

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی **انجمن بهترین رمان ها** می باشد کپی برداری برهرو نوع **ممنوع** می باشد!

رمان : **تئوری یک قتل (جلد دوم ارباب تاریکی)**

نویسنده : **اطلس**

ویراستار : **آتنا نیسی علیپور**

ژانر : **جنایی ، عاشقانه ، معمایی**

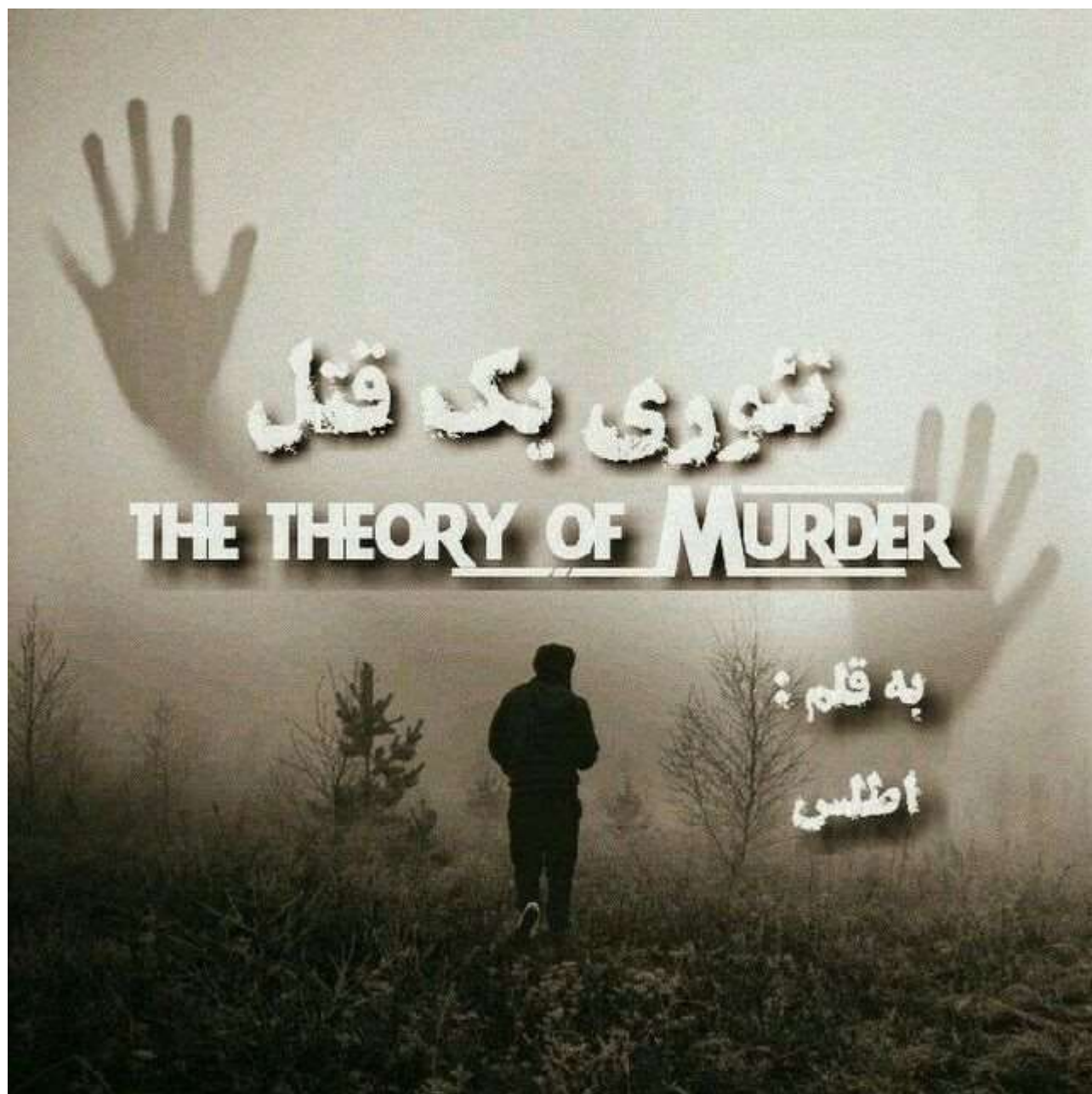
تعداد صفحات : **701**

تدوین : **OVMI3** کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : **BESTNOVELS.IR**

کانال تلگرام : **@MYBESTNOVELS**

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



مراقب آرزوهایت باش، ممکن است حقیقی شوند!

اولین بار که این جمله را شنیدم، لبخند زدم. نه اینکه تهدید ضعیف این جمله را درک نکرده باشم، نه! در اصل نمی فهمیدم چطور ممکن است کسی چیزی برای خودش آرزو کند که از تحققش وحشت داشته باشد...

البته بعدا فهمیدم!

همیشه از این وحشت داشتم که مبدا زمانی حتی یک نفر هم مرا به یاد نداشته باشد؛ من حقیقتا ویژگی برجسته ای نداشتم که بخواهم مشهور باشم اما وقتی که آرزوی شهرت را می کنی، دقیقا زمانی ست که باید از تحقق آن بترسی!

شهرت من نه به خاطر اعمال نیکو بود نه به خاطر دانش زبان زدم! شهرت من به عنوان مردی بود که احتمالا هرکسی از او می ترسید، هرکسی که هنوز باور نکرده بود آدم ها گاهی اوقات به طرز احمقانه ای مسیر اشتباهی را می روند و من دقیقا در همین شرایط بودم!

یک قاتل!

کمتر کسی به زندگی یک قاتل اهمیت می دهد! مردم معمولا طرفدار قهرمان ها هستند؛ اما گاهی اوقات این جهان پر از شجاعت و هیجان، نیازمند یک قهرمان نیست!

گاهی اوقات این جهان، به یک هیولا نیاز دارد!

از همان هایی که باید از ترسشان در سوراخ سنبه ای گم شوی تا جان سالمی به در ببری!

سرنوشت بود یا انتخاب خودم... نمیدانم! به هر حال من یکی از همین مجازاتگر ها شدم...

دنیای یک قاتل تاریک است، ترسناک و سرد و نفرت انگیز! هرکسی می تواند به این دنیا وارد شود... حتی بهترین افراد هم اشتباه می کنند و شاید این اشتباه به یک قتل منجر شود!

اما اینکه یک قاتل چطور به این نقطه تاریک می رسد، ماجرای است که خواندنش خالی از لطف نیست!

سوم شخص

با قدم های بلند از فروشگاه مواد غذایی بیرون آمد. هر دو دستش به وسیله نایلون های خرید گیر بود و حالا نمی دانست چطور باید در ماشین خوشگلش را از کند!

سانتافه مشکی عزیزش!

این آخرین دست مزدش بود، آخرین پرداخت برای ماموریت آخر حتی نمی خواست فکر کند که آن ماموریت چه بود! گذشته ها گذشته بود، الان فقط باید به آینده اهمیت می داد.

از عرض خیابان خلوت عبور کرد. همه جا به طرز عجیبی ساکت و خلوت بود؛ نیم ساعت از غروب آفتاب می گذشت اولین روز کاریش را با موفقیت پشت سر گذاشته بود.

حالا او دیگر یک حسابدار بود، نه یک جاسوس!

چند قدم باقی مانده تا ماشینش را دوید و نایلون ها را روی زمین گذاشت و در ماشین را باز کرد. با دقت همه نایلون ها را روی صندلی عقب گذاشت. با لبخند رضایت بخشی به خرید هایش نگاه کرد، سریع در را بست اما همین که برگشت با پیکر سیاه پوشی مواجه شد.

از ترس هینی کشید و قدمی به عقب برداشت و به ماشینش برخورد کرد.

_تو... تو کی هستی؟

لرزش صدایش لبخندی روی لبهای مرد سیاهپوش آورد. او فقط نصف صورت مرد را می دید، چشم ها و پیشانیاش با ماسک سیاهی پوشانده شده بود، طره ای از موهای قهوه ای لختش روی ماسک افتاده بود.

همین که مرد سیاهپوش قدمی جلو آمد، او ترسیده فریاد زد:

_ جلو نیا... م...من چیزی ندارم که بدزدی!

مرد سیاهپوش همین طور که فاصله چند قدمیشان را طی می کرد با تمسخر گفت:

_ یه آدم مرده نیازی نداره که دزدی کنه!

به آنی رنگ از چهره اش پرید. مرد سیاهپوش از این تغییر، لبخندی زد و با آرامش گفت:

_ فکر کنم حافظه ات داره ریکآوری می شه؛ من رو یادت میاد؟

گره نیم ماسکش را باز کرد و آن را داخل جیبش گذاشت. حالا به وضوح می توانست لرزش بدن او را ببیند.

_ حتما یادت میاد! تجربه نشون می ده که جاسوس ها حافظه خوبی دارند، آقای افکاری!

هر دو مرد مقابل هم ایستاده بودند، قد بلند مرد سیاهپوش روی هیکل تپل و لرزان افکاری سایه انداخته بود. از نگاه کرد به چشم های سبز وحشیش وحشت داشت، اولین بار که این مرد را دیده بود در این چشم ها معصومیت خاصی وجود داشت تا آن جا که می دانست، بهزاد نامدار بلد نبود به کسی آسیب بزند.

لبخند احمقانه ای زد و ملتمس گفت:

_ ب...بین! من فقط... فقط مجبور بودم اون کارهارو انجام بدم ...

بهزاد یکی از ابرویهای خوش حالتش را بالا انداخت:

_ منظورت از اون کارها، جاسوسیه دیگه؟ آره؟!

صدای فریادش تن افکاری را به ریشه انداخت، مرد گنده پلک هایش را محکم روی هم فشار می داد و نمی دانست چطور از این معرکه نجات پیدا کند.

نامدار قطعا برای کشتنش اینجا آمده بود مشخص بود که این مرد، همان بهزاد سابق نیست!

بهباد سرش را به او نزدیک کرد و دقیقا کنار گوشش زمزمه کرد:

_ مجازات خائن چیه جناب افکاری؟ چی به جز مرگ؟

لحن افکاری تقریبا گریان بود:

_ تورو خدا من زن و بچه دارم، مجبور بودم خانواده ام رو می کشتند

_ آخه بدبخت! فکر کردی اونا تورو به حال خودت می ذارن؟ فکر کردی پول کثافت کاری هات رو دادند و تموم؟ می کشت!

افکاری که هنوز نتوانسته بود حضور بهزاد را هضم کند زمزمه کرد:

_ تو چطور زنده ای؟ من گزارش...

تیزی چاقو که روی شاهرگش قرار گرفت نفسش بریده شد و اشک به چشمانش دوید.

صدای بهزاد زخم خورده و خشمگین بود:

_ از گندکاریات برام نگو، من فقط ازت یه اسم می خوام! بالا دستیت کی بود؟ به کی گزارش می دادی؟

افکاری به جای اینکه جواب بدهد سرش را با ناباوری تکان می داد، ضربان قلبش آن قدر بالا رفته بود که باعث شد تیزی چاقو پوست گردنش را خراش بدهد. خیزی خون را که روی گردنش احساس کرد شروع کرد به التماس.

_تورو خدا، تورو به هرکی که می پرستی زن و بچه دارم!

بهزاد از بین دندان های کلید شده اش غرید:

_یه اسمم بنال تا برم.

افکاری در حالی که گریه می کرد سرش را به طرفین تکان داد:

_می کشم...

_اگرم نگی من می کشمت، زر بزن .

اما او فقط اشک می ریخت. بهزاد در چند ماه گذشته آنقدر چنین صحنه هایی دیده بود که دیگر برایش عادی شده بود. وقتی به این فکر می کرد که الان می توانست سر زندگیش باشد ولی همه فکر می کنند که او مرده است، تمام تنش در آتش خشم می سوخت!

قبل از اینکه افکاری به خودش بیاید، چاقو را بالا برد و محکم به ران پایش ضربه زد. فریادش در سکوت خیابان فرعی پیچید این فریاد ها دیگر عادی شده بود!

_اگه هنوز یادت باشه، من یه دکترم خیلی خوب می دونم چه بلایی سرت بیارم که با درد جون بدی! حرف بزن.

افکاری فقط با چشم های خیس شده به او نگاه کرد. بهزاد پوزخندی زد و چاقو را بیرون آورد و دوباره به پایش ضربه زد و خودش را عقب کشید.

افکاری روی زمین افتاد و سعی کرد روی زخم هایش را فشار بدهد. خون ریزی خیلی زیاد بود، بهزاد راست می گفت.

افکاری با درد نالید:

_ من رو بکش و تمومش کن، اونا خانواده ام رو می کشند.

_من نمی خوام جون کثیف و بگیرم! یا حرف می زنی یا من خدمت می رسم.

افکاری به سکسکه افتاده بود.

رنگش مثل گچ سفید شده بود و چشم هایش دو دو می زد.

هیستریک خندید و فریاد زد:

_من می خوام بمیرم؛ از چی می ترسونیم؟

بهزاد پوزخندی زد و موبایل قدیمی ای از جیبش بیرون آورد. سریع شماره گرفت. صدای زنانه ای بعد از چند لحظه پاسخ داد:

_الو؟

بهزاد خیره به قیافه بهت زده افکاری گفت:

_ سلام خانم افکاری، از نمایندگی تامیر پکیج تماس می گیرم می خواستم ببینم تعمیرکار ما اونجا اومده؟

خانم افکاری سریع گفت:

_ بله بله، مشکلی پیش اومده؟

_ نه خانوم فقط لطف کنید به اون آقا بگید در دسترس باشند.

بدون حرفی دیگری تلفن را قطع کرد. رو به افکاری گفت:

_ خب؟ هنوزم سر نترس داری؟

به محض اینکه افکاری جواب نداد، بهزاد لگدی به پای مجروحش زد و فریاد او بلند شد:

_ د بنال دیگه!

افکاری در حالی که نفس نفس می زد گفت:

_ نکششون!

بهزاد پوزخندی زد. چطور برای زندگی التماس می کردند؟ برای چیزی که از او گرفته بودند!
بالاخره با من و من گفت:

_ یه شماره بود... من نمی دونم کی بود، من فقط تلفنی اطلاع می دادم.

بهزاد مشکوک نگاهش کرد:

_شماره رو بگو.

بعد از اینکه شماره را سیو کرد، نگاه وحشتناکی به صورت بی رنگ مرد حقیر مقابلش انداخت:
_تو اولین نفری نیستی که دارم می رم سراغش وای به حالت افکاری وای به حالت اگه بفهمم من و
پیچوندی، آدم کشتن مثل قبل برام سخت نیست!

با ضعف جواب داد:

_ حالا چی؟ می کشیم؟

بهزاد موبایل افکاری را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

_ من نه!

بلافاصله شماره ای را ثبت کرد و با آن تماس گرفت. بعد از چند ثانیه تماس برقرار شد. بهزاد موبایل را
داخل ماشین و روی صندلی راننده انداخت. صدای الو گفتن از پشت شنیده می شد.

بهزاد پوزخندی به قیافه حیرت زده افکاری انداخت و ماسکش را دوباره بست و به راه افتاد.

تا زمانی که برای کشتنش می آمدند افکاری زنده می ماند، بر خلاف حرفی که زده بود هنوز هم کشتن برایش ساده نبود.

این مرد هیچ وقت قاتل نبود!

بهزاد

در شلوغی اداره هرکس مشغول یک کاری بود. به خصوص حالا که از در و دیوار پرونده روی سرمان می ریخت!

_کیاراد؟

همان طور ایستاده به سمت صدا برگشتم و رو به فرمانده گفتم:

_بله قربان؟

کاملا مشخص زود که کلافه شده است

_ این اعظمی کجاست؟ یک ساعته دارم دنبالش می گردم!

محض ظاهر سازی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ نمی دونم قربان، چی شده؟ سرم خلوته اگه کاری هست...

انگار منتظر همین حرف بود که پوشه را روی میز انداخت و همان طور که بیرون می رفت گفت:

_ پرونده جدید. یه نگاهی بهش بنداز اما خیلی درگیر نشو

وقتی که اطاعت کردم، فرمانده آن قدر دور شده بود که صدایم را نشنود نفسم را با حرص بیرون دادم و در شیشه ای اتاق را بستم.

اتاق که نه، بیشتر شبیه به پارتیشن بود. کل سالن تجسس همین طور بود، از آزمایشگاه ها گرفته تا دفتر ها همه شیشه ای بودند. به گمانم برای این بود که فرمانده روی کار همه نظارت داشته باشد.

دوباره کنار میز برگشتم، دست هایم را ستون تنم کردم و روی پرونده خم شدم. حقیقتا بعضی اوقات تعجب می کردم که چطور می توانند پرونده های پیچیده جنایی را حل کنند! افرادی که کنار من در این دایره کار می کردند، هر روز مرا می دیدند احوال پرس می کردند و این روند برای دوسال تمام تکرار شده بود اما حتی یک بار هم یک نفر با شک به من نگاه نکرد و نگفت چقدر قیافه ات برایم آشناست!

انگار نه انگار من همان بهزاد نامداری بودم که دو سال قبل با یک مرگ سوری پرونده ام بسته شده بود! حتی اسمم هنوز همان بود، فقط فامیلم را عوض کردم.

سرم را تکان دادم تا از این افکار راحت شوم. پرونده را باز کردم و به محض اینکه چشمم به لاشه ماشین افتاد، جریان را فهمیدم.

تصادف سنگینی که دو هفته پیش، زیر پل همت اتفاق افتاد. خودرو پرشیا با یک ون مشکی تصادف کرده بود و یک سمتش تقریباً له شده بود. هر سه سرنشین ماشین در دم جان داده بودند، راننده ون هم همین طور این پرونده هیچ شاهی نداشت!

پرونده خلوتی بود. فقط سه صفحه کاغذ داخل این پوشه بود، همان که خودم از اخبار شنیده بودم.

با باز شدن در اتاق سرم را بالا آوردم به احسان نگاه کردم. لبخند شرمنده ای زد و گفت:
_ به خدا ترافیک بود!

بی حوصله سر تکان دادم:

_ این رو برو واسه رییس بگو، نه واسه من.

قیافه اش در هم شد و داخل آمد.

هر دو نفرمان یک تیم بودیم، هر دو نفرمان کارشناس صحنه جرم بودیم البته به ظاهر! من هیچ دوره ای برای این کار نگذرانده بودم، در اصل کسی که هویتش را دزدیده بودم این کاره بود!

کتش را درآورد و گفت:

_ خب، چه خبره؟

پرونده جدید را دستش دادم:

_ پرونده اون تصادف است، خداروشکر کلاً سه صفحه توضیحات داره! باید خودمون بریم دنبالش.

به وضوح بادش خالی شد:

_ ای بابا! من که تازه از بیرون اومدم.

بی توجه به او کت چرمم را پوشیدم و گفتم:

_من می رم سر صحنه جرم هرچند که فکر نمی کنم چیزی مونده باشه اما برای شروع خوبه. تو ببین می تونی گزارشی چیزی پیدا کنی، بهم زنگ بزنی.

به سمت در رفتم که با صدای احسان متوقف شدم:

_خوبی بهزاد؟ سر حال نیستی!

از روی شانه ام نگاهی به او انداختم. چشم های آبی رنگش ریز شده بود و با دقت به من نگاه می کرد. این مرد جزء معدود افراد باهوشی بود که دیده بودم.

روزنامه ای که پشت سرش روی میز گذاشته بودم، مثل خاری در چشمم فرو رفت، خط به خط اخبار صفحه اولش را به یاد داشتم.

_خوبم، یادت نره خبر بدی.

از اداره بیرون زدم و با موتور به سمت صحنه جرم حرکت کردم.

خیلی طول کشید تا توانستم دوباره یک وسیله نقلیه را برانم. تصادف احتمالا یکی از وحشتناک ترین خاطرات هر فرد است. هنوز هم نمی توانم سوار ماشین شوم خیلی طول کشید تا توانستم از همین موتور هم استفاده کنم.

دو سال زمان کمی نبود! دو سال در کنار عزیزانت زندگی کنی، در هوای آن ها نفس بکشی حتی به دیدارشان بروی اما هیچ کس تو را شناسد!

دو سال بود که هر روز گریم می کردم. رنگ موهایم را به کل عوض کرده بودم، لنز مشکی می گذاشتم و عینک می زدم و بر خلاف گذشته ته ریش ملایمی هم داشتم. رنگ پوستم را به وسیله کرم و پودر تیره تر می کردم و حالا وقتی به این بهزاد جدید نگاه می کردم، گاهی اوقات خودم از این همه تغییر متعجب می شدم.

با این حال اگر هنوز هم کمی دقت می کردی و ذهنت را به کار می انداختی، می توانستی بفهمی که من همان آدم قبلی هستم.

صدای زنگ خوردن موبایلم را خیلی ضعیف شنیدم. موتور را کنار خیابان نگه داشتم و همان طور که کاسکت را در می آوردم جواب دادم.

_بله؟

صدایش عصبی بود:

_ کجایی؟ باید ببینمت!

نگاهی به ساعت مچی فلزیم انداختم و گفتم:

– یه ربع دیگه اونجام.

قطع کردم و به پیاده رو زل زدم. از شانس گندم کنار پارک ایستاده بودم. خیلی وقت بود که سعی می کردم از مردم دوری کنم؛ طاقت دیدن آدم هایی را نداشتم که معمولی زندگی می کردند چیزی که من هم لیاقتش را داشتم!

نفسم را بیرون دادم و دوباره حرکت کردم.

«دو سال و سه ماه قبل»

به محض اینکه تایم هوا خوری اعلام شد روی تخت نشستم. دلم برای خودم می سوخت که از بودن در بند این قدر خوش حال شده بودم! بعد از سه ماه بالاخره از آن سلول انفرادی کذایی بیرون آمده بودم.

هنوز هم کسی حاضر نمی شد نزدیکم شود، چه کسی به دیوانه ای که حافظه اش را از دست داده بود نزدیک می شد؟ حتی دقیقا نمی دانستم جرمم چیست که اینجا هستم!

همراه هم اتاقی هایم از سلول بیرون آمدم. فضای زندان های ایران با آنچه که در فیلم های خارجی نشان می داد خیلی متفاوت بود. هرچند که لباس فرم طوسی داشتیم اما کسی از آن استفاده نمی کرد! تا چشم کارمی کرد مرد های گنده ای را می دیدی، که یا رکابی به تن داشتند یا پیراهنی که دکمه هایش را باز گذاشته بودند. اینجا اکثرا قلدر بودند!

زندان شباهت عجیبی با یتیم خانه دوران کودکیم داشت.

وارد که شدم خبری از زمین چمن و دستگاه های ورزشی نبود. کف حیاط سیکان بود و فقط یک تور والیبال وسطش قرار داشت، که بلافاصله چند نفر دورش جمع شده بودند.

به سمت گوشه حیاط رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم. هنوز هم وقتی یک اکیپ از کنارم می گذشت نگاه عجیبشان را روی خودم حس می کردم.

همه مرا با لقب «غریبه دیوونه» می شناختند. قیافه ام به زندانی نمی خورد، احتمالا باید برای پزشکانی که خودشان را در هچل می اندازند زندان خاصی تعبیه کرده باشند

مشغول تماشای سایر زندانی ها بودم. صدای عربده و فریاد از هر طرف می آمد. نگهبانان بی توجه به زندانی ها از بین آن ها عبور می کردند. عده ای مشغول خالی بندی بودند و یک سری های دیگر پاسطور بازی می کردند. اینجور چیزها اینجا غیر قانونی بود، اما امان از یک برگه مستطیل شکل به اسم اسکناس!

عجیب معجزه می کرد حتی اینجا و در زندان!

با ضربه محکمی که روی میز مقابلم خورد از جا پریدم. نیمکت ها از دو تخته که به عنوان صندلی و یک میز متصل به آن ها که در وسط قرار داشت تشکیل شده بودند.

نگاهی به دو مردی که روی سرم ایستاده بودند انداختم. نوچه های قلدر زندان بودند؛ باورم نمی شد چیزی که همیشه در فیلم ها دیده بودم حالا برای خودم پیش بیاید!

ابرویی بالا انداختم:

چی شده؟

یکی از آن ها که کچل بود سرش را به عقب پرت کرد و قهقهه زد. دیگری دست به سینه ایستاد و گفت:

_ خوشگله پسر بلده حرفم بزنه؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، این ها دیگر از جانم چه می خواستند؟!

مرد کچل یک دفعه اخم کرد و صدایش را پس کله بزرگش انداخت:

_ نشنفتی داشم چی گفت؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

_ من شما رو نمی شناسم!

صدای بلندی از پشت سرم گفتم:

_ اوهو شاخ پسر چه لفظ قلمم حرف می زنه! جنابعالی دکتر مکتري هستی؟

خواستم بلند شوم و فریاد بزنم بله هستم، می توانم از تک تک استخوان هایت اسم ببرم و خردشان کنم!

اما حیف که نمی توانستم! افرادی که توانسته بودند مرا سه ماه بی نام و نشان و دور از همه نگه دارند می توانستند همین جا سرم را زیر آب کنند، باید مراقب می بودم.

بلند شدم و گفتم:

_ من یادم نیست چی بودم.

مرد کچل دوباره خندید و گفت:

_ مهم نیست چی بودی بچه مهم اینه الان زندونی هستی! راه و رسم زندون و که می دونی؟!

بی احساس به صورتش زل زدم و بی توجه به او عقب گرد کردم که ناگهان حرکت چیزی را به سمت صورتم دیدم و صحنه آهسته شد.

بعد از تصادف این طور شده بودم. هر وقت که چیزی با سرعت و غیر منتظره به سمتم می آمد انگار همه چیز کند می شد و من می توانستم مسیر دقیق حرکت جسم را پیش بینی کنم.

قبل از اینکه مشتش به صورتم بخورد مهارش کردم و دستش را به پشتش پیچاندم و به لگدی که پشت زانویش زدم، روی زمین افتاد.

صدای فریاد و حیرت بلند شد.

کسی حرکت نمی کرد و همه با تعجب به این صحنه نگاه می کردند. خودم هم از این واکنش تعجب کرده بودم، درست شبیه اولین مبارزه ام با آرش!

صدای عربده ای بلند شد:

_مرتیکه بی همه چیز چه غلطی می کنی؟ تک گیر آوردی؟

یک نفر از بین جمعیت به سمتم هجوم آورد اما قبل از اینکه من بخواهم کاری کنم یک نفر فریاد زد:
_ بتمرگ سر جات!

سرها به سمت صدا چرخید. گردن کشیدم و از بین جمعیت مرد سی و پنج، شش ساله ای را دیدم که این طرف می آمد. مثل همه زندانی ها، لباس فرم نپوشیده بود و فقط تی شرت سفید و شلوار گرمکن به پا داشت.

قدم که بر می داشت جمعیت کنار می کشید و راه را برایش باز می کرد. تا به حال ندیده بودم برای کسی همچین واکنشی نشان بدهند.

روبروی من ایستاد و به من نگاهی انداخت:

_چه خبره معرکه گرفتی؟

ناخودآگاه اخم کردم. هرچقدر هم که به هالو بودن وانمود کنم باز هم یک مرد بودم، مرد ها حرف زور را نمی پذیرند!

_کاری نکردم داشت بهم حمله می کرد.

پوزخندی زد و ردیف دندان های مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشت:

_چون داشت حمله می کرد اینجوری خفه اش کردی، مرتیکه؟

تازه متوجه شدم که هنوز او را رها نکردم. دستش را ول کردم که سریع بلند شد و داخل جمعیت رفت.

مرد کچل که مسبب تمام این بدبختی ها بود جلو آمد و گفت:

_ آق هومن، داشمون و زده.

هومن با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و گفت:

_داشت غلط کرده که مزاحمش می شه دنبال شر می گردی؟ برو پی چهارتا نخاله جفت خودت باش نه یکی که کاری با کسی نداره، خرفهم شد؟

مرد کچل ترسیده سر تکان داد و صدای زمزمه از جمعیت بلند شد. حتی قلدر زندان هم حرفی نمی زد، انگار که همه از این هومن حساب می بردند.

هومن صدایش را بالا برد و روبه جمعیت گفت:

_وز وز نشنوم برید رد کارتون!

به آنی جمعیت متفرق شد. با تعجب به اطرافم نگاه می کردم هرکس مشغول کار خودش بود تنها همان سه نفر از دور و با غیض به من زل زده بودند.

با احساس نزدیک شدن کسی سریع برگشتم که هومن را دیدم، هنوز هم اخم داشت اما دیگر عصبی نبود.

روی نیمکت نشست و به من هم اشاره کرد:

_بشین.

از هیچی بهتر بود به علاوه اینکه از دفاعش خوشم آمده بود.

مقابلش نشستم و نگاهش کردم. موهای بلوندش را بالا زده بود، سبزی چشم های از مال خودم کمرنگ تر بود، ته ریش پری داشت که چانه زاویه دارش را بیشتر در دید قرار داده بود. در کل قیافه مردانه و خاصی داشت.

_همجنس گرایی؟

با تعجب نگاهش کردم که به خودش اشاره کرد:

_ بدجوری نگاهم کردی!

سر تکان دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ لال شدی؟

با اخم نگاهش کردم:

_حرفی ندارم بزnm.

پوزخند زد:

_ولی من دارم، بیشتر شبیه سواله! مقدمه تو کارم نیست تو اینجا چیکار می کنی؟

_معلوم نیست؟ زندانی ام! مثل این همه آدم.

_این همه آدم، سه ماه تو انفرادی با مراقبت پزشکی و دم و دستگاه نبودند! حتی نمی دونند این زندان همچین چیزی

داره، رک و پوست کنده بگو کی هستی!

سرد و بی احساس نگاهش کردم:

_ چیزی ازم بپرس که بدونم! من فرامو...

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_ آره می دونم، این رو به همه می گی! اما انتظار نداشته باش باور کنم راستش رو بگو.

با تعجب خندیدم و گفتم:

_راست چی رو بگم؟ من چیزی یادم نیست که بخوام بگم حتی اسمم رو نمی دونم.

ضربه آرامی روی میز زد و جلو آمد:

_ اسمت بهزاد نامداره، بیست و نه سالته و دکتری! این ها کمک می کنه که حافظه ات بیاد سرجاش؟

با حیرت نگاهش کردم. او این چیزها را از کجا می دانست؟ نکند که جاسوس باشد؟ شاید می خواهند ببینند من واقعا فراموشی گرفته ام یا...

صدای زنگ پایان هوا خوری افکارم را بهم ریخت. هومن با پوزخندی بلند شد و گفت:

_ بعدا حرف می زنیم؛ حواسم بهت هست.

قبل از اینکه بتوانم حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم، بین جمعیت ناپدید شد.

«زمان حال»

ده دقیقه ای به گاراژ رسیدم.

مثل همیشه سه ضربه به در فلزی و رنگ و رو رفته اش زدم و در سریع باز شد.

با دیدن بهمن سری تکان دادم و موتور را داخل بردم، همین که در را بست کد امنیتی را فعال کرد و روبه من گفت:

_ دیر اومدی!

جک موتور را زدم و کلاهم را روی دستگیره اش گذاشتم:

_ پنج دقیقه هم زود رسیدم، ساعت اینجا خراب شده؟

همراه هومن به سمت راه پله آهنی رفتیم. گاراژ دو طبقه بود و هومن معمولاً طبقه دوم مشغول کارهایش بود.

_ ساعت باتری نداره.

_ پس یادم باشه براتون گل ریزون کنم!

هر دو خندیدیم و از پله ها بالا رفتیم. هومن ته سالن پشت میز آهنی‌ش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. جلوی راه پله، مبلمان چرم قدیمی قرار داشت که نیلوفر روی یکی از آنها دراز کشیده بود و داشت با موبایلش بازی می کرد اما تا چشمش به من خورد سریع از جا پرید و به سمتم آمد.

با خوشحالی جیغ کشید:

_بهبهزاد!

خودش را در آغوشم انداخت و مرا سفت چسبید. ناچاراً بغلش کردم و نیم نگاهی به بهمن و هومن انداختم. هومن هنوز سرش پایین بود اما بهمن داشت با اخم مارا نگاه می کرد.

_دلم برات تنگ شده بود.

اخم بهمن غلیظ تر شد که به زور نیلوفر را از خودم جدا کردم و گفتم:

_ منم، چه خبر؟ کجا بودی؟

نیلوفر ابروهای باریکش را چند بار بالا انداخت و با شیطننت گفت:

_جاهای خوب خوب، تو چیکارا می کردی؟ من نبودم شب ها با کی بودی؟

سرجایم خشک شدم و سریع به بهمن نگاه کردم که رنگش داشت روبه قرمزی می رفت. این دختر شر و شیطان چهار برادر داشت که هرکدام یک از یک متعصب تر بودند، می دانستم اگر همین الان حرفی نزنم بهمن خونم را حلال می کند!

زورکی خندیدم و روبه بهمن گفتم:

_ نیلوفر چه شیطون شدی! چه حرفایی می زنی.

نیلوفر حق به جانب شد و گفت:

_ واه؟ مگه دروغ می گم؟ ببینم نکنه بهم خیانت کردی؟ من و تو باهم...

صدای فریاد بهمن بلند شد:

_ بهزاد!

_بابا این خواهرت یه چیزی می گه ها! تو که من و می شناسی..

قیافه بهمن لحظه به لحظه سرخ تر می شد، قدمی به سمت من برداشت که هومن از روی صندلی بلند شد و گفت:

_بسه دیگه، اینقدر حرف مفت نزنید. شما دو تا برید پایین، بهزاد تو بیا اینجا!

بهمن که رنگش داشت به حالت طبیعی برمی گشت با صدای دورگه ای روبه نیلوفر گفت:

_ بیا.

دستش را گرفت و دنبال خودش کشید. نیلوفر لحظه آخر برگشت و با خنده برایم چشمکی زد که از نگاه هومن دور نماند.

به طرف هومن رفتم و با دیدن عصبانیت چهره اش گفتم:

_ باور کن من کاری با نیلوفر نداشتم.

_اگه داشتی که الان زنده نبودی، عصبانیتم به خاطر چیز دیگه ایه.

ناخوداگاهم احم کردم. این مرد در موارد کمی عصبانی می شد!

_چی شده؟

به روزنامه ای که روی میزش بود اشاره کرد و گفت:

_خبرش چاپ شده پلیس داره بین قتل ها یه الگویی پیدا می کنه! می گه همه ی اون ها بعد از شکنجه با اسلحه قناصه کشته شدند.

شانه بالا انداختم:

_خب که چی؟ به من چه که اونا همیشه با تفنگ دوربرد آدم می کشند؟

با خشم نگاهم کرد:

_متوجه نیستی بهزاد؟ اگه بیفتند دنبال پرونده و آمار بگیرند می رسند به تو! افکاری، محمدی، ساجدی حتی اون پلیس زن رو هم تو کشتی!

روی میز کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

_من کسی رو نکشتم! من از اون ها اعتراف گرفتم بعدش کاری کردم که باند بفهمه که اونا لو رفتند و خودشون کارشون و تموم کنند.

هومن با حیرت نگاهم کرد، انگار که حرف شگفت آوری زده باشم!

_فرقش چیه؟ مهم اینه که گیر میفتی؛ پای تو گیر باشه، همه لو می ریم این بدترین اتفاقیه که الان می تونه بیفته اونم الان، بعد از یک سال گشتن و تلاش کردن!

دستی بین موهای بلوندش کشید و به سمت پنجره پشت سرش برگشت. شیشه های این پنجره دولایه ضدگلوله بودند.

نگاهی به اطرافم انداختم. سالن طبقه بالا خلوت بود. به جز میز و صندلی و مبلمان چیزی نبود، پخش انتهایی سالن با پارتیشن شیشه ای مات جدا شده بود، آنجا تخت دو نفره و کمد وسایل ضروری قرار داشت. به عبارتی بخش درمانی و مراقبت های پزشکی بود.

جو این گاراژ همیشه اینقدر آرام نبود!

بعد از چند ثانیه پرسیدم:

_از شماره تلفن چی فهمیدی؟

بدون اینکه برگردد جواب داد:

_پسرارو فرستادم دنبالش.

وقتی که جوابی ندادم از روی شانه اش نگاهم کرد، لحنش آرام شده بود.

_ اگه حرفی می زنم برای امنیت خودته! الان یک ساله که داریم جاسوس هارو می گیریم. از پایین ترین سطح شروع کردیم و حالا رسیدیم به خونه دکتر عارف! افکاری باغبون اونجا بود، دیدی که توی اداره پلیس هم جاسوس داشتند باید مراقب باشیم!

سر تکان دادم:

_ متوجهم.

زیر لب خوبه ای گفت و دوباره برگشت.

چند ثانیه بعد دوباره به حرف آمد:

_ روی بدنش خالکوبی اژدها پیدا نکردی؟

_ نه، نداشت. به نظرم ناظر رو نمی شه اینقدر راحت پیدا کرد.

سر تکان داد و هر دو سکوت کردیم. زندگی و موقعیت الانم را مدیون این مرد بودم؛ جانم را نجات داده بود و در عوض از من یک چیز خواسته بود. انتقامش را بگیرم!

دو ماه تحت آموزش فشرده نظامی خودش بودم، تمام چیزی که برای یک کارشناس پلیس بودن نیاز داشتم را به من آموخت. به هر حال او همکارانش را بهتر از من می شناخت!

هومن هم مثل من خیانت دیده بود یک پلیس اخراج شده که به جرم نکرده به چهار سال زندان محکوم شده بود، آن هم زمانی که در حال انجام وظیفه اش بود.

هیچ وقت بیشتر از این برایم نگفته بود، همیشه وقتی که می خواستم بدانم روی چه موضوعی کار می کرده یک جمله را می گفت:

_ بعضی راز ها بهتره راز بموندند.

ویره رفتن موبایلم مساوی شد با بهم ریختن افکارم.

موبایل را از جیب شلوارم بیرون آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم و جواب دادم:

_ سلام، چی پیدا کردی؟

صدای احسان هیجان زده بود:

_ اگه بگم باورت نمی شه! نتونستم هیچی از هویت سرنشینای ماشین ها پیدا کنم، حتی توی گزارش پزشکی قانونی هم هر جا که اسم اون ها هست مشکلی شده!

ابروهایم از تعجب بالا پرید:

_ یعنی چی؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

کوتاه خندید و گفت:

_ فعلا که ممکن شده! در ضمن گزارش پزشکی قانونی کامل نیست، یه قسمت هاییش دوباره مشکلی شده و روش مهر محرمانه زدن. به نظرت اینا چه معنی می ده؟

او خوب می دانست که این شواهد چه معنی می دهد! با این حال می خواست از دهان من بشنود.

_معنیش اینه که اون پرونده قراره برامون دردرس بشه، ردش کن بره.

مثل دختر های چهارده ساله جیغ زد:

_چی؟ ردش کنم بره؟ پرونده به این باحالی رو ول کنم؟ محاله! تو چی پیدا کردی؟ تونستی چیزی از صحنه جرم بفهمی؟!

صحنه جرم! ای خاک بر سرت کنند بهزاد داشتم کم کم پیر می شدم که آلازایمر گرفته بودم.

_چیزه... ببین من هنوز توی ترافیکم نرسیدم به همت، به محض اینکه برسم شروع می کنم کاری نداری؟

انگار او هم مشتاق پایان گفت و گو بود که گفت:

_ نه فعلا.

یک دفعه چیزی یادم افتاد و سریع گفتم:

_ صبر کن چک کن ببین قبل از ما پرونده دست کی بوده.

باشه ای گفت و قطع کرد.

گوشه موبایل را به چانه ام می زدم و فکر می کردم. یعنی چه که گزارش محرمانه است؟ اصلا اگر محرمانه است پس چرا اجازه دسترسی به آن را صادر کرده اند؟! چرا این پرونده این قدر کوتاه بود؟ نه شرح حال کاملی داشت، نه مدارکی، نه...

– چیزی شده؟

با گنجی به طرف هومن برگشتم:

– ها؟ نه هیچی هومن تا حالا دیدی که روی یه گزارش پزشکی قانونی مهر محرمانه بزنند؟

چشم های سبزش را ریز کرد و گفت:

– خودم نه اما شنیدم. چطور مگه؟

– چطور پرونده هایی؟ منظورم اینه چرا همچین مهری می زنند؟

نیشخندی زد و گفت:

– یه چیزی می گی ها، خب روی پرونده های محرمانه دیگه! پرونده های امنیت ملی، پرونده های مهم که نباید اطلاعاتش برای افراد عادی فاش بشه چرا می پرسی؟

– ها؟ هیچی من دیگه برم.

بدون اینکه حرف دیگری بزنم سریع راه افتادم که هومن گفت:

– بهزاد؟ چیزی شده؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم:

_ نه فعلا.

سریع از تعمیرگاه خارج شدم و سوار بر موتور به سمت همت رفتم. چیز های عجیب و جدیدی می شنیدم، به خصوص اینکه هومن هم توضیح درستی نداده بود! همیشه همین طور بود

اما مهرداد معمولا بیشتر توضیح می داد! مهرداد بیشتر مراقب بود قدرتمند تر بود و... مهرداد هم خونم بود! برادری که سعی می کردم به او فکر نکنم؛ دقیقا از زمانی که ارتباطمان قطع شد فهمیدم که داشتن یک برادر که قصد جانت را هم داشته باشد، مهم است!

مسیرم بی آنکه بخواهم تغییر کرده بود.

مغزم زمانی به کار افتاد که ماشین مهرداد همزمان با موتور من وارد شاه کوچه شد. جلوی ماشین پیچیدم و از سمت دیگرش دور زدم و از کوچه خارج شدم، اما کمی دور تر از سر کوچه ایستادم.

سه ماهی بود که ماشینش را عوض کرده بود، هرچند که رانندگی پشت دویست و شش خیلی بیشتر به او می آمد اما حتما دلیلی داشته که به این سمند طوسی رنگ راضی شده است!

جلوی در آپارتمان هشت طبقه نگه داشت، از ماشین پیاده شد و در پارکینگ را با کلید باز کرد.

یک لحظه برگشت و نیم نگاهی به سمت من انداخت اما من در پناه درخت تنومندی ایستاده بودم و او به من دید نداشت.

چهره اش شکسته شده بود برادر جذاب من شکسته شده بود!

شقیقه های قهوه ای رنگش سفید شده بود، غم چشم های قهوه ایش از همین فاصله مشهود بود؛ چشم هایی که از برادرم به ارث برده بود.

در فلزی پارکینگ را که باز کرد، دوباره سوار ماشین شد اما در همین فاصله هم مشخص بود که پای چپش کمی می لنگد، البته حالا بهتر شده بود او هم مثل من چند ماه فیزیو تراپی را پشت سر گذاشته بود.

ناخودآگاه به دست راستم نگاه کردم. هنوز هم می لرزید و این بعد از یک دوره دو ساله فیزیوتراپی بود. هرچند که دیگر نمی توانستم با آن بنویسم اما کارآمد بود!

مهرداد وارد پارکینگ شد و کمی بعد در پارکینگ پشت سرش بسته شد. می دانستم که از آسانسور پارکینگ برای رفتن به خانه اش در طبقه پنجم استفاده می کند. من خیلی چیزها درباره آن ها می دانستم! در این دو سال، زیاد به دیدنشان رفته بودم. گاهی به عنوان یک رهگذر ساده در خیابان از کنارشان رد شده بودم. حتی یک بار به امین تنه زدم و باعث شدم کت جیر محبوبش رروی زمین بیفتد اما او مرا نشناخت!

همه ی آن ها مرا بارها دیده بودند! غریبه ای که هربار یک مدل دیده می شد اما همیشه یک ماسک سفید و یک عینک دودی روی چشمش بود.

موتور را روشن کردم و دوباره راه افتادم. آسمان تقریباً داشت سورمه ای می شد و تازه می توانستم درخشش خیره کننده ماه را بینم این درخشش خیلی آشنا بود.

آشنا مثل همان شبی که جلوی من از دیوار رات بالا کشید، مثل شبی که بدن بی حجابش را برای اولین بار لمس کردم! مثل شبی که به خدا التماس می کردم قدرتی به من بدهد که حریم تنش را نشکنم. مثل شبی که با لباس خواب و موهای افشان مقابلم ایستاده بود! مثل...

مثل هر لحظه که آرام آرام، چیزی پیچک وار، تمام رگ و ریشه وجودم را در بر گرفت و من خبر نداشتم. تا زمانیکه فهمیدم وقتی که می بینمش قلبم می لرزد...
و این شاید ترسناک ترین اتفاق برای یک مرد باشد!

این افکار باعث شده بود با خودم کلنجار بروم که قانونم را بشکنم.
در تمام این مدت که او فکر می کرد من مرده ام یک بار هم به دیدنش نرفته بودم، نباید می دیدمش قرار بود مخفی بمانم و در حضور او کافی بود که برای لحظه ای مکث کنم. کافی بود به چشم هایم خیره شود اگر عاشق بود می توانست مرا بشناسد اما حیف...

حیف که او عاشق نبود!

به محض اینکه به برج رسیدم و چشمم طبقه آخر افتاد، فهمیدم امشب از آن شب هایی ست که تا صبح با مشروب و لبخند های تلخ و درد صبح می شود!
هیچ کدامشان دنبالم نگشته بودند، حتی پریناز!

و چه چیزی سخت تر از این بود که خودم را با عاشق نبودن او گول بزنم؟ به مرحله ای از خودآزاری رسیده بودم که دردم را با درد، درمان می کردم.

پریناز

مشغول برق انداختن میوه ها با دستمال بودم.

افکارم در فضای تاریکی شناور بودند، فضای تاریکی که می دانستم آنقدر قاطی شده که حتی نمی توانم آن را از ذهن خودم دور کنم!

با تکان خوردن چیزی از مقابل صورتم، حواسم جمع شد. با تعجب به پریسا نگاه کردم که لبخند مشکوکی زد.

_کجاها سیر می کنی خانم؟ داری فکرای اون جوری می کنی؟

حرکات چشم هایش وقت گفتن کلمه « اون جوری » مرا به خنده انداخت.

_دیوونه! نه ذهنم مشغوله.

دست هایش را زیر چانه زد و مشتاق پرسید:

_ خب خب، بگو. مشغول چی؟ چه خبره؟

با چشم و ابرو به در آشپزخانه اشاره کردم. وسط آشپزخانه پشت میز غذاخوری نشسته بودیم و هیچ کدام به در دید نداشتیم. می ترسیدم کسی وسط صحبتمان سر برسد.

پریسا سریع دوهزاریش افتاد و سرش را جلو آورد:

– چیزی شده؟

میوه و دستمال را روی میز انداختم و سرم را بین دست هایم فشردم. صدای پریسا همچنان آرام اما نگران شده بود.

– پری؟ چه خبره؟ ببینم اذیت کرده؟

پوزخندی زدم و نگاهش کردم:

– آرش من و اذیت کنه؟ شاید یه روزی این کار رو بکنه اما تا وقتی که بهم نیاز داره، نه!

پریسا ابروهای مرتب شده اش را درهم کشید:

– پس چی شده؟ اونجا... مشکلی پیش اومده؟

سریع از پشت میز بلند شدم و میوه ها را داخل ظرف بلور مرتب کردم:

– فقط خسته شدم ای کاش هرچه زود تر تموم بشه.

توی شیشه کابینت به خودم نگاهی انداختم و شال زرشکیم را روی سرم مرتب کردم. وقتی می دیدم مجبورم هدیه های آرش را استفاده کنم، از خودم حالم به هم می خورد!

از این شال، از آن دستبند طلا، از گوشی آیفونم یا حتی ادکلن کوکو مادمازلی که او برایم هدیه خریده بود متنفر بود!

دستم روی صورتم ثابت ماند و مات به چهره خودم نگاه کردم. این من بودم؟ همان دختر شاداب؟ همانی که برادران نامدار نابودش کردند؟ نه!

«من مرده ام!

به نسیم خاطره ای...

گاهی تکان می خورم... همین! «

پریسا صدای زمزمه ام را شنید و شانه هایم را از پشت بقل کرد. در این دو سال پا به پای من زجر کشیده بود! در این دو سالی که هر شبانه روز به خودم گفتم:

_ مرگ شاهین هم، مرا تا این حد عذاب نداد!

لبخند تلخی به پریسا زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. دایی و زن داییم کنار هم روی یک مبل نشسته بودند و آرش روی مبل دیگری همراه با پرهام نشسته بود. از همین فاصله هم نفرت پرهام در نگاهش مشخص بود؛ از وقتی فهمیده بود آرش از من خواستگاری کرده، از او متنفر شده بود.

لبخند زورکی روی لب هایم نشاندم و گفتم:

_ ببخشید که دیر شد، داشتم دنبال موز می گشتم.

مامان به من چشم غره ای رفت! گاهی اوقات دلم برای این بی خبریش به درد می آمد تنها کسانی که در این خانه از شخصیت واقعی آرش خبر نداشتند، او و پرهام بودند.

میوه را به همه تعارف کردم، بالاخره به آرش رسیدم و بدون اینکه نگاهش کنم بفرمایید آرامی گفتم.

از گوشه چشم که لبخندش را دیدم، آتش گرفتم! تحقیر از این بالاتر؟! من مجبور بودم به عشق مردی وانمود کنم که قاتل شوهر و مرد مورد علاقه ام بود.

مرد مورد علاقه ام!

خیلی وقت بود که از بهزاد این طور یاد می کردم، خیلی وقت بود که از او به حد مرگ عصبانی بودم و دوست داشتم یک بار دیگر ببینمش و آنقدر کتکش بزنم تا به غلط کردن بیفتد که چرا مرا تنها گذاشته است!

_می دونستی موز دوست دارم؟

زمزمه آرام آرش باعث شد نگاهش کنم. لب هایش می خندید، گوشه چشم هایش طوری خط افتاده بود که انگار این لبخند واقعی ست اما همین که به چشم های سبزش نگاهی می کردی می فهمیدی که چه دقل بازی است!

زورکی لبخند زدم، بازیگر ماهر شده بودم.

_شاید!

کمر راست کردم و ظرف میوه را روی میز وسط گذاشتم و کنار پریسا نشستم. نگاه آرش هنوز هم روی من بود، اما من نگاهم را مستقیم به نگاه سرد پدرم دوخته بودم.

بالاخره صدای زن دایی سیمین بلند شد:

_ خب خانم خانما، نگفتی کجا استخدام شدی!

به اشتیاقش پوزخندی زدم. هنوز هم نمی دانستم که آن ها می دانند گل پسرشان چه کاره است یا نه!

_والا الان توی یه دفتر مشاوره کار می کنم. اون چیزی نیست که می خواستم اما، تا بتونم روی پای خودم واستم خوبه.

دایی محمد خندید و گفت:

_ دخترم اینا موقتی، به محض اینکه برید سر خونه و زندگی خودتون دیگه لازم نیس مشغول باشی.

خانه و زندگی من و آرش؟ به آتش می کشیدم آن دیوانه خانه را!

پدرم تا قیافه مرا دید سریع دخالت کرد:

_ هنوز که برای این حرفا زوده محمد خان! بهتره همدیگه رو بشناسند، رفت و اومد کنند بعد ان شاءالله به اون جا هم می رسیم.

زن دایی سیمین لبخند خجولی زد و گفت:

_ حرف شما متین اما، این دو تا جوون نباید بهم محرم باشند؟ به خدا هر بار با هم میرن بیرون دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

به سیب های قرمز درون ظرف میوه زل زده بودم و با خودم می گفتم اگر همین الان پاشم و تک تکشان را به سمت زن دایی پرت کنم چقدر آسیب می بیند؟ اصلا برایم مهم بود؟ شاید فقط باید فکرم را عملی می کردم و بعدا به نتیجه اش می رسیدم!

صدای منزجر پرهام افکارم را بهم ریخت:

_ به پسر خودتون شک دارید یا آبجی من؟

در یک لحظه همه نگاه ها به سمت او برگشت. برق غرور را در چشم های پدرم دیدم، خودم هم دلم می خواست بلند شوم و او را در آغوش بکشم.

زن دایی سیمین به صورتش زد و گفت:

_ واه، پرهام جان! این چه حرفیه؟ من که نگفتم...

پرهام حرفش را با گستاخی به جایی قطع کرد:

_ پس برای چی نگرانید؟ می ترسید پری روی آرش اسلحه بکشه؟ یا چه می دونم، کتکش بزنه؟

زن عمو سیمین اخم کرد:

– چی می گی پسر؟ من اصلا...

آرش که تا این لحظه ساکت مانده بود یک دفعه به حرف آمد. چهره اش برافروخته شده بود و خشم و نگرانی باهم، در نگاهش مشهود بود.

– این بحث بی معنیه! من و پریناز جفتمون بالغ و بزرگیم؛ اول جوونیمون که نیست این حرف ها برای جوونایی به سن پرهامه البته، توهین نباشه!

پرهام بلافاصله دسته مبل را چنگ زد و لبش را جوید. حتما باید به او سیلی می زد تا توهین محسوب شود؟!

بعد از چند ثانیه سکوت بحث به حالت عادی برگشت. زن عمو سیمین دیگر لام تا کام چیزی نگفت که البته برای زنی با شخصیت او عجیب بود.

نگاه آرش تمام مدت روی من سنگینی می کرد و مجبور شدم سرم را بالا بیاورم. زورکی لبخندی زدم که او هم با لبخند جوابم را داد، در دل حسرت خوردم که چرا او باید چنین باشد؟ شاید اگر من هم از کارهایش خبر نداشتم جذبش می شدم.

چهره ی بدی نداشت. موهای بور کوتاه که همیشه رو به بالا می زد، ابروهایش کمی نا مرتب بود اما فقط یک یا دو درجه از موهایش پر رنگ تر بود و ته ریشی هم رنگ با موهایش داشت. لب هایش حالتی برجسته داشت و چشم های سبزش نافذ بود!

اما من هنوز هم چشم های سبز وحشی یک مرد حواس پرت را ترجیح می دادم.

به محض اینکه آرش چشمک زد فهمیدم نگاهم روی او طولانی شده است و سریع سرم را پایین انداختم. هر کس دیگری به غیر از او بود قبول نمی کردم که این طور با احساسش بازی کنم، اما مطمئن نبودم که او هیچ وقت به من علاقه داشته است!

هر روز دروغ و خیانت دیگری رو می شد که او درش دست داشت.

_خب، ما دیگه رفع زحمت کنیم آبجی جان!

همزمان با دایی محمد همه از جا بلند شدیم و بزرگ ترها مشغول چاق سلامتی آخر مهمانی شدند، آرش دور از چشم بقیه به من نزدیک شد و پریسا که این صحنه را دید پیش پرهام رفت.

_آخر هفته برات سورپرایز دارم.

قلبم ریخت! باز چه مصیبتی بر سرم آوار شده بود؟

ظاهرم را حفظ کردم.

_چه سورپرایزی؟

لبخند مرموزی زد و روبه جمع گفت:

_عمو جان؟

پدرم را عمو صدا می زد، هر چند که تازگی ها پدرم از شنیدن این حرف مورمورش می شد!

ـبله پسرم؟

آرش با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

ـ می خواستم اجازه پریناز رو بگیرم که پنجشنبه باهم بریم به یه مهمونی، راستش تولد یکی از دوستانه.

پدرم سریع به من نگاه کرد و با نگاه نظرم را پرسید. من خودم شوکه شده بودم، روال کار این بود که من قبل از هر تصمیمی مشورت کنم اما حالا...

به آرامی سر تکان دادم. پدرم خودش می دانست باید چطور جواب بدهد.

پدر سر تکان داد و گفت:

ـبیاد یا نیاد به تصمیم خودش بستگی داره اما من مشکلی ندارم.

آرش مشتاقانه به من زل زد و گفت:

ـ خب؟ میای؟

از استرس، مشغول مرتب کردن شالم شدم. هزار فکر در ذهنم می چرخید و مهم ترینش این بود که نباید بدون هماهنگی تصمیمی می گرفتم اما وقتی دیدم همه منتظر به من نگاه می کنند لبخند خجولی زدم و گفتم:

_اگه اتفاقی نیفته آره، چرا که نه!

آرش به پهنای صورتش خندید، باز هم اثر خنده به چشم های سبزش نرسید.

بهزاد هر وقت می خندید، اول در چشم هایش اثرش مشخص می شد!
تا دم در بدرقه شان کردیم و با اصرار آن ها ما داخل برگشتیم.

پشت پنجره ایستادم و وقت رفتنشان دوباره مجبور شدم برا آرش دست تکان بدهم اما همین که از در بیرون رفتند به سمت اتاقم رفتم و موبایلم را برداشتم.

پریسا سریع داخل آمد:

_پریناز چرا...

_الان نه پریسا! باید تماس بگیرم.

با تردید سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، یکی از سیم کارت های امن را برداشتم و داخل موبایل زاپاسم انداختم و تماس گرفتم.

طبق معمول بعد از دو بوق جواب داد:

_ بله؟

_سلام من این موبایل رو پیدا کردم. شماره شما به اسم blue code 312 ذخیره شده.

چند ثانیه طول کشید و بعد او گفت:

_ خط امنه، چی شده؟

روی تخت نشستم و بی اختیار نالیدم:

_مهرداد!

بهزاد

پشت پنجره ایستاده بودم و به قطرات درشت باران که روی شیشه می خوردند نگاه می کردم.

امروز صبح با گیجی از خوابم بیدار شده بودم و سردرد شدیدم، تنها عاملی بود که شب گذشته را به من یادآوری می کرد. البته به غیر از بطری خرد شده مشروب کف آشپزخانه!

نگاهی به ساعت انداختم و کت چرمم را پوشیدم. به خودم بود که اصلا لباس نمی پوشیدم! زیر باران بودن را دوست داشتم اما حوصله سرماخوردگی نداشتم.

سوییچ موتورم را از روی کانتر برداشتم و به سمت در رفتم که صدای زنگ موبایل بلند شد.

نگاهی به گوشی خودم انداختم که صفحه اش تاریک بود، پس خود به خود نگاهم به در اتاق هومن افتاد طولی نکشید که سراسیمه در اتاقش باز شد، نگاهش کل نشیمن را کاوید و روی من که در آستانه در ایستاده بودم ثابت شد و دستش را به علامت توقف بالا برد.

سر تکان دادم و به دیوار تکیه زدم. وای که این سردرد مرا می کشت از این به بعد شده بود رگم را بزنم اما سراغ مشروب نمی رفتم.

انگار که یک نفر تشر زد:

_ حرف مفت زن، دو شب دیگه وضعت همینه!

با توجه به اینکه هومن داشت با تلفن حرف می زد و کس دیگری هم اینجا نبود، پس احتمالا داشتم دچار خوددرگیری درونی می شدم.

_باشه بیشتر تحقیق کن کامران فعلا

تماس را قطع کرد و به من خیره شد. من این طرف نشیمن ایستاده بودم و او طرف دیگر، خانه خیلی بزرگی نبود اما برای دو مرد تنها و مجرد، یک سویت دو خوابه خوب به نظر می رسید؛ به خصوص اینکه طراحی کاملاً مردانه بود.

هیچ چیز لطیف و زنانه ای در این خانه دیده نمی شد گاهی اوقات خودمان هم از رمای دکور سفید و مشکی اینجا یخ می زدیم.

سوالی سر تکان دادم:

_ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ کامران خبر داده که باید بریم محراب؟

در حالت معمولی این حرف یک شوخی ساده محسوب می شد. چون هومن همیشه توجه خاصی به وضعیت من داشت، برادر کوچک ترش کامران به شوخی می گفت که آخرش یک روز ما را در محراب کلیسا می بینند و معمولاً بعد از این حرف هومن به من زل می زد مثل الان!

هومن همچنان به من خیره بود که گفتم:

_ زیرلفظی می خوای؟ بنال ببینم چه خبر شده.

_ رد اون شماره رو گرفتند.

شماره ای که افکاری داده بود را می گفت. علی رغم سردردم مشتاقانه پرسیدم:

_ خب؟ کیه؟ آشناست؟

موهای بلوندش را با دست صاف کرد، در صدایش تاسف موج می زد

_ متأسفانه آره خیلی هم خوب می شناسیش!

نفسم بند آمد! از مدت ها پیش احتمال داده بودیم که به زودی به ناظر برسیم، حالا هومن می گفت صاحب شماره آشناست و احتمالاً همان ناظر است طاقث این را نداشتم که بشنوم یکی از نزدیکانم بزرگترین خائن در میان ما بوده!

سعی کردم صدایم نلرزد، هیچ چیز مثل خیانت یک مرد را از پا در نمی آورد.

_فقط بگو کیه؟

نفسش را با درد بیرون داد، طعم خیانت را چشیده بود و می دانست که ضربه خوردن از خودی چه حالی دارد اما این تعللش...

داشت مرا به کشتن می داد! حتی نمی توانستم حدس بزنم چه کسی بوده است تنها از یک چیز مطمئن بودم مهرداد و پریناز و پدرم، کاملاً وفادار بودند.

_خائن آرش محسن پوره!

قلبم تپیدن را فراموش کرد با چشم های گرد شده به او نگاه کردم، اصلاً نمی توانستم حرفش را هضم کنم!

آرش؟ پسر دایی پریناز؟ همان که جزء اعضای اصلی گروه بود؟ او که تقریباً همه جا با ما بود و ...

با احساس سست شدن زانوهایم، دستم را به دیوار گرفتم که هومن به سمتم دوید:

_ آروم باش پسر! هنوز که نمی تونیم...

دستش را پس زدم و گفتم:

_مگه شماره برای اون نیست؟ مگه به اسمش نیست؟

سر تکان داد:

چرا هست اما به نظرت مسخره نیست؟ اون چرا باید با اسم خود شماره ای رو بگیره و ازش برای جاسوسی استفاده کنه؟

نفس هایم بریده بریده شده بود:

چون خودش می دونه فعالیت هاش، داراایش همه چیزش همیشه بررسی می شه هر چیز مشکوکی لو ش می ده!

گروه شکارچیان شب، یکی از گروه های مشتقل از دولت بود که گاهی اوقات برای دفاع و تامین امنیت با دولت همکاری می کرد با این حال فعالیت کلیه اعضایش زیر نظر سازمان امنیت بود.

با احساس سر شدن پاهایم روی زمین به زانو افتادم، هومن سریع مقابلم نشست و صدایش را بالا برد.

چه مرگته تو؟ من و ببین با توام.

چند بار آرام به صورتم سیلی زد اما من هنوز هم به مبل های سفید و مشکی استیل زل زده بودم. قطعات پازل مقابل چشمانم شکل می گرفت. چه کسی بهتر از آرش بود؟ او همیشه به من دسترسی داشت، از اعضای اصلی گروه بود در تصمیم گیری ها نقش داشت، به اسناد دسترسی داشت به جزئیات ماموریت ها و حتی اطلاعات!

چه کسی به غیر از او مناسب این کار بود؟ اگر نمی توانستند من یا مهرداد را به طرف خودشان بکشاند او بهترین گزینه بود! اما چرا قبول کرد؟ چه انگیزه ای می توانست داشته باشد؟

با ضرب سیلی محکمی که به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم و با حیرت به هومن نگاه کردم. صورتش برافروخته و نگران بود، فریاد زد

_آخه تو مرد انتقام گرفتی؟ یه خبر بهت دادم پس افتادی که!

سرم را به طرفین تکان دادم و با اخم به چشم های سبز هومن زل زدم، قفسه سینه ام تیر می کشید. قیافه ام از درد جمع شد اما توجهی نکردم.

_چرا؟ چرا اون باید قبول کنه؟ اصلا چرا باید عضو مافیا بشه؟

باند اژدهای سرخ! مافیایی که بعد از یک سال تحقیق کردن به آن رسیدیم و فهمیدیم تمام این اتفاقات به نحوی زیر سر آن باند بوده است! هیچ کس اطلاعاتی از هویت باند نداشت، تنها توانسته بودیم جاسوسانی را پیدا کنیم که همه خالکوبی مشکی یک اژدها را روی بازویشان داشتند و البته یک لقب شخصی به نام ناظر که گفته می شد، به هسته مرکزی نفوذ می کند و تمام عوامل نفوذی از او دستور می گیرند حالا احتمال می دادیم که این شخص آرش باشد.

هومن که آرام تر شده بود به فکر فرو رفت و گفت:

_نمی دونم، حتما انگیزه ای داشته اما باید بفهمیم.

_نه، باید زودتر دست به کار بشیم می رم سراغش.

خواستم بلند شوم که بازویم را چنگ زد و غرید:

_زده به سرت؟ اول باید اطلاعات جمع کنیم، بعد توی بهترین موقعیت جلو بری البته این دفعه تنها نیستی!

با تعجب نگاهش کردم:

_ منظورت چیه؟

دهان باز کرد حرفی بزند که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

سریع گوشی را از جیبم بیرون آوردم. اسم احسان روی صفحه چشمک می زد.

چشم هایم را بستم و نفسم را با حرص بیرون دادم. بی توجه به هومن که پرسید کیه، تماس را جواب دادم.

_الو، چی شده؟

لحظه ای مکث کرد و با تعجب گفت:

_ سلام داداش منم خوبم چته؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و از روی زمین بلند شدم، با دست مخالفم قفسه سینه ام را مالیدم:

_ عجله دارم، بفرما.

معلوم بود که از لحنم عصبی شده است.

_ بین من الان رسیدم اداره، گزارشی که دیشب خواسته بودم رسید. پرونده قبل از ما دست دایره مبارزه با مواد مخدر بوده.

وسط نشیمن ایستادم و با تعجب گفتم:

_چی؟ چرا اونجا؟

فهمید که توجهم جلب شده، با اشتیاق بیشتری جواب داد:

_ نمی دونم، فقط می دونم دو تا افسر داشتن روی این پرونده کار می کردند، یکی از اون ها سه روز بعد از تحویل گرفتن پرونده خودکشی کرده اون یکی هم دو روز پیش تصادف کرده الان بیهوشه.

_یعنی چی؟ پس چرا پرونده رو دادن به دایره جنایی؟

_این و دیگه منم نمی دونم زودتر خودت رو برسون اینجا از این قضیه بوهای خوبی به مشامم نمی رسه.

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد.

من هنوز هم وسط اتاق ایستاده بودم و نمی دانستم چرا همه چیز این قدر پیچیده شده است، از در و دیوار داشت برایم می ریخت!

هومن از پشت سرم گفت:

چی شده بهزاد؟

به سمتش برگشتم:

چیزی نیست، دنبال کار آرش رو بگیر اگه اون ناظر باشه، این یعنی اینکه هنوز هم داره اطلاعات می ده.

سر تکان داد و نگاهش روی سینه ام ثابت شد:

تو چرا قفسه سینه ات رو ماساژ می دی؟

درد سینه ام بهتر شده بود، بی توجه به هومن به سمت در رفتم:

خوبم باید برم. فعلا.

از آپارتمان بیرون زدم و پله ها را دوتا یکی پایین رفتم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم. هومن از من جلد زد و گفت:

خودم می رسونمت.

به محض ورودم به اداره متوجه شدم که احسان توی دفتر نیست، تمام مسیر را به هر اتفاقی که امروز صبح افتاده بود فکر کرده بودم و سرم عین یک کوه آتشفشان داغ کرده بود.

به یکی از بچه ها که آن اطراف بود گفتم:

_ احسان کجاست؟ ندیدیش؟

نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

_رفته اتاق رییس.

سر تکان دادم و دوباره وارد دفتر شدم. برای هر کدامان یک میز در دو طرف اتاق قرار داشت، اما نه روی میز خودم و نه روی میز احسان، اثری از پرونده نبود.

دست به کمر وسط اتاق ایستادم که صدای ویبره شنیدم. نگاهم به گوشی احسان افتاد که روی میز داشت می لرزید. چرا موبایلش را با خودش نبرده بود؟

صفحه گوشی مدام روشن و خاموش می شد و شماره ناشناسی روی صفحه خودنمایی می کرد، اول گفتم به من چه مربوطه؟ کنار کشیدم و دوباره دنبال پرونده گشتم اما صدای ویبره قطع نشد.

خبری از احسان نشده بود و این صدا هم روی اعصابم بود. به سمت موبایل رفتم و با خشم جواب دادم:

_بله؟

_آقای افشار؟

صدا به طرز عجیبی کلفت و خشن بود؛ مثل صدای آدم فضایی ها در فیلم های ترسناک!

_ شما؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ تلاش نکن که من رو بشناسی فقط برات یه توصیه دارم بکش کنار.

با اخم تمرکز کردم، هرچند که با این سردرد و آشفتگی غیر ممکن بود.

_ پیاده شو باهم بریم، از چی بکشم کنار؟ چی می گی؟

صدا عصبی شد.

_ پرونده ای که دسته به نفعته که بی خیالش بشی وگرنه یا خودکشی می کنی یا تصادف!

این یک تهدید علنی بود تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است پس خودکشی و تصادف عمدی بوده، حالا که پرونده به ما رسیده است، می خواهند مارا هم از سر راه بردارند. البته فقط احسان را!

_ به فرض که من بکشم کنار؛ همکارم چی؟ می خوامی با اون چی کار کنی؟

دوباره خندید، این خنده ها روی اعصاب بودند.

_ نگران اون نباش اون همین الانش هم طرف ماست خودش کمکمون می کنه، به پیشنهادم فکر کن.

صدای بوق در گوشم پیچید.

همان طور خشک شده ایستاده بودم. اینجا چه خبر بود؟ من چطور به آن ها کمک می کردم؟ اصلا به چه کسانی؟ این پرونده چطور به من ربط پیدا می کرد؟!

با صدای خشمگین احسان به سمتش برگشتم:

_ واقعا مسخره ست!

من که هنوز گیج بودم نتوانستم حرفی بزنم. احسان در را بهم کوبید و به سمت من آمد:

_ رییس پرونده رو ازمون گرفت! باورت می شه؟ میگه پرونده مختومه اعلام شده، این یعنی چی؟ مگه ما مسئول تحقیق نیستیم؟ کی تونسته...

صدایش را نمی شنیدم. پرونده مختومه شده بود؟ آن هم بعد از این تماس مشکوک و اطلاعاتی که به دست آورده بودیم؟ باز چه خبر شده بود؟

_هی؟ اصلا شنیدی چه زری زدم؟!

بی توجه به او از کنارش عبور کردم و از اتاق بیرون زدم. مستقیم به سمت دفتر رییس رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم.

مشغول حرف زدن با تلفن بود و با ورود من سرش را بلند کرد و با تعجب و خشم نگاهم کرد:

_من بعدا با شما تماس می گیرم قربان، خدانگه دار.

گوشی را روی تلفن کوبید و گفت:

_ معلوم هست چه غلطی می کنی؟

مقابلش ایستادم و گفتم:

_دیروز به من یه پرونده دادید، امروز ازم پشش گرفتید! از دیروز تا حالا فهمیدم پرونده قبل از من دست دایره مواد مخدر بوده و به طرز عجیبی افسرای عاملش از بین رفتند! نصف اطلاعاتش محرمانه ست و بقیه اش در دسترس نیست؛ حالا هم که مختومه شده این ها چه معنی می ده؟

رییس مقابلم ایستاد و گفت:

_ معنیش اینه که باید هرچی دیدی رو فراموش کنی!

در همین لحظه احسان سراسیمه وارد شد و گفت:

_بهبزاد چی کار می کنی؟

توجهی نکردم و پرسیدم:

_ چرا؟ از دیروز تا حالا چه خبر شده؟ این پرونده چی داره، که نباید دست کسی بهش برسه؟ کی پشتشه؟

رییس تهدید وار صدایش را بالا برد:

_ مراقب حرف زدنت باش کیارادا!

پوزخندی زدم:

_چرا؟ چون دارم درست می گم؟

روی میزش به سمت خم شد و به آرامی زمزمه کرد:

_ چون بعضی از رازها، بهتره که همیشه زار بمونند!

جمله اش در ذهنم اگو شد و دهانم را بست. زنگ های خطر مغزم به صدا در آمدند این حرف یعنی اینکه واقعا مسئله جدی است!

_ کی پشت این قضیه ست؟

سرش را به طرفین تکان داد، لحنش آرام شده بود و البته نگران.

_ افرادی که بهتره ازشون ندونی؛ فقط بی خیال این پرونده بشو چیزی نیست که ما بخوایم دخالت کنیم.

و این حرف به منزله پایان این مکالمه بود چون رییس پشت میزش نشست و گفت:

_ فرض می کنم که این مکالمه اتفاق نیفتاده.

چند ثانیه فقط به او خیره نگاه کردم، بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم.

بی توجه به نگاه متعجب همکارانم، به سمت دفتر خودمان رفتم اما وسط راه با فکری که به ذهنم رسید مسیرم را تغییر دادم که شانه ام به عقب کشیده شد.

با خشم به سمت احسان برگشتم که طلبکار پرسید:

_ کجا می ری؟

_ دستشویی، میای؟

از صدای بلندم لحظه ای همه به سمت ما برگشتند، از گوشه چشم نگاهی به اطراف انداختم که چشمم روی پنجره اتاق رییس ثابت ماند. از بین پرده های کرکره ای با اخم به من نگاه می کرد. نفسم را با حرص بیرون دادم و راه افتادم.

وارد سرویس شدم و سریع شماره کامران را گرفتم؛ هنوز چند ساعت از شروع این روز نگذشته بود که از در و دیوار بدبختی برایم می رسید.

چند بار بوق خورد اما جواب نداد، زیر لب بد و بیراهی نثارش کردم؛ این پسر همیشه مرا کفری می کرد از آن آدم هایی بود که دلش می خواست هر کاری را دقیقا زمانی انجام بدهد که تو دیگر از انجام شدنش ناامید شده ای.

_بله؟

نفسم را بیرون فوت کردم:

_چه عجب! سرت گرم چیزی بود؟

سرخوش خندید و گفت:

_ سرم نه، دستم گرم کار بود چه خبره آقا بهزاد اعصاب معصابت تعطيله.

دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای خنده بلند زنانه ای از پشت خط آمد. کم مانده بود سرم را توی دیوار کاشی شده کنارم بکوبم پس دستش گرم این کار بود! مردک...

_وقت ندارم کامران، می خوام برام تحقیق کنی.

_در مورد آرش محسنی؟ مشغولشم.

لب گزیدم تا سرش فریاد نکشم یک بار نشد این پسر فامیلی بقیه را کامل و درست بگوید، اوایل مرا فرداد صدا می کرد!

_نه، در مورد یه پرونده ست ممکنه نتونی چیزی پیدا کنی یا اطلاعاتش بلوکه باشه، هر چی که بود دارم می گم هرچیزی که پیدا کردی رو بهم می گی.

صدایش همچنان شوخ بود:

_ اطاعت امر قربان، خب امر خیر برای کیه؟

خواستم بگویم برای عمه ات! اما فقط اسم دو بازرس و مشخصات پرونده را گفتم. هرچند که آدم سبک سری بود اما دست کم کارش را درست انجام می داد.

_بیبینم، لازمه دوباره سفارش کنم؟

خندید و گفت:

_نه تو دیگه...

کسی گوشی را از دستش قاپید و صدای زنانه ای پر عشوه گفت:

_بهزاد خان نمی خوای بذاری ما به کارمون برسیم؟ بیبینم اگه خودت جای کامران بودی این قدر معطل می کردی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم خندید و تلفن قطع شد.

نه اگر من جای کامران بودم، محال بود به هیچ تماسی جواب بدهم شاید هم می دادم! نمیدانم،

بعضی چیزهارا فقط با تجربه کردن می توان فهمید!

از سرویس بیرون آمدم و سریع به سمت دفتر رفتم.

احسان با یک من اخم پشت میز خودش نشسته بود و مشغول کار کردن با لپ تاپش بود. مقابلش ایستادم و گفتم:

_فعلا هیچ پرونده ای نداریم؟

بدون اینکه نگاهم کند با لحن سردی جواب داد:

_چشمات نمی بینه که اون میز خالیه؟

شانه بالا انداختم، اخلاق های خاصی داشت خب اخلاق های خیلی خاص!

بی توجه به او پشت میز نشستم و لپ تاپم را باز کردم. زیر چشمی نگاهی به احسان انداختم و وقتی دیدم به من توجهی ندارد، مشغول سرچ کردن شدم.

همه ی اخبار آن تصادف را نیاز داشتم، گاهی اوقات روزنامه ها نکته های جالبی را مطرح می کنند.

اما انگار این دفعه استثنا بود! اصلا متوجه نمی شدم چرا این خبر این قدر مسکوت مانده بود اطلاعات درستی وجود نداشت، فقط همان چیزهایی که خودم می دانستم تصادف یک پرشیا با یک ون که البته چیز خاصی هم نداشت.

با ناامیدی نفسم را فوت کردم که چشمم به تیترا یکی از سایت ها افتاد:

_ تصاویر غیر رسمی از تصادف مرموز پل همت.

با ابرویی بالا رفته صفحه را باز کردم. در کمال تعجب این بار علاوه بر خبر های تکراری عکس های صحنه تصادف هم بود؛ اول فکر کردم که این عکس ها، همان هایی ست که قبلا دیده ام اما با دیدن موتور های مسابقه ای مشکی رنگ با چشم های گرد شده به عکس ها زل زدم.

پنج عکس و هر کدام از زوایای مختلف، در همه آن ها یک چیز مشترک بود موتور ها!

روی یکی از عکس ها که انگار دقیقا در زمان تصادف گرفته شده بودند، زوم کردم. دو موتور سوار از یک سمت به ماشین نزدیک شده بودند، پرشیا دقیقا به سمت مخالف کج شده بود و در عکس بعدی پرشیا دقیقا از جلو به ون برخورد کرده بود و یک سمتش له شده بود.

با گنجی به عکس ها نگاه کردم اما یک دفعه ذهنم جرقه زد. امیدوار بودم چیزی که فکر می کردم درست نباشد

سریع از اتاق بیرون زدم و به طرف واحد آی تی رفتم، درست که پرونده را از ما گرفته بودند اما هنوز آن قدر قدرت داشتم که بتوانم درخواست بازبینی یک فیلم را بدهم.

_ سلام پرویز.

پرویز که پشت میز نشسته بود و مشغول کار با کامپیوتر بود، سر بلند کرد و لبخند زد:

_ به آقا بهزاد حالت چطوره؟

لبخند زورکی زدم

_ خوبم، داداش یه کاری برات دارم.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

_ به جز اینم انتظار نمی رفت جونم داداش؟

به او نزدیک تر شدم و طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

_ چند وقت پیش زیر پل همت یه تصادف اتفاق افتاد؛ فیلم دوربینای مدار بسته اونجا رو می خوام.

با اخم نگاهم کرد.

_ اصلا اونجا دوربین داره؟

با کلافگی سر تکان دادم؛ یکی از مشکلات بزرگ ما همین بود!

_ نمی دونم بگرد ببین چیزی هست یا نه.

مشکوک نگاهم کرد، لب هایش را جمع کرد و گفت:

_ امروز شلوغ کاری کردی، همه می دونند پرونده رو ازتون گرفتند چرا هی دنبالش رو می گیری؟

_ هرچی بشه پای خودمه، فقط کمک کن!

مردد سر تکان داد و مشغول شد. از میز فاصله گرفتم و به اطراف نگاه کردم. دور تا دور اتاق افرادی

نسته بودند و همه مشغول کار با سیستم بودند اینجا قلب تجسس بود!

بعد از چند دقیقه پرویز گفت:

_ یه چیزی پیدا کردم.

با اشاره او پشت میز رفتم و کنارش ایستادم که توضیح داد:

_ تنها چیزیه که پیدا کردم.

فیلم را پلی کرد. بدترین کیفیت ممکن را داشت اما از هیچی بهتر بود! دو موتورسوار خیلی سریع از دور

پیدا شدند، پرشیا دقیقا در مسیر خودش بود که آن ها منحرفش کردند و به ون برخورد کرد. بر خلاف

انتظار من که فکر می کردم موتور سوار ها سریع دور شوند اما بالافاصله بعد از توقف ون و پرشیا، آن

ها هم ایستادند.

یکی از آن ها پیاده شد و به سمت پرشیا رفت؛ من و پرویز تا گردن توی مانیتور فرو رفته بود و منتظر بودیم ببینیم بعدش چه می شود که یک دفعه فیلم تمام شد یا... نه فیلم قطع شد!

_تموم شد؟

پرویز فکر مرا گفت:

_ نه، قطع شد این آرشیو کنترل ترافیک بود، یعنی فیلم اصلیه!

_خب شاید فیلم دیگه ای هم باشه نه؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

_ نه، فقط همین مربوط به اون تایمه یکی فیلم و دستکاری کرده، در ضمن دیدی که اون اصلا تصادف نبود!

نه، تصادفی در کار نبود همه چیز کاملاً برنامه ریزی شده بود، اما چرا آن موتور سوار پیاده شد؟ بعد چه اتفاقی افتاد؟ گزارش پزشکی قانونی دقیقاً از همین قسمت مخدوش شده بود!

آخ سرم داشت می ترکید چرا این قدر همه چیز مسخره شده بود؟

پرویز به آرامی زمزمه کرد:

_ بهزاد، بیخیال این پرونده بشو این از اون پرونده های معمولی نیست.

_چون پرونده معمولی نیست، نباید پیگیر باشیم؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد که انگار فهمید منظورم از این حرف چیست.

سرش را به طرفین تکان داد.

_ امیدوارم خودت رو توی دردسر نندازی؛ هنوز که یادت نرفته دو سال پیش چه اتفاقی افتاد؟!

نگاه تیزی به او انداختم. شاید اگر بهزاد کیاراد واقعی اینجا بود با ایین حرف ناراحت می شد اما من خب من هیچ خاطره ای از ماشینی که ته دره رفت ندارم!

همان طور که از او دور می شدم با غیظ گفتم:

_ یادم نرفته و نمی ره!

از واحد آی تی بیرون زدم و مستقیم به سمت دفتر رفتم، سرم داشت منفجر می شد.

پریناز

پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود، استایل مردانه اش با این پیراهن آبی کاربنی که آستین هایش را بالا داده بود، جذاب تر شده بود.

مثل همیشه سکوت کرده بود. عادت داشت که بشنود، از حرف زدن خیلی خوشش نمی آمد!

گلویم را صاف کردم که به سمتم برگشت و نگاهم کرد، زیر این نگاه معذب نبودم. از مهرداد برای من کسی امن تر نبود.

_من باید چی کار کنم؟

شانه بالا انداخت:

_ بدون هماهنگی با من تصمیم گرفتی، حالا انتظار داری چی بگم؟

کفری شدم و صدایم را بالا بردم:

_ انتظار داشتی چی کار کنم؟ بگم صبر کنید با آقا بالاسرم حرف بزنم؟

نیشخندی زد و روی مبل نشست.

_آقا بالاسر، اصطلاح باحالیه!

چشم هایم را در حدقه چرخاندم که موبایلش زنگ خورد.

_بله؟

اخم هایش ناگهانی درهم رفت و صدایش خشن شد:

_ یعنی چی؟ مگه پرونده رو ازشون نگرفتند؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

_ باشه، دسترسی رو محدود کن. خودم درستش می کنم.

تماس را قطع کرد و با دو انگشت شقیقه های سفید شده اش را ماساژ داد. در این مدت خیلی شکسته شده بود، حتی یک بچه هم با دیدنش می فهمید که او کوه درد شده است! نمی دانم اگر بیست و چهار ساعته مراقبش نبودم تا الان کارش به کجا کشیده بود.

سکوت بینمان طولانی شد که با احتیاط پرسیدم:

– چیزی شده؟

بدون آنکه نگاهم کند جواب داد:

– پرونده تصادف همت اشتباهی رفته دایره جنایی، اونجا دو تا بچه رو گذاشتند که روش کار کنند. اول توجهی نکردم چون واقعا مهم نبود اما دیدم دارند توی چیزای مهمی سرک می کشند!

– مثلا چی؟

با خستگی به پشتی مبل تکیه داد.

– گزارش های محرمانه رو پیدا کرده بودند، بعدم دنبال سوابق مامورایی که قبلا روش کار می کردند، گشتند. انگار ذهنشون خوب کار می کنه! طرف حسابشون هم دقیقا دنبال یه همچین آدماییه.

متفکر گفتم:

– درسته اما، ما هنوز مطمئن نیستیم که کار اون ها باشه!

یک دفعه از جا پرید و با اخم گفت:

_ پس کار کیه؟ دو ساله دارم روی این پرونده کار می کنم پریناز! آخرش به یه اسم رسیدم؛ اژدهای سرخ حتی سازمان ما هم اطلاعاتش اون قدر کافی نیست می فهمی یعنی چی؟ یعنی یه خطر بزرگ برای امنیت مردم.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

_ شما هرچیزی که ندونین رو خطر فرض می کنید!

پوزخند خشمگینی زد:

_ آره اما حتی یه احمقم میفهمه مافیایی که همه جا ردش هست و هیچ وقت اسمش وسط نیست، خطر نیست در اصل خود بدبخته!

در سکوت به هم خیره شدیم. درست می گفت، گوشه و کنار این مملکت را زیر و رو کردیم تا توانستیم در مورد این باند بفهمیم و رابط هایش را پیدا کنیم هر محموله قاچاقی که می گرفتیم، هر محموله مواد مخدر یا ورود تروریست به کشور دست کم یک پایه اش به این مافیا می رسید.

همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه از یک سال پیش، کسی شروع به کشتن رابط های خرده پا کرد. اوایل به این قتل های سریالی توجهی نداشتیم اما بعد متوجه شدیم هر دفعه شخصی کشته می شود که به ما نزدیک تر بوده است و این اواخر افکاری باغبان خانه دکتر عارف!

حتی باورمان نمی شد که او هم جاسوس بوده باشد، حالا دیگر با وجود او و آرش تا حدودی می شد آتش سوزی سه سال پیش را توضیح داد.

مهرداد نگاهش را از من گرفت و به صورتش دست کشید:

_من نمی خوام سر این موضوع باهات بحث کنم! باید بیشتر از قبل مراقب باشیم؛ هنوز نمی دونیم کی رابط هارو می کشته، حتی نمی دونیم موضع آرش به این قضیه چیه.

سر تکان دادم:

_ حواسم هست، اما مهمونی!

امیدوار بودم این بار نگوید به من مربوط نیست نمی خواستم سرزنش شوم، من حالا هم نگران بودم و هم عصبی نیازی به نصیحت نداشتم.

مثل یک پدر که به فرزند خطاکارش نگاه کند، به من زل زد و گفت:

_کاریش که نمیشه کرد؛ آرش ممکنه همین الانش هم به تو مشکوک شده باشه پس مجبوریم احتیاط کنیم.

حرفش را نصفه رها کرد و بلند شد و به سمت من آمد. پشت میزم، روی سرم ایستاد و کمی خم شد که بیشتر در صندلی فرو رفتم. متعجب به حرکاتش نگاه می کردم و او لحظه به لحظه نزدیک تر می شد تا زمانی که فقط کمی بین صورت هایمان فاصله ماند.

با این حال هنوز هم برخورد نفس هایش را به صورتم احساس نمی کردم.

لحنش خیلی عجیب شده بود.

_ اما اگه بهم بگی که اون اذیتت می کنه، حتی اگه بدون اجازه ات بهت دست زده. محاله بذارم دیگه چشمش بهت بیفته.

نمی دانم چرا یک دفعه قلبم ریخت. نه اینکه از این نزدیکی حس خاصی داشته باشم، نه فقط او مضطربم کرده بود!

حس کردم ضربان قلبم کمی بالا رفته است و پلک زدنم سریع شده است.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_یعنی اگه با اجازه خودم بهم دست بزنه عیبی نداره؟

نگاهش به آنی سرد شد و لحنش رسوخ گر یک ابرویش را بالا انداخت.

_ تو بهش اجازه می دی؟

لعنت منظورم را اشتباه فهمید، حالا با خودش چه فکر می کند؟ حتما فکر می کند من دختر دمدمی مزاجی هستم که هر بار با یک مرد طرح رابطه عاطفی می ریزم! نکند او رابطه من و خودش را اشتباه برداشت کرده باشد؟ نکند که او...

سریع خودش را کنار کشید و با خشم گفت:

_ همین الان وسایلت رو جمع می کنی تا بفرستمت بری!

با دهان باز نگاهش کردم. به سمتم برگشت و مرا با دیدن چهره عصبیش متعجب کرد.

_چیه؟ معطل چی هستی؟

با من و من گفتم:

_ تو... تو چی می گی؟ بین من و اون روانی هیچی نیست! من فقط یه سوال ازت پرسیدم.

کتش را از روی مبل برداشت و گفت:

_ سوال بیخودی پرسیدی! به خدای قسم اگه بفهمم یه سر سوزن، فقط یه سر سوزن بهش علاقه ای پیدا کردی...

با دست روی میز کوبیدم و گفتم:

_ چی؟ چی کار می کنی؟

بدون حرف نگاهم کرد، قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت و عصبی بود. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت.

_ من فقط می خوام از دختری که دوتا برادرش عاشقش بودند، مراقبت کنم. چه خوشش بیاد، چه نه!

آنقدر سریع از اتاق بیرون زد که حتی حرکتش را دقیق ندیدم.

خیره به دیوار کرم رنگ اتاق ماندم. هرکس هرچه که می خواست می توانست بگوید اما من هنوز هم باور نداشتم که بهزاد مرده باشد!

به خاطر همین هم بود که قبول کردم در این ماموریت باشم، خودم را عاشق سینه چاک آرش جا بزنم؛ وگرنه من که دیگر دلی برای عاشقی نداشتم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و نگاهم اطراف اتاق کوچکم را کاوید، حالا باید برای انتخاب لباس فکر می کردم.

بهزاد

ساعت از دو گذشته بود که احسان دل از لپ تاپش کند. همان طور که مشغول برداشتن وسایل و حاضر شدن بود، زیر نظرش داشتم، او هم همین طور!

تا من نگاه می کردم او نگاه می دزدید و به محض اینکه او چشمش به من می افتاد سرم را پایین می انداختم. عاقبت یک اشتباه از جانب او باعث شد بهم خیره شویم، بعد از لحظه ای مکث جفتمان باهم از خنده منفجر شدیم.

همان طور که دستش را روی دلش گذاشته بود و ریشه می رفت گفت:

_ شدیم عین این... زوجای جوون... وای خدا!

اشک گوشه چشمم را پاک کردم.

_ حالا اگه برای ناهار دعوت کنم، شبیه تر می شیم نه؟

لب هایش از خنده ایستاد و گفت:

_ ناهار؟ چرا؟

از پشت میز بلند شدم و کتم را پوشیدم، سردردم بهتر شده بود و حالا احساس گرسنگی می کردم و از طرفی تازه فکرم به کار افتاده بود. اینکه پرونده را از دست داده بودیم و کارهای من از همه طرف گره خورده بود ربطی به احسان نداشت.

او از رفتار عصبی من به دل گرفته بود و حالا وقتش رسیده بود که از دلش در بیاورم.

چون گرسنه چیه؟ نکنه تو گرسنه ات نمی شه؟

خیلی جدی گفت:

ببین بهزاد، اگه به خاطر امروز صبح می خوام...

با خنده بیرون حرفش پریدم.

چیه داداش؟ نکنه فکر کردی جدی زن و شوهریم؟! دیدم آخر ماهه، خوردی به پیسی، گفتم یه ناهار مهمونت کنم چهار قرون به نفعت بشه!

با شک نگاهم کرد و گفت:

حقوق جفتمون که یکیه!

خب، من سینگلم داداش، شما در روابط عاطفی به سر می بری.

نمی خواستم صراحتا عذرخواهی کنم، کدام مردی بود که بخواهد این طور عذرخواهی کند؟ دست کم نه برای موضوعی به این کوچکی شاید اگر کمی جدی تر شده بود رودر رو عذرخواهی می کردم اما مطمئن بودم که خود احسان هم چنین انتظاری ندارد.

منتظر ابرویی بالا انداختم که برگشت و از اتاق بیرون رفت. به معنی واقعی کلمه وا رفتم چرا این طور شد؟

وسط اتاق منتظر ایستاده بودم که کله ی احسان در چهارچوب در پدیدار شد.

_ چیه؟ پشیمون شدی؟ من گرسنه ها!

با هم دیگر به طرف فست فود نزدیک اداره رفتیم، جای شیک و در عین حال دنجی بود، هوا از قبل هم گرم تر شده بود اواخر اردیبهشت چیزی مثل تجلی مرداد در بهار شده بود.

وارد فست فود شدیم و به سمت اولین میز خالی رفتیم که دقیقا کنار شیشه ها قرار داشت؛ سالن حالت مستطیلی داشت و دو طرف میز چیده بودند. دور هر میز صندلی مبل شکل نیم دایره ای قرار داشت که روکشش مخمل می شود رمز بود دیوارها حالتی ابروبادی و ترکیبی از رنگ های آبی و سبز و زرد داشتند. در کل فضای شادی بود.

کتم را در آوردم و کنارم گذاشتم، به غیر از ما پنج میز دیگر هم پر بود.

_چی بخوریم؟

_نمی دونم، یه چیزی بخور به رژیمت صدمه نزنه!

هر دو ریز خندیدم و احسان بعد از انتخاب کردن، رفت که سفارش بدهد.

فضای رستوران خلوت بود و صدای پچ پچ ها و موزیک ملایمی می آمد، یکی از پیش خدمت ها مشغول تمیز کردن میز کناری شد. ناخودآگاه نگاهم به سمتش کشیده شد، چهره عجیبی داشت. اندام ورزیده و قد بلندش با آن موهای لخت که بدون هیچ آرایش خاصی روی صورتش ریخته بود تضاد عجیبی داشت.

چیزی در مورد این مرد برایم عجیب بود، انگار نگاه خیره ام را احساس کرد که به سمتم برگشت و نگاهمان تلاقی کرد. یک لحظه از این نگاه تنم لرزید!

احسان برگشت و سر میز نشست، مشغول صحبت شدیم در واقع از هرچیزی حرف می زدیم تا از پرونده حرف نزنیم. بالاخره غذاها را آوردند تا چشمم به همان مرد خورد اخم هایم توی هم رفت. او هم به من زل زد و غذا را روی میز گذاشت و خطاب به من گفت:
_چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سرم را به طرفین تکان دادم، لبخندی زد و رفت.

_جون چه قارچی! دیدی بعضیا با پیتزا و این ها ازدواج می کنند؟ دارم کم کم وسوسه می شم با قارچ سخاری ازدواج کنم!

لبخند گيجی زدم و سر تکان دادم. ذهنم مشغول آن چهره شده بود، چهره ای که برای اولین بار می دیدمش.

احسان با دهان پر گفت:

_ بخور دیگه! چیه؟ میخوای هیکلت روی فرم بمونه؟

بی رمق خندیدم و برشی از پیتزا خوردم. احسان با اشتها قارچ ها را می خورد، طوری که حس کردم چیزی برای من باقی نمی گذارد.

_می گما، بهزاد ما ...

یکدفعه شروع به سرفه کرد، چشم هایم را در حدقه چرخاندم:

_عین بچه دبستانی می مونی! نمی فهمی که با دهن پر...

با پخش شدن قطره های خون روی میز با چشم های گرد شده به او خیره شدم. شدت سرفه هایش بیشتر شد و تقریباً روی میز خون بالا می آورد.

صدای جیغ از اطراف بلند شد، سر بلند کردم تا از کسی کمک بخواهم که چشمم به همان پیش خدمت خورد که جلوی در ایستاده بود؛ کت و شلوار قهوه ای به تن داشت و با لبخند مسخره ای مرا نگاه می کرد.

فصل دوم

بهزاد

یک ساعتی بود که علاف و بیکار در راهروهای بیمارستان می چرخیدم.

روز صندلی های فلزی تفره ای نشسته بود و به رفتار افسران پلیسی که برای رسیدگی به پرونده آمده بودند نگاه می کردم.

سوال هایشان واقعا مسخره بود، عملا یک ترور انجام شده بود و آن ها از من می پرسیدند که چه کسی پیشنهاد غذا را داده است!

پلک هایم را با انگشت اشاره ام فشار دادم؛ اول آن پرونده، بعد تهدید و در نهایت عملی شدنش نمی دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم دست از فکر کردن برداشتم، و با دیدن اسم کامران سریع جواب دادم.

– چی پیدا کردی؟

انتظار شنیدن صدای هومن را نداشتم!

بی انعطاف پرسید:

– کجایی بهزاد؟

نفسم را با حرص بیرون دادم.

– بیمارستانم.

– بیمارستان؟ چرا؟ حالت خوبه؟

– من آره، اما احسان نه؛ مسمومش کردند رفته بودیم بیرون غذا بخوریم. حالا چرا گوشی کامران دست توئه؟

مضطرب به نظر می آمد:

– باید بیای اینجا، می خوام باهات حرف بزنم موضوع مهمیه.

کلافه شده بودم رفیقم روی تخت بیمارستان افتاده بود و هنوز خبر نداشتم که زنده می ماند یا نه؛ یک گروه خلافکار اعتقاد داشت که من کمکش می کنم و حالا موضوع دیگری پیش آمده بود.

عجب روز مزخرفی بود!

– هومن من الان نمی تونم پیام، فقط بگو چی شده!

نفسش را با حرص بیرون داد و غرید:

– پرونده تصادفی که داری پی گیریش می کنی یه پرونده امنیتی، اطلاعاتش بلاک شده؛ اما به هر حال یه چیزایی دستگیرم شده که اصلا خوب نیست. در مورد سر نشینای ماشیناست حدس بزن سرنشین پرشیا کی بوده.

– ترجیح می دم خودت بگی، می شناسمش؟

هومن انگار باز هم مردد بود، این مرد هر وقت تردید می کرد بدبختی جدید درست می شد! سرم دوباره از این همه اتفاقات به درد آمده بود.

_مگنس کیم! پسر سناتور.

لب گزیدم و سرم را به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم تا کمی آرام شوم. چرا همه چیز باهم اتفاق می افتاد؟ چرا کنترل مسائل داشت دوباره از دستم خارج می شد؟

ملتمس زمزمه کردم:

_خدایا دوباره نه!

سکوتم که طولانی شد هومن پرسید:

_حالت خوبه؟ گوشی دستته؟

_آره بگو دیگه چی فهمیدی؟

مردد جواب داد:

_ فعالیتای اخیر مگنس رو بررسی کردم، رسیدم به یه محموله قاچاق اسلحه که تازگی ها از مرز سیستان وارد کشور شده، پلیس دنبالش قوده اما رد محموله رو گم کرده نکته عجیب اینه که تا الان هیچ معامله ای روی اون محموله انجام نشده.

اخم کردم و سریع گفتم:

_خب این کجاش عجیبه؟ شاید پایه قرارداد پیدا نکرده!

_همین دیگه وقتی همچین محموله ای وارد کشور می شه سریع معامله اش می کنند تا دست پلیس بهش نرسه، در ضمن کسی نمیاد اول قاچاق کنه بعد دنبال مشتری بگرده، مگنس از قبل پایه قرارداد داشته اما بعد معامله بهم خورده!

اما چه کسی می توانست یک معامله پرسود را بهم بزند؟ حتما برای خریدار، گذشتن از این معامله سود بیشتری داشته است؛ اما چه چیزی سودمند تر است؟ چه چیزی به غیر از حمایت و اعتبار؟

با ایده ای که به ذهنم رسید، سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_وای هومن گند زدیم اون ها فهمیدند!

صدای گیج شده نیلوفر را شنیدم؛ احتمالا تلفن روی آیفون بود.

_چی؟ کیا فهمیدند؟

موهایم را با حالتی عصبی چنگ زدم و گفتم:

_امروز صبح یکی به گوشی احسان زنگ زد و تهدیدش کرد، همون شخص گفت که من بهشون توی این پرونده کمک می کنم و خطری ندارم امروز احسان رو ترور کردند، نه من! کی می تونه یه معامله پر سودو بهم بریزه؟ کی به غیر از یه مافیا قدرتمند؟

نیلوفر هین بلندی کشید و هومن گفت:

_ منظورت اینکه که ازدهای سرخ پشت این قضیه ست؟ اما این ها چه ربطی به تو داره؟ اصلا از کجا معلوم درست بگی؟

وسط سالن ایستادم و به زمین خیره شدم، فقط یک چیز می توانست درستی این قضیه را ثابت کند. باید می فهمیدم آن پیشخدمت مرموز چه کسی بوده است؟

_ تو بیشتر بگرد، منم برات یه مدرک مهم میارم.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم، همان موقع در اتاق عمل باز شد و پزشک و پرستاری با هم بیرون آمدند، با دیدن لباس سبزرنگش به دو سال قبل برگشتم. آخرین جراحی رسمی من روزی بود که وارد این دنیا شدم.

جلوی جراح را گرفتم و گفتم:

_ دکتر، چی شد؟ حال رفیقم چطوره؟

هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز خودم همین سوال را بپرسم به جای من حالا این دکتر بود که قیافه ای همدردانه به خودش گرفته بود و نگاهم می کرد.

_ دوستتون مسموم شده بود آقا، ما تمام تلاشمون رو کردیم اما سم به بخش زیادی از معده اش آسیب رسونده بود زنده می مونه اما دچار زخم معده شدید می شه.

سر تکان دادم و نفس آسوده ای کشیدم. نمی دانم چرا دائم حس می کردم بلایی که سر احسان آمده بود تقصیر من است! با شنیدن این خبر وجدانم کمی آسوده شد.

— کی بهوش میاد؟

دکتر لبخند ملایمی زد:

— خیلی طول نمی کشه، خدا رو شکر کن که نفس می کشه!

زورکی لبخندی زدم و در دل خدا را شکر کردم اگر زنده نمی ماند و حدس من در مورد اژدهای سرخ درست بود، یک قربانی دیگر به بقیه ی قربانی ها اضافه می شد احسان حق زندگی داشت، همان چیزی که از من گرفته بودند.

به خودم که آمدم دیدم وسط سالن ایستاده ام و خبری از دکتر نیست. نگاهی به در اتاق عمل انداختم؛ ای کاش می توانستم بمانم و موقع بهوش آمدن کنارش باشم اما مجبور بودم بروم. نگاه آخرم روی در اتاق عمل بود و سریع به سمت آسانسور رفتم.

از بیمارستان که بیرون زدم، سوار تاکسی شدم و مستقیم به سمت اداره رفتم. در طول مسیر به خیابان ها زل زده بودم و مردم فارا از دغدغه را می دیدم که خرید می کردند، که زندگی می کردند. درست که فکر می کردی می دیدی دغدغه های آن ها در مقایسه با آنچه که من با آن روبرو هستم اصلا قابل قیاس نیست!

شاید در یک زندگی معمولی بزرگ ترین نگرانی دخل و خرج بود، اما در زندگی فردی مثل من، تلاش برای نمردن و نفس کشیدن به اندازه همان نفس کشیدن معمولی بود. دغدغه های من تا پای پیدا کردن رد محموله ای که از سیستان وارد شده بود می رفت.

چه تفاوتی!

وارد اداره که شدم مستقیم به سمت آزمایشگاه رفتم. احتمالا برای تشخیص نوع سم، بخشی از غذا و ظرف هارا به اینجا آورده بودند. حالا فقط باید یک بهانه برای رسیدن به نتایج آزمایش ها پیدا می کردم.

وارد آزمایشگاه شدم، مثل همه آزمایشگاه های تحقیقاتی محیطش سفید و روشن بود و در طول سالن مستطیل شکل طویل، دو ردیف میز با فاصله از دیوار قرار داشت که روی هر کدام، انواع میکروسکوپ مواد و رنگ های شیمیایی بود. چشم که می چرخاندم جلوی هر کدام از محقق های سفید پوش پلیت های مختلفی را می دیدی که یا محتوی بزاق بودند یا محتوی خون البته مایعات چندان تری هم وجود داشت.

مستقیم به سمت مسئول آزمایشگاه رفتم که با دیدنم از پشت میز کوچکش بلند شد و لبخند زد:

_به، آقای کیاراد، احوال شما!

دست دادیم که چهره اش رنگ نگرانی گرفت:

_ شنیدم چه خبر شده، حال احسان چگونه؟

سر تکان دادم.

_الان از بیمارستان میام، دکترش گفت زنده می مونه اما معده اش آسیب جدی دیده.

با ناراحتی سر تکان داد، برخلاف بهزاد کیاراد احسان شخصیت محبوبی بین افراد اداره بود! محبوبیت الان کیاراد فقط و فقط مدیون اخلاق خاص من بود، وگرنه خودش که اصلا چنگی به دل نمی زد بعد از تصادف وقتی به اداره برگشتم همه از این تغییر رفتار حیرت زده شدند.

_چیزی مربوط به ما اومده آزمایشگاه؟ ظرف و غذا ...

سر تکان داد و مرا با دست به سمت اولین میز که زنی پشت آن مشغول به کار بود، راهنمایی کرد.

_یه بخشی از غذای آلوده رو آوردند، تا اینجا هنوز نتونستیم نوع سم رو مشخص کنیم، به نظرم از اون سم های ترکیبی دست ساز باشه اما مواد سازنده اش خیلی خطرناک هستند.

با دستش به آن زن اشاره کرد و گفت:

_ ایشون خانم رحیمی هستند، دارن روی این پرونده کار می کنند.

زن کل صورتش با ماسک و عینک پوشیده شده بود و من فقط چشم های قهوه ایش را می دیدم.

برای هم سر تکان دادیم و او گفت:

_ هنوز نتونستم روز ظروف کار کنم، یه پرونده دیگه روی دستمه ممکنه یه کم طول بکشه.

نه من نتایج را همین حالا نیاز داشتم.

_راستش اومده بودم اینجا که اگه اجازه بدی خودمم کمک کنم، به نتیجه آزمایشا نیاز دارم من روی ظروف کار می کنم.

بین مسئول آزمایشگاه و رحیمی نگاهی رد و بدل شد و رحیمی با تردید گفت:

_من که مشکلی ندارم، شما مشکلی ندارید؟

این را روبه مسئول آزمایشگاه گفت که او هم لبخند زد:

_نه، اتفاقا همیشه دوست داشتم یه دفعه با آقای کیاراد کار کنم هرچند که ایشون فقط کارهای میدانی انجام می دن.

لبخند زورکی زدم و بعد از تعارف تیکه پاره کردن های بیخود، روپوش پوشیدم و مشغول کار شدم.

خدا خدا می کردم که اثر انگشتی پیدا کنم. در نهایت از هر پنج اثری که روی ظرف قارچ سخاری مانده بود نمونه گرفتم و با دیتابیس تطابق دادم.

روی صندلی چرم لم دادم و دست هایم را پشت سرم گذاشتم. آزمایشگاه تقریباً خالی شده بود. با یک نگاه به کل سالن دیدم که فقط یک مرد و خانم و رحیمی در آزمایشگاه هستند. برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش من هم اینجا کار می کردم و درگیر این پرونده نمی شدم!

همان طور که منتظر بودم سیستم تطابق اثر انگشت را انجام دهد، مردی که داشت آنجا کار می کرد وسایلش را جمع کرد و بعد از خداخافطی از آزمایشگاه بیرون زد.

حالا فقط من و خانم رحیمی مانده بودیم، از لحظه ای که دیده بودمش یک بند مشغول کار بود.

_خانم رحیمی؟ یه کم استراحت کنید.

با اکراه برگشت و به من نگاه کرد، ساعت از هفت گذشته بود و ما هنوز اینجا بودیم به نظر این خانم خیلی وظیفه شناس بود.

دوباره مشغول کار با میکروسکوپ شد.

_ هنوز یه مقدار از کارم مونده.

نمی دانم چرا پافشاری کردم، شاید چون دلم می خواست مثل یک مرد معمولی با یک زن معمولی که همکارش بود، حرف بزنم و احساس عادی بودن بکنم.

_از هفت گذشته، یه کم استراحت به جایی بر نمی خوره؛ اینجا چای هم هست.

این دفعه نگاهش روی من طولانی شد و بالاخره دست از کار کشید. به سمت میز مسئول آزمایشگاه آمد و روی صندلی کنار میز نشست. از فلاسک برایش کمی چای ریختم و به سمتش گرفتم.

_ممنون.

با صدای ریزی تشکر کرد و مشغول نوشیدن شد. چهره اش خاص نبود اما مطلوب بود، با توجه به اینکه آرایش هم نداشت، می توانم بگویم کمی بیشتر از مطلوب.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_کار کردن اینجا هم سخته ها!

سر تکان داد.

_ نه به سختی کار می دانی؛ شما واقعا توی خطرید.

لبخندی زدم و گفتم:

_ بعضی ها ضد ضربه اند، خود من هزار جور بلا سرم اومده اما، انگار که این سبک از زندگی من رو جذب می کنه.

سکوتی برقرار شد. با احساس سنگینی نگاهش، به سمت او برگشتم:

_ چیزی شده؟

سریع نگاه دزدید و گفت:

_نه فقط حس می کنم شما رو قبلا جایی دیدم.

_خب توی اداره دیدید.

سرش را به طرفین تکان داد و لیوان خالی را روی میز گذاشت:

_نه، این اولین باریه که شمارو توی اداره می بینم اما، چهرتون خیلی آشناست!

زنگ های خطر مغزم به صدا در آمد و خودم را جمع و جور کردم. بعد از دو سال بالاخره یک نفر به من این را گفت، آن هم دختری که فقط در این چند ساعت پنج بار به من نگاه کرده بود.

از پشت میز بلند شدم و همان طور که قدم می زدم گفتم:

_ راستش، من اولین باریه که شمارو دیدم.

صدای مشکوکش را از پشت سرم شنیدم:

_ آها، شاید من اشتباه می کنم.

دهان باز کردم تا تصدیق کنم که صدای بوق سیستم بلند شد. من که فقط چند متر با میز فاصله داشتم گفتم:

_ می شه یه نگاه به نتیجه انگشت نگاری بندازید؟

_حتما.

مشغول نگاه کردن میکروسکوپ و نمونه ی سم شدم. چیزی نبود که قبلا دیده باشم و این بیشتر نگرانم می کرد!

_سه تا نتیجه داده.

سریع به سمت میز رفتم که او ادامه داد:

_یکیش متعلق به خود آقای اعظمیه، اون یکی مربوط به یه مرد به اسم آرشام منصوری فره و سومی ...

یکدفعه مات شد. سرجایم خشک شدم و با تعجب به او نگاه کردم.

به آنی رنگ از صورتش پرید و نگاه وحشت زده اش بین مانیتور و من جابه جا شد.

با فکری که به ذهنم رسید، یخ زدم. آن دختر داشت به هویت واقعی شخص سوم نگاه می کرد، به عکس من!

تازه یادم افتاد که اثر انگشت سوم متعلق به خودم بود.

به محض اینکه دستش به سمت زنگ اضطراری رفت، به سمتش خیز برداشتم و مچش را گرفتم دست دیگرش را بالا برد و خواست مرا از پشت قفل کند، که آن یکی را هم گرفتم و محکم به دیوار به پشت سرش چسباندمش.

قفسه سینه اش با سرعت بالا و پایین می شد.

_ تو یه قاتلی!

_ نه باور کن اشتباه می کنی؛ توضیح می دم برات.

سرش را با ناباوری تکان داد.

_ حالا می فهمم چرا قیافه ات آشناست، قبلا پرونده ات رو خونده بودم بگو ببینم چه بلایی سر کیاراد واقعی آوردی؟

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

_ من بلایی سرش نیاوردم.

چشم های قهوه ایش اندازه یک گردو بزرگ شده بود.

_ تو اون و کشتی؟ مثل قبلی ها مگه نه؟ گفتند تو مردی، چطور الان اینجایی؟ قاتل!

عجب زبان نفهمی بود! با این سطح از انکار یک لحظه حس کردم دارم به زبان بیگانه ای با او حرف می زنم که تا به حال نشنیده است.

با خشم سرش را جلو بردم.

_ گوش کن خانم، من قاتل نیستم، آدم کشتم اما نه اون هایی که تو فکر می کنی بذار برات توضیح بدم!

برای لحظه ای آرام گرفت. متعجب از این حرکتش کمی عقب کشیدم که سریع هر دو دستش را عقب کشید و باعث شد من در آغوشش پرت شوم، نفهمیدم چطور زانویش بالا آمد و مستقیم توی صورتم

خورد. از شدت ضربه گیج شدم و رئی زمین زانو زدم اما همین که خواست از کنارم عبور کند با آرنج محکم پشت زانویش کوبیدم.

به محض اینکه پای راستش خم شد، ضربه ای به کمرش زدم و او به شکم روی زمین افتاد و قبل از اینکه بلند شود روی کمرش نشستم. نگاهی به میز انداختم و جا قلمی مشکی رنگ را محکم پشت گردنش کوبیدم.

بدنش از حرکت ایستاد. به سختی خودم را کنار کشیدم و نبضش را گرفتم. حداقل هنوز زنده بود.

با کمک میز بلند شدم، سرم به طرز عجیبی گیج می رفت و خون از دماغم جاری بود. حس می کردم با سر به دیوار برخورد کرده ام

نگاه منجر می به بدن بی حالش انداختم:

_دختره وحشی!

از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و جلوی بینی دردناکم گرفتم. باید اطلاعات خودم را پاک می کردم وگرنه دو سال زحمتم یک شبه بر باد می رفت.

از هویت آرشام منصوری فر پرینت گرفتم، درست همان مرد بود، موهای لختش برجسته ترین ویژگی چهره اش بود با این حال هیچ سابقه کیفری یا اتهامی نداشت؛ اخم هایم توی هم رفت. چرا یک روان شناس باید بخواهد احسان را بکشد؟ چرا این روان شناس باید با مافیا کار کند؟

به هومن گفتم مدرک جور می کنم اما تیرم به سنگ خورده بود، باید هرچه سریعتر پیگیر می شدم.

نگاه دیگری به رحیمی انداختم، دوباره با حرص گفتم:

_وحشی زبون نفهم!

خواستم از آزمایشگاه خارج شوم اما حالا باید با این دختر چه می کردم؟ او فهمیده بود و مسلماً دهنش چفت و بست نداشت.

همان طور که وسایل را مرتب می کردم با هومن تماس گرفتم، بعد از سه بوق جواب داد.

_الو هومن؟ ببین یه مشکلی پیش اومده.

_هومن نیستش، چی شده؟

با شنیدن صدای بهمن کمی موبایل را از گوشم فاصله دادم، چرا این ها به جای همدیگر جواب می دادند؟

_کدوم گوری تشریف داره؟ من تو اداره گیر کردم یکی هویتم رو فهمید!

صدای بهمن عصبی شد:

_چی؟ چی کار کردی؟ الان وضعیت چطوره؟

نیم نگاهی به رحیمی انداختم:

_یه کم درگیری داشتیم، دختره بیهوشه اما خیلی طول نمی کشه که بهوش بیاد، باید یه جوری درستش کنیم.

_باشه تو از اونجا بیا بیرون و درو قفل کن، من می گم یکی از بچه ها کارش رو تموم کنه.

با وحشت گفتم:

_بهمن نرنی بکشیش!

_خفه بابا تو تن لشت رو از اونجا بیار بیرون، من می دونم چی کار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

_بهمن تو ...

تماس را قطع کرد. زیر لب بد و بیراهی نثارش کردم و با قدم های بلند به سمت در رفتم، همین که من از آزمایشگاه بیرون آمدم مرد جوانی وارد سالن شد و به این سمت آمد. با ترس نگاهش کردم که زمزمه وارگفت:

_ برای تمیز کاری اومدم.

بدون حرف دیگری وارد آزمایشگاه شد

کار برادران افشار درست بود!

سریع از اداره بیرون زدم، هوا تاریک شده بود و چون موتور نیاورده بودم حالا مجبور بودم تاکسی بگیرم. کلافه کنار خیابان ایستادم تا ماشین بگیرم که دیدم سمند طوسی رنگی با سرعت به سمت ورودی ماشین رو اداره رفت. با چشم های گرد شده به قیافه راننده و شخصی که کنارش نشسته بود نگاه کردم.

مهرداد و امین اینجا چه می کردند؟

با بوق تاکسی زرد رنگ به خودم آمدم و نگاه از آن ها گرفتم.

راننده به سمتم خم شد.

_ سوار می شی آقا؟

سر تکان دادم و سوار شدم، وقتی ماشین حرکت کرد از آینه به ورودی اداره نگاه کردم ولی آن جا خالی بود!

چه خبر شده بود که آن ها به اینجا آمده بودند؟

سوم شخص

به محض نشان دادن کارت مخصوص مهرداد، تمام درها به رویشان باز شد.

مهرداد از کسی که همه رییس صدایش می کردند پرسید:

_من دنبال آقای کیاراد و اعظمی می گردم، نیازه که درمورد آخرین ورونده باهاشون صحبت کنم.

رییس که از حضور امین و مهرداد، به هیچ عنوان راضی نبود با اکراه گفت:

_ آقای کیاراد الان توی آزمایشگاه هستند اما آقای اعظمی امروز عصر مسموم شدند الان بیمارستان اند. مهرداد سر تکان داد، با این حال متوجه نشد چرا یک فرمانده باید موضوع مسمومیت غذایی افراد را با افسران اطلاعات مطرح کند؟ مگر اینکه...

_ بیخشید اما، با چی مسموم شده؟

رییس که کاملاً کلافه شده بود کوتاه جواب داد:

_ یه نوع سم، امروز عصر توی یه رستوران مسمومش کردند خداروشکر هنوز زنده ست.

مهرداد لب گزید و در دل به این دو جوانک فضول فحش داد که با بی عقلی خودشان را در خطر قرار داده اند.

امین که آتشش تند تر بود گفت:

_ جناب سرهنگ، ما که به شما هشدار داده بودیم حتما باید سر یکیشون بلایی می اومد تا بی خیال بشید؟

سرهنگ نه می توانست بگوید آن ها حرف گوش نکرده اند و نه می توانست بگوید که خودش هشدار نداده است. شرایط مسخره ای بود!

مهرداد که این بحث را بی فایده می دانست گفت:

_ فعلاً به ما آزمایشگاه رو نشون بدید، بعداً برای این بحث وقت هست.

هر سه نفر از اتاق بیرون زدند و با راهنمایی سرهنگ به سمت آزمایشگاه حرکت کردند.

از وقتی نیده بود اسم افسر این پرونده بهزاد کیاراد است، حساسیت بیشتری روی قضیه پیدا کرده بود. کلاً به هرچیزی که مربوط به بهزاد می شد حساس بود، حتی اگر یک تشابه اسم باشد!

وارد سالن نسبتاً خلوتی شدند، در واقع خلوت تر از بقیه ی اداره ساعت هشت شب شده بود و طبیعی بود مه اداره خلوت باد تمام اداره این تایم تعطیل بودند، آن ها که تعطیل نبودند خلوت بودند؛ فقط یک جا بود که هیچ وت خلوت نمی شد یک اداره که مجبور بود جور تمام شدن ساعت کاری بقیه ادارات را بکشد!

در همین فکر ها بود که یک دفعه صدای جیغ بلندی را شنید، تمام حواس تقویت شده اش جمع شد و نگاه سریعی با امین رد و بدل کرد و هر دو نفر با سرعت به سمت منبع صدا دویدند.

امین اسلحه اش را در آورد و با لگدی در آزمایشگاه را باز کرد و جلو تر وارد شد.

کل آزمایشگاه خالی بود، مهرداد با اشاره دست سرهنگ را پشت سر خودش فرستاد و با احتیاط اسلحه اش را مسلح کرد. با دو انگشت به امین اشاره کرد و مسیر حرکت خودش و او را نشان داد، امین با سر تایید کرد و پشت قفسه ها نا پدید شد.

مهرداد همه جا را با دقت نگاه می کرد، هیچ اثری از منبع صدا وجود نداشت، با این حال تا آخر سالن با احتیاط پیش رفتند و وقتی که دید همه جا امن است با صدای نسبتا رسایی گفت:

_ امنه.

_ اینجام همین طور.

مهرداد به سمت سرهنگ برگشت و با اخم گفت:

_ نظری دارید که صدای چی بود؟

_ مطمئن نی...

صدای ناله بلندی حرفش را قطع کرد. سرهنگ و مهرداد هر دو به سمت دری که سمت راستشان قرار داشت برگشتند و مهرداد در دل به خودش ناسزایی گفت که چرا اینقدر بی حواس بوده است؟ مامور و اطلاعات و اینقدر حواس پرتی؟!

با اسلحه به سمت در حرکت کرد و به امین که تازه رسیده بود اشاره داد تا کنارش قرار بگیرد.

دو طرف در ایستادند و مهرداد لب زد:

_ با شمارش من، یک... دو ... سه .

امین دستگیره را پایین کشید و هردو هم زمان وارد اتاق شدند. نگاهشان به پایین کشیده شد و با دیدن دختری که روی زمین در خودش جمع شده بود سریع به سمتش رفتند که مهرداد چشمش به در نیمه بازی افتاد که روبرویشان قرار داشت و سریع گفت:

_امین در بازه.

امین مثل جت از روی جسم مچاله شده دختر پرید و سریع وارد دالان پشتی شد.
مهرداد کنار دختر زانو زد و به محض اینکه او را لمس کرد، صدای ناله اش بلند شد.

_چیزی نیست، من اومدم کمکت کنم

بدن زخمی و بی حال دختر را در آغوش کشید و بلند گفت:

_ سرهنگ بیاید داخل، اینجا یه مجروح داریم.

سرهنگ شتابان داخل آمد و با دیدن خانم رحیمی چشم های گرد شد:

_ خانم رحیمی؟ چه اتفاقی افتاده؟

دخترک که هنوز کامل از هوش نرفته بود به زحمت گفت:

_ اون... گولمون زده، اون... همه با هم کار می کنند ...

نگاه مهرداد با تعجب بین سرهنگ و خانم رحیمی رد و بدل شد:

_کیا؟ ببینم... کیاراد کجاست؟

چشم های قهوه ای دخترک روی صورتش زوم شد:

_ اون... اون خودش... اثر انگشتش روی لیوان بود اون مسمومش کرده.

همین یک جمله کافی بود تا مهرداد بفهمد جریان چیست.

با احتیاط دخترک را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون دوید، نگاه سرگردانش همه جا را کاوید و در نهایت روی کامپیوتر روشن مانده ثابت شد . سریع به سمت سیستم رفت و برنامه انگشت نگار را باز کرد. روی صفحه فقط گزارش دو هویت وجود داشت که اولی متعلق به عظیمی بود و دومی شخصی به اسم آرشام منصوری فر.

پس کیاراد کجا بود؟ آن دختر چه می گفت؟

مغز مهرداد به سرعت داشت همه چیز را تجزیه و تحلیل می کرد، یک نفر آن دختر را به حد مرگ زده بود، سیستم روشن بود و تنها کیاراد داخل آزمایشگاه بوده است چون کسی از خروجش حرفی نزده بود آن دختر از انگشت نگاری حرف زده بود و ما اینجا فقط دو اثر انگشت داشتیم که هیچ کدام متعلق به کیاراد نبود

دو احتمال پیش می آمد

یا کیاراد دستکش پوشیده بود که چون آن دختر از اثر انگشت حرف زده بود، این احتمال وجود نداشت و یا...

ذهن مهرداد جرقه زد و سریع سابقه برنامه را بررسی کرد و مشغول دست کاری کد های برنامه شد؛ کاری که احتمالاً یک جاسوس باید بلد می بود!

با وارد شدن نیروهای امدادی و تکنسین های اورژانس، مهرداد سرش را بالا آورد که امین را بین دید. _پیداش نکردم رفته بود خیلی سریع بود، کاملاً آموزش دیده و حرفه ای!

مهرداد با خودش فکر کرد که این می تواند از ویژگی های یک پلیس باشد.

امین که نفس نفس می زد گفت:

_ دختره چی شد؟ تو چرا پشت سیستمی؟

مهرداد از این همه سوال کلافه شد:

_ دختره گفت اثر انگشت کیاراد همون...

با صدای بوقی که بلند شد، سریع به مانیور نگاه کرد که نفسش بند آمد.

به معنی واقعی کلمه، نفسش بند آمد! از دیدن آنچه که می دید زانوهایش شل شد و لبه ی میز را گرفت تا زمین نیفتد.

امین که از این تغییر حیرت زده شده بود سریع کنارش آمد.

_مهرداد، چی شده؟ تو چرا...

مهرداد تپش های قلبش را در گوش هایشش حس می کرد و صدایش را می شنید، نه امکان نداشت! بهزاد مرده بود خودش جسدش را شناسایی کرده بود!

«اون... اون خودش... اثر انگشتش روی لیوان بود... اون مسمومش کرده»

جمله آن دختر اولین چیزی بود که در ذهنش اکو شد، انگار حافظه اش داشت چیزهایی را بازیابی می کرد.

«. انگار ذهنشون خوب کار می کنه، طرف حسابشون هم دقیقا دنبال یه همچین آدماییه!»

خودش این حرف را زده بود، خودش به هوش چند مامور پلیس اعتراف کرده بود، خوب می دانست که بهزاد چقدر باهوش است.

«خیلی سریع بود، کاملا آموزش دیده و حرفه ای!»

حرفه و آموزش دیده! درست مثل بهزاد، چه کسی حرفه ای تر از مردی می شد که از پنج سالگی آموزش رزمی دیده بود؟!

با صدای سرهنگ به خودم آمدم.

_چی شد؟ خانم رحیمی کی رو می گه؟ چیزی پیدا کردید؟

قدرت تسلط بر اعضای بدنم را از دست داده بودم، فقط توانستم به سرهنگ زل بزنم. امین سریع مانیتور را به سمت او برگرداند و گفت:

_ سرهنگ، شما این آقا رو می شناسی؟

سرهنگ نیم نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:

_معلومه که می شناسم، ایشون بهزاد کیاراده این دیگه چه سوالیه؟

دنیا روی سرم خراب شد! برادرم زنده بود، هنوز نفس می کشید اما چطور؟ با تبدیل شدن به یک قاتل؟ چیزی که همیشه از آن وحشت داشت؟ پس چه کسی را دو سال قبل سینه قبرستان خوابانده بودم؟ دو سال سر قبر چه کسی زار زده بودم؟

با صدای خشمگین امین به او نگاه کردم.

رو دست خوردم مهربان!

بهزاد

اطراف گاراژ طبق معمول خلوت بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود و در این محله خلوت پرندۀ پر نمی زد، هیچ وقت فکر نمی کردم این ساعت از شب سر از همچین جایی در بیاورم!

مثل همیشه در زدم و وارد شدم. کامران و بهمن پشت سیستم مشغول کار بودند. با یادآوری اتفاقی که یک ساعت پیش در شرف وقوع بود به سمت بهمن رفتم.

با نزدیک شدنم سرش را بالا آورد و گفت:

به به، بهزاد خان! با مدرک اومدی دیگه.

سر تکان دادم و گفتم:

اگه یک ساعت پیش به دادم نرسیده بودی الان دهنتم و آسفالت می کردم.

بهمن بادی به غبغب انداخت و گفت:

من که کلاً مشکل گشام؛ حالا بگو ببینم چی کار کردم؟

با تعجب نگاهش کردم. فراموشی گرفته بود یا داشت مسخره بازی در می آورد؟

حالا ازت تعریف کردم دیگه پررو نشو چه خبر؟

کامران که به بحث علاقه مند شده بود گفت:

نه جدی، بهمن چی کار کرده؟ چی شده بود؟

این بار اخم کردم. یعنی چه؟ کامران نمی دانست؟ مگر ممکن بود بهمن برای کسی کاری انجام دهد و همه جا جارش نزنند؟

_ انگشت نگاری روی ظرف ها سه تا نتیجه داد، یکی از نتایج اثر انگشت خودم بود و من یادم رفته بود پاکش کنم. یکی از محقق هایی که توی آزمایشگاه بود قضیه رو فهمید و من زنگ زدم به هومن و تو برداشتی.

_ من؟

بهمن با چشم های گرد شده گفت:

_ من برداشتم؟ من چرا باید گوشی هومن رو بردارم؟

حس کردم عرق سردی روی پشتم نشست. این مرد چه می گفت؟ نمی فهمید که نباید با همچین چیزی شوخی کند؟

_ مسخره بازی رو بس کن!

بهمن از جا پرید و گفت:

_ من دارم جدی می گم! با کی حرف زدی؟ بهزاد چیکار کردی؟

صدای عصبانی هومن از پشت سرم آمد:

_ چه خبره اینجا؟ چی شده؟

کامران با نگرانی گفت:

_ بهزاد می گه یک ساعت پیش زنگ زده به تو، بهمین برداشته.

هومن سریع اخم کرد و روبه من گفت:

_ من گوشیم پیش خودم بوده، خط شنود می شه، با یکی دیگه حرف زدی! چی گفتی حالا؟

آب دهانم را قورت دادم. من چه کار کرده بودم؟ چطور به یک صدا اطمینان کردم؟ چرا وقتی آن مرد این قدر زود آمد شک نکردم؟ چرا جان آن دختر بی گناه را به دستش سپردم؟

با سستی روی صندلی که کنار میز کامران بود افتادم. صدای حرف زدنشان را گنگ می شنیدم؛ حالا هر اتفاقی که آنچه می افتاد، همه به پای من بود... یعنی چه می...

یک لحظه عبور جریان ضعیف الکتریسیته را از بدنم احساس کردم. چه بلایی قرار بود بر سرم بیاید؟ چرا دقیقاً زمانی که من از اداره خارج شدم مهرداد آمد؟ در نبود من می خواستند چه کاری انجام دهند که به حضور مهرداد نیاز داشتند؟

با ضربه که به شانه ام خورد سریع ایستادم و به هومن گفتم:

_مهرداد و امین بعد از من اومدند اداره، وقتی به تو زنگ زدم...

_اون من نبودم!

فریاد زدم:

_ هر خری که بود، اون ها من و فرستادند بیرون تا یه گندی بزنند و به اسم من تموم بشه من چه غلطی باید بکنم؟

هومن با اخم به من نگاه کرد و گفت:

_ نمی دونم واقعا نمی دونم، از رابط ها شنیدم که باند ارژدهای سرخ فردا شب یه مهمونی داره که برخلاف بقیه مهمونی ها، عمومی شده قراره توش یه معامله بشه.

عربده کشیدم:

_خب که چی؟ الان چه وقت این حرف هاست؟

او هم متقابلاً داد زد و گفت:

_ آرش هم جز مهمون های اون مهمونیه، می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه بالاخره به ناظر رسیدیم.

پریناز

وسط اتاق نشسته بودم و پیراهن هایی که دورم ریخته بود را نگاه می کرد.

لعنت به این وضعیت! آرش لال شده بود و لام تا کام نمی گفت قرار است کجا برویم؛ بعد از نیم ساعت اصرار و تمنا و خواهش تازه می پرسم :

– من باید بدونم چه مهمونی ایه که متناسب لباس بپوشم.

با پرویی تمام می گوید:

– پیراهن بلند بپوش.

ای خاک بر سرت کنند انگار اگر او نمی گفت من با مایو دو تیکه به مهمانی شبانه مسخره اش می رفتم. دید خوبی به این مهمانی نداشتم، آرش آدمی نبود که بخواهد مرا برای تفریح جایی ببرد، شک ندارم برنامه پشت این مسخره بازی بود.

در اتاقم بدون در زدن باز و پرپسا داخل آمد. چشم هایم را در حدقه چرخاندم و خواستم اعتراضی کنم که پیراهن بلند مشکی را نشانم داد.

چشم هایم برق زد و سریع بلند شدم و لباس را از دستش گرفتم:

– این و از کجا آوردی؟

خندید و چشمک زد:

– از مامان دزدیدم، گفت برای تولد امسالم خریده بود منم سریع قاپیدمش.

جلوی آینه نصب شده روی کمد دیواری ایستادم و پیراهن را روی تنم گرفتم و کمی چرخیدم:

– خیلی قشنگه، به خصوص یقه اش.

پریسا پشت سرم ایستاد و گفت:

_ آره منم خیلی باهاش حال کردم، خب دیگه حالا بیوشش ببینم چطوره؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم، فقط یک ربع تا قرارم با آرش وقت مانده و من هیچ کاری نکرده بودم. سریع پیراهن را به پریسا دادم و پیراهن هایی که روی زمین بود را زیر و رو کردم.

_ نه وقت ندارم، باید یه لباس بیوشم و برم.

_ خنگ خدا، این و آوردم تو بیوشی!

با چشم های درشت شده نگاهش کردم:

_ من؟ مگه نگفتی این هدیه ...

با خودپسندی خاصی جواب داد:

_ آره، ولی خب چه کنم که فقط یه خواهر دارم و خاطرش و بدجوری می خوام.

سرش را کمی کج کرد و از گوشه چشم مرا نگاه کرد و گفت:

_ ببینم الان دقیقا تحت تاثیر ژستم هستی؟

سریع گونه اش را بوسیدم و پیراهن را گرفتم و پشت رختکن رفتم.

چه جورم ببین از اون لوازم آرایش چیز بدردبخوری پیدا می کنی برای الان؟

مشغول ور رفتن با وسایل روی میز شد:

باشه، ببینم مهرداد از دیشب زنگ نزده؟

لباس های خودم را در آوردم و پیراهن را پوشیدم.

نه، آخرین بار گفت داره می ره اداره پلیس که ببینه چرا دایره تجسس دست از سر اون پرونده بر نمی داره، بعد از اون خبری ازش ندارم پری بیا زیپش و ببند.

پریسا که انگار منتظر این حرف بود سریع پشتم قرار گرفت و مشغول ور رفتن با زیپ پیراهن شد.

خب؟ الان تو باید با کی هماهنگ باشی؟

آهی کشیدم، اینکه مهرداد از دیشب جواب تماسم را نمی داد واقعا روی اعصابم بود مخصوصا اینکه امین می گفت درگیر انجام کاری ست. از اینکه مجبور باشم با امین خودم را هماهنگ کنم نفرت داشتم من و این مرد آسمان توی یک جوب نمی رفت.

امین از همین الان اعصابم خورده.

پریسا ریز خندید و گفت:

تموم شد، بیا ببین چه عجوزه ای شدی!

با آرنج ضربه ای به شانه اش زدم و جلوی آینه کمد ایستادم که دهانم باز ماند و سریع به پریسای که پشت سرم ایستاده بود اخم کردم.

_دیوونه شدی؟ من با این لباس برم جلوی آرش؟

پریسا که نیشش از دیدن من باز بود گفت:

_دلتم بخواد بی لیاقت به این خوبی!

با چشم های گرد شده جیغ زدم:

_ به این خوبی؟ تو به نگاه به یقه این بنداز! آستینم که نداره؛ وای خدا این چاک و چیکارش کنم؟

پیراهن بلند بود و تا روی زمین می رسید، قسمت یقه ای به حالت دو لایه روی سینه ام چین خورده بود و برگشته بود که باعث می شد بخشی از بازویم پوشیده بشود و از پایین، روی پای چپش چاک بلندی داشت که از وسط ران تا پایین پیراهن ادامه داشت.

پیراهن طوری توی تنم جذب

شده بود که انگار لباس را روی تنم دوخته اند.

حالا شک داشتم که مامان پیراهن را برای من گرفته یا پریسا.

پریسا قیافه اش را کج و کوله کرد:

_ برو بابا بی لیاقت دلتم بخواد، این کفش مخمل مشکیات و برات میارم یه چیزی هم بمال به اون صورت صاحب مرده ات، پسره الان فرار می کنه کل عملیات منحل می شه ایکبیری.

این هم از تعریف خواهر من چه کسی بود که می گفت فقط پسرها این طور با هم رفتار می کردند؟ اگر چنین حرفی درست بود، پس من و پریسا کم کم باید دنبال زنی برای زندگی می گشتیم.

با ناامیدی سمت میز رفتم و کمی آرایش کردم، به رژ لب که رسیدم مردد مانده بودم. با این لباس مشکى باید طوری آرایش می کردم که دیده شوم و از طرفی نمی خواستم در یک مهمانی شبانه توجه همه مردان را به خودم جلب کنم.

به ناچار صورتی ماتى انتخاب کردم و به سمت لب هایم بردم که پریسا سریع مچم را چسبید و گفت:
_ محض رضای خدا عقلت رو بکار بنداز!

بی توجه به من رژ قرمز مایعی که روی میز بود را برداشت و باز کرد که خودم را عقب کشیدم:
_ نه نه، محاله بذارم.

_ خفه بابا عجوزه بیا این و بمال اینقدر با من بحث نکن.

یک قدم عقب رفتم.

_ دیوونه شدى دختر؟ اینجورى برم جلوى بابا و پرهام؟ تو حیا نداری؟

_ همین که تو داری کافیه، ببین یا این رژو می زنی یا من به جای تو می رم مهمونی.

خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و مامان داخل آمد و با دیدن من که هنوز کامل آماده آماده بودم روی گونه اش زد.

_واه مادر تو که هنوز هیچ کاری نکردی! پسره اومده دم در.

حس کردم برق سه فاز به تنم وصل شد و سریع به سمت میز خیز برداشتم که پریسا مرا نگه داشت و گفت:

_ یا این و می زنی یا نمی دارم بری.

ضربان قلبم بالا رفته بود، هر چند که می خواستم با آرش بیرون بروم و او یک خائن بی ارزش بود اما باز دخترانه هایم از اینکه مردی را منتظر خودم بذارم به غلیان در آمده بود.

_نمی زنم، ولم کن.

_باید بزنی.

یک دفعه مامان با صدای بلند گفت:

_ بسه دیگه!

هر دو در جایمان خشک شدیم و به سمت مامان برگشتیم. سری به تاسف تکان داد و جلو آمد، رژ قرمز را از پریسا گرفت و به او گفت:

_ برو شغل پیراهن و بیار، من این و درست می کنم.

پریسا به پهنای صورتش خندید و سریع از اتاق بیرون رفت.

با التماس به مادرم نگاه کردم.

_ مامان من این رژو نمی زنم.

یک لنگه از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ یعنی چی؟ چرا مثل بچه ها شدی؟ این رژ به آرایش و لباست میاد، مگه خودت اینجوری آرایش نکردی؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم، نمی خواستم نمی خواستم آرش مرا اینطور ببیند.

من که می دانستم او فقط در حال سوءاستفاده است؛ نمی خواستم مرا احمق بدانم و فقط به چشم یک اسباب بازی زیبا نگاهم کند.

به دروغ گفتم:

_ شاهین ... شاهین دوست نداشت من رژ قرمز بزنم، نه وقتی کسی به غیر اون من و ببینه!

خدا مرا ببخشد، شاهین بیچاره هیچ وقت همچین حرفی نزده بود اصلا درباره آرایشم هیچ وقت حرفی نمی زد، فقط می گفت:

_ من تو رو هر طور که باشی دوستت دارم، فرقی نمی کنه جلوم چطور بگردد.

نگاه مادرم برای چند ثانیه روی من طولانی شد، سرم را پایین انداختم تا دروغم معلوم نشود.

مادر ها متوجه می شدند که فرزندشان کی دروغ می گوید حتی اگر این فرزند یک جاسوس و نفوذی باشد!

نفسش را بیرون داد و با تاسف گفت:

_ خدا بیامرزش، اما دختر توهم آدمی، زندگی داری آرش پسر خوبیه، باهاش راه بیا.

آرش و خوبی؟ به نظر دو مفهوم جدا نشدنی بودند!

زیر لب نگرانی اصلیم را با من و من بیان کردم، تمام مدت این را نمی گفتم. نمی دانم چرا اما، نمی خواستم حرفی بزنم.

_مامان ما حتی محرم نیستیم.

مامان خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ محرم می شید، بابات مخالفه وگرنه من که مشکلی ندارم بعدشم، من به جفتتون اطمینان دارم.

چیزی نگفتم و فقط پوست لبم را جویدم که چانه ام را با ملایمت گرفت و سرم را بالا آورد و رژ قرمز رنگ را روی لب هایم مالید.

بعد از اینکه کارش تمام شد، نگاهش رنگ شیطنت گرفت و آرام خندید:

_ آرش پسر خودمه اما حواست باشه امشب چیزی نخوره، زود بیا بیرون منتظرش نذار.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و به رفتن مادرم نگاه کردم؛ نمی دانم زمانی که بالاخره می فهمید آرش چه کار کرده است چه واکنشی نشان می داد.

پریسا کمکم کرد و شل مشکی رنگم را پوشیدم. پارچه سبکی داشت و رو دور کلاه و لبه های جلویی پولاک های سفید کار شده بود. کلاه شل را روی سرم کشیدم که نصف صورتم را هم پوشاند، پریسا کیفم را به دستم داد و دو نفری از اتاق بیرون زدیم اما به محض اینکه خواستم از خانه خارج شوم پرهام از اتاقش بیرون آمد و مرا دید. پا تند کردم تا سریع خارج شوم که خودش را به من رساند و بازویم را کشید.

پریسا شاکی از این حرکت گفت:

_ چی کار می کنی دیوونه؟

پرهام بدون توجه به او مقابلم ایستاد و گفت:

_ واقعا این چیزیه که می خوای؟ که با اون باشی؟

حس کردم سرتاپایم سرخ شد.

انتظار نداشتم برادر کوچکم چنین چیزی را به این صراحت بیان کند، از ذهنم گذشت که پرهام بدون هنوز قضیه خیانت آرش را نمی داند، که اگر می دانست احتمالا با دست های خودش او را خفه می کرد.

در حالی که سعی می کردم به استرسم مسلط باشم گفتم:

_ برو کنار پرهام، این موضوع شخصیه.

صدایش را بلند کرد و گفت:

_چی می گی برای خودت؟ کدوم شخصی؟ داری گند می زنی به آینده ات، چیه او لاشخور تورو جذب کرده؟

خواستم سرش فریاد بزنم که اگر تمام وجود آرش جاذبه شود، من باز هم نگاهش نمی کنم اما فقط گفتم:

_ من خودم می فهمم دارم چی کار می کنم.

پرهام که دید زیر بار نمی روم محکم تکانم داد که کلاه شنل کمی عقب رفت. صدایش را پس کله اش انداخت.

_نمی دارم پات و از این خونه بذاری بیرون که با اون عوضی باشی،

نمی دارم اون بی همه چیز بلایی به سرت بیاره.

برای یک لحظه با حیرت به چهره ی برافروخته اش نگاه کردم. تمام این نفرت و خشم فقط به این خاطر بود که آرش از من خواستگاری کرده بود؟ نکند که نکند که او همه چیز را می دانست؟

صدای محکم پدرو مرا به خودم آورد.

بکش کنار پسر، خواهرت که بچه نیست!

پرهام با ناباوری به پدرو نگاه کرد و گفت:

می ذاری دخترت این وقت شب با اون عوضی بره بیرون؟

پدرو که با این حرف خونسش به جوش آمد به سمت پرهام خیز برداشت که مادرو جلویش ایستاد و گفت:

آروم باش، این پسر فقط عصبیه نمی فهمه چه چرت و پرتی می گه!

با خم به سمت پرهام برگشت و گفت:

تو هم هر حرفی که میاد تو دهنه نریز بیرون!

چشم هایم از شدت اشک می سوخت و بغض بدی گلویم را گرفته بود؛ همه این ها فقط به خاطر طمع و زیاده خواهی افرادی بود که برایشان زندگی دیگران هیچ اهمیتی نداشت.

نتوانستم دیگر آن فضا را تحمل کنم و سریع از خانه بیرون زدم. بدون توجه به صدای پریسا طول حیاط را دویدم و از در خانه خارج شدم.

سمند قدیمی آرش جای خودش را به پرشیا داده بود، همه ی رابط های این پرونده بعد از مرگ بهزاد دستمزد های تپلی گرفته بودند و آرش هم یکی از آن ها بود.

همان طور که با قدم های بلند به سمت ماشین می رفتم، نفس عمیق می کشیدم. این پاشنه های بلند طوری بود که اگر کمی سریع تر از حالت طبیعی راه می رفتی احساس فلج بودن می کردی. در ماشین را باز کردم و قبل از سوار شدن فقط برای لحظه سرم را روبه آسمان بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم.

سوار ماشین شدم و در را بستم، هر دو همزمان به سمت هم برگشتیم که نگاه آرش روی صورتم خشک شد.

نگاهش روی کل اعضای صورتم چرخید، و در نهایت روی لب هایم ثابت ماند و این دقیقا همان چیزی بود که از آن می ترسیدم.

زیر لب با حالتی مسخ شده گفت:

– پریناز.

قبل از این بتوانم واکنشی نشان بدهم، به سمتم خم شد.

یک لحظه ضربان قلبم آن قدر بالا رفت که حس کردم الان از قفسه سینه ام بیرون می زند، با چشم های گرد شده نگاهش کردم که صورتش را دقیقا مقابل صورتم قرار داد.

هزار فکر به ذهنم هجوم آورد او می خواست چه کار کند؟ اگر الان پرهام بیرون می آمد و ما را می دید چه می کرد؟ من چطور باید امشب را با آرش سر می کردم؟

_آرش!

قبل از اینکه بتوانم جمله ام را ادامه دهم، کمر بند ایمنی را از کنار شانه ام چنگ زد و خودش را کنار کشید و برایم بست.

بدون اینکه به من نگاه کند استارت زد و راه افتاد.

یک لحظه حس کردم تمام خشم و نفرت دنیا در وجودم جمع شد. ای کاش می توانستم با اسلحه ای که همیشه در داشبورد ماشینش نگه می داشت زندگیش را به پایان برسانم اما حیف که مجبور بودم.

او چطور به خودش اجازه می داد؟ وقتی می دانست که من فقط برایش یک بازیچه هستم، چطور به خودش اجازه می داد؟

اشک هایی که به زحمت عقب رانده بودم دوباره در چشمانم جان گرفتند. سرم را به سمت شیشه کج کردم و لب گزیدم.

_جانم عزیزم، چیزی می خواستی بگی؟

دهان باز کردم تا زشت ترین فحش هایی را که بلد بودم نثارش کنم اما با صدایی که نلرزد فقط گفتم:
_خواستم بپرسم کی بر می گردیم!

نیشخندی زد و گفت:

_احتمالا یازده یا دوازده، قبلا با عمه هماهنگ کردم.

سر تکان دادم که گفت:

_پیراهنت رو اونجا می پوشی یا تنته؟

چقدر این پسر وقیح بود؛ باز هم وسوسه شلیک به او به سراغم آمد که یک دفعه یادم افتادم میکروفونم را هنوز روشن نکرده ام. لب گزیدم و بد و بیراهی نثار خودم کردم. امیدوار بودم امین تا الان حرکت عجولانه ای نکرده باشد چون از وقت قرار گذشته بود.

به سمتش برگشتم و دستم را به سمت گوشواره ام بردم و طوری که متوجه نشود نگین گوشواره را فشار دادم.

_پوشیدم، چطور مگه؟

شانه بالا انداخت. حتی به من نگاه هم نمی کرد نمی دانم به چه چیز خودش می نازید! شجاعتش یا شرافت نداشته اش؟

_هیچی، اون جعبه مخملی که روی صندلی عقبه رو بردار.

با اخم نگاهش کردم و بدون اینکه نگاهم را از او بگیرم دستم را عقب بردم و جعبه مستطیل شکل را برداشتم و جلو آوردم که دیدم دوباره نیشخند زده است. متعجب به خودم نگاه کردم که دیدم وقتی که دست دراز کرده ام توانسته پوست سفید بی حفاظم را ببیند.

لعنت به تو!

به جعبه مخمل قرمز رنگ نگاه کردم و پرسیدم:

_ این چیه؟

_بازش کن.

به آرامی جعبه را باز کردم که با دیدن ماسک زنانه و مردانه نفسم گرفت.

سریع سرم را بالا آوردم و با حیرت گفتم:

_ واقعا داریم می ریم تولد دوستت یا اینا...

لبخند مسخره ای زد و به سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد.

_معذرت می خوام عزیزم، اما اگه می گفتم قراره کجا بریم قبول نمی کردی، مهمونی تولد دوستم بالماسکه ست.

نگاهم طولانی مدت روی او ثابت ماند و بعد سرم را پایین انداختم.

پلک هایم را روی هم فشردم و زیر لب گفتم:
_خدا به خیر کنه.

بهزاد

_مطمئنی؟

نیم نگاهی به چهره آرایش کرده و من نظر نیلوفر انداختم.

بی اغراق، زیبا شده بود!

سر تکان دادم که دستش را دور شانه ام حلقه کرد و قدم برداشت و مرا وادار کرد که دنبالش بروم. با قدم های بلند، به سمت پله های مرمر ورودی ساختمان رفتیم. پله ها به حالت نیم دایره قسمت جلویی ساختمان را در بر گرفته بودند و در بالای پله ها دو در قرار داشت که یکی عریض تر از دیگری بود و مستقیم به سالن مهمانی منتهی می شد و در دیگر، طبق نقشه ساختمان باید به قسمت مسکونی ویلا می رسید.

ویلا که چه عرض کنم، کاخ کلمه مناسب تری بود!

از پله ها بالا رفتیم و پشت سر چند زوجی که مستقیم وارد سالن شدند به سمت در کوچک تر رفتیم. جلوی هر دو در نگهبانی با نیم ماسک مشکی و کت و شلوار هم رنگش ایستاده بود و لیست مهمانان را چک می کرد.

بی توجه به نیلوفر به من نگاه کرد و گفت:

_شب بخیر آقا، کارت دعوت لطفا.

از جیب شلوارم کارت دعوت مشکی و قرمز را بیرون کشیدم و به دستش دادم. به دست آوردن این کارت آن هم در نصف روز کار ساده ای نبود. البته تنها باید دست روی نقطه ضعف می گذاشتی که بهمن در این کار حرفه ای بود.

نگهبان به من و نیلوفر نگاهی انداخت و گفت:

_ آقا و خانم بهرامی؟

به آرامی سرم را تکان دادم، ژستم مثل پولدار ها شده بود مثل پولدار ها! انگار نه انگار این من بودم که پول پدرم از پارو بالا می رفت.

مرد به حالت شیکی دستش را به سمت سالن دراز کرد و گفت:

_ خواهش می کنم بفرمایید، شب خوبی داشته باشید.

دوباره سر تکان دادم و هر دو وارد شدیم، همین که دو قدم پیش رفتیم زن تقریباً سی و چند ساله با لبخند شیکی به سمتمان آمد. او هم نیم ماسک زنانه ای به صورت داشت و کت و دامن پوشیده بود که رنگ بنفش تیره اش تضاد عجیبی با پوست سفیدش داشت و به خوبی هیکل تراشیده اش را در بر گرفته بود.

_ شب خوش، چه کمکی می توانم بهتون بکنم؟

نیم نگاهی به نیلوفر انداختم و گفتم:

_ یه اتاق می خوام.

لب های بنفش شده اش به لبخند درخشانی باز شد و گفت:

_ خواهش می کنم دنبالم بیاید.

جلو تر از ما به راه افتاد و این فرصت را به داد که خانه را از نظر بگذرانیم. کل دکور ترکیبی از طلایی و زرشکی بود و همه جا وسایل عتیقه و انتیک به چشم می خورد، از مبل ها گرفته تا راه پله و فرش همه و همه مملو از تجمل بودند.

هرچند که ما قضیه را دست کم گرفته بودیم اما الان در حال راه رفتن در قصر یک مافیا بودیم.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم و آن پیش خدمت ما را به سمت اولین اتاق خالی راهنمایی کرد و وقتی مطمئن شد که چیزی نیاز نداریم تنهایمان گذاشت.

در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.

نیلوفر خیلی سریع مانتوی بلندش را در آورد و تنها با یک زیرپیراهنی مقابلم ایستاد. بی توجه به او سرم را پایین انداختم و به سمت دیگر اتاق رفتم. هیچ تختی درکار نبود و تنها دو مبل مخمل قرمز و یک کنسول و آینه بزرگ در اتاق وجود نداشت، اتاق خوبی می شد اگر که یک پنجره هم به ساختار آن اضافه می کردند.

نیلوفر همان طور که مشغول پوشیدن پیراهنش بود گفت:

_ چیزی که در مورد تو جالبه برام، اینه که فقط به خاطر یه علاقه که دو سال ازش می گذره حتی به زن های دیگه نگاهم نمی کنی.

نفسم را با حرص بیرون دادم. پس بگو این همه اصرار برای چه بود! آمده بود که باز هم این بحث را پیش بکشد؛ خوب می دانستم که کوچکترین علاقه ای به من ندارد اما... دوست داشت این بحث را کش بدهد.

_ نیلوفر من...

به محض اینکه برگشتم سینه به سینه او شدم. قدش از من کوتاه تر بود و سرش تا سینه ام می رسید اما طوری سرش را بالا گرفته بود که کل صورتش دقیقا جلوی صورتم بود.

نگاهم بین اجزای صورتش چرخید و روی لب های سرخش ثابت شد، میل شدیدی به انجام کاری داشتم که...

نفس حبس شده ام را با حرص بیرون دادم و سرم را به طرفی چرخاندم تا نگاهم به او نیفتد.

ریز خندید و دست هایش را روی سینه ام گذاشت و یقه کتم را صاف کرد:

_ داری با خودت مبارزه می کنی نه؟ یه چیزی مثل، مبارزه بین خیر و شر؟

از نوازش دست هایش روی قفسه سینه ام، کمی گیج شده بودم. بریده بریده گفتم:

_ خیری وجود نداره، آدم هایی مثل من تماما شر هستند.

با انگشت اشاره اش خط های فرضی روی سینه ام کشید:

_ این جوری نگو تو قدر خودت رو نمی دونی!

سرش را جلو تر آورد طوری که بازدم هنگام صحبت به گردنم می خورد و مورمورم می شد؛ حس مسخره و در عین حال سوزانی داشت از نوک انگشت هایم بالا می آمد و می دانستم که به زودی ضربان قلبم را بالا می برد.

_ این قدر خوب هستی که به یه دختر، بعد از دو سال دوری وفادار بمونی به دختری که ردت کرد.

سرم را طوری سریع چرخاندم که مهره های گردنم صدا دادند، او از کجا می دانست؟ این را فقط من و پریناز و مهرداد می دانستیم.

لبخند مسخ کننده ای به چشم های گرد شده ام زد و گفت:

_ پریناز چی کار کرد که این قدر خوش شانس شد؟ که تو عاشقش شدی؟ که اینجوری بهش وفاداری؟ اون دختر بهم بگو چی کار کرد، که من نمی تونم بکنم.

دیگر کار از کار گذشته بود و ضربان قلبم بالا رفته بود و این را، نیلوفر که دست هایش روی سینه ام بود به خوبی می دانست.

حالا دیگر چهره اش طوری نبود که بخواهد به خاطر تفریح این حرف ها را بزند، قیافه اش کاملاً جدی بود.

هوا را به زور وارد ریه هایم کردم و گفتم:

_ تو... تو چطور این رو می دونی؟

_ چطور می دونم؟ همه می دونیم! هر دفعه که تو تب می کردی، هر دفعه که از هوش می رفتی، وقتی تنت داشت می سوخت فقط اسم یه نفر رو می گفتم یکی که ازش دلگیر بودی چون ردت کرده بود.

سریع عقب کشید و با خشم غیر منتظره ای گفت:

_ به خاطر یه دختر توی بیهوشی جوری زار می زدی که دل سنگم برات آب می شد؛ آخه لعنتی مگه اون جادوت کرده بود؟

از چیزی که می شنیدم حیرت زده شدم هیچ وقت کسی این ها را نگفته بود، یعنی همه ی این مدت خبر داشتند؟ پس چرا حرفی نزدند؟ چه چیز های دیگری را پنهان کرده بودند؟

اخم کردم و بدون اینکه حرفی بزنم با خشم و قدم های بلند به سمت در اتاق رفتم، اما قبل از اینکه بیرون بزنم دستم از پشت کشیده شد.

به قدری عصبانی بودم که دستم را کشیدم و خودم را از نیلوفر جدا کردم اما صدایش متوقفم کرد:

_ الان توی ماموریتیم!

در آستانه در ایستادم و پلک هایم را روی هم فشردم همیشه در مضیقه بودم، یکی دفعه نشد آن سلام طور که می خواستم پیش بروم.

_باید زودتر ماسکت رو بزنی، کامران خیلی نمی تونه فیلم دوربین ها رو جا به جا کنه.

در حالی که هنوز تپش های قلبم را در گوشم می شنیدم، انگشت هایم را مشت کردم و داخل اتاق برگشتم و مستقیم به سمت دو ماسک که داخل جعبه قرار داشتند رفتم و ماسک خودم را برداشتم.

نیم ماسک مردانه ام، حالت مشکی داشت و طرح های لوزی مانندی روی آن خودنمایی می کرد، قسمت چشم هایش حالت کشیده ای داشت و دقیقاً در وسط ماسک، جایی که بین ابروهایم قرار می گرفت، سنک شفاف قرمز رنگی قرار داشت که به زیبایی می درخشید. روبروی آینه ایستادم و بی توجه به نیلوفر که سعی داشت زیپ پیراهن قرمز قرمزش را ببندد، مشغول گره زدن ماسک شدم.

لنز مشکیم در نور ملایم اتاق برق می زد، هر چند که خودم رنگ سبزشان را بیشتر می پسندیدم.

در یک تصمیم آنی پشت سر نیلوفر قرار گرفتم و به آرامی به سمت کنسول هولش دادم و زیپ پیراهنش را، بدون اینکه دستم به بدنش بخورد بالا کشیدم. برای لحظه ای نگاهم بالا آمد و از داخل آینه به صورتش زل زدم که ماسک مشکی خودش را به دستم داد.

نفسم را با حرص بیرون دادم و ماسک را به آرامی روی صورتش گذاشتم و مشغول گره زدنش شدم. تمام مدت نگاهمان به همدیگر خیره بود. نمی دانم برای یک لحظه چه چیزی در چشم های براقش دیدم که نتوانستم نگاهم را از او بگیرم.

ماسک را که بستم به سمتم برگشت و نگاهم کرد، صدایش آن قدر آرام شده بود که به زور می شنیدمش.

_هیچ وقت نخواستم ناراحت کنم.

نفسم را بیرون دادم و مثل خودش زمزمه کردم:
_ناراحت نشدم.

روی پاشنه پا بلند شد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و لب زد:
_مطمئن نیستم.

قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، دست هایش دور گردنم حلقه شد.

پریناز

از زمانی که وارد این سالن شلوغ شده بودیم احساس مرگ داشتم.

باورم نمی شد که قرار مهمانی تولد به یک بالماسکه تمام عیار تبدیل شده است! حس می کردم خون در رگ هایم منجمد شده است و از نگاه چندش آور مردانی که از کنار می گذشتند، متنفر بودم.

حالم از خودم و تمام زیبایییم که باعث شده بود این طور نگاهم کنند، به هم می خورد.

هوای سالن به شدت خفه کننده بود و هر طرف را که نگاه می کردمی ماسک های عجیب و غریب می دیدی. نسبت به آن ها ماسک من و آرش خیلی ساده بود.

با حرص نگاهی به بازوهای چفت شدمان انداختم و خونم دوباره جوشید.

خودم را کمی به او نزدیک کردم که متوجهم شد و سرش را پایین آورد.

_ چیزی شده عزیزم؟

مرده شور مرا ببرند که عزیز تو باشم!

_لباسم خراب شده، باید برم مرتبش کنم.

نیم نگاهی اجمالی به من انداخت و اخم کرد.

_من که مشکلی نمی بینم.

لب گزیدم و حرف چندش آوری زدم.

_ جایی که خراب شده توی دید تو نیست!

لبخند چندانش آوری زد که عقم گرفت فقط اگر این قضیه تمام می شد، من می ماندم و جناب محسن پور.

نگاهی به اطراف انداخت و مرا به سمت راه پله کشاند. از بین زوج هایی که مستانه می خندیدند و شاد بودند گذشتیم و سریع از پله ها بالا رفتیم. خوشبختانه توانستم دستم را از حصار دستانش آزاد کنم و برای لحظه ای به سمتش برگشتم.

_من خودم می رم، همین جا منتظر بمون.

مشکوک سر تکان داد اما حرفی نزد. از این همه موافقتش داشتم متعجب می شدم؛ نمی دانم چه خوابی برایم دیده بود که اینقدر با من راه می آمد.

دوباره گفتم:

_ خدا بخیر کنه!

از پله ها بالا رفتم و وارد سالن طولی شدم که از سمت دیگر هم به راه پله ای منتهی می شد.

نفسم را بیرون دادم و بعد از اینکه موقعیت دوربین ها را بررسی کردم به راه افتادم.

در تمام اتاق ها به جز چند تایشان بسته بود. واقعا قصد نداشتم که داخل هیچ اتاقی را نگاه کنم اما صدای ناله ای که از اولین اتاق می آمد باعث شد سریع تر از جلوی آن عبور کنم، داخل اتاق دوم که درش باز بود کسی نبود.

بی هدف نگاهم را در طول سالن خالی چرخاندم که چشمم به باریکه ی نوری که از در آخرین اتاق، کف سالن افتاده بود افتاد.

نمی دانم چرا، یک دفعه حال عجیبی پیدا کردم. بدون اینکه بخواهم حس می کردم داخل قفسه سینه ام حفره ای پدید آمده است که تمام حجم هوای تنفسیم را می گیرد و مجبور بودم عمیق نفس بکشم.

با قدم های مردد به آن سمت رفتم و پشت در اتاق ایستادم که صدای مردانه ای را شنیدم.

_تمومش کن!

قلبم برای لحظه ای نامنظم نواخت. این صدا، چرا اینقدر آشنا بود؟

خودم را جلو کشیدم و از بین شکاف در نگاه کردم. قامت مردانه ای پشت به در و روبه کنسول ایستاده بود و زنی را در آغوش گرفته بود. دست زن دور گردنش حلقه شده بود و خودش را به او نزدیک کرده بود.

_چرا تمومش کنم؟ که بازم بری توی خاطرات؟

مرد سرش را به سمت راست چرخاند و نیم رخش دقیقا مقابل دید من قرار گرفت.

از چیزی که می دیدم شگفت زده شدم، نیم ماسک توری مشکی بر صورت داشت و نگین سرخی روی پیشانیش می درخشید.

خط صاف بینیش و چانه زاویه دارش، جاذبه ای در صورتش ایجاد کرده بود که انگار یک شاهزاده مقابلم ایستاده است و این را اندام مردانه و بینقصش هم ثابت می کرد.

_من دوستت دارم!

دختر این را با حالت خاصی بیان کرد که هیچ عشقی در آن نبود که هیچ، سرد هم بود!

_من ندارم، نیلوفر تمومش کن

من قلبم یه جای دیگه مونده سهم تو نیست.

دختر که حالا عصبی شده بود به قفسه سینه اش مشت کوبید.

_پس سهم کیه؟ اون عوضی که دست رد به سینه ات؟

مرد به آرامی به سمت او برگشت و نگاهش کرد. سپس با تاکید و قاطعیت خاصی گفت:

_ سهم همون عوضی که دست رد به سینه ام زد!

لحظه ای تعلل کرد و بعد به سمت در برگشت که سریع خودم را عقب کشیدم، قلبم با شدت می کوبید و از صدای قدم های مردانه که کسی نزدیک می شود.

تنها قسمت مثبت قضیه این بود که امین صدایم را داشت و اگر اتفاقی می افتاد می توانست کمک کند.

کاسه چه کنم دستم گرفته بودم و دنبال راه فرار می گشتم، که نگاهم به یکی از در های باز افتاد و سریع به سمتش دویدم و داخل رفتم.

پشت در پناه گرفتم و از گوشه در دیدم که مرد نزدیک شد، اما قبل از اینکه بتوانم او را ببینم از دیدرسم خارج شد و پشت سرش همان دختر قرمز پوش از اتاق خارج شد و رفت.

برای لحظه ای دلم برای آن دختر سوخت! چقدر سخت بود که مردی همچون او مقابلت اعتراف به عشق دیگری کند، درست مثل کاری که من با بهزاد کردم.

این مرد هرکسی که بود، دیر یا زود مجازات کارش را می دید.

وقتی که از پله ها پایین آمدم، در سالن چشم چرخاندم تا آرش را پیدا کنم اما دقیقا عین دنبال کردن سوزن در انبار گاه بود هیچ کس به قیافه خودش آن جا نبود، همه ماسک داشتند، بعضی از ماسک ها خیلی هم عجیب و غریب بود.

از سینی نوشیدنی که یکی از پیش خدمت ها جلویم گرفت یک گیلان شراب برداشتم و نزدیک لبم بردم. قرار نبود که بخورم اما خب، برای جوری جنس لازم بود.

همچنان به دنبال آرش می گشتم، بخشی از سالن تبدیل به پیست رقص شده بود و زوج هایی به آرامی در آغوش هم تاب می خوردند و شاد بودند. برای لحظه ای حس کردم که دوباره آن دو نفر را دیدم، همان مرد با صدای آشنا و جذابیت آسمانیش! اما پیست طوری شلوغ شده بود که نتوانستم حرکاتشان را دنبال کنم.

_این خانم زیبا چرا تنهان؟

به تعجب به سمت صدا برگشتم که با مرد قد بلندی مواجه شدم که موهای لخت جالبی داشت و ماسک کاملی زده بود.

نگاهی به اطراف انداختم که او قدمی نزدیک تر شد و کمی از شرابش نوشید.

_منظورم خودتون بودید.

با اخم گفتم:

_ شما رو می شناسم؟

صدایش ته مایه شادی گرفت اما به جز چشم های چیزی نمی دیدم:

_ شما نه، اما یکی از نزدیکانتون چرا راستش رو بخواید من بهش عنایت خاصی دارم.

یک لنگه از ابروهایم را بالا انداختم.

_از چه نظر؟

دستش را در هوا تکان داد.

_ موانع راهش رو براش حذف کردم، کار مهمی نبود.

قدم دیگری نزدیک شد و آن قدر نزدیکم ایستاد که فقط چند اینچ فاصله بینمان بود. از این همه نزدیکی اعصابم خرد شد و با استرس، نگاهی به اطراف انداختم، شاید که آرش را ببینم، اما او آب شده بود و رفته بود توی زمین.

_ شما دارید من و معذب می کنید.

چشم های عسلی رنگش خندید و گفت:

_ من کاملاً بی‌خطر، افتخار رقص دارم؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم و خواستم از او فاصله بگیرم که هر دو دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. سریع خواستم فاصله بگیرم که گفت:

_ به نفع خودتونه که با من برقصی بعداً می‌فهمی چه لطفی در حقت کردم!

نفهمیدم چه گفت و قبل از اینکه بخواهم واکنشی نشان بدهم مرا به سمت پیست رقص برد و خیلی سریع قاطی جمعیت رقص شد.

با عصبانیت گفتم:

_ آقای محترم، من نمی‌خوام با شما برقصم.

سرش را کنار گوشم خم کرد و به آرامی گفت:

_ این فقط نمایشه؛ همون طور که علاقه تو به آرش نمایشه.

حس کردم قلبم کف‌سالن افتاد و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم اما این ماسک لعنتی نمی‌گذاشت که صورتش را ببینم.

با لکنت گفتم:

_ چی... چی داری م... می‌گی؟

مرا به آرامی در آغوشش تاب داد؛ دستم را بالا گرفت و مرا یک دور چرخاند و دوباره به آغوش کشید.

_ پریناز جان، تو دختر عاقلی هستی اما حواست رو جمع کن آرش به وقتش عین یه گرگ زخمیه اون همین الانش هم فهمیده!

احساس خطر می‌کردم و فقط دلم به گوشواره‌هایم خوش بود، امیدوار بودم امین هرچه زودتر اوضاع را کنترل کند. این چه کسی بود؟ چطور همه چیز را می‌دانست؟

یک دفعه خندید و گفت:

_ واقعا آدم باهوشی هستی اما خب، الان میکروفونت کار نمی کنه یعنی هیچ وسیله ارتباطی کار نمی کنه.

با حیرت نگاهش کردم که ادامه داد:

_ برای بازی کردن با آدمی مثل من، باید خیلی باهوش تر باشی خانوم!

چشمکی زد و قبل از اینکه حرفی بزنم مرا چرخاند و از خودش دور کرد اما قبل از اینکه تعادلم را از دست بدهم مرا دوباره به آغوش کشید.

سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

_ پشت سر من و نگاه کن.

نیم نگاهی به او انداختم و سریع به پشت سرش نگاه کردم که همان زوج را دیدم، همان مرد و همان دختر که حالا به آرامی با موزیک پیچ و تاب می خوردند وی هر دو نفرشان به طرز عجیبی حواس جمع بودند و نگاهشان می چرخید.

_اون دو نفرو می بینی؟ اون ها اینجا نفوذی اند.

مرد ناشناس را نگاه کردم که ادامه داد:

_کاری که الان در حقت می کنم احتمالا بهترین اتفاق زندگیته.

نفهمیدم چه گفت، کلا سر از حرف هایش در نمی آوردم و حتی به زور می شنیدم چه می گوید! دستش را از روی کمرم به بدنم کشید و بالا آورد، احساس شرم آوری داشتم اما همین که دستش روی گره ماسکم قرار گرفت نفسم بند آمد.

_چی کاری می کنی؟

فقط خیره نگاهم کرد و ماسکم را با یک حرکت در آورد و طوری چرخید که دقیقا در دیدرس آن زوج قرار گرفتم و قبل از اینکه بخواهم بفهمم چه اتفاقی افتاده، نگاه آن مرد به من افتاد و ثابت شد.

همان جا وسط پیست ایستاد و با چشم های گشاد شده نگاهم کرد. اول نفهمیدم این واکنش برای چیست اما یک لحظه ذهنم همه چیز را کنار هم گذاشت!

آن صدای آشنا، حالت اندامش، و این فرم برجسته لب های و چانه زاویه دار، اما این چشم ها...

به محض اینکه لب هایش تکان خورد، نگاهم را به آن ها دوختم که لب زد :

_ پَریناز!

صدای گیرای مردی که مصوب تمام این قضایا بود را از کنار گوشم شنیدم که گفت:

_ حالا دیگه تنها نیستی.

همان لحظه، کل سالن در تاریکی فرو رفت و تا به خودم بیایم دیگر کسی مقابلم نبود.

بهزاد

نگاه جفتمان در سالن می جرخید و منتظر یک نشانی از آرش بودیم و محض رضای خدا، حتی اثری از او نمی دیدیم.

نیلوفر که بعد از اتفاقی که در اتاق افتاده بود، حرفی نزده بود گفت:

_ ممکنه رفته باشه؟

_ فکر نکنم، اگه این طور بود که کامران خبر می داد!

نیلوفر تشرم زد:

_ آره اما، صبر کن ببینم میکروفون من قطع شد.

با تعجب نگاهش کردم که همان لحظه صدای بوق بلندی در گوشم پیچید و میکروفون من هم قطع شد.

_ چه خبر شده؟

شانه بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم اما هیچ کس واکنشی نشان نداده بود، یعنی مشکل از ما بود؟

همان طور که داشتم اطراف را می پاییدم یک دفعه نگاهم از روی چهره بدون ماسکی گذشت. با تعجب دوباره به همان سمت نگاه کردم که...

نفسم گرفت و حس کردم قلبم از تپش ایستاد، این...

چه می دیدم؟

او واقعا پَریناز اینجا چه می کرد؟ شبخ بود یا واقعیت؟

به محض اینکه مرا دید نگاهش روی چهره ام خشک شد، بی اختیار لب هایم به ناله باز شد.

__پریناز!

نیلوفر با تعجب گفت :

_ چی شده؟

قبل از اینکه بتوانم پاسخی بدهم، سالن در تاریکی فرو رفت و صدای اعتراض بلند شد. پس این نقشه بود اول میکروفون بعد هم برق و بعدش...

نمی دانم چرا اما در آن لحظه فقط می خواستم خودم را به او برسانم. سریع نیلوفر را رها کردم و گفتم:
__بر می گردم.

در آن کور بازار چند قدم کورکورانه برداشتم که به سه نفر تنه زدم. ناله و اعتراض از هر طرف بلند می شد و حتی صدای جیغ های خفیفی می آمد.

با گيجی تاریکی را می کاویدم شاید که اثری از او بیابم. حس می کردم قلبم می خواهد از سینه ام بیرون بزند، دعا می کردم آنچه که دیده بودم، خیال نبوده باشد که اگر می بود دوام نمی آوردم.

__پری، پری ...

ناگهان چیزی خیلی محکم به شانه ام برخورد کرد و بی آنکه بخواهم داد زدم:

__مگه کوری!

خیلی زود فهمیدم که حرف مسخره ای زدم، اینجا فقط یک خفاش یا جغد می توانست خوب ببیند!
__بیخشید.

صدایش مو به تنم سیخ کرد اما تا خواستم واکنشی نشان بدهم، یک میخ فولادی توی انگشت شصتم فرو رفت و بی اختیار دوباره نالیدم:

_ آخ.

اما قبل از اینکه او او بخواهد دور شود هوا را چنگ زدم و شانه اش را گرفتم و به خودم فشردم. به محض اینکه عطر تنش را استشمام کردم، قلبم زیر و رو شد. نمی دانم چه خبر شد که نفسم بند آمد و دوباره نالیدم.

_ولم کن.

از پشت بغلش کرده بودم و او تقلا می کردم. هنوز هم در حیرت بودم که او واقعی ست یا ... به خدا قسم که اگر خیال بود می مردم، آنقدر کشیده بود که طاقت چنین شکنجه ای نداشته باشم. لب هایم را به گوشش چسباندم و گفتم:

_دیگه نه!

در دم، ثابت شد. همان لحظه دست از تقلا برداشت و در آن شلوغی و هیاهو توانستم صدای حبس شدن نفسش را بشنوم.

_نه!

ناله ی او همزمان شد با پخش نور ها ضعیفی در سالن، دیوار کوب ها و فلئورسنت ها روشن شد و پرتو ضعیفی کل فضا را دربر گرفت. بلافاصله صدای آهنگ پخش شد و جماعت مست سرخوش، بعد از غرغر کوتاهی شروع به رقص کردند و فضا عین قبل شد.

ما دونفر همچنان وسط سالن ثابت ایستاده بودیم و او به پشت در آغوشم بود. بالاخره تکان خورد و فهمیدم که می خواهد برگردد. حلقه دستم را شل کردم و او به سمتم برگشتم.

با دیدن صورتش انگار که قفسه سینه ام سنگین شد و دست چپم تیر کشید، آب دهانم را به زور قورت دادم و حریصانه نگاهش کردم. از نوک موهایش تا انحنای چانه اش و برجستگی لب های سرخ شده اش که دقیقاً به رنگ خون بود.

دوباره چیزی در وجودم فرو افتاد، حالم را درک نمی کردم! گیج بودم و درد عجیبی از وصال و فقدان در قلبم زبانه می کشید.

_خ... خوابه؟

نه! این بار خواب نبود؛ این بار واقعی بود

.ناخودآگاه برای جلب اطمینان، لمسش کردم که دوباره نالید:

_ تو کی هستی؟

دستش که روی کمرم بود را برداشتم و روی شانه ام گذاشتم و او را جوری بغل گرفتم که بتوانیم برقصیم. از آن جا که لرزش بی موقع بدن تعادلش را گرفته بود، خودم به زور حرکتش می دادم و حرکات ناهماهنگی به اسم رقص انجام می دادیم.

سرم را جلو بردم و با درد زمزمه کردم:

_ هنوز قبول نکردی کی ام؟

_تو مردی!

اولین قطره اشک از گوشه تپله های قهوه ایش پایین آمد، دست چپم سوزن سوزن می شد.

_دوست داشتید که مرده باشم؟ انتظار نداشتی زنده ببینیم؟

دومین قطره پایین آمد و او با چانه ای لرزان گفت:

_بهزاد، تو مردی!

چیزی درونم زبانه کشید و آتشم زد. این قدر مشتاق مرگم بودند؟ بس نبود هرچقدر ردم کرد حالا می خواست این طور عذابم بدهد؟

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

_ می بینی که زنده ام، دست پر برگشتم راستش تو توی برنامه امشبم نبودى اما، حالا فکر کنم بد نباشه یه کم تجدید خاطره کنیم.

سرگردان نگاهم کرد و از بین لب های نیمه بازش گفت:

_ چی؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم، فضا آنقدر تاریک بود که ما از این جا جیم بزنیم و کسی نفهمد.

دستش را کشیدم و او را دنبال خودم راه انداختم. با احتیاط به سمتی از سالن که می دانستم در چند اتاق قرار دارد رفتم. خداخدا می کردم، که خالی باشند و بتوانم دو کلام حرف بزنم. دست چپم تقریباً داشت می سوخت و ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. به محض اینکه دستم به دست گیره رسید، در را باز کردم و جفتمان را داخل اتاق انداختم. در را بستم و از آن جا که کلید روی قفل بود، در را قفل کردم.

نفس عمیقی کشیدم که در سینه ام خفه شد و با درد به سمت پریناز برگشتم.

انگار که روح سرگردان دیده باشد، با چشم های تهی شده نگاهم می کرد و به زور پلک می زد! قدمی جلو رفتم که او عقب رفت. از این ترس تعجب کردم مگر او کاری کرده بود که می ترسید؟
_ تو اینجا چی کار می کنی؟

نفس عمیقی کشید که تبدیل به سرفه شد؛ با اخم نگاهش کردم. این دختر چه مشکلی داشت؟ مگر من اذیتش کرده بودم؟

_اونی که باهات می رقصید کی بود؟

بریده بریده گفت:

_ هیچ.. کی .

یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ با شبخ می رقصیدی؟ پریناز تو اینجا چی کار می کنی؟ بعد از دو سال چرا دارم اینجا می بینمت؟ می دونی اینجا کجاست؟

قدم به قدم جلو می رفتم او هم پای من عقب نشینی می کرد. دلم می خواستم دستش را بگیرم و بگویم چه مرگت شده دختر؟ اما حیف که توانایی لمسش را در خودم نمی دیدم.

مشغول ماساژ دادن دست چپم شدم و نفس عمیق کشیدم که او گفت:

_تو می دونی اینجا چه خبره؟

_آره، تقریباً من اینجا دنبال یه نفر اومدم اما، اصلاً نمی فهمم تو اینجا، تنها، اونم با این وضع چی کار می کنی؟

و سعی داشتم که به ظاهرش خیلی اشاره نکنم؛ چون احتمالاً از بحث اصلی منحرف می شدیم.

_دنبال کی اومدی؟

وسط اتاق ایستادم و فقط به او زل زدم. امیدوار بودم فقط امیدوار بودم که این سوال ها بی معنی باشد و طرحی که توی ذهنم شکل گرفته است، واقعی نباشد.

_یک کلام به من بگو و راست بگو با آرش اومدی؟

پلک هایش را روی هم گذاشت و از گوشه چشمش اشک سرازیر شد:

_ آره.

پریناز

هنوز توی شوک بودم و آنچه را که دیده بودم باور نمی کردم. این بهزاد بود؟ مرد جذابی که دیده بودم بهزاد بود؟ بهزاد مرده؟ روحش بود؟ نبود؟

با گیجی نگاهش می کردم و او هم با درد!

فکر کنم وقتی که اسم آرش را شنید، فاز و نول قاطی کرد.

همان طور که دست چپش را ماساژ می داد جلو آمد و گفت:

_ تو با آرش محسن پور اومدی توی خونه مافیا؟

سر تکان دادم که او دوباره راه رفتنش را از سر گرفت.

حالا برق خشم و درد و ناامیدی باهم توی چشم هایش مشخص بود. صدایش خشن شد و غرید:

_می دونی اون چیکاره ست؟

_آره، بهزاد ...

دستش را بالا آورد و با درد چشم هایش را بست:

_پس بگو تمام این دو سال منتظر بودم که دنبالم بگردید، اما هیچ کدوم شما از اولم همدست بودید! _چی؟ نه! تو خبر...

_من خبر دارم و برگشتم تا هرکسی که بهم خیانت کرده رو مجازات کنم.

هرکسی تمام رابط ها در مدت یک سال گذشته کشته شده بودند، پس یعنی بهزاد آن ها را کشته بود؟ بهزاد قاتل بود؟

با ترس عقب رفتم و محکم به کنسول خوردم.

بهزاد با قدم های آرام و محکم جلو می آمد؛ با این نیم ماسک مشکی شاهانه، خیلی جذاب شده بود حیف که زمرد های فریبنده اش با لنز مشکی مخفی شده بود.

_بهزاد!

پوزخندی زد و گفت:

_ بهم خیانت کردی پریناز؛ احتمالا خودت می دونی مجازات خائن فقط مرگه.

حالا دیگر روبرویم ایستاده بود. سرش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد:

_ حتی اگه تو باشی، عشق من!

دهان باز کردم تا از خودم دفاع کنم که در اتاق با شدت باز شد و دو مرد اسلحه به دست وارد شدند و قبل از اینکه بتوانیم واکنشی نشان بدهیم، ما را به رگبار بستند.

فصل سوم

پریناز

دائم احساس می کردم چیزی مچ دستم را می خاراند اما هر چه تقلا می کردم، بی فایده بود.

انگار که در یک چرت عصرانه بودم که حتی نا نداشتم خودم را تکان بدهم، بدنم به شدت سست بود و چند ثانیه یک بار از خواب می پریدم. از اطرافم صداهای محوی می آمد، همه چیز آن قدر نا مفهوم بود که حس می کردم کسی از ته چاه زمزمه می کند.

بزاق دهانم را به زور قورت دادم و از سوزش گلویم متعجب شدم. این سوزش مرا یاد دوران دبستانم می انداخت که بعد از یک زنگ ورزش طولانی شیفت بعد از ظهر، آن قدر جیغ می کشیدم که وقتی به خانه می رسیدم، نا نداشتم سلام کنم.

چیزی از پستوی ذهنم یادآوری کرد که من دیگر دبستان نمی روم، که این یک چرت بعد از ظهر نیست و اینجا جایی نیست که باید باشم!

قبل از اینکه دوباره چرت بزنم، سرم را تکان دادم و از این درد متعجب شدم. انگار که چرت بعد از ظهرم را روی صخره های سرد گذرانده ام.

چرخشی به گردنم دادم و سعی کردم چشم هایم را باز کنم، اما به جای آن ها دهانم باز شد و گفتم: _آب.

یعنی فکر کنم که گفتم صدایم آن قدر آهسته بود که خودم هم مطمئن نبودم که چیزی را به زبان آورده باشم.

زمزمه های بی معنی نزدیک تر و بلند تر شد.

_آب.

این بار صدای خودم را شنیدم و از این همه ضعف و ناتوانی تعجب کردم. از کی تا به حال خواب های عصرگاهی این قدر خسته کننده شده بود؟!

یک دفعه یخ زدم و نفسم بند آمد.

با چشم های گشاد شده با اطراف نگاه کردم و نفس نفس زدم.

قطرات آب یخ از سر و صورتم می چکید و مثل هزاران سوزن دردناک در جای جای بدنم فرو می رفت.

یک دفعه شروع به سرفه کردم و هوا را عمیق نفس کشیدم.

هنوز حواسم سرجایش نبود و آنچه را که می دیدم باور نمی کردم، اینجا دیگر کجا بود؟ من در این خراب شده چه می کردم؟

در فضایی که شبیه به آشیانه هواپیما بود، چشم چرخاندم و نگاهم روی جسم خونی اما قوی مردی ثابت ماند. مقابل من روی یک صندلی فلزی خراب نشسته بود و طناب های کهنه ضخیم تمام بالا تنه اش را در بر گرفته بودند.

با دیدن او در این شرایط چشم هایم از قبل هم گشاد تر شد، خدایا اینجا کجا بود؟ بهزاد اینجا چه می کرد؟ این چه وضعیتی بود؟

یک دفعه ذهنم جرقه زد و همه چیز تداعی شد، از مراسم بالماسکه، تا دیدن آن زوج، رقصم با مرد ناشناس، قطعی برق و بهزاد...

بهزاد را دیده بودم بهزاد زنده بود، او اینجا بود!

اشک تا پشت چشمم جلو آمد اما همین که یاد اتفاق بعدی افتادم وحشت تمام وجودم را گرفت.

بی شک اگر بهزاد خودش را جلوی من ننداخته بود، الان مرده بودم! در آن لحظات که صدای شلیک گلوله داشت کرمان می کرد، فقط مرا در آغوش گرفت و فارغ از سرنوشتی که چند ثانیه قبل برایم تعیین کرده بود از من حفاظت کرد.

و بعد نمی دانم چه شد که صدای انفجاری آمد و همه چیز بهم ریخت. صداها قاطی شد و تمرکز را از دست دادم، عده به سراغمان آمدند و این آخرین چیزی بود که به یاد داشتم.

پلک زدم و دوباره به صورت خونی بهزاد نگاه کردم. گوشه لبش پاره شده بود و روی پیشانی‌اش زخمی به چشم می خورد که رد خونش تا روی ابرویش آمده بود و از گوشه چشمش روی گونه اش ریخته بود.

پیراهن سفیدش، از چند نقطه قرمز ضده بود و آستین دست چپش از روی شانه پاره شده بود.

با این حال خم به ابرو نیاورده بود و فقط به من نگاه می کرد؛ خیره و... متنفر!

تنم از دیدن این زمرد های یخ زده به لرز افتاد و بی اختیار لب زدم:
_بهزاد.

نگاهش یک دفعه روی من چرخید و اخم کرد؛ تازه فهمیدم که پشت سرم را نگاه می کرده اما قبل از اینکه سر برگردانم ناقوس مرگ به صدا در آمد.

_پس بالاخره به هوش اومدی عزیزم!

صدای یخ زده و رسوخ گر آرش لرز به تنم انداخت، حتی یک وزق هم می توانست بفهمد که چه بلایی سرم آمده، سرمان آمده!

با ترس به محیط خفه و فرسوده آشیانه قدیمی هواپیما نگاه کردم، ستون هایش انگار که می خواستند روی سرمان بریزند!

اینجا یک کابوس عصرگاهی بود.

آرش با قدم های آرام از پشت سرم آمد و نیشخندی به من زد و به سمت بهزاد رفت و مشت محکمی حواله صورت زخمیش کرد.

چیزی درون سینه فرو ریخت و با وحشت به بهزاد نگاه کردم. سرش به یک ور کج شد اما خیلی زود دوباره گردنش را راست کرد و به آرش پوزخند زد.

آرش به سمت من برگشت و به حالت نمایشی کف زد، صدای دست زدنش در فضای خالی پیچید.

_نه خوشم اومد؛ اون شش ماه زندون بهت ساخته ها قبلا خیلی تیتیش مامانی بودی!

لبخند مسخره اش محو شد و مشت محکمی به شکمش زد که بهزاد به سرفه افتاد و ناله کرد.

با ترس به صحنه مقابلم زل زدم. کدام زندان را می گفت؟ چرا این طور می کرد؟ چه خبر شده بود؟ سعی کردم صدایم نلرزد.

_ تو چت شده؟

آرش یک دفعه عین اژدها به سمتم برگت و عربده کشید:

_ چم شده؟ توی بی همه چیز داری از من می پرسى چم شده؟ این بی شرف جلوم نشسته اون وقت این و می پرسى؟

گیج شده نگاهش کردم؛ چرا داشت چرند می گفت؟ در این خراب شده چه خبر بود؟

_ چرا چرت و پرت می گى؟

حاضر قسم بخورم که فریادش، باعث شد بتن های دیوار پایین بریزد.

به سمت خیز برداشت و دست های صندلیم را گرفت و جلو کشید. من که محکم به این فلز بسته شده بودم با شدت به سمتش کشیده شدم.

_من چرت و پرت می گم؟ من؟ چیه، دیدی عشقت رو می زنم هول شدی ادبت رو گذاشتی در کوزه؟

صندلیم را به عقب هول دادم که محکم از پشت زمین افتادم و صدای برخورد فلز با سنگ، در گوشم زنگ زد.

_این آشغال چی داره؟ این سگ جون چی داره که بعد از دو سال تا دیدیش ماچ و بوسه راه انداختی؟ تو اون اتاق باهاش چه عطی می کردی؟ هان؟ اونم مثل شاهین می بوستت کارش بهتر از اونه؟!

با صدای فریاد بهزاد جفتمان خشک شدیم.

_ خفه شو بی شرف!

آرش یک ابرویش را تعجب بالا انداخت و گفت:

_ به به غیرتی هم که می شی، ببینم خیلی دوستش داری؟

فریاد زد:

_ بیشتر از من؟ آشغال من که بهت گفتم عاشقشم، گفتم می خوامش؛ چرا بهم نارو زدی نامرد؟!

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

_ عاشق؟ یه چیز بگو بگنجه کدوم عاشقی با عشقش این کارو می کنه؟

آرش دوباره فریاد کشید.

_اون پسم زد، مثل یه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!

با سردرگمی به مناظره نا مفهوم این دو مرد خیره شدم. حالا که روی زمین افتاده بودم، بهتر دیدم که دور تا دور سوله به فاصله هر سه قدم، یک نگهبان کلاش به دست ایستاده است.

بهزاد با درد سرش را به طرفین تکان داد.

_ تو واقعا نفهمی به خاطر عشق مسخره تو، تا حالا کلی آدم مردند فقط به خاطر یه دختر!

صدای ساییده شدن آهن بلند شد و یکی از کرکره های سوله بالا رفت و نور شدیدی به داخل آمد.

چشم هایم را با درد ریز کردم و دیدم که سه سایه قد بلند داخل آمدند و با قدم های محکم به این سمت حرکت کردند.

در سوله دوباره بسته شد و توانستم به آن ها نگاه کنم.

مرد مسنی که وسط راه می رفت و جوان قد بلندی از سمت راستش می آمد و سمت چپش، با دیدن چهره اش آه از نهادم بر آمد.

_باده!

مثل همیشه یکی از لباس مسخره اش را به تن کرده بود و موهای شرابی رنگش را از زیر شال حریر سفیدش بیرون انداخته بود؛ بودنش در کنار آرش نشان می داد که او چه کاره است، البته او در اصل خود شیطان بود.

کسی که حتی سر مهرداد را هم کلاه گذاشت.

مرد مسن که سرش تقریباً کچل شده بود روی صندلی فلزی که یکی از محافظان آورده بود نشست و نگاهی به بهزاد انداخت و ریز خندید. صدایش وقت حرف زدن مثل صدای موش ریز و نجسب بود.

_آرش خیلی خوب ازت پذیرایی کرده ها، پسر خودمه.

احتمالا اگر دایی این حرف را می شنید درجا سکت می زد.

آب دهانم را به زور قورت دادم، درونم آشوب بود و نمی دانستم چه می شود.

بهزاد با نفرت نگاه از باده گرفت و روبه مرد گفت:

_ تو دیگه کی هستی؟ این بازی ها برای چیه؟

مرد کچل دوباره خندید:

_همونی که این همه مدت دنبالش بودی! مهمونی دیشب خوش گذشت؟! من که دوستش داشتم.

نیم نگاه منجر کننده ای به من انداخت و ادامه داد:

_ تو خیلی خوب می رقصی دختر جون، دوست دارم امتحانت کنم.

یک دفعه بهزاد از جا پرید اما چون به صندلی بسته شده بود، دوباره روی صندلی افتاد و با نفرت گفت:

_ تو کدوم خری هستی؟

مرد کچل بی توجه به او نچ نچی کرد و گفت:

_ نمی دونم مرد هایی مثل تو تا کی می خوان وجود داشته باشند؛ خسته نشدید از این غیرتی بازی ها؟ آخه برای کی؟ برای این دختره...

صدای فریاد بهزاد بلند شد.

_ در حدی نیستی که اسمش رو بیاری! حالم از آدم هایی مثل تو بهم می خوره؛ نه به این خاطر که روی اون دختر حساسم، چون حیوون هایی مثل تو نسل مارو به گند کشیدند.

خنده از لب های قهوه ای رنگ و نفرت انگیز مرد پاک شد و با خشم به آرش گفت:

_ هنوز خبر نداره که چه آشی براش پختم؟

از روی صندلی بلند شد و دستور داد:

_ بیارشون.

به ثانیه نکشید که دو نفر از آن غول ها طناب را باز کردند و مرا از روی صندلی بلند کردند و دنبال خودشان کشیدند.

همه جای تنم درد می کرد و نای تقلا نداشتم و از طرفی از خودم بدم می آمد، که در چنین شرایطی بودم.

بهزاد در حالی که لب می گزید بدون تقلا کردن با آن دو نفر همراه شد و همه به سمت یکی از در ها رفتیم. کرکره خیلی زود بالا رفت و از شدت نور با درد چشم هایم را بستم. حالا آن ها به زور و کورکورانه مرا دنبال خودشان می کشیدند.

ناگهان ایستادند و مرا به سمت زمین پرت کردند، که با شکم به زمین خوردم و چون دست هایم بسته بود با صورت زمین خوردم و سوزش و درد را روی گونه ام احساس کردم. به زحمت بلند شدم و چشم هایم را با کردم و با دیدن آنچه که مقابلم بود دهانم باز ماند!

صدای ریز مرد کچل از پشت سرمان بلند شد.

_به دارایی من سلام کنید رفقا، تحفه درویشانه ایه که می ره به پاکستان.

خودم را روی زمین جمع و جور کردم و به ده فروند کامیون جنگی که با اسلحه پر شده بودند، نگاه کردم.

حتی یک پلیس رده پایین هم می فهمید که این همه اسلحه، برای شروع اولیه یک جنگ کافی ست!

سوم شخص

هومن با اخم و دست های مشت شده راهروهای بیمارستان را زیر پا می گذاشت و فکر می کرد که در این شرایط مهرداد اینجا چه غلطی می کند؟

همزمان از دست خودش هم عصبانی بود، که قول تضمین جان بهزاد را به او داده بود و حالا نمی توانست پیدایش کند! خدا می دانست که از سر صبح که ردش را گم کرده بودند، احد و ناسی نمانده بود که هومن سرش فریاد نزده باشد دست خودش نبود، نسبت به این مرد کم تجربه و آسیب دیده احساس مسئولیت می کرد.

از ایستگاه پرستاری شماره اتاق را پرسید و پشت در نیمه باز اتاق قرار گرفت. مهرداد شیک پوش، مشغول سین جیم کردن احسان بود و احسان که تازه به هوش آمده بود نا نداشت وارد شود. داخل نرفت و همان جا دست به سینه ایستاد، باز خدا را شکر می کرد که سه ماه پیش عقلش درست کار کرده بود و داخل بازوی راست بهزاد، ردیاب کوچکی کارگذاشته بود. مشکل اینجا بود که حالا نمی توانست پیدایش کند.

بالاخره مهرداد از اتاق بیرون آمد و بی توجه به او، نفسش را با حرص بیرون داد و سرش را به دیوار چسباند خستگی از سر و رویش می بارید.
_ می خوام کمک کنم.

با تعجب به سمت هومن برگشت و سریع اخم کرد؛ مثل پلیس های معمولی دست به اسلحه نبرد، آن قدر به خودش تسلط داشت که دست خالی از پس چند نفر بر بیاید.
_ تو کی هستی؟

هومن به او نزدیک شد و گفت:

_ اومدم اینجا تا از برادرت بهت خبر بدم صبر کن!

قبل از اینکه مهرداد او را سینه دیوار بچسباند و خرخره اش را بجود دستش را بلند کرد و گفت:

_ داستان طولانی، فقط بدون من این مدت حواسم بهش بوده؛ الان توی خطر همون اون، هم دختره.

دختره!

دیشب وقتی که متوجه شد پریناز هم آنجا بوده داشت می سوخت، فهمیده بود که تمام قضیه حقه بوده.

_از کجا می دونی؟ نمی فهمم چی می گی!

_برادرت یه ردیاب داره؛ من ردش رو گم کردم اما دم و دستگاه شما پیشرفته تره جون برادرت رو دوست داری یا نه؟

مهرداد دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

_اسمم داری یا فقط اومدی از داداشم خبر بدی؟

_هومن افشار، حالا می خوای پیگیر بشی یا نه؟

مهرداد با اخم به او نگاه کرد، برای پیدا کردن بهزاد حتی اگر لازم بود تا ته جهنم می رفت؛ تا زمانی که مجوز نبش قبر می آمد مجبور بود به هر ریسمانی که سرش به بهزاد برسد چنگ بزند.

پریناز

بهزاد به سختی روی زانو نشست، از شدت حیرت دهانش باز مانده بود.

_تو دیگه کدوم عوضی هستی؟

مرد کچل دوباره خندید، دلم می خواست دهانش را گل بگیرم.

جلوی بهزاد ایستاد و گفت:

_من همونیم که چهار سال پیش داداشت و فرستاد سینه قبرستون، تو رو فرستاد یتیم خونه و کاری کرد که دو سال از زندگیت رو مرده سر کنی.

بهزاد که از خشم برافروخته شده بود فریاد زد:

_توی عوضی اسمم داری یا نه؟

مرد کچل جلوی بهزاد زانو زد و گفت:

_ شیرزاد صدام می کنند، البته فامیلیمه برای تو که فرقی نداره؟ داره؟

_ تو کی هستی؟ آخه چی از جون زندگی من می خوای؟

شیرزاد لبخند چندش آوری زد و با تمسخر گفت:

_ کدوم زندگی؟ بدبخت تو از همون اول نحس بودی، هیچ وقت برات سوال نشد که بدونی مادرت کجا رفت؟ که بابات چرا ولت کرد؟ که چرا توی اون یتیم خونه اسباب بازی هزارتا نره غول تر از خودت شدی؟

تف کردن بهزاد به صورتش همزمان شد با مشت محکم آرش.

نا خودآگاه اسم آرش را جیغ کشیدم که به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی حواله ام کرد که طعم خون را از گوشه لبم حس کردم.

از موهایم گرفت و مرا روی زمین کشید و جلوی بهزاد پرت کرد؛ لحظه ای نگاه جفتمان تلاقی کرد. درد و پشیمانی به وضوح در چهره اش بود.

آرش لگدی به کمرم زد که درد در کل بدنم پیچید و چیزی درونم فرو ریخت و سست شدم.

بهزاد با تمام توان فریاد کشید:

_ ولش کن آشغال!

آرش با صدایی شیطانی عربده زد:

_ چرا؟ چون دست خورده توئه؟

بهزاد که از خشم قرمز شده بود روبه شیرزاد گفت:

_ تمومش کن، من و که داری... دیگه این دختر به چه دردت می خوره؟!

شیرزاد از رروی زمین بلند شد و پوزخند زد:

_ هیچ کدومتون بدردم نمی خورید همین جا می مونید تا زمانی که خر من از پل بگذره، اون دختره رو بیارید.

بهزاد با چشم های ترسیده به من زل زد که صدای جیغ و فریادی از دور آمد و طولی نکشید که دو نفر از آن غول ها، تن نالان دختری را دنبال خودشان کشیدند و به سمت کامیون جلویی بردند. صورت دختر کاملاً خونی شده بود و پیراهن قرمز تقریباً در تنش پاره شده بود؛ باز هم وضع من بهتر بود.

بهزاد با تمام وجود فریاد زد:

– نیلوفر!

یک لحظه از اینکه اسمش را این طور فریاد زده بود، قلبم لرزید اما خیلی زود به خودم آمدم هر مرد دیگری هم که بود همین کار را می کرد.

شیرزاد با لحن کثیفی گفت:

– توی این سوله و این کامیون، بمب کار گذاشته شده می خوام این ماشین ها از مرز رد بشن که اگه رد نشن. وای به حالتون می شه؛ به محض اینکه سرعت اون ماشین بیاد زیر ده کیلومتر بمب منفجر می شه! از اونجایی که دو تا بمب به هماتصال دارند اینجا هم می ره روی هوا پس به نفعته، به نفعه که اون کامیون رد بشه.

بهزاد با چشم های گرد شده گفت:

– آخه الاغ، الان چه کاری از دست من بر میاد؟

شیرزاد خندید و گفت:

– از تو نه از بابات!

نیم نگاهی به آرش و افرادش انداخت و به داخل سوله اشاره کرد.

دوباره مارا دنبال خودشان کشیدند و جفتمان را در نهایت سردرگمی داخل بردند و به ستونی که مقابل در کرکره ای بود بستند.

پشت به پشت هم، بی کس و تنها، در انتظار مرگ!

همان طور که داستند دستان را با طناب می بستند، باده با عشوه به سمت بهزاد رفت و مقابلش ایستاد اما چون پشتم به آن ها بود، هیچ دیدی نداشتم.

یک دفعه صدای عصبی بهزاد بلند شد.

_دست رو بکش کنار!

باده داشت چه کار می کرد؟ به بهزاد دست زده بود؟ چه غلط!

باده خندید و گفت:

_ از اولم که دیدمت ازت خوشم می اومد؛ تو اون موقع یه پسر بچه خام بودی اما، چشم هات توی تمام این سال ها فقط وحشی تر و خواستی تر شده!

بهزاد با نفرت گفت:

_ای کاش می فهمیدم این کثافت کاریا چی نصیبت می کنه!

باده فاتحانه گفت:

_ لذت انتقام، مهرداد من و رد کرد درست مثل کاری که اون دختره بی همه چیز با تو کرد، مهرداد اشتباه بزرگی کرد که من و رد کرد و طرف اون و گرفت.

چه کسی را می گفت؟ منظور باده از اون کی بود؟

_کی رو می گی؟

صدایش به طرز شگفت آوری پر از عشوه شد و با لحن کشداری گفت:

_ معشوقه برادرت.

حس کردم گوش هایم اشتباه شنیده اند! معشوقه مهرداد؟ مگر او هیچ وقت با کسی رابطه ای داشته؟ مهرداد و عاشقی؟! محال بود!

بهزاد هم وضع بهتری نداشت.

_معشوقه مهرداد؟ چرا چرت و پرت می گی؟

صدای پاشنه های بلند کفش های باده را شنیدم و دیدم که به سمت در سوله رفت، در نهایت قبل از اینکه بیرون برود برگشت و روبه بهزاد گفت:

_ اگه یه روزی دوباره دیدیش، بهش بگو ده سالش و بیخود هدر داده مها هنوز زنده ست، همین جاست.

پوزخندی به جفتمان زد و از سوله بیرون رفت که پشت سر او آرش داخل آمد.

کار نگهبان ها تمام شده بود و ما محکم به صندلی بسته شده بودیم. نمی دانستم چطور باید از این وضعیت خلاص شویم، چند بار تقلا کردم اما طناب ها انقدر محکم بودند که دستم بیشتر از قبل زخمی شد.

از فکری به ذهنم آمد، لب گزیدم و سعی کردم این قلب صاحب مرده ام را خفه کنم تا بتوانم حرف بزنم.

_آرش!

آنچنان اسمش را با تمنا صدا زده بودم که سریع به سمت برگشت و خیره نگاهم کرد.

اشک هایم را به عقب راندم و گفتم:

_ آرش چرا این کارو می کنی؟ آخه از مردن ما چی گیرت میاد؟

مقابلم روی زانو نشست و با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد. نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید و طوری نگاهم می کرد، که انگار واقعا عاشقم بوده است!

یک لحظه به شک افتادم، یعنی واقعا ممکن بود که او...

ناگهان قطره ای اشک از گوشه چشمش روی گونه اش ریخت و لبخند تلخی زد.

_ ای کاش دوستم داشتی!

قلبم گرفت، یعنی واقعا به من علاقه داشته؟ پس چرا هیچ وقت نگفت؟ حتی قبل از آمدن شاهین هم حرفی نزده بود!

– چی می گی آرش؟!

با دست دیگرش اشکش را پاک کرد و خندید:

– هیچ وقت نخواستی بفهمی که دوستت دارم حتی این آخرم امیدوار شده بودم که شاید دوستم داری اما، تو هیچ وقت ندیدیم.

یک دفعه صدایش خشن شد و گفت:

– به خاطر اون عوضی، اون آشغال و داداش بی همه چیزش، تموم می شه باور کن اگه فقط یه بار، فقط یه بار بهم می گفتی که برات مهمم، الان اینجا نبودی ولی باور کن...

سرش را کنار گوشم آورد و غرید:

– اگه برای من نباشی، برای هیچ کس نمی شی!

سرش را عقب آورد و قبل از اینکه بتوانم ببینمش، لب هایش را روی لب هایم گذاشت و با صدا مرا بوسید.

– ولش کن نامرد.

آرش بلند قهقهه زد و بدون اینکه حرف دیگری بزند بلند شد و عقب رفت.

– به پای هم پیر که نشدید اما حداقل باهم میمیرید؛ رمانتیکه، نه؟

پوزخندی زد و بدون هیچ حرف دیگری از سوله خارج شد. لحظه آخر، برگشت و نیم نگاهش به جفتمان انداخت و بعد از دید خارج شد.

هنوز دو نگهبان روی سرمان بودند و با کمی فاصله از نا ایستاده بودند. هرچند که طوری محکم بسته شده بودیم که محال بود بتوانیم حرکت کنیم.

کم کم ماشین ها راه افتادند؛ بهزاد شروع کرده بود به تقلا کردن و آرامش نمی گرفت. نمی دانم چرا ناخودآگاه تشرش زدم:

– بتمرگ سرجات دیگه!

– کوری؟ نمی بینی ماشین ها دارند می رن! اگه به مرز برسند چی؟

دست خودم نبود که فریاد زدم:

_ به درک بذار برسند، داریم اینجا جون می دیم، تو نگران دختره ای؟

نمی فهمیدمش، ما اینجا گیر کرده بودیم و او به دنبال نجات دادن نیلوفرش بود؟ این دیگر چه حرف مسخره ای بود که زدم؟ نیلوفرش؟!

بهزاد پوزخند زد و با تمسخر گفت:

_بعد از دو سال، تازه داری این حرف و می زنی؟ الان نگران شدی؟

با تعجب فریاد زدم:

_نگران چی؟

_هر چیزی که از دست دادی! دو سال پیش دو دستی خودم و تقدیمت کردم تو گفتی فقط عاشق برادرمی، بعد از دوسال تازه الان داری حسادت می کنی؟

حس کردم خونم به جوش آمد! او به چه حقی این حرف ها را می زد؟ مگر خودش نبود که دوسال مرا در برزخ گذاشت؟ این حساب نمی شد؟

_تو داری این هارو می گی؟ دوسال کدوم گوری بودی؟ دوسال دروغ گفتی می فهمی؟! یک کلمه بهزاد، یک کلمه واسم کافی بود که بفهمم زنده ای!

صدای فریادش تنم را لرزاند.

_ بفهمی که چی بشه؟ ها؟ چی کاره بودی که بفهمی؟ با دست پس می زنی با پا پیش می کشی؟ یادت نیست چی بهم گفتی؟

هر دو نفرمان ساکت شدیم. انگار داشتیم آن بعد از ظهر کذایی را به یاد می آوردیم، همان بعد از ظهری که مرا بین بازوانش گرفته بود و طوری مانعم شده بود که چاره ای جز بودن در آغوشش نداشتم.

بغضم گرفت، بعد از دو سال عذاب و خودآزاری این حقم نبود!

_تو که نمی دونی چی به من گذشت.

صدایش لرزش عجیبی پیدا کرد اما با بی رحمی گفت:

_واسم مهم نیست، مهم الانه واسه من، دیگه تموم شده.

لب گزیدم تا بغضم نکشند؛ تمام شده بود این تمام چیزی بود که بعد از دو سال به دست آوردم.

صدای زنگ موبایل رشته افکارم را پاره کرد. یکی از نگهبان ها موبایلش را در آورد و جواب داد و ناگهان نگاهش روی بهزاد ثابت شد. جلو آمد و تلفن را روی آیفون گذاشت .

_خب، خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم فضا خیلی روانتیک شده!

با شنیدن این صدای آشنا اخم کردم اما چون نتوانستم صاحبش را به یاد بیاورم، موقتا بی خیالش شدم.

_راستش داشتم به این فکر می کردم که شاید این طوری خیلی کسل کننده بشه؛ من حال و حوصله ندارم که بشینم به تجدید خاطرات شما گوش کنم پس یه کم قضیه هیجانی می شه توی اون سوله، یه بمب هست که به بمب توی ماشین وصله اگه بمبی که توی سوله ست خنثی بشه، هر دو بمب ها خنثی می شن اما اگه برعکس بشه، شما منفجر می شید.

مرد بی ربط خندید که بهزاد عصبی پرسید:

_چی می خوای؟

_از اون آشیانه تا مرد، پونزده دقیقه راهه، کمتر از هشت دقیقه اش باقی مونده و پدرت احتمالا سعی می کنه بمب توی ماشین و خنثی کنه و وقتی که شما برید روی هوا تازه قضیه رمانتیک می شه.

نفس عمیقی کشید که ناخوداگاه گفتم:

_جون بکن بگو چی می خوای.

صدا خندید.

_بهتون یه ارفاقی می کنم، نگهبان هام الان دست شما رو باز می کنند و از اونجا می رن، بعدش خودتونید و خودتون!

او دوباره مکث کرد، در حالی که قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد گفتم:

_ باید چی کار کنیم؟

صدای خشک و بی انعطاف بهزاد جوابم را داد:

_ باید بمب رو خنثی کنیم!

سوم شخص

هومن با اضطراب اتاق دوازده متری را قدم می زد و در دل به هزار روش مختلف به مهرداد فحش داد.

این دو برادر چرا این طور بودند؟ چرا این قدر نفهم و کله شق و از خودراضی و بی شعور و بی...

در اتاق باز شد و با وارد شدن مهرداد، هومن نتوانست لیست ناسزاهایش را کامل کند.

_ چی شد؟

انگار که عربده کشیده بود اما او در اصل فقط یک سوال پرسیده بود، یک سوال خشمگین و مهم!

مهرداد بی توجه به او در را بست و به آن تکیه داد. به زمین خیره شد و حرفی نزد. در ذهن داشت همه چیز را کنار هم می گذاشت تا نتیجه ای بگیرد اما هر لحظه بیشتر گیج می شد.

هومن که دیگر داشت منفجر می شد ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

_ مرتیکه مگه من با تو حرف نمی زنم؟

مهرداد با خشم نگاهش کرد و غرید:

_ اگه لال شی می تونم فکر کنم!

_ د اگه تو و اون برادر الدنگت فکر می کردید که من الان اینجا نبودم.

مهرداد یک دفعه تکیه اش را از در گرفت و جلو آمد:

_ ببینم تو اصلا از کجا بهزادو پیدا کردی؟

هومن لب گزید تا فحش کشش نکند.

_ناکجا آباد، می گی کدوم گوریه یا بگیرمت زیر مشت و لگد؟

مهرداد خونس به جوش آمد و با ابرویی بالا انداخته گفت:

_ زیادی زر می زنی ها، کارم گیرته وگرنه الان سالم نبودى!

هومن پوزخند زد و سینه به سینه اش ایستاد و لات مابانه گفت:

_ اون وقت چرا؟

یک دفعه در اتاق باز شد و مرد میان سال قد بلندی که خیلی هم عجله داشت سرش را داخل آورد و گفت:

_ فعلا آتش بس بدید، با جفتتون کار دارم.

هر دو نفرشان به طرف در برگشتند و مهرداد با حیرت به پدرش نگاه کرد؛ آخرین باری که دیده بودش به هشت ماه قبل بر می گشت.

قبل از اینکه پدر صدایش کند خودش را جمع و جور کرد.

_ شما اینجا چی کار می کنی؟

امیرعلی به سردی نگاهش کرد و گفت:

_ لازم نیست بهت جواب بدم، یالا جفتتون بیاید وقت ندارم که هدر بدم.

امیرعلی سریع بیرون رفت و هر دو جوان نگاه متعجبی رد و بدل کردند و دنبال او رفتند. هر قسمت از سالن عده ای مشغول کار بودند، هرکس یک کار می کرد و در این شلوغی و سر و صدا همه به خوبی پیش می رفتند.

به سمت امیرعلی رفتند که روی یکی از میز های کنفرانس خم شده بود و داشت با امین بحث می کرد.

به محض اینکه امین نزدیک شدنشان را دید، مهرداد با تعجب به امیرعلی اشاره کرد و امین در جوابش فقط شانه بالا انداخت.

امیر علی یک دفعه به سمتشان برگشت و تشر زد:

– نون نخوردید؟ خب جون بکنید دیگه!

مهرداد پدرش را می شناخت و از این عصبانیت می دانست که او نگران پسر عزیزش است.

– چی شده؟

امیرعلی به هومن نگاه کرد و گفت:

– از آرش چی می دونی؟

هومن نگاه سوالی به مهرداد انداخت، مطمئن نبود که باید جواب بدهد.

امیرعلی که از این وضع خسته شده بود صدایش را بالا برد:

– اون و سه رده بالا تر از اون زیردست من کار می کنند، حالا حرف بزن.

– راستش چیز زیادی نمی دونم در همون حد که شما می دونید بهزاد الان کجاست؟

مهرداد لب گزید و گفت:

– خیلی دوره، یه جایی نزدیک مرز جنوب شرقی ایران، تا نیرو برسه اونجا دیر شده.

نگاه متعجب هومن بین آن ها رد و بدل شد.

– چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

امیرعلی با کلافگی گفت:

– بهم زنگ زدند؛ می خوان یه محموله رو از مرز رد کنند، اگه سرعت ماشین ها پایین بیاد، یه بمب

اتصال منفجر می شه ظاهرا این بمب به بهزاد و پرینازم مربوط می شه مجبورم اجازه بدم رد بشن.

مهرداد با حیرت گفت:

– نمی تونی اجازه بدی!

امیرعلی نگاه خمگینی به او انداخت:

_ خودم می دونم، برای همینه که دارم اینجا زور می زنم وگرنه باید چند دقیقه دیگه برای پسر فاته بخونم.

هومن از جا پرید با تعجب به امیرعلی نگاه کرد که همان لحظه، از استرس موهای سرش را چنگ زد.

بهزاد

چند ثانیه از باز شدن دست هایمان می گذشت و ما همچنان هیچ کاری نکرده بودیم.

پریناز با مشتش به در قفل شده سوله می کوبید و کمک می خواست و من همان جا نشسته بودم و فکر می کردم؛ ظاهرا این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

_کمک! کسی اونجا هست؟ آهای؟

واقعا این جنس مونث چطور می توانند اینطور جیغ بکشند؟ این ولوم را کجای این جثه کوچک و ظریف مخفی می کردند؟

_بس کن دیگه!

با صدای فریادم صدای پریناز قطع شد و مشتش های بیجانیش را آرام روی در پایین کشید و به سمت برگشت، صورتش سرخ و خونی بود و بخشی از پیراهن گران قیمتش کاملا از بین رفته بود؛ مدل موهای بهم خورده بود و تقریبا باز شده بود. با این حال این چهره عصبی و خسته هم زیبایی خودش را داشت.

_می گی چیگار کنم؟ مثل تو بتمرگم یه گوشه؟!

پوزخندی زدم و بلند شدم، نمی دانم چرا از لحظه ای که فهمیدم با آرش به آن مهمانی آمده است، نسبت به او بی رحم شده بودم.

بدون توجه به او مشغول دید زدن اطراف شدم:

_ باید دنبال بمب بگردیم.

سوله تاریک شده بود با این حال از منافذ سقف باریکه های نوری داخل می آمد که باعث می شد بتوانم ببینم، گوشه دیوار ها خالی بود و همین طور دور ستون ها.

دست به کمر کنارم ایستاد و با تمسخر حرف زد:

_به نظرت جایی می دارنش که ما ببینیم آقای نابغه؟

نگاهم طولانی مدت روی تيله های قهوه ایش ثابت ماند که حالا به شدت گستاخ شده بود، چیزی در اعماق وجودم به من نهیب زد که تو این پریناز گستاخ را بیشتر دوست داری!

دختر های سرکش و تا حدودی گستاخ، جذاب تر از رام و مطیع ها بودند.

_جایی گذاشتن که باید برای پیدا کردنش، هوش به خرج بدیم. متوجه نشدی؟ تمام این قضایا برای به چالش کشیدن هوش ماست! طرفمون اون قدر عاقله و کارش درسته که نخواد اینطوری سرکارمون بذاره.

شروع به قدم زدن کردم، نمی دانستم چقدر از زمانمان گذشته اما مطمئنا خیلی وقت نداشتیم و من داشتم این طور همه چیز را خراب می کردم. دست چپ دوباره شروع به گز گز کرد و این نهایت بدشاشی بود.

مشغول ماشاژ دستم بودم که پریناز مقابلم ایستاد و طوری که انگار اهمیت نمی دهد گفت:
_دستت مشکلی داره؟

رمانتیک می شد اگر که می گفتم مشکل از قلبم است اما خب...

هیچ چیز این شرایط رمانتیک نبود.

پس فقط بی توجه به او مشغول نگاه کردن به اطراف شدم، که ضربه محکمی به دست چپم زد و گفت:

_ مگه کری؟ دارم با تو حرف می زنم!

یک دفعه نتوانستم خودم را کنترل کنم و قبل از اینکه فکر کنم، یقه اش را چنگ زدم و به عقب هولش دادم و محکم، به ستون پشت سرش کوبیدم.

نفسش برای لحظه ای بند آمد و حیرت زده شد اما خیلی زود دوباره همان ماده ببر آماده حمله قدیمی شد.

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

_ چرا؟ چرا بعد از این همه مشکل دست از سر من برنمی داری؟ چرا؟

از صدای فریادم چشم هایش را بست اما متقابلاً فریاد زد:

_ چون الان مجبورم باهات کار کنم، ازت نمی ترسم!

ناخودآگاه پوزخند زدم؛ این دختر مثلاً روان شناس بود؟ چه خوب شد که این صحنه را فقط من دیدم و بس. بیچاره به جامعه روان شناسی که او یکی از نمایندگانش بود.

_ کاملاً قانع شدم، به خصوص که چشم هات و از ترس بستنی و داری عین یه ببر زخمی بهم پنجه می کشی، کی این قدر شجاعت کرده؟ قبل که از کنار مرد ها ...

نگاهم یک دفعه روی سقف ثابت ماند.

_ چی شد؟

از پریناز جدا شدم و با تعجب و اخم به کل سقف نگاه کردم و گفتم:

_ چرا یه آشیانه متروکه باید سیم کشی برقش اینقدر تازه باشه؟

پلاستیک های محافظ روی سیم ها، کاملاً سفید بودند و با احتیاط و دقت خاصی انجام شده بودند، این مشکوک بود!

با پریناز نگاهی رد و بدل کردیم و همزمان گفتیم:

– تقسیم برق!

هر دو سریع به سمت جعبه تقسیم فلزی که روی دیوار عقبی سوله قرار داشت رفتیم و با در بازش مواجه شدیم.

پریناز در جعبه را باز کرد که آن از نهاد جفتمان بر آمد، انگار که یک بشقاب اسپاگتی مقابلمان بود.

داخل جعبه پر از سیم های بهم پیچیده قرمز و مشکی بود و مشخص نبود کدامشام به کجا می رسند، داخل جعبه همچنین یک صفحه مشکی رنگ الکترونیکی قرار داشت که اعداد یک تا نه با دکمه های سبز رنگ روی آن مشخص بودند و روی بخشی از نمایش گر، چهار جای خالی مشاهده می شد.

پریناز مردد گفت:

– فکر کنم یه رمز چهار رقمیه!

سر تکان دادم و به سیم ها دست زدم. باید با این همه سیم چه می کردیم؟ کمی از سیم ها را به زور کنار زدم و بی توجه به ناله ها و التماس های پریناز که می خواست به کشتنمان ندهم، نگاهی به سیم های زیرین انداختم که چیزی توجهم را جلب کرد. هشت دسته سیم دوتایی قرمز و مکشی که بر خلاف بقیه ریز دور هم پیچیده شده بودند و روی هر کدام یک عدد قرار داشت.

—رمز چهار رقمیه؟

پریناز سر تکان داد و جلو آمد و چون می خواست سیم ها را ببیند، چانه اش را روی شانه ام گذاشت و سرش را جلو کشید. به سمتش برگشتم از فاصله نزدیکمان متعجب شدم اما او خودش انگار متوجه نبود که دستش را از زیر دست من رد کرد و تقریباً مرا از سمت راست در آغوش گرفت.

—اینجا... این سیم رنگش می ره!

به سختی نگاهم را از او گرفته و به سیم مشکی که رنگ شده بود و در اصل آبی بود نگاه کردم.

رنگ سیم با دست کنده شده بود و برخلاف قبل که شماره سه را نشان می داد، این بار عدد هشت را نمایش می داد.

طبق قرداد ناگفته ای هر دو مشاؤل ناخن کشیدن به سیم ها شدیم، اما، فقط بعضی از آن ها رنگ شده بودند و حالا با منظره ای از هشت دسته دوتایی از سیم های قرمز و آبی مواجه بودیم.

—خب؟ الان کدوم به کدومه؟

مشغول نگاه کرد به اعداد شدم. در اصل دو عدد چهار رقمی آنجا تشکیل شده بود با این تفاوت که از چپ به راست یک عدد خوانده می شد و از راست به چپ یک عدد دیگر.

دو امتحان داشتیم.

_کد اول و وارد کن.

پریناز تقریباً جیغ کشید:

_دیوونه شدی؟ اگه اشتباه باشه چی؟

به سمتش برگشتم و بی توجه به نزدیکیمان گفتم:

_میمیریم من از شر تو راحت می شم. کدو می زنی یا خودم بزنم؟

همچنان به هم خیره بودیم که سریع دستم را به سمت کد بردم ولی او زودتر از من دست به کار شد و دکمه پنج، اولین رقم رمز را فشار داد و وقتی اتفاقی نیفتاد، دو را فشار داد که یکدفعه صفحه قرمز شد و بوق زد.

پریناز نالید:

_ ای وای!

قبل از اینکه بتوانم به او چیزی بگویم گوشه صفحه تایمر معکوسی نمایش داده می شد که با دیدنش دست چپم نزدیک بود از بدنم جدا شود.

به قفسه سینه ام چنگ زدم و دوباره به مانیتور نگاه کردم. خود تیم خنثی کننده بمب هم در یک دقیقه و پنجاه و چهار ثانیه معکوس نمی توانست کاری از پیش ببرم.

سوم شخص

امیر علی بی توجه به جمع، که مشغول بحث و تبادل نظر و بررسی اوضاع بودن، موبایلش را در آورد و وارد اتاق خلوتی شد تا صحبت کند. شماره اش طوری بود که نه می شد به آن زنگ زد و نه تماس دو طرفه ای داشت.

شخص مورد نظرش بعد از سه بوق جواب داد.

_بله قربان!

امیرعلی همچنان که از بین پرده ی کرکره ای افقی اتاق به سالن مقابلش نگاه می کرد گفت:

_وقتشه کارت رو شروع کنی، نمی خوام هیچ کدوم آسیبی ببینند.

شخص مورد نظرش صدای سرد و لهجه اصیلی داشت که به جایی در میان سرزمین مه گرفته بریتانیا بر می گشت.

_اطاعت قربان، فقط همین؟

امیر علی انگشت هایش را از بین پره های پرده برداشت و با اخم به دیوار کرمی رنگ مقابلش زل زد و گفت:

_نه، آرش محسن پور رو پیدا کن زنده یا مرده، نیازش دارم.

_اطاعت.

تماس خیلی مختصرشان تمام شد. امیرعلی همان طور که با گوشه موبایلش به دیوار ضربه می زد، می دانست که دیگر نباید نگران زنده ماندن آن دو نفر باشد.

هر جا که بودند، گابریل پیدایشان می کرد حتی اگر نیاز بود تا خود جهنم هم می رفت.

بهزاد

با استرس مشغول ماساژ دادن دستم شدم. پریناز پوست لبش را می جوید و با استرس و دست های لرزان سیم ها را لمس می کرد. دنبال یک توجیح منطقی بودم، توجیحی که به ما می فهماند این رمز چیست اما واقعا چیزی به ذهنم نمی رسید.

یک دفعه پریناز جیغ زد:

_اینجا هزارتا عدد هست، کدومشه؟

بدون اینکه نگاهش کنم با پا روی زمین ضرب گرفتم، این چه وضعی بود؟ چرا همیشه باید از مرگ فرار می کردم؟ چرا این بار گیر افتاده بودم؟

گیر افتاده بودم به معنی واقعی کلمه!

لب گزیدم و با صدای ریزی گفتم:

_ تقصیر منه.

پریناز یک دفعه خشک شد و به سمت برگشت. با حیرت نگاهم کرد.

_ چی؟

بین موهایم پنجه کشیدم و گفتم:

_ تقصیر منه، اینکه اینجا گیر افتادیم اینکه نیلوفر توی مرز میمیره.

پریناز سریع اخم کرد و با صدای دورگه ای گفت:

_ مگه نگفت به پدرت زنگ زده؟ خب اون که نمی ذاره...

_ نمی ذاره...

آب دهانم را به زور قورت دادم و با تاسف گفتم:

_ نمی ذاره محموله رد بشه؛ می دونه اگه از کشور خارج بشه چه اتفاقی میفته مارو... مارو فدا می کنه!

حس کردم زانوهایم سست شد و برای اینکه جلوی پریناز زانو نزوم، به ستون پشت سرم تکیه دادم. نگاهم روی تایمر معکوس چرخید، پنجاه و سه ثانیه!

_چی... آخه... چرا این و می گی؟ اون...

به زور نفس کشیدم و قبل از اینکه صدایم بلرزد گفتم:

_ سیزده سال من و فدا کرد، دنبالم نگشت... می دونم که چی می گن ولی به نظرت ممکنه؟ برای آدمی با نفوذ اون... ممکنه که نتونه یه آدم و پیدا کنه که حتی اسم و فامیش عوض نشده؟!

زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد؛ انگار که تازه عمق فاجعه را درک کرد.

حقیقت همین بود، از یک جایی به بعد مردان قدرت همه چیزشان را فدای قدرت می کردند می توان گفت قدرت تنها میل سیری ناپذیر انسان است که همیشه برای ارضایش تلاش می کند، آدمی که ضعیف آفریده شده و هر کاری برای اثبات خودش می کند.

سرم را به تاسف تکان دادم؛ درد عظیمی در قفسه سینه ام حس می کردم که مطلقا جسمی نبود.

به پریناز در حال ویران شدن نگاه کرد حتی تیکه هایمان پیدا نمی شد که خاکش کنند، خاکستر می شدیم!

_معذرت می خوام.

بعد از چند ثانیه مکث زمزمه کرد:

_من باید عذرخواهی کنم؛ باید التماس کنم که... ببخشیم بهزاد من مقصرم شرمنده ام که قلبت رو شکستم، اون تصادف، به خاطر من بود اگه من اون کارو باهات نمی کردم، مجبور نبودی با ماشین بری تصادف نمی کردی.

انتظار شنیدن این حرف را نداشتم، نه به آن جبهه گیری اول نه به این...

انگار اینجا واقعا آخر خط بود.

این بار گیر افتاده بودم؛ منی که از آن تصادف جان سالم به در برده بودم حالا...

« _قربان کد بیست و سه صفر نه هستم، دو نفر موتورسوار در حال تعقیب ما هستند و... »

دوباره صدای مهرداد در ذهنم تکرار شد، انگار که این جمله از ناخودآگاهم چند بار در گوشم طنین انداخت. لحظه قبل از تصادف به یادم آمد، قبل از اینکه شیشه ها توی صورتم خرد شود این جز آخرین حرف هایی بود که شنیده بودم و حالا ..

نگاهم به سیم های پیچیده افتاد و انگار برق سه فاز به تنم وصل کردند. چهار دسته سیم که دقیقا رنگ های قرمز و مشکیش به صورت یک درمیان همین اعداد را نشان می دادند، یعنی رمز همین بود؟

نگاهم روی تایمر افتاد و به محض اینکه شش ثانیه را دیدم، مثل موشک از جا پریدم و به سمت تقسیم رفتم و سریع سه رقم اول را وارد کردم که پریناز سریع کنارم ایستاد؛ نگاه جفتمان همزمان روی هم چرخید و به تیله های قهوه ایش خیره شدم.

—بهزاد.

نمی توانستم به این چشم های اشکی نگاه کنم و بی تفاوت بمانم.

یا هر دو با هم می مردیم یا زنده می ماندیم. بدون اینکه نگاهم را از او بگیرم رقم نه را وارد کردم. لحظه آخر دیدم که لب های پریناز تکان خورد، انگار چیزی زمزمه کرد اما صدایش در میان غرش انفجار کم شد و هر دو با شدت به عقب پرت شدیم.

بر خورد سختم به زمین آخرین چیزی بود که متوجه شدم و بعد... سیاهی مطلق!

سوم شخص

امیر علی داخل اتاق مدیریت پشت میز نشسته بود و موهایش را از ریشه می کند، تنها امیدش این بود که تیم خنثی کننده بمب به موقع برسند باید بهزادش را می دید، باید به او می گفت که...

یک دفعه در از جا کنده شد و مهرداد تقریباً خودش را داخل اتاق انداخت. امیر علی طوری از پشت میز بلند شد که صندلی را واژگون کرد.

_چی شده؟

مهرداد که نفس نفس می زد با چشم های گشاد شده گفت:
_ تیم خنثی کننده بمب الان رسیده، محموله متوقف شده اما...

امیرعلی بی طاقت جلو رفت و صدایش را بالا برد:
_اما چی؟ باز چه بدبختی درست شده؟

مهرداد یک دفعه وا رفت.
_ بمب از قبل خنثی شده بوده! تایمر ثابت بوده، اونا فقط یه دختر و توی کامیون پیدا کردند.

امیر علی با با تعجب اخم کرد.

نمی دانست چه خبر شده! یعنی بمب از قبل خنثی شده؟ کار آن دختر بود؟ یا شایدم احتمالا گابریل به آن ها رسیده بود ولی باز هم قضیه جور در نمی آمد.

مهرداد هم وضع بهتری نداشت، هنوز هم گیج بود و نمی دانست چه خبر شده اما هر چه که شده بود، می دانست پدرش در حال کنترل بخشی از این قضیه است و او از چیزهایی خبر ندارد! با شک به پدرش نگاه کرد. این مرد همیشه چیزی در آستین داشت که در لحظه نود رو می کرد.

_نیروهارو فرستادم دنبالشون توی اون آشیانه، هنوز خبری نرسیده.

امیرعلی سر تکان داد و خواست دوباره به سمت میز برود اما یک دفعه برگشت و مهرداد را با یقه به سمت خودش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد.

_هر خبری که از آشیانه رسید به کسی نمی گی، همه چیز در مورد این قضیه مختومه می شه تا زمانی که من بهت بگم.

مهرداد که مطمئن شده بود چیزی این وسط در حال رخ دادن است گفت:

_خبریه که من نمی دونم؟

امیرعلی به چشمان قهوه ای پسرش زل زد. فرزند چهل ساله اش از نظر او هنوز هم همان جوانک کله شقی بود که حرف هیچکس را گوش نمی کرد. هنوز هم دست و دلش روی این پسر چهل ساله می لرزی،د اما دیگر نشان نمی داد! مثل هر وقت دیگری، مهرداد نمی دانست که پدرش چقدر مراقب اوست چقدر نگرانش است.

_بهت می گم اما، نه الان یه اتفاق مهم داره میفته یه چیز خاص!

مهردا دوباره با استفهام نگاهش کرد که امیرعلی عقب کشید و ضربه ای روی شانه اش زد.

مهرداد می دانست که این پایان بحث است برای همین فقط به پدرش نگاه کرد و سر تکان داد و سریع از اتاق بیرون زد اما امیرعلی همچنان به در بسته خیره ماند.

وقتی می گفت یک چیز بزرگ در حال رخ دادن است، واقعا منظورش همین بود.

باید هرچه سریعتر بهزاد را می دید، باید به او می گفت که چه فهمیده است تنها امیدش این بود که گابریل مثل همیشه کارش را درست انجام بدهد.

خبری داشت که اگر بهزاد می شنید بال در می آورد و البته این راهم مدیون گابریل بود.

امیر علی معشوقه قدیمیش را پیدا کرده بود، بهزاد باید می فهمید که مادرش زنده است.

پریناز

با احساس سنگینی چیزی روی دستم از خواب پریدم.

نا نداشتم چشم هایم را باز کنم آنقدر خسته بودم که حس می کردم کوه کنده ام نمی دانستم کجا هستم، چه زمانی ست یا چرا اینجا هستم.

با گیجی و به زحمت چشم هایم را باز کردم. چند بار پلک زدم تا همه چیز واضح شد. به زور نشستم. سرم به شدت درد می کرد طوری که انگار با غلتک از روی سرم رد شده باشند اما خب، واقعا چنین چیزی نبود.

لب هایم خشک شده ام را با زبان تر کردم و نگاهی به اطراف انداختم. یک طرفم بالکن دلباز و بزرگی بود که پرده های سفید بلندش در هوا موج می خورد و هوای خنک را داخل می آورد و طرف دیگر، در چوبی اتاق و یک میز تحریر کوچک قرار داشت. هیچ خاطره ای از اینکه این اتاق طوسی و صورتی کجاست نداشتم.

همین که بلند شدم سوزش شدید را در دستم احساس کردم و متوجه شدم که سورم را کنده ام. لب خشکیده ام را گزیدم و با دست دیگرم زخمم را گرفتم و لنگان به سمت در رفتم.

سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم اما هر طور که شده بود از اتاق بیرون زدم و عرض حال را طی کردم و توجهم به بالکن بزرگ دیگری افتاد که درش باز بود.

پرده های سفید حریر، در وزش باد به رقص در آمده بودند سایه تنومند مرد بلندی را به نمایش گذاشته بودند.

با فکر اینکه او بهزاد است سریع قدمی به جلو برداشتم اما همین که به سمت برگشت متوجه اشتباهم شدم. مرد قد بلندی در حالی که سیگار نیم سوخته ای در دست داشت به من زل زد، چشم های قهوه ای رنگش بی فروغ به من خیره شد و طوری نگاهم می کرد که انگار درونم را می بیند.

قدمی جلو گذاشت که قدمی عقب رفتم اما چون تعادل نداشتم به پشت روی زمین افتادم.

نفسم بند آمد و لب پایینم را گزیدم، حس کردم که کل اندام های داخلیم زیر و رو شد همان مرد خیلی سریع کنار سرم زانو زد و با اخم نگاهم کرد، با صدای گیرایی پرسید:

_ حالت خوبه؟

بدون اینکه حرفی بزنم خواستم که را کنار بکشم که شانه ام را به زمین فشار داد و گفت:

_ تکنون نخور تا پسره بیاد معاینه ات کنه، دیوونه ام کردید شما دو نفر!

پسره؟ کدام پسره؟ لابد بهزاد را می گفت؛ کم کم همه چیز داشت برایم تداعی می شد و می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده! باورم نمی شد که زنده باشیم، زنده باشیم او بداند که من...

یعنی متوجه شده بود؟ اگر شنیده باشد چه کار کنم؟ ای کاش لال می شدم و نمی گفتم! دو سال صبر کرده بودم و حالا به او گفته بودم؟ با فکر به حرفی که زده بودم چشم هایم را بستم و ناله کردم.

_ لعنت به جفتتون، دختره احمق!

سریع از کنارم بلند شد و از روی کانتر، موبایلش را برداشت و تماس گرفت. خواستم از فرصت استفاده کنم و بلند شوم که صدای بلندش مو به تنم سیخ کرد.

_ از اونجا تکنون نمی خوری وگرنه به زمین زنجیرت می کنم.

خونم به جوش آمد بعد از تمام این بدبختی ها یک غریبه جرئت می کرد با من این طور حرف بزند؟

_ خیلی غلط می کنی! تو چی کاره ای که ... آخ!

با حرکتی که کردم قفسه سینه ام تیر کشید دوباره به زور روی زمین پهن شدم. نفسم بالا نمی آمد، انگار که چیز تیزی قفسه سینه ام را سوراخ می کرد.

با انگشت اشاره اش مرا تهدید کرد.

_ همونجا بمون دختر جون حوصله دردرس ندارم.

یک لحظه مکث کرد و بعد با صدای بلند گفت:

_ الو؟ محض رضای خدا بیا اینجا دارم از دست این دو نفر دیوونه می شم، پسره رفته بیرون و نمی دونم کدوم گوریه فعلا.

تلفن را قطع کرد و به من زل زد روی سرم ایستاد و دست به کمر شد.

_خب، کجات درد می کنه؟

مردد نگاهش کردم، لهجه خاصی داشت که مشابهش را نشنیده بودم، فارسی را روان حرف می زد اما انگار لهجه ای خارجی داشت.

_همه جام!

کنارم نشست و با اخم گفت:

_باید صبر کنی تا بهزاد بیدار، اون معاینه ات می کنه بعد حرکتت می دیم.

بالاخره دلم بر عقم چیره شد و پرسیدم:

_حالش چطوره؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ مثل تو دو تا از دنده هاش شکسته خون ریزی داخلی داشت، سرش شکسته و هنوزم گیجه اما اینقدر کله خر و یه دنده ست که رفته برای تو دارو بگیره، جفتتون دیوونه اید!

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم، صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد. مرد سریع دست به کمر برد و کلتش را بیرون کشید و همزمان در باز شد و بهزاد با سر پایین افتاده داخل آمد. حواسش اصلا به اطراف نبود چون حتی وقتی در را بست و کیسه ای که در دست داشت را روی کنسول گذاشت.

همچنان که سرش پایین بود دو قدم جلو آمد که یک دفعه چشمش به ما افتاد، اول تعجب کرد اما یک دفعه اخم غلیظی کرد و گفت:

– چه بلایی سرش آوردی عوضی؟

مرد سریع ایستاد و گفت:

– من کاری نکردم، خودش ولو شده.

بهزاد با اخم به سمت ما آمد و کنار من زانو زد. صدایش بر خلاف همیشه سرد و بی انعطاف شده بود.

– چی شده؟ چته؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

– قفسه سینه ام تیر می کشه، سر گیجه دارم.

به محض تماس دستش با بدنم از جا پریدم که مرا به زمین چسباند و غرید:

– تکون نخور! اصلا کی به تو گفت بلند شی؟

جایی نزدیک به معده ام را به آرامی فشار داد که بی اختیار ناله ام بلند شد.

اخم بهزاد غلیظ تر شد و گفت:

– دنده ات مو برداشته، چیزی نیست. می تونی نفس عمیق بکشی؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما هوا توی گلویم پیچ خورد و به سرفه افتادم که یک دفعه از زمین کنده شدم.

سرم را به سینه اش چسباند و مرا به خودش فشرد و به سمت همان اتاق رفت. از اینکه جلوی یک مرد غریبه اینطور بغلم کرده بود گر گرفتم. یعنی ممکن بود به یاد داشته باشد؟ لحظه آخر بالاخره گفتم که دوستش دارم اما، حالا نمی خواستم بدانم!

عطر سرد و شیرین تنش به مشامم رسید و ناخودآگاه نفسش کشیدم. قبلا هم همین بود را می داد؟ با پا در اتاق را باز کرد و داخل شد و مرا به آرامی روی تخت گذاشت. خواستم بچرخم اما چهره ام از درد جمع شد، بهزاد پتو را تا زیر گردنم کشید و گفت:

_از اینجا بلند نمی شی فهمیدی؟

از این لحن سرد و غریبه اش لجم گرفت و گستاخانه گفتم:

_ نه نفهمیدم، اصلا به تو چه؟

همان طور که روی من خم شده بود سرش را جلو آورد و در چند سانتی متری صورتم نگه داشت و گفت:

_ تا وقتی پیش منی، مسئولیت با منه پس هرکاری من می گم می کنی!

بی توجه به این نزدیکی نگاهم روی اجزای صورتش چرخید.

_ مگه من خواستم پیش تو باشم؟

_نه، اما مجبوری تحمل کنی.

چه اجبار شیرینی، حتی این مراقبت مجبوری هم شیرین بود.

برای خالی نبودن عریضه پوزخندی زدم و گفتم:

_هر جور دوست داری فکر کن.

سرش را جلو تر آورد و صدایش تیز شد.

_ من جوری که هست فکر می کنم؛ یا با میل خودت اینجا می خوابی یا من به زور اینجا می خوابونمت.

در حالی که سعی می کردم به تپش های بی قرار قلبم آرامش بدهم گفتم:

_ دیکتاتور شدی!

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نیشخندی زد.

_ همینکه که هست.

بهزاد

از اتاق بیرون آمدم و به در تکیه دادم. دست چپم هنوز گز گز می کرد و این دیگر داشت خطرناک می شد.

حالا انگار همه چیز امن بود، تنها ناامنی مشکل قلبیم بود!

با شنیدن صدای صحبت، سرم را جلو کشیدم و قامت بلند مرد جا افتاده ای را دیدم که شباهت عجیبی به مهرداد داشت.

مشغول صحبت با گابریل بود که یکدفعه متوجه من شد و صدایش روبه خاموشی گرایید.

هر دو خیره به هم نگاه می کردیم. انگار که می خواست جواب حرف هایش را از چشم هایم بخواند، قدمی جلو رفتم که گابریل را کنار زد و به سمت من آمد.

_سلام من انتظار...

با فرو رفتن در آغوشش حرفم نصفه ماند و با تعجب دستم را دور او حلقه کردم. از روی شانه امیرعلی نگاهم به گابریل افتاد که دست در جیب و بی احساس طوری مارا نگاه می کرد که انگار یک مجسمه مرمریست، یکی از آن زیباهایش!

کنار گوشم زمزمه کرد:

_هفت تا جون داری، هفت تا!

بی اختیار پرسیدم:

_باهاش کنار نیومدی؟

ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

_ همین که هنوز اکسیژن حروم می کنی کافیه.

خنده ام گرفت، بعد از مدت ها در آغوش مردی که هنوز پدر صدایش نکرده بودم خنده ام گرفت.

از هم جدا شدیم که جدی گفت:

_ حرف های زیادی هست که باید بزنیم.

هر سه نفرمان روی مبل نشستیم و منتظر ماندیم تا او به حرف بیاید. چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد نفسی تازه کرد و گفت :

_متوجه شده که... مادرت زنده ست!

یک لحظه نفسم بالا نیامد و قلبم تیر کشید.

_آخ.

دستم روی قفسه سینه ام فشرده شد و نفسم در گلویم گیر کرد.

بلافاصله گابریل نیم خیز شد و پدرم با نگرانی پرسید:

_چی شد؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم، می دانستم این یکی از آن حمله های استرسی ست که زود حل می شود اما این بار حتی نمی توانستم نفس بکشم.

به سختی سعی می کردم نفس بکشم و شکستگی دنده ام درد را بیشتر می کرد. امیر علی خودش را به من رساند و کنارم نشست و سرم را کمی کج کرد و گفت:

_ چته؟ قلبت درد داره؟ دارو داری؟

دهانم را باز کرده بودم و سعی می کردم هوا را ببلعم اما کاملاً به فایده بود، به سختی دستم را از دست امیرعلی آزاد کردم و به کنسول اشاره کردم. گابریل مسیر نگاهم را دنبال کرد، اما به جای اینکه به سمت کنسول برود داخل آشپزخانه دوید و از داخل یکی از کابینت ها کیف مشکی رنگ را بیرون کشید و دوباره برگشت.

قفسه سینه ام به سوزش افتاده بود و چشم هایم تقریباً داشت از حدقه در می آمد، اگر فقط داروی خودم را به من می داد همه چیز بهتر می شد اما نمی دانم چرا داشت با آرامش آمپولی را آماده می کرد که انتظار نداشتم اینجا پیدا شود.

امیرعلی همان طور که مرا در آغوش گرفته بود غرید:

– چی کار داری می کنی؟

بی توجه به او، گابریل بلند شد و با یک دستش سرم را به سمت راست خم کرد و با دست دیگرش آمپول را مستقیم به شاهرگم تزریق کرد.

خیلی زود حالت شوک از بین رفت و من بی حال روی مبل افتادم و توانستم نفس بکشم. دست سردی روی مچم قرار گرفت و با توجه به مهارت گابریل، می توانستم بگویم که دست اوست. احتمالاً پزشک کاردانی بود که فقط با توجه به حالت من توانست مشکلم را تشخیص دهد.

چشم هایم را بسته بودم و نفس های نگران امیرعلی را می شنیدم که پرسید:

– بیهوشه

صدای بم و یخ گابریل در گوشم پیچید:

_ نه، فقط ضعف کرده.

_ چرا این طور شد؟

دست سرد گابریل روی پیشانیم قرار گرفت:

_ این و من باید بیرسم، سابقه بیماری قلبی داره؟

قبل از اینکه امیرعلی جواب بدهد خطاب به من گفت:

_ اگه بهتری چشمت رو باز کن.

نفس نیمه عمیقی کشیدم و طوری که به دنده آسیب دیده ام فشار نیاید صاف نشستم و به جفتشان نگاه کردم. با صدای تحلیل رفته و نفسی که به زور بالا می آمد گفتم :

_ نگرانم شدید هان؟

نیشخندی زدم که امیرعلی با غضب نگاهم کرد و گابریل به سردی خودش را عقب کشید.

روبه این مرد مرموز گفتم:

_ کارت خوبه، پزشکی؟

مشغول جمع کردن کیفش شد.

ـ روان پزشک بودم.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

ـ بودی؟ الان نیستی؟

به سمت آشپزخانه رفت و به سردی جواب داد:

ـ نه نیستم، درست مثل خودت!

دوباره دنده ام تیر کشید از این طعنه مخفی و ناگهانی تعجب کردم، در این دو روز حتی مراقب خورد و خوراکم بود اما حالا طوری رفتار می کرد که انگار می خواهد با دستان خودش خفه ام کند.

به آرامی رو به امیرعلی گفتم:

ـ این و از کجا می شناسی؟

نیشخندی زد.

ـ تترس، رفیق نا باب نیست.

لب هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

ـ از کی تا حالا برات کار می کنه؟ نکنه فاضل هم بهت خیانت کرده؟

_نه اون خیانت نکرده؛ گابریل با من کار می کنه، نه واسه من.

نیم نگاهی به او که خودش را با خرد کردن کلم بروکلی و گوجه سرگرم کرده بود نگاه کردم. کمتر چهل سال داشت اما به شدت جا افتاده و با تگره به نظر می رسید.

_تو یه دفعه چت شد؟ چرا وقتی گفتم مادرت زنده ست اینجوری شدی؟

تازه فکرم به موضوع اصلی برگشت و قبل از اینکه دوباره دچار حمله شوم گفتم:
_یه چیزی می گی که ممکن نیست! مادرم مرده، خودش آخرین نامه اش رو برام فرستاده بود.

_نامه؟ کدوم نامه؟

با تعجب نگاهش کردم، یعنی خبر نداشت؟ من فکر می کردم که امیرعلی آن ها را برایم فرستاده چون دلش به حال سوخته.

یک دفعه گفت:

_آها، می دونم کدوم هارو می گی همون نامه ها باعث شد دنبالش بگردم، حقیقت امر اینه که نامه هارو من نفرستادم یا حتی مادرت! به احتمال زیاد یه نفر می خواسته اون طوری ازت سو استفاده کنه.

به سمتش چرخیدم.

_از کجا می دونی؟ تو که گفتی نفرستادیش!

_مهرداد بعدا بهم گفت، تقریبا چند ماه پیش یه بحثی شد و این حرف رو زد؛ از اون موقع دنبال مادرت گشتم تا همین یک هفته پیش که بالاخره پیداش کردم!

قلبم نا منظم تپید، نمی دانم چرا این قدر از شنیدن خبر زنده بودن مادر بی معرفتم به وجد آمده بودم.

_کجاست؟ چطور پیداش کردی؟

بلند شد و روی مبل مقابلم نشست و نیم نگاهی به گابریل انداخت که هنوز مشغول سالاد درست کردن بود. کدامان می خواست سالاد کوفت کند؟!

_این هرو گفتم که برسم به اینجا،

یه اتفاق مهم داره میفته بهزاد که متاسفانه تو نقش بزرگی توش داری.

لب گزیدم و به جلو خم شدم.

_باز چه بدبختی درست شده؟

نفس عمیقی کشید.

_ بازار خلاف قبضه شده! کسی نفس نمی کشه، آب نمی خوره مگه با اجازه اژدهای سرخ هرجا یکی میمیره، یهدزدی می شه، یکی گم می شه یه ردی از اون ها هست عین تار عنکبوت همه جارو گرفته و دستمون به هیچکس بند نیست اما دقیقا مشکل همینه، دشمن نامرئیه.

متفکر گفتم:

_ همه ازش پیروی می کنند به غیر از یک نفر چرا مگنس سرپیچی کرد؟

_ گفتم که، راه نفوذی بهش نیست. از هیچی خبر ندارم فقط می دونم علاقه عجیبی به تو پیدا کرده؛ احتمالا به خاطر اینکه تک تک جاسوس هاش و کشتی شخصا باورم نشد وقتی فهمیدم کار توئه!

با تعجب و اخم نگاهش کردم.

_ من کسی رو نکشتم! من فقط ازشون اعتراف گرفتم و نفر بعدی رو پیدا کردم؛ اون ها خودشون مهره سوخته رو می کشتند، این و همون اوایل فهمیدم.

دقیقا بعد از خفت کردن اولین جاسوس، او را کشتند و هومن این طور نتیجه گیری کرد که آن ها خودشان کار را برایمان راحت می کنند.

_ راستی از هومن چه خبر؟ وضع اون بیرون چگونه؟

چشم هایش را مالید و جواب داد:

_ فعلا همه چیز رو مسکوت نگه داشتم اما خیلی طول نمی کشه، باید زودتر بفهمیم که چه خبره، باید بفهمم مادر تو ربطش به ازدهای سرخ چیه!

حس کردم ابروهایم روی پیشانیم پرید.

_ مگه اونم به این قضیه ربطی داره؟

امیرعلی خیره نگاهم کرد و پوزخند زد.

_ پس یک ساعته دارم چی می گم پسر؟ مادرت به کمک ارژدهای سرخ از انگستان به ایران اومده اونم با یه هویت جعلی و آره ربط داره، محاله یه نفر دزدکی وارد کشور بشه و زیرنظر ارژدهای سرخ نباشه!

با حیرت نگاهش کردم، یعنی تمام آن نامه دروغ بود؟ داستان خودش و امیرعلی؟ اتفاقاتی که افتاده بود؟ یعنی مادرم یکی شبیه به پدرم بود؟ یک جاسوس یا قاتل یا...

قفسه سینه ام را مالش دادم و پردرد پرسیدم:

_مادرم کیه؟ اونم یکیه مثل خودت؟ یه...

_یه چی؟ حرفت رو کامل کن.

بلند شد و دوباره کنارم نشست.

مرا به خودش تکیه داد و با خشم گفت:

_ مادرت یه آدم معمولیه، دست کم این طور بود!

نمی دونم الان ربطش به این قضیه چیه و همین داره دیوونم می کنه.

وسط شانه هایم را ماساژ داد و بلند گفت:

_مریضت دوباره حالش بد شده.

گابریل با چشم های قهوه ای یخ زده اش به ما نگاه کرد و بعد از شستن دست هایش از آشپزخانه بیرون آمد.

_چی شده؟

_هیچی چیزیم نیست. ناسلامتی من خودم دکترم، حالم و می فهمم.

من خطاب به امیرعلی گفته بودم اما گابریل پوزخندی زد و کنایه زد:

_ مطمئنی؟

با اخم نگاهش کردم. چرا این طور رفتار می کرد؟ مشکلش با دیدن من و امیرعلی چه بود که رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرد؟ حالا نه که تا قبل از حضور امیرعلی پاچه ام را نگرفته بود!

از روی مبل بلند شدم و مقابلش ایستادم.

_ تو چته؟ چرا رفتارت اینجوریه؟ چرا وقتی پریناز حالش بد بود معاینه اش نکردی؟ اصلا انگار هیچی از پزشکی نمی دونستی!

اخمش غلیظ شد.

_می خواستم یه چیزی رو بفهمم، که فهمیدم.

_ کشف بزرگت چی بود؟

مرا کنار زد و رو به امیرعلی گفت:

– به پسرت بگو ما مرد عشق و عاشقی و یه زندگی شاد نیستیم، بهش بفهمون نباید یکی دیگه رو بدبخت کنه.

ضربه ای به قفسه سینه اش زدم که قدمی عقب رفت.

– چرا چرت و پرت می گی؟ من عاشق کی شدم؟

سرد و بی انعطاف نگاهم کرد.

– خودت خوب می دونی و تو اون دختر باهم سرانجامی ندارید پس مغزت رو بذار روی کارت و وقتت رو هدر نده.

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

– من به پریناز علاقه ای ندارم!

چند ثانیه فقط خیره نگاهم کرد و بعد یکدفعه لبخند زد.

– دفعه بعدی که خواستی به یه روان پزشک دروغ بگی، سعی کن مستقیم توی چشم هاش زل نزنی.

سرش را نزدیکم آورد و کنار گوشم گفت:

– حتی یه آدم معمولی هم می تونه ببینه وقتی اسمش رو می گی چشم هات چه برقی می زنه، من این و به پای عشقت می گیرم نه چیز دیگه.

عقب کشید و پوزخندی حواله ام کرد و دوباره داخل آشپزخانه رفت و مشغول سالاد درست کردن شد.

بعد از چند ثانیه که ماتم برده بود و خودم را لعنت می کردم به سمت امیرعلی برگشتم و گفتم:
_ می ذاری هرطور دلش می خواد حرف بزنه؟ هرچرندی که می خواد بگه و کی اعتراض نکنه؟

امیرعلی از روی مبل بلند شد و دستی به کت و شلوار شیک طوسی رنگش کشید و لبخند زد.

_ بهت گفتم، اون از من دستور نمی گیره تو هم اگه می خوای سرت روی تنت بمونه زیاد باهاش درگیر نشو.

_ می شه رک و پوست کنده بگی گابریل کیه؟

امیرعلی نگاهی به او که هنوز داشت سالاد درست می کرد انداخت و بعد به من زل زد:
_ محافظ تو کارش درسته، نگران نباش.

با کلافگی سر تکان دادم.
_ نگران نیستم.

شانه ام را فشرد و گفت:
_ ولی باید باشی!

نیشخندی زد و بدون حرف دیگری به سمت در رفت اما همین که دستش به دستگیره رسید، ایستاد و به سمت برگشت.

_مهرداد هنوز بی خبره امشب برو پیشش باید بهش بگی.

_چرا خودت نمی گی؟

شانه بالا انداخت و همان طور که خارج می شد گفت:

_ برادر توئه.

پریناز

با احساس لرزش مداوم بدنم از خواب پریدم. سریع چشم هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم خیابان های تاریک و چراغ های رنگی روشن بود که نورش واقعا چشم هایم را اذیت می کرد.

_ساعت خواب!

تیله های نافذ قهوه ای رنگش از آینه ماشین که روی صورتم تنظیم شده بود، روی من ثابت مانده بود.

با اخم صاف نشستم و گیج گفتم:

_ داری من و کجا می بری؟

نگاهش را از من گرفت و گفت:

_خونه.

_کدوم خونه؟

دوباره نگاهم کرد، این بار شیطننت خاصی در چشم هایش بود.

_ خونه من.

حس کردم مغزم در سرم تکان خورد. سریع صاف نشستم و صدایم یک دفعه بلند شد.

_یعنی چی؟ بزن کنار! من هیچ جایی نیام تو کی هستی؟ بهزاد کجاست؟

دوباره نگاهش را به جاده داد و لحنش سرد شد:

_بهزاد کار داشت، من باید برسونمت یه جایی.

سریع خودم را جلو کشیدم و پشت صندلیش را گرفتم و کنار گوشش فریاد زدم:

_ یا همین الان این ماشین رو می زنی کنار یا من...

با صدای بلند تری داد زد:

_ یا من دوباره بیهوش می کنم و به اون صندلی می بندمت، تا وقتی کارم تموم بشه کدومش رو می خوای؟

سرش را برای لحظه ای رو به من چرخاند که از فاصله نزدیکمان جا خوردم و خودم را عقب کشیدم. از آینه ماشین چهره اش را می دیدم، آن قدر جدی بود که تهدیدش را عملی کند!

به صندلی تکیه دادم و مشغول جویدن ناخنم شدم، استرس مسخره ای داشتم و بی قراری بی دلیلی که نمی توانستم درکش کنم مدام یک چیز در ذهنم تکرار می شد

بهزاد کجاست؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

_ اصلا تو کی هستی؟

_ گابریل.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بیشتر شبیه فرشته نگهبانی!

(«گابریل در اصل همون جبرئیل، پیک حق، در زبان انگلیسیه. اینجا منظور مقایسه یه فرشته نگهبان با حضرت جبرئیل هست:

اما او به من توجهی نکرد. داشتم از درون خودم را می خوردم. من را کجا می برد؟ چه کاری از دستم بر می آمد گر می خواست اذیتم کند؟

نیم نگاهی به گابریل انداختم عجب اسمی هم داشت، تقریباً کل حجم صندلی راننده را پر کرده بود و سرش به سقف ماشین می رسید. موهای خوش حالت خرماایش را رو به بالا زده بود، نیم رخش در دیدم بود و از همین جا انهنای جذاب چانه اش را می دیدم که با آن بینی استخوانی و قوس دار جذبه خاصی به صورتش داده بود. انگار نگاه خیره ام را احساس کرد که دوباره از آینه ماشن نگاهم کرد.

سریع سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. چرا در اواسط بیست و نه سالگی مثل دخترهای چهارده ساله شده بودم!

زیر چشمی حواسم را به منظره بیرون پرت کردم. این شلوغی و ترافیک و حالت آشنای خیابان مرا متوجه حضورمان در تهران کرد. کی به تهران رسیده بودیم؟ اصلا قبل از آن کجا بودیم؟ لعنت به این وضعیت که زمان و مکان از دستم در رفته بود!

بالاخره وارد یک فرعی شد و داخل اولین کوچه پیچید و درست مقابل آخرین در انتهای بن بست ایستاد. منتظر ماندم پیاده شود و در را باز کند اما او ریموت را از روی صندلی کنارش برداشت و در را

باز کرد، با یک حرکت حرفه ای داخل حیاط پارک کرد و در را پشت سرمان بست و دقیقا تا زمانی که قفل در صدا داد از ماشین پیاده نشد.

مغزم به سرعت مشغول فعالیت بود، یک بار دیگر سریع نقشه را مرور کردم و خودم را سفت به صندلی چسباندم. او که از ماشین پیاده شده بود، کش و قوسی به بدنش داد و به سمتم برگشت و وقتی دید هنوز پیاده نشده ام، قدمی جلو آمد و در ماشین را باز کرد. خدا خدا می کردم صبر کند تا من پیاده شوم و همین طور هم شد.

به آرامی از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم تا در را کمی جلو ببرد و همین که کار را انجام داد، با یک دست سریع در را بهم کوبیدم و به محض اینکه حواسش پرت شد با دست دیگرم، دستش را که روی در بود کشیدم و پیچاندم و قفسه سینه اش محکم به ماشین کوبیدمش اما تا خواستم خودم را به او نزدیک کنم دست آزادش را سریع به سمت سرم آورد.

کمرم را رو به عقب خم کردم تا جاخالی بدهم که او خودش را آزاد کرد و به آنی، دستم را پیچاند و مرا با صورت به ماشین کوبید.

از دردی که توی قفسه سینه ام پیچید نفسم بند آمد و پا هایم سست اما، قبل از اینکه بیفتم کمرم را گرفت و سرپا نگه داشت.

به سختی و بریده بریده نفس کشیدم، او هم نفس نفس می زد و گرمی نفسش به گونه ام می خورد. _چی با خودت فکر کردی؟

از شدت درد بدنم عرق کرده بود، به سختی گفتم:

_ بهم... دست... زن!

صدایش پر از تمسخر شد.

_ یه جور می گی انگار اولین باره.

قلبم نا منظم تپید.

– چ...چی می گی؟

شالم از روی گوشت کنار رفت و لب هایش به لاله گوشت چسبید.

– فکر می کنی این لباس ها خودشون تنت رفتند؟

عرق سردی کل تنم را گرفت و پاهایم سست تر از قبل شد و او مرا محکم تر گرفت؛ دلم می خواست آب شوم و توی زمین بروم این چه شکنجه ای بود؟ ای خدا!

تنم از اینکه او بدن برهنه ام را دیده است سست شد و حس کردم بغضی در گلویم نشست. با این حرفش بدجور تحقیرم کرده بود.

دستش دور کمرم حلقه شد و خواست حرکت بدهد که با بغض نالیدم:

– بهم دست زن.

پیشروی دست هایش متوقف شد و مرا از خودش کمی دور کرد.

– می تونی خودت راه بری؟

وقتی جواب ندادم خودش را کنار کشید، که یک دفعه زانوهایم خم شد ولی قبل از اینکه زمین بیفتم مرا به خودش تکیه داد.

– کاریت ندارم، فقط می برمت تو.

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگویم از پله های جلوی در به سختی بالا رفتیم و به محض اینکه وارد خانه شدیم مرا روی اولین مبل نشاندد. سرم را پایین انداختم تا نبینمش. مشغول کردن پوست لبم شدم.

چند دقیقه بعد با دو فنجان چای مقابلم نشست.

– بنوش.

به سختی دستم را دراز کردم و فنجان را برداشتم، امیدوار بودم گرمایش کمی آرامم کند.

چند ثانیه در سکوت گذشت که او فنجانش را روی میز وسط مبل ها گذاشت و دستور داد:

– به من نگاه کن.

به سختی سرم را بالا آوردم و به صورتش که در سایه و تاریکی قرار گرفته بود نگاه کردم، تنها نور دیوارکوب ها نشیمن فانتزیش را روشن کرده بود و همین نورها سایه های ترسناکی روی صورتش ایجاد کرده بودند.

_من یه پزشکم تو بیهوش بودی، بنابراین دلیلی نداره که خجالت بکشی.

سرم را تکان دادم و مشغول نوشیدن چای شدم که او نفس عمیقی کشید و گفت:

_راستش دلیل اینجا بودنت اینه که، می خوام در مورد تو و بهزاد حرف بزنم.

سر تکان دادم و قلوپ دیگر از چای خوردم، خب موضوع من و بهزاد خیلی عنوان کلی و نامفهومی بود.

_درست تر بخوام بگم، در مورد ازدواج تو و بهزاد!

یک لحظه همان طور خشکم برد و لحظه دیگر با سرفه وحشتناکی، کل محتویات دهانم را با فشار بیرون دادم.

بهزاد

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. نمی دانم حکمت اینکه دقیقا ده و نیم و زنگ بزنم چه بود اما ترجیح می دادم طبق برنامه امیرعلی پیش بروم، فعلا که برنامه های خودم دائما با مشکل مواجه می شد.

به محض اینکه ده و نیم شد، زنگ یکی از همسایه هایش را زدم. مطمئنا خودش اگر مرا اینجا، مقابل در خانه اش می دید سخته می زد.

زن جوانی از واحد هشتم با صدای خواب الودی گفت:

_بله؟

حالت شرمنده ای به صدایم دادم.

_ شرمنده خانم، من اومدم خونه برادرم ولی کلید درو نیاوردم می شه درو برام باز کنید؟

صدایش مشکوک شد.

_چرا زنگ واحد خودشون و نمی زنید؟

_آخه خودش بیرونه، من و فرستاده دنبال کاری فقط لطفا عجله کنید.

چند ثانیه طول کشید تا بالاخره تصمیم بگیرد، اما بالاخره در باز شد.

_ممنون.

وارد حیاط شدم و سریع در را بستم. با قدم های بلند طول حیاط تاریک موزاییک شده را طی کردم. کنار دیوار ها باغچه هایی بود که یکی از آن ها درخت یاسی را در خود می پروراند که عطرش تمام حیاط را برداشته بود. نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه احساس زندگی کردم.

ای کاش من هم می توانستم از بوی یاس، بدون دغدغه لذت ببرم.

سریع خودم را جمع و جور کردم و وارد ساختمان شدم. امیدوار بودم نگهبان پاچه ام را نگیرد اما همین که مرد خپل خوش خواب پشت پیشخوان را دیدم، به حال افسر اطلاعاتی تاسف خوردم که شب ها به امید او اینجا می خوابید.

پاورچین پاورچین، از سالن عبور کردم و از پله ها بالا رفتم، هرچند که صدای خور و پف نگهبان بر صدای شلیک گلوله هم قالب می شد چه برسد به قدم های من!

سرعتم را بیشتر کردم و اسلحه ام را از پشت کمرم بیرون کشیدم. وقتی جلوی واحدش رسیدم برای لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، قفسه سینه ام هنوز هم تیر می کشید نا سلامتی دو تا از دنده هایم شکسته بود.

به خودم امیدواری دادم، مطمئنا قرار نبود همدیگر را بکشیم پس در بهترین حالت هیچ گلوله ای شلیک نمی شد با این حال زندگی بهزاد نامدار کاملا غیر قابل پیش بینی بود، چه برسد به وقتی که سرنوشت مهرداد هم به آن گره بخورد.

خفه کن سر اسلحه را بستم و شاه کلید اهدایی گابریل را از جیبم بیرون آوردم؛ بین این همه معما او هم قوز بالا قوز شده بود.

به آرامی کلید را داخل قفل گذاشتم و کمی پیچاندم، از داخل خانه صدایی نمی آمد و این دو معنی داشت، یا متوجه حضورم شده بود و کمین کرده بود، یا نمی دانست کسی پشت در است.

پیچ دیگری به کلید دادم و در با صدای تقه آرامی باز شد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و همان طور که کلید را بر می داشتم داخل رفتم و در را به آرامی پشت سرم بستم.

صدای صحبت کردن آرامی به گوش می رسید، کل فضای خانه در تاریکی فرو رفته بود و تنها روشنایی فضا، نور ضعیف ماه بود که از درز پرده های ضخیم مشکی رنگ روی زمین می تابید.

اخم کردم کدام روان پریشی پرده های نشیمنش را مشکی انتخاب می کرد؟ مسلما مهرداد!

با دو دست اسلحه را گرفت و انگشتم را روی ماشه گذاشتم، با قدم های آرام به سمت اتاقی که صدا از آن جا می آمد رفتم؛ هر چه نزدیک تر می شدم صدا واضح تر می شد.

_یعنی چی مهرداد؟ یعنی چی؟ بعد از دو روز فقط همین جواب و داری؟ چی می گم، بعد از دو روز دو ساله که زندگی خواهرم رو تباه کردی! مجبورش کردی با کسی که ازش متنفر بود طرح عشق بریزه.

مهرداد با خشم جواب داد:

_من بهش نگفتم عاشق آرش بشه اونم بهم گفت که علاقه ای بهش نداره، من نمی دونم چی شده هیچ کس نمی دونه!

یک دفعه زن جیغ کشید:

_همین؟ پریناز دو روزه گم شده همین و داری بگی؟

مهرداد متقابلا فریاد زد:

_پس چی بگم؟ هان؟ ازم انتظار چه حرفی داری؟

به در اتاق نزدیک تر شدم و از لای در دیدم که پریسای خشمگین با قلدری تمام برای مهرداد شاخ و شانه می کشید. چقدر دلم هوس دیدن این قیافه بامزه را کرده بود، کلا این دختر هیچ چیزش نرمال نبود.

پریسا مستقیم به صورت مهرداد زل زد و با تاسف سر تکان داد.

_ هیچی از کسی که حتی نمی تونه سر حرفش باشه، انتظار هیچی ندارم ولی یادت نره مهرداد، یادت نره که زدی زیر قولت.

پوزحندی زد و با تمسخر ادامه داد:

_ مثلا مرده و قولش!

مهرداد که مشخص بود داشت از درون خودش را می خورد با صدای دو رگه ای جواب داد:

_ برو بیرون پریسا.

_ نمی گفتمی هم نمی موندم.

با قدم های بلند به سمت در اتاق آمد، نگاهی به اطراف انداختم و سریع داخل آشپزخانه پریدم اما چون در اتاق باز شد فرصت حرکت دیگری را پیدا نکردم.

پریسا سریع وارد نشیمن شد و مهرداد هم پشت سرش آمد اما دو قدم نرفته بود که یک دفعه ایستاد. نفس در سینه ام حبس شد، چه با خودم فکر کرده بودم؟ از کی تا حالا می توانستم سر یک رنجر را این طور شیره بمالم؟!

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد آن قدر سریع که قبل از واکنش نشان دادن مهرداد توانستم اسلحه ام را بالا بیاورم و ناگهان هر دو روی هم اسلحه کشیده بودیم.

پریسا که با صدای هشدار مهرداد متوجه من شده بود، با دهان باز مانده به ما دو نفر خیره ماند و جیغ بنفشش در گلویش خفه شد.

_ کی هستی؟

خداروشکر من در سایه ایستاده بودم و مهرداد چیزی از صورتم نمی دید اما این خیلی طول نمی کشید.

_ حرف بزن وگرنه شلیک می کنم.

همچنان سکوت کردم؛ چه می خواستم بگویم؟ چه داشتم که بگویم؟ بعد از دو سال قرار نبود اولین دیدار این طور باشد، قرار بود من غافلگیرشان کنم نه اینکه هیچ چیزی در رابطه با ما دو نفر قابل پیش بینی نبود.

_سه ثانیه بهت وقت می دم؛ به یک که برسم، کارت تمومه اگه جرئت کردی پات و بذاری خونه من، حتما می دونی که تیرم خطا نمیره.

و مشکل دقیقا همین بود تیر این مرد خطا نمی رفت، حیف که من هدفش بودم.

_سه.

آب دهانم را قورت دادم، نقشه ای داشت در ذهنم شکل می گرفت که اگر عملی می شد می توانستم مجبورش کنم، به من گوش بدهد.

_دو.

از طرفی حیف بود که در این موقعیت کمی تفریح نکنیم، حالا که توانسته بودم تا اینجا پیش بیایم باید نهایت استفاده را می بردم چه حالی می داد اگه او را این طور مغلوب می کردم.

_یک.

به محض گفتن یک، به سمت پریسا نشانه رفتم و به دیوار پشت سرش شلیک کردم، سریع خم شد اما قبل ازاینکه بتواند واکنشی نشان بدهد اسلحه را روی زمین گذاشتم و روی زمین غلت زدم و پشت زانویش را کشیدم و همین که تعادلش بهم خورد خواستم دوباره اسلحه ام را بردارم که تن سنگینش روی من افتاد و هر دو پخش زمین شدیم.

چه فکر می کردم چه شد!

پشت من به خاک رسیده بود و او روی تنم خیمه زده بود.

لوله کلتش را دقیقا روی پیشانیم گذاشت و گفت:

_ بد اشتباهی کردی.

اما تا روی چهره ام تمرکز کرد، خشم جای خودش را به حیرت داد. دست هایش که مرا به زمین چسبانده بود شل شد. از همین فرصت استفاده کردم با یک حرکت چرخیدم و جایمان عوض شد.

حالا پشت او به خاک چسبیده بود و من روی او خیمه زده بودم.

_تو هم زود هول شدی!

_بکش کنار.

با شنیدن صدای عصبی پریسا سرم را بلند کردم، به کل او را فراموش کرده بودم.

همین که مرا دید چشم هایش از حیرت گشاد شد و گفت:

_ ب... بهزاد!

شانه بالا انداختم.

_خودمم.

لب هایش تکان خورد اما صدایی از دهانش خارج نشد، یک دفعه زانوهایش شل شد و روی زمین افتاد.

_ از حال رفت؟!

یک دفعه ضربه محکمی به قفسه سینه ام وارد شد و با پشت محکم به کانتر خوردم و قبل از اینکه به خودم بیایم مهرداد دست راستم را بالا کشید و به میله دور کانتر دستبند کرد.

لحظه ای به هم خیره شدیم که گفت:

_ هیچ وقت از دشمنت غافل نشو!

از گوشه چشم نگاهی به اسلحه ام که هنوز روی زمین بود، انداختم که مهرداد سریع برداشتش و آن را هم پشت کمرش گذاشت و به سمت پریسا رفت و کنارش زانو زد. چند بار به صورتش ضربه زد ولی جوابی نداد.

_بذار پیام معاینه اش کنم.

_خفه شو.

ابروهایم روی پیشانیم پرید، این چه طرز حرف زدن بود؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

از آشپزخانه لیوانی آب آورد و چند قطره روی صورت پریسا ریخت که سریع تکان خورد و بهوش آمد. یک دفعه سیخ سرچایش نشست و به سمت من برگشت، حرکتش شبیه فیلم های ترسناک بود.

وای خدا، این خودش!

سریع بلند شد و به سمت من آمد و مقابلم نشست. با چشم های گرد شده نگاهم کرد و بعد، ناگهان در آغوشم کشید.

با دست آزادم بغلش کردم و چشمم به مهرداد که با اخم مارا نگاه می کرد افتاد.

پریسا خودش را کنار کشید و صورتم را با دست هایش گرفت و ذوق زده گفت:

_ خودتی بهزاد؟ زنده ای؟ وای خدا دارم خواب می بینم! مهرداد ببین، این واقعا بهزاده؟

خندید و مرا دوباره بغل کرد، از این همه محبت شگفت زده شده بودم. چه می شد اگر نصف این استقبال را پریناز از من داشت؟!

_بکش کنار پریسا.

پریسا سریع خودش را کنار کشید و به او غرید:

_ احمق کور! نمی بینی برادرت اینجاست؛ زنده ست؟ اینه واکنشت؟ الان باید از خوشحالی می مردی.

مهرداد پوزخندی زد و جلو آمد.

_ اینی سفت بغلش کردی برادر من نیست! اون بهزاد بی گناه نیست، حالا هفت خطی شده واسه خودش.

حرصم گرفت، بر چه اساسی این را می گفت؟ مگر من چه کارش کرده بودم؟!

_اختیار داری استاد هنوز باید پیش پای شما لنگ بندازم.

فکش فشرده شد و گفت:

_ یه لنگی نشونت بدم که بفهمی، پریسا برو بیرون.

پریسا جیغ کشید:

_ چی؟ داری بیرونم می کنی؟

مهرداد عربده زد:

_ آره بیرون می کنم برو.

پریسا خودش را برای یک جیغ دیگر آماده کرد، دیدم اگر دخالت نکنم این دو نفر همدیگر را می کشند برای همین سریع گفتم:

_ خواهرت رو رسوندن خونه، احتمالا تا الان رسیده باشه.

پریسا با گیجی نگاهم کرد که لب زدم _برو.

سر تکان داد و بدون هیچ حرفی بلند شد اما پیشانیم را بوسید، یک بوسه ناب خواهرانه که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. لبخند زدم و او هم جوابم را داد و بدون اینکه به مهرداد نگاه کند از خانه بیرون زد.

مهرداد با خشم نگاهم کرد و به سمتم آمد که گفتم:

_ چیه؟ ازم طلب داری؟

بی توجه به من یقه پیراهنم را گرفت و کشید که دو دکمه بالایش پاره شد و هر کدام یک طرف افتاد، خالکوبی شب رنگ روی سینه ام شروع به درخشیدن کرد. مهرداد نیم نگاهی به صورتم انداخت که پوزخند زدم.

_ حالا مطمئن شدی که خودمم؟!

قدمی عقب رفت و گفت:

_ من جای تو بودم دعا می کردم که مهرداد نفهمه کی هستی.

با تمسخر پرسیدم:

_ اون وقت چرا داداش؟

سر تکان داد و لبخند زد.

_ قراره پدر مشترکمون رو در بیارم.

با گیجی نگاهش کردم که یک دفعه جلو آمد و با قنداق کلتش محکم به صورتم زد.

_این برای اینکه خودت و به مردن زدی.

حس کردم فکم جا به جا شده است. با تردید آرواره پایینیم را حرکت دادم و گفتم:

_زده به سرت؟

ضربه دوم آن قدر محکم بود که سرم از سمت دیگر به دیوار خورد و منفجر شد.

چند لحظه همه چیز جلوی چشم هایم تیره شد و بعد کم کم توانستم ببینم، دلیل این کار ها چه بود؟ می خواست مرا بکشد؟ چرا؟

به سختی سرم را تکان دادم و نگاهش کردم، احساس می کردم تصویرش جلوی چشم هایم می لرزد.

_چ...چرا... چرا این کارو می کنی؟

روبرویم روی یک زانویش نشست و با نفرت گفت:

_ چون دو سال از زندگیم و زهر مار کردی چون روز و ب خودم و لعنت کردم و فحش دادم که چرا نتوانستم مراقبت باشم؟ که چرا قاطی این ماجرات کردم؟ هزار تا چرا که شب و روز عذابم دادند و خودم و باهاش شکنجه کردم.

_تو مازوخیسم(خودآزاری) داری به من چه؟

با برخورد مشتش به دماغم یک لحظه تقریباً از هوش رفتم، سوزش و درد باهم در صورتم پیچید و گیجم کرد. جاری شدن اشک از گوشه چشم هایم احساس کردم و همزمان پشت لب هایم گرم شد.

با عجز نالیدم:

_ مهرباد.

_نصف اون دردایی که من کشیدم نیست!

جوری با نفرت حرف می زد که حس کردم واقعا مرا امشب می کشد. تنفسم تند شده بود خون ریزی دماغم سریع تر شده بود و از زور دردی که کل سرم را گرفته بود، نمی توانستم چشم هایم را باز کنم.

نفس نفس می زدم.

_ خب که چی؟ می خوام قصاصم کنی؟!

صدایش را از نزدیک گوشم شنیدم.

_ یه چیزی تو همین مایه ها!

چیزی نگفتم، نه چیزی داشتم بگویم نه می توانستم حرف بزنم؛ هرکسی جای من بود تا الان هفت کفن پوسانده بود، همین دو روز پیش از یک انفجار جان سالم به در برده بودم و حالا گیر برادر خودم افتاده بودم. مردی که فکر می کردم از همه برای من امن تر است.

با برخورد چیز سردی به پشت لبم، سرم را عقب کشیدم که از درد آخم بلند شد.

_ خفه شو و تکون نخور.

مشغول پاک کردن خون صورتم شد، هنوز نمی توانستم جایی را ببینم فقط از سوزش و برخورد پنبه سرد به صورتم می فهمیدم چه می کند؛ کل صورتم سر شده بود و سرم داشت سنگین می شد که ضربه ملایمی به گونه ام زد.

_ آخ!

صدایش همچنان منجر بود.

_ لوس نشو سرت رو کج کن رو به عقب.

سرم روی گردنم سنگینی می کرد و اختیارش را نداشتم، بی حرکت مانده بودم که مهرداد خودش سرم را به عقب خم کرد. برخلاف انتظارم حرکاتش خیلی ملایم شده بود فکر کنم این دو سال از او یک دیوانه تمام عیار ساخته بود.

_ دو سال اینجوری دووم آوردی؟ بدون من کی له له ات شده بود که هنوز اکسیژن حروم می کنی؟
بی رمق گفتم:

_ من... از پس... خودم بر میام.

_ کاملاً مشخصه، کلاً سه تا ضربه خوردی که جونت از دماغت در اومد.

از این حرفش حرصم گرفت مثل دیوانه ها به جانم افتاده بود ومن حتی انتظار نداشتم او انگشتش به من بخورد وگرنه از پس وحشی بازی های آرش و دار و دسته اش بر آمده بودم؛ اینکه چیزی نبود. بی توجه به وضعیتم، گوشه چشم هایم را باز کردم و خواستم بلند شوم که شانه ام را گرفت و پایین کشید.

_بگیر بتمبرگ تا نزدم بکشمت.

با درد نگاهش کردم که نگاهش به چشم هایم افتاد. سرش را پایین انداخت و زیر لب فحشی داد.

_دو سال بهزاد دو سال وانمود کردی مردی، عذابم دادی فقط یه ندا می دادی من می فهمیدم کی برای تو بهتر از من بود؟! یه دلیل. محض رضای خدا، تورو به کسی که می پرستی یه دلیل بهم بده که نباید بکشمت!

سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_به خاطر خودت بود، اگه من نزدیکت می شدم می کشتنت.

_مشکل فقط مردنه؟ مگه تو جای من بودی که تا تقی به توقی می خوره در جا معده درد بگیری و خون بالا بیاری؟ مگه جای من بودی که نه می تونستم درست غذا بخورم، نه می تونستم آروم زندگی کنم؟! مشکل فقط زنده بودن؟

_الان فکر کردی فقط تو زجر کشیدی؟ شش ماه تو زندان بودم می فهمی؟ نمی دونستم دیوونه شدم یا واقعا هرچی یادمه واقعیه!

دست راستم را حرکت دادم و گفتم:

_ یک سال با یه دست زندگی کردم از دیدن خودم که دستم مثل بید می لرزه حالم بهم می خورد.

پوزخندی زد و دوباره مشغول پاک کردن صورتم شد.

_جفتمون بدبختی هاب خودمون رو داشتیم اما، چرا قتل؟ تو که اطلاعات رو ازشون می گرفتی دیگه چرا کشتیشون؟ بهزاد تو قاتل نبودی، تو مثل ...

_من مثل تو نبودم آره قاتل نبودم، هنوزم نیستم.

می دانستم ماجرای رابط های اثردهای سرخ را می گوید؛ همین مانده بود که به جرم یک قتل سریالی دیگر متهم شوم.

_پس اون ها..

_باور کن من قاتل نیستم، اون و بعدا برات می گم، البته اگه بعدنی باشه!

پنبه را روی دماغم فشار داد و گفت:

_ هنوزم به خونت تشنه ام دور بر ندار حالا بگو چرا عین احمق ها این طور اومدی اینجا، چطور از اونجا نجات پیدا کردی؟ پربناز کجاست؟

_قضیه خیلی پیچیده ست؛ امیرعلی من و فرستاد که بهت بگم باید حواسمون رو جمع کنیم.

حرکت دستش متوقف شد و گفت:

_ باز چی شده؟

به زور نگاهش کردم و گفتم:

_برای شروع همین رو بدون که مادرم برگشته.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد سریع بلند شد و گفت:

_خودت رو مرتب کن باید ببرمت بیمارستان.

با چشم های گرد شده به حرکات نگران و آشفته اش نگاه کردم، داشت چه غلطی می کرد؟!

_بیمارستان چرا؟

سوییچش را برداشت و به سمت من آمد و مشغول باز کردن دستبند شد.

_ من عصبی بودم توهم عین یه کودن واستادی تا بزنم تیکه پاره ات کنم؛ ضربه به سرت خورده معلوم نیست چه بلایی سرت اومده که جرت و پرت می گی.

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم من که وقتی شنیدم دچار حمله شدم، مهرداد هم که توهم زد خب وضعیت کاملاً مطلوب بود.

خواست بلندم کند که دستش را گرفتم.

_مهرداد من حالم خوبه، دارم می گم مادرم زنده ست!

جدی نگاهم کرد و گفت:

_ منم می گم زدم یه بلایی به سرت آوردم مادرت مرده هزار بار سر قبرش فاتحه خوندم، هم من هم بابات.

_دو سالم سر قبر من رفت و آمد داشتی، می بینی که جلوت نشستم و نزدیک بود دوباره بفرستیم سینه قبرستون تو دنیایی که من وتو زندگی می کنیم به قبر ها همیشه اعتماد کرد.

هر دو بهم زل زدم، بعد از چند ثانیه بالاخره پلک زد و گفت:

_محاله!

دوباره روی زمین نشستم که او هم کنارم نشست. به زمین مات شده بود و حرفی نمی زد؛ فکر کنم واکنش من منطقی تر بود البته نمی دانم واکنش منطقی به زنده شدن یک مرده چه بود.

_مهرداد.

با صدای زنگ موبایلم حرفم نیمه کار ماند.

_کجاست؟

به جیب شلوارم اشاره کردم که مهرداد جلو آمد و دستش را داخل جیبم فرو برد. برای لحظه ای به حالتی که در آن بودیم فکر کردم و خنده ام گرفت، هرکسی مارا می دید چه فکری می کرد؟

موبایل را بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت: وصل کن بذار روی آیفون.

_اطاعت قربان!

تماس را وصل کرد، بی رمق گفتم:

_ الو؟

_انتظار داشتم بعد از دو روز استراحت کردن حالت بهتر شده باشه ببینم اون معمای بمب زیادی سر گرمت کرد؟

با تشخیص اینکه او کیست به مهرداد زل زدم که لب زد:

_وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

می دانستم شک می کند، حالا احتمالا فکر می کرد من هم همدست ازدهای سرخ هستم.

_چی می خوای؟

_زنگ زدم بهت مرحله بعدو بگم.

با تعجب گفتم:

_مرحله بعد چه کوفتی؟

صدای مرد لحن متعجبی گرفت و گفت:

_مرحله دوم بازیمون دیگه ببینم انتظار نداشتی که با یه بمب کوچیک ازت بگذرم؟ حالا حالا ها برات برنامه دارم آقای نامدار.

همزمان حس انزجار و خشم و یاس به سمت هجوم آورد، انگار که خدا بعد از دو سال در حاشیه نگه داشتن من، دوباره برایم جهنم را برپا کرده بود.

از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_ چی می خوای؟

مردک رذل خندید و نج نچی کرد. _اوم، قبلا صبور تر بودی این دو سال اندازه ده سال پیرت کرده.

یک دفعه منفجر شدم وو فریاد زدم:

_ د مرد نیستی که، اگه بودی که می اومدی جلو تا پدرت رو دربیارم.

بیخودی خندید دستم را مشت کرده بودم و صدای تریک تریک استخوان هایم به گوش می رسید، مهرداد به من زل زده بود و اخم بی اعتمادی حالت قالب چهره سختش بود.

خنده اش کم کم محو شد و با خشونت گفت:

_ من خیلی وقت پیش خودم و بهت معرفی کردم اما هیچ وقت نخواستی به یاد بیاری.

نزدیک بود چشم هایم از حدقه بیرون بزند! چرا چرند می گفت مگر ممکن بود من بدانم که او کیست و دنبالش نروم؟ یک کلمه، یک کلمه کافی بود که با سر تا اورست دنبالش بروم.

_ چرا چرت و پرت می گی مرتیکه؟

_ من دارم حقیقت رو می گم، به حافظه ات فشار بیار تا یادت بیاد اما من اون قدر وقت ندارم؛ آدمایی مثل من و تو از زندگی یکنواخت معمولی خسته می شن مگه خودت نبودی که هیجان می خواستی؟ از روی زمین بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن، پاهایم خشک شده بود و اعصابم بدجور بهم ریخته بود.

_ براش بهای بزرگی دادم.

_ منم می دم، قیمت هیجان من گرون تره من با جون آدم ها بازی می کنم تو دل و جرئتت رو نداری وگرنه قبلا بهت طعمش رو چشوندم.

سر جایم مسط اتاق ثابت ایستادم و مغزم به کار افتاد، بازی کردن با جان مردم؟ منظورش کشتن بودن؟ پس... بله، طعمش را به من چشانده بود! سیاه ترین نقطه زندگی منحوسم، قتل سناتور بود کم همه چیز داشت رو می شد.

_ بگذریم! می خوام بهت یه پرونده بدم، اگه بتونی حلش کنی در نهایت به من می رسی اما اگه نتونی من بهت می رسم با این تفاوت که اگه تو من و پیدا کنی آسیبی نمی بینی ولی اگه من پیام دنبالت ...
_ تویی که می بری!

بین حرف پریدم و این را خیره به مهرداد گفتم. مرد نفرت انگیز پشت خط چند ثانیه مکث کرد و بعد با حیرت گفت:

_ متوجه نشدی پسر؟ این بازی دو سرش باخته حتی اگه من و پیدا کنی بازم می بازی.

اخم کردم. چرا داشت مسائل را طرف حل معادلات دیفرانسیل سوق می داد؟ چرا همه چیز را پیچیده می کرد؟ یعنی چه؟ کدام بازی دو طرفش باخت بود؟!

_ نمی فهمم چی می گی!

_ می فهمی اما به موقعش پرونده ای که بهت میدم رو حل کن، وقتی که حلش کردی خودت می فهمی چطور باید دنبالم بگردی؛ فقط حواست باشه که هرچیزی یه بهایی داره پس درست انتخاب کن.

روی مبل ولو شدم و سرم را بین دستانم له کردم. حس می کردم به زبان دیگری حرف می زند، اصلا نمی فهمیدم چه می گوید! این مثلا قرار بود راهنمایی باشد؟ بیشتر داشت مسیر را تاریک می کرد. هم من هم مهرداد منتظر مانده بودیم تا او بنالد و بفهمیم چه برنامه چیده است اما انگار او از این مکث لذت می برد. سرانجام با آه غمگینی گفت:

_ دایان الماسی... دنبالش بگرد، پیداش کن و ازش بپرس چطور باید دنبال من بگردی کار آسونی نیست.

لب گزیدم و سعی کردم فریاد نزّم، میل شدیدی داشتم که آن موبایل را بین انگشتانم پودر کنم.
_ چرا؟ چرا این کارارو می کنی؟ آخرش از جون من چی می خوای؟ لامصب من اصلا تورو نمی شناسم!

دوباره مکث کرد، انگار داشتم از او خواستگاری می کردم که گاه و بی گاه خفه می شد و حیا به خرج می داد، مردک الدنگ!

_ طرف حساب من تو نیستی پسر جون تو فقط وسیله ای من با بزرگ تر از تو طرفم.
تقریبا با عجز نالیدم:

_ خب برو سراغ خودش، آخه من چی کارم؟
فریاد کشید:

_ تو از خودشم براش مهم تری هیچ چیزی به اندازه آسیب زدن به تو عذابش نمی ده.

به پشتی مبل تکیه زدم و به دیوار مقابلم خیره شدم، حس می کردم کل انرژی تحلیل رفته و تاریکی اتاق باعث می شد نتوانم کوچک ترین فکری بکنم. در یک کلام احساس ضعف می کردم و دلم می خواست همین الان همه چیز را رها کنم و فقط بروم، دور شوم.

مقصدم مشخص نبود فقط می خواستم دور شوم.

بی اختیار گفتم:

_من باهات بازی نمی کنم.

این بار بدون مکث گفت:

_بازی نمی کنی؟ ببینم تاوانشم می تونی بدی؟

با تمسخر و خشمی که دلم می خواست روی چیزی تخلیه کنم گفتم:

_ هر غلطی که دلت می خواد بکن.

دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت:

_ یه نگاه به پشت سرت بنداز.

اول متوجه نشدم منظورش چیست.

_بهزاد؟

با تعجب به سمت مهرداد برگشتم که خشکم زد، روی زمین خشک نشسته بود و به من زل زده بود و من به نقطه قرمز وسط دو ابروی او، رد نور قرمز لیزر را گرفتم و به درز پرده ها رسیدم، این قدر فاصله داشت که تک تیرانداز بتواند لیزر اسلحه اش را تنظیم کند.

آب دهانم را به زور قورت دادم و تهدید کردم.

_ نمی تونی بکشیش!

صدای نفرت انگیز پوزخندی زد.

_ خیلی به خودت مطمئنی!

در همین لحظه لیزر دیگری روی گردن مهرداد افتاد و دقیقاً روی جناق سینه اش، متمایل به سمت چپ ثابت شد.

چشم هایم داشت از حدقه بیرون می زد و نفسم بند آمده بود. یعنی تمام این مدت می دانست که من اینجا هستم؟ می دانست که مهرداد کجا نشسته و حتی، او می دانست که من پشت به مهرداد نشسته ام!

نیم خیز شدم که سریع هشدار داد.

_ از روی اون مبل بلند بشی فقط جسد برادرت به دستت می رسه.

عملا قبض روح شدم، این را هم می دانست؟ رابطه خونی من و مهرداد را کمتر از ده نفر نفر می دانستند!

خود مهرداد هم حال بهتری نداشت، چشم هایش گرد شده بود و نگرانی عجیبی در صورتش موج می زد اما ترس نه!

_باهام بازی کن بهزاد، از داداشتم کمک بگیر اون خیلی باهوش تر از توئه؛ در ضمن، من همیشه مراقب تو نیستم اما هر موقع که بخوام می تونم پیدات کنم پس زیر آبی نرو.

بعد از مکث کوتاهی افزود:

Bonne nuit _

این دیگر تیر خلاص بود من فرانسوی را خودم یاد گرفته بودم و هیچ مدرک اکادمیک نداشتیم اما، او می دانست و به من به فرانسوی شب بخیر می گفت.

چند ثانیه بعد از قطع شدن تماس من و مهرداد همچنان در همان حالت مانده بودیم که بالاخره لیزر ها ناپدید شدند. سریع بلند شدم و خواستم به سمت پنجره بروم که مهرداد مرا از پشت کشید و نگه داشت، خودش جلو تر از من به سمت پنجره رفت و بعد از کنار زدن پرده ها همه جا را بررسی کرد و بعد دوباره پرده ها را کشید.

بعد از چند ثانیه به سمت من برگشت و گفت:

_باید حرف بزنیم.

پریناز

مامان یک بار دیگر با حرص و التماس گفت:

_جون پرهام یه چیزی بخور پریناز، به خدا یه بلایی سر خودت میاری

تنها چیزی که در این شرایط برایم اهمیت نداشت همین بود ای کاش زودتر یک بلایی سرم می آمد و تمام می شد، همه چیز تمام می شد. بس بود هر چقدر که عذاب کشیده بودم.

می گفتند پایان همه قصه ها خوش است و اگر شما خوشی را نمی بینید پس حتما هنوز به پایانش نرسیده اید، اما من می دانستم که دقیقا روی نقطه پایان ایستاده ام! اینجا پایان کار من بود.

– پریناز!

به چشم های غمگین مادرم نگاه کردم که هنوز خبر نداشت چه اتفاقی برای آرش افتاده است هه آقازاده به خانواده اش گفته بود که برای یک کنفرانس از کشور خارج می شود؛ پلیس داشت با همکاری اینترپل دنبالش می گشت اما خدا می دانست که او کجا رفته است.

بی رمق به مادرم نگاه کردم و با صدای دو رگه شده ام گفتم:

– گرسنه نیستم، بگو پرینا بیاد.

شاک می شد و خواست چیزی بگوید که دستم را بلند کردم و گفتم:

– تورو خدا ماما، خسته ام.

با تاخیر بلند شد و به سمت در رفت و ایستاد. همان طور که پشتش به من بود با صدای بغض کرده ای پرسید:

– آرش کاری کرده؟

قرمز شدم، آرش به ریش خودش می خندید که بخواهد غلطی بکند.

– نه من فقط، یه کم حال خوب نیست.

از روی شانه اش نگاهی به من انداخت و بعد از اتاق بیرون رفت. در این لحظه برایم اهمیت نداشت که او قانع شده است یا نه، در این لحظه فقط می خواستم با یک نفر حرف بزنم یک نفر که قضاوتم نکند.

خودم را بیشتر گوشه تخت جمع کردم و پتوی یاسی رنگ را تا زیر گردنم کشیدم؛ دیشب که اینجا نشستم ساعت نه بود و حالا بعد از سیزده ساعت من هنوز هم همان جا نشسته بودم و سردرگم بودم.

در اتاق باز شد و پرینا داخل آمد؛ لبخند بی رمقی زد و به سمتم آمد و روی تخت، مقابلم نشست.

چـی شده عزیزم؟ چرا از وقتی اومدی این طوری شدی؟

دیشب کجا بودی؟

دیشب وقتی برگشتم پریسا خانه نبود و این نبودنش مرا بیشتر ناامید کرد، امید وار بودم هرچه سریعتر همه چیز را با او در میان بگذارم اما با نبودنش، دلسرد شدم و تا خود صبح خودم را شکنجه دادم.

لب برجید و گفت:

پیش مهرداد بودم، باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده اما، اون برام جوابی نداشت.

وقتی دیدی چیزی نمی دونه، برگشتی؟

نگاهش را دزدید انگار که از گفتن چیزی تردید داشت، نمی دانست بهتر است بگوید یا مخفی نگه دارد.

با صدای لرزانی تشرش زدم، می ترسیدم او خودش همه چیز را فهمیده باشد.

بگو پریسا!

سریع به خودش آب و با نگرانی گفت:

باشه عزیزم باشه؛ راستش من اونجا بودم که یک دفعه کی رو دیدم.

ضربان قلبم یک دفعه بالا رفت، با اخم نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم چه کس را دیده است، چه کسی که این قدر او را مضطرب کرده بود؟

دست هایش را بهم مالید و مردد گفت:

فکر نکن دیوونه شدم ولی من بهزاد رو دیدم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. پس بهزاد آن جا رفته بود؟ اما چرا؟ خودش خوب می دانست که کسی نباید از زنده بودنش با خبر شود.

پریسا با دیدن چهره من اشتباه برداشت کرد و هول شد.

_به خدا راست می گم پریناز من دیدمش، خودش بود! خود بهزاد باورم نمی شد ولی لمسش کردم بغلش کردم.

بغلش کرده بود؟ بهزاد مرا بغل کرده بود؟ بهزاد من؟ ای خدا این چه عذابی بود؟
ناخودآگاه اشک هایم سرازیر شد که پریسا با حیرت نگاهم کرد و وحشت زده شد.
_چی شده پری؟ پری خوبی؟ ... اصلا بی خیال مهم نیست، من چی دیدم، بهزاد ...
بین حرفش پریدم و با گریه گفتم:

_ زنده ست، می دونم، خودم دیدمش!

به زور می توانستم نفس بکشم و حس می کردم قفسه سینه ام در حال انفجار است. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم از اتاق بیرون نرود و ناله کردم.

_آبجی من چی کار کنم؟ تو بگو من چه خاکی به سرم بریزم؟
سریع بغلم کرد.

_ چی شده آخه؟ بهزاد زنده ست پری، تو الان باید خوش حال باشی!

_زنده ست اما خیلی زنده نمی مونه.

داشت بین شانه هایم را ماساژ می داد که یکدفعه دستش متوقف شد و مرا از خودش جدا کرد. با ترس گفت:

_ چرا؟ مگه مریض شده؟ سرطان داره؟

لب گزیدم و خواستم بگویم همین یک بدبختی را کم داریم اما فقط نالیدم. پریسا محکم تکانم داد طوری که مغزم در جمجمه ام جا به جا شد.

_بگو ببینم چشه؟ چه مشکلی داره؟

حق حق کردم.

_هیچیش نیست، ولی سازمان امنیت فهمیده که اون زنده ست؛ این قدر بهش اتهام وارده که اگه خیلی خوش شانس باشه فقط اعدام می شه!

_چی؟ چه اتهامی؟ پریناز چی داری برای خودت بلغور می کنی دختر؟

دوباره اشک های داغم گونه ام را سوزاند.

_ جعل هویت، قتل سریالی، فریب پلیس، همکاری با مافیا، پریسا همون اتهام قتل کافیه تا سرش رو ببره بالای چوبه دار!

پریسا در کمال حیرت فقط به من زل زد که اضافه کردم:

_ تازه این بهترین حالتشه! اگه یکی از دشمن های پرنفوذ پدرش، پیداش کنه باور کن کاری می کنه که مرگ براش بشه آرزو.

اتاق در سکوت فرو رفت و صدای هق هق من بلند شد که پریسا لرزان گفت:

_ ولی... ولی اون که واقعا گناهکار نیست!

_این و ما می دونیم، مدرکی برای اثباتش نیست پدرش می خواد ثابت کنه که بی گناحه، اما تا اون موقع من..من...

پریسا تقریبا جیغ زد:

_ تو چی؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و قفسه سینه ام را چنگ زدم.

_ باید بهش خیانت کنم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

_ منظورت چیه؟

به خودم لرزیدم، خودم هم بعد از این همه فکر کردن دقیقا نمی دانستم منظورم چیست.

کلمات به سختی از میان خاطرات چند ساعت قبلم بر زبانم جاری شدند:

_ امیرعلی نامدار می خواد برای بی گناهی بهزاد مدرک جور کنه، می خواد ازش محافظت کنه اما، اما این طول می کشه ولی هنوزم یه راهی هست، اون گفت که هست!

مکت کردم و آب دهانم را به زور قورت دادم، چهره پریسا طوری بود که انگار می خواست همین الان سیلی بزند تا به حرف بیایم.

صدایش خشک شد.

_ تنها کاری که می شه کرد، اینه که تا زمان پیدا شدن مدارک یه نفر به عنوان نگهبان و جاسوس تک تک لحظات بهزادو گزارش بده تا تحت کنترل سازمان باشه و اون...

صدای پریسا مملو از ترس شد.

_ وای خدا نکنه... نکنه اون تویی!

همان طور که زانوهایم را به آغوش می کشیدم خودم را تکان دادم و نالیدم:

_آره!

صدای هق هق ناامیدانه و دلخراشم درون فضای اتاق می پیچید و دیگر حتی نگران نبودم کسی صدای مرا بشنود، سرانجام بعد از سکوت نچندان کوتاهی پریسا با حالتی گرفته به حرف آمد.

_پس ولی آخه چرا تو؟ چرا یه مامور از خودشون نداشتند؟

_پدرش این پیشنهاد رو داده چون بهزاد به من اعتماد داره یا... حداقل یه زمانی داشته، امیرعلی هم این طوری مطمئن تره چون می دونه، من... من به بهزاد آسیبی نمی زنم.

به آنی چهره اش در هم رفت.

_ از کجا می دونه؟

لب گزیدم و سرم را روی زانوهایم فشردم که او دوباره سوالش را تکرار کرد.

_ گفتم از کجا می دونه؟

چشمه اشکم خشک شد انگار که سوگواریم در همین لحظه پایان پیدا کرد سرم را ربات وار بلند کردم و به او زل زدم، حس عجیبی داشتم که بالاخره می خواستم اعتراف کنم.

_من... من عا... عاشق بهزاد شدم

بر خلاف انتظارم پریسا واکنش عجیبی نشان نداد، انگار که از قبل می دانست همچین چیزی هست.

_اون قدر عاشق که حاضری برای حفاظت ازش، بهش خیانت کنی؟

سر تکان دادم بعد از سیزده ساعت بالاخره فهمیدم که آن قدر عاشقش هستم که این کار را بکنم، عشقی که حتی نفهمیدم کی جوانه زد و... کی آتشش فرو کش می کند!

موهای آشفته ام را نوازش کرد و گفت:

_می دونی اگه بفهمه چی می شه؟ برای همیشه از دستش می دی؛ اون آدم بخشنده ای نیست حاضری با این کنار بیای؟

حاضر بودم؟ نه هیچ وقت برای این آماده نمی شدم اما در این نقطه از سرنوشت پر پیچ و خم این مرد، من کسی بودم که می توانستم نجاتش دهم بعد از دو سال دوری از او دیگر تحمل نبودنش را نداشتم ولی... نداشتمش بهتر از مردنش بود.

_حاضرم.

صدایم محکم بود و خوب می دانستم زمانی که بهزاد بالاخره همه چیز را بفهمد، نقطه ای ست که آتش عشقش به من خاکستر می شود. پریسا راست می گفت، مردی که من دلباخته اش بودم به هیچ عنوان بخشنده نبود.

بهزاد

شیشه را پایین دادم و دستم را بیرون بردم، دلم می خواست سرمای باران بهاری را احساس کنم، سرزندگی و آرامشش را با تک تک سلول هایم بفهمم اما حیف که سرما خوردن و مریض شدن، به خصوص با ضعفی که الان داشتم آخرین انتخابم محسوب می شد.

_ شیشه رو بده بالا.

قاطعانه گفتم:

_ نه!

شیشه خود به خود بالا رفت و من شاکی به مهرداد نگاه کردم. نگاهش کاملاً معطوف ترافیک تازه باز شده بود.

_ چته؟

از دیشب تا به حال هزار بار به خاطر ضربه ای که به سرم زده بود و خون ریزی دماغم ابراز نگرانی کرده بود؛ اصلاً نمی فهمیدم چرا اینقدر روی من وسواس پیدا کرده، اما همه این ها به کنار! وقتی صبح مجبورم کرد که صبحانه ام را تمام و کمال بخورم دیگر داشتم شاخ در می آورد.

هر چند که صبحانه های هتل دلچسب بود.

_ توی شرایط بحرانی نباید هیچ نوع حفاظی رو از بین ببری.

با گنجی نگاهش کردم و یک دفعه گفتم:

_ ماشینت ضد گلوله ست؟

بدون اینکه نگاهم کند سر تکان داد.

واو، این دیگر آخر بود اما چرا؟ چرا همه چیز اینقدر پیچیده شده بود؟

_ بعد از تصادف مجبور شدم برای امنیت بیشتر این کارو بکنم، البته با وجود اتفاقی که دیشب افتاد دیگه نمی دونم باید چی کار کنم.

منظورش تک تیرانداز ها بود، بعد از چند ساعت هنوز خودمم توی شوک بودم.

به خیابان خیس و لیز زل زدم.

_ هرچقدر بیشتر به من نزدیک باشی خطر بیشتری سر راهته نباید با هم دیده بشیم.

پوزخند زد.

_ اونى که نباید می فهمید فهمیده، دیگه فرقی نمی کنه.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ هنوزم باورم نمیشه دو سال جلو چشمم رژه رفتی و ما ندیدیمت کور بودیم.

خواستم بگویم صد در صد اما فقط سر تکان دادم، خودم هم نمی دانستم که تایید کرده ام یا چه؟

_ باید برم احسان رو ببینم. باید باهاش حرف بزنم، می شناسیش که؟

سر تکان داد.

_ آره ولی الان برگشته اداره اونجا ببینش.

با نگرانی که یکدفعه شکل گرفت پرسیدم:

_ اگه کسی بو برده.

_ همه فکر می کنند چند روز مرخصی رفتی، نگران نباش الان فقط فرمانده ات از قضیه خبر داره.

دوباره سر تکان دادم و همزمان به این فکر می کردم که آیا سرهنگ آدم امینی است؟ نباید کسی برای این همه شکاکی از من خورده بگیرد. تقریباً داشتم به خودم هم مشکوک می شدم.

_ در مورد اون پسر دایان چی؟ اون و چی کار کنیم؟

مهرداد از قبل همه جواب هایش را آماده کرده بود.

_ من دنبالش می گردم، قبلش باید با پدرمون حرف بزنم و ببینم اون تا کجا پیش رفته بعد از اونم تو باید بهم یه شرح کامل از هرچیزی که توی این مدت بهت گذشته بدی، منظورم زمانیه که زندانی بودی تا وقتی که با هومن آشنا شدی.

یک دفعه عین برق گرفته ها گفتم:

_ نیلوفرو پیدا کردید؟ حالش چطوره؟ زنده ست؟

برای لحظه ای با گیجی نگاهم کرد و بعد پوزخند زد.

_خوبه که تورو بفرستند دنبال قابله! احتمالا وقتی برگردی عروسی بچه تازه بعد از سه روز می گی دختره چی شد؟ حالش خوبه، خیلی به خودت فشار نیار.

خیلی بی انصاف بود واقعا من وقت داشتم که به همه این چیزها فکر کنم؟

ماشین را کمی بالا تر از اداره نگه داشت. به سمت من متمایل شد و گفت:

_ حواست رو جمع می کنی، برمی گردی به زندگی معمولیت و پرونده های معمولی رو پیگیری می کنی تا زمانی که من بفهمم قضیه چیه.

_اوکی ولی اگه احسان حرفی زد...

_اون دیگه با خودته فقط حواست باشه بهزاد، شرایطی که توشی جوریه که اگه یه چیزی رو با چشم راست دیدی، با چشم چپتم بهش نگاه می کنی، اگه هنوز اونجا بود اون موقع باورش می کنی فهمیدی؟

هرچند که جمله اش خیلی پیچیده بود اما مفهومش این بود که به چشم خودم هم اطمینان نکنم.

سر تکان دادم که لبخند کوچکی زد و گفت:

_ این یکی از قانون های ماست، فکر کنم برات تازگی داشت!

قانون های آن ها؟ با گيجی نگاهش کردم و بعد متوجه شدم که بر خلاف بهزادی که کل زندگیش را باخته بود، مهرداد هنوز هم یک افسر ویژه بود.

داشبورد را باز کرد و از داخل آن کلتی بیرون آورد و طوری که از بیرون ماشین مشخص نباشد به دستم داد.

_اسلحه خودته، منظورم کیاراد واقعیه. نیازت می شه ولی حواست باشه که تا مجبور نشدی ازش شلیک نکنی. من که نتونستم بهت تیر اندازی یاد بدم، بالاخره هومن از پشش بر اومد.

با شک نگاهش کردم، چرا در مورد هومن اینقدر صمیمی حرف می زد؟

_چقدر هومن رو می شناسی؟

_اون قدر که بدونم تا این لحظه طرف ما تو بوده، پس لازم نیست نگران باشم اما بازم حواسم بهش هست؛ حواسم به تو هم هست.

سر تکان دادم و خواستم اسلحه را بگیرم که او محکم نگهش داشت. نگاهمان گره خورد، بر خلاف چند ثانیه قبل اثری از برادری و آشنایی در آن نگاه دیده نمی شد.

_وفاداری و مسئولیت من نسبت به کشوره اگه زمانی بفهمم که تو به هر دلیلی برای این هدف تهدید شدی، مجبورم تهدیدو رفع کنم التماس می کنم مجبورم نکنی روبروی هم قرار بگیریم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، یعنی در این حد؟ بله در این حد! مردی که مقابلم نسته بود چهل سال بین این گرگ ها دوام آورده بود پس تعجبی نداشت که همچین رفتار و منشی داشته باشد.

سر تکان دادم و اسلحه از دستش گرفتم و پشت کمرم گذاشتم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:
_ چطور در ارتباطیم؟

_یه جوری بهت خبر می دم. فعلا

دستم را به نشانه خداحافظی بالا آوردم که او به نرمی ماشین را روشن مرد و از آن جا دور شد.
با قدم های بلند وارد ساختمان شدم و خیلی سریع به سمت اتاق خودم رفتم، نمی دانستم آنجا با چه مواجه می شدم فقط امیدوار بودم که احسان از من توضیح نخواهد.

پشت در اتاق که رسیدم برای لحظه ای نفسم را حبس کردم، پرده های کرکره ای کشیده شده بود و داخل اتاق معلوم نبود؛ به خودم گفتم باید با این قضیه کنار بیایم هر اتفاقی که افتاده بود مردی را ساخته بود که امروز به عنوان بهزاد شناخته می شد.

یک بهزاد جوان تر شاید در چنین شرایطی دچار اضطراب می شد اما، من خوب می دانستم که در زندگی پر هیجانم جایی برای استرس نیست.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در اتاق را یک ضرب باز کردم. به محض وارد شدنم احسان را دیدم که پشت به من روی میزش خم شده بود و مشغول مرتب کردن برگه هایی بود.

_سلام.

سعی کردم صدایم بشاش به نظر برسد، در را بستم و به سمت میزم رفتم و همان طور که کتم را در می آوردم به این فکر کردم که احسان هیچ وقت جین مشکی نمی پوشید، در واقع از آن ها متنفر بود اما نه تنها جین مشکی پوشیده بود بلکه پیراهنش هم خاکستری روشن بود، رنگی که از آن بیزار بود!

کتم را پشت صندلی آویزان کردم و گفتم:

_ خب، این دو سه روز که نبودم چه خبر شد؟

دو دستم را روی دسته های صندلی چرم اداری گذاشتم و خم شدم که بنشینم که احسان به سمت من برگشت و باعث شد در در همان حالت خشک شوم.

با چشم های از حدقه بیرون زده به قامت بلند امین نگاه کردم که دست به سینه مقابل من ایستاده بود.

پوزخندی روی صورتش نقش بست و مثل همیشه با طعنه گفت:

_ با این سطح از احتیاط، نمی دونم چطور دو سال از چشم همه مخفی بودی؟

روی صندلی ولو شدم.

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند شیطنت باری زد و دستش را به سمت غلاف اسلحه اش برد.

_ اومدم کار تورو یکسره کنم!

برای لحظه ای هر دو نفرمان ساکت شدیم و بعد قیافه هیجان زده اش یک دفعه بی حوصله شد.

_اگه می خواستم کاری کنم، الان زنده نبودی! به هر حال...

با دو قدم بلند خودم را به من رساند و مرا از روی صندلی بلند کرد و در آغوش کشید. اینقدر شوکه شده بودم که بعد از چند لحظه دستم را دور بدنش حلقه کردم.

_اوم دارم کم کم به این نتیجه می رسم که تو پسر مهرداد دی نه امیرعلی!

مرا از خودش جدا کرد و ادامه داد:

_ برادرتم عین خودت سگ جونه! البته اون داره چوب خطش پر می شه، تو اول راهی.

وقتی دید من حرفی نمی زنم بالاخره سکوت کرد، لبخند ملایمی زد و گفت:

_ خوش حالم که زنده ای.

یک لحظه فضا خیلی رمانتیک شد. نیمچه لبخندی زدم.

_ واقعا؟

خودش را سریع کنار کشید و دوباره در قالب همیشگیش فرو رفت، همان مرد عبوس و پر طعنه!

دستش را در هوا تکان داد.

_ آره واقعا دیگه داشتم از برنامه های خودآزاری مهرداد خسته می شدم.

یک لحظه با شگفتی نگاهش کردم تا منظورش را درک کنم، یعنی منظور مهرداد از شکنجه، واقعا

شکنجه جسمی بود؟

_مهرداد چه بلایی سر خودش می آورد؟

همان طور که به میز تکیه می زد گفت:

_الان بهتر شده ولی اون اوایل یه دفعه چند روز می رفت توی حال و هوای خودش، نه با کسی حرف می زد نه چیزی می خورد نمی دونم تو با این مرد چی کار کردی که این طوری شده بود بعد از تصادف راضی نشد توی بیمارستان بمونه، پدرت بزور بردش خونه اما مجبور بود برای اینکه فرار نکنه به تخت ببندش.

حس کردم دود از کله ام بلند شد، او را به تخت بسته بودند؟ مگر می خواست چه کار کند؟

_به خودش صدمه می زد؟

امین سرش را به طرفین تکان داد.

_نه فقط می خواست بره، نمی گفت کجا، با اون حالشم که اصلا نمی شد ولش کرد.

_چش بود؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_معدۀ اش داغون بود؛ حین تصادف آسیب دیده بود، عملش کردند اما همچنان ناراحتی شدید معدۀ داره. خیلی طول کشید تا دوبارۀ خودش رو پیدا کرد شده بود عین مردی که با دست خودش زنش رو کشته.

پس منظور مہرداد از خون بالا آوردن و غذا نخوردن این بود، ہمہ این ها تقصیر من بود منی کہ با بودن و دخالت کردن ہمیشہ فقط ہمہ چیز را خراب کردہ بودم.

به امین نگاه کردم و او هم با دقت مرا می پایید، بر خلاف قبلا ته ریش قهوه ایش را سه تیغہ کرده بود، اما موهایش همچنان بلند و قهوه ای بود، بر خلاف مہرداد موهای او سفید نشده بود یا... شاید رنگش می کرد. به هر حال با توجه به چشم و ابروی قهوه ایش می شد اطمینان داشت کہ رنگ موهای خودش قهوه ای است. کلا آدم ...

یک دفعہ افکارم به جملہ آخرش پرت شد. خاطره ای از انتہای ذہنم برایم تداعی شد و خودم را لعنت کردم کہ چہ طور زودتر از مہرداد نپرسیدہ ام.

_امین تو می دونی کہ مہرداد قبلا ازدواج کرده باشہ؟

با چشم های ریزش درشت شد.

_ مہرداد زن گرفته باشہ؟ مہرداد نامدار؟ برادر خودت؟

_اہ، آره دیگہ!

لب برجستہ اش را گزید.

_اگہ یہ روزی من از پریسا وسط این ادارہ لب بگیرم، ممکنہ کہ مہردادم ازدواج کنہ!

_دوست دختر یا معشوقہ چی؟ صبر کن ببینم چرا پریسا؟

چشم هایش را در حدقہ چرخاند کہ موبایلش زنگ خورد و سریع آن را از جیبش بیرون کشید، اخم کرد و در حالی کہ از اتاق بیرون می رفت گفت:

_ چون خیلی سگ اخلاقہ.

با سر عذرخواهی کرد و در را پشت سرش بست. به زمین خیره شدم و به حرف های باده فکر کردم آن زن، مها پس او چه کسی بود؟ می دانستم که امین و مهرداد هم رزم قدیمی بودند پس اگر او نمی دانست...

شاید مهرداد حرفی نزده بود! شاید نمی خواسته کسی از ازدواجش خبر دار بشود و این برایش نقطه ضعف شود، به همین خاطر پنهان کرده بود، پس احتمالاً فقط خودش از این قضیه خبر داشت و بس. در اتاق باز شد و همین که سرم را بلند کردم احسانی را دیدم که رنگ از صورتش پریده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود، با دیدن من انگار که دشمن خونیش را دیده باشد لب هایش را به نشانه نفرت جمع کرد و سریع در اتاق را بست.

_احسان ما باید ...

قبل از اینکه بخواهم ادامه بدهم جلو آمد و انگشتش را تهدید وار تکان داد:

_اگه می خوای نزنم سرت و جدا کنم فقط ساکت بمون.

_باید حرف بزنیم.

فریاد زد:

_ فعلاً می خوام خفه شی.

در شرایط عادی او را زیر مشتم و لگد می گرفتم تا حساب کار دستش بیاید اما، الان می دانستم که مقصر خودم بودم و باید دست زیر می گرفتم.

در اتاق به ضرب باز شد و امین شتاب زده داخل آمد.

_مهرداد بود، می گه دایان الماسی رو پیدا کرده.

از جا پریدم، باورم نمی شد به این سرعت! یعنی فقط او را می دیدیم و کار تمام می شد؟ همین؟ یک لحظه امید در دلم جوانه زد.

_دایان دیگه کدوم خریه؟

امین بی توجه به احسان گفت:

_ باید بریم اونجا، مهرداد گفت بریم ببینیمش.

مشتاقانه بلند شدم و گفتم:

_ اونجا یعنی کجا؟

صدای امین به آنی به سردی گرایید.

_ تیمارستان.

در کل مسیر سکوت کرده بودم و خیابان ها را نگاه می کردم؛ مسائل دوباره گیج کننده شده بود، تقریباً برای مدت محدودی هر اتفاقی که میفتاد تحت کنترل بود اما با آشکار شدن هویت من دوباره همه چیز بهم ریخت.

از یک طرف نمی فهمیدم هدف تمام این بازی ها چیست و از طرف دیگر متوجه شده بودم که نزدیکانم از من پنهان کاری کرده اند! پریناز دو سال با آرش رابطه داشته، مهرداد احتمالاً قبلاً یا ازدواج کرده یا در رابطه عاطفی بوده است، مادرم برگشته بود و پدرم می گفت که سرگذشتی که از او خوانده ام حقیقت ندارم، زندگی خودمم که کلاً روی هوا بود.

نفسم را با حرص بیرون دادم و به حرف های مرد ناشناس فکر کردم؛ هدفش من نبودم اما می خواست به وسیله من انتقام بگیرد، از چه کسی انتقام بگیرد؟

من در این دنیا برای چه کسی مهم بودم؟ چه کسی ممکن بود که بخواهد برای من ریسک کند؟ و سوال مهم تر! اصلاً چرا انتقام بگیرد؟ چه اتفاقی افتاده بود که ارزش داشت زندگی این همه آدم تباه شود؟

و مهم ترین سوال، او چه کسی بود؟ من مطمئن بودم که نشنیده ام او هویتش را به من بگوید، نه اسمش و نه حتی نشانه ای! من چطور باید می شناختمش؟!

لب گزیدم و سرم را به تعجب تکان دادم، چرا حس می کردم بخشی از خاطراتم کاملاً محو شده اند؟ هرچند که به خاطر فراموشی دوران کودکیم همچنان بخشی از وقایع را به یاد نمی آوردم برای مثل اتفاقاتی که تا زمان رفتن به پرورشگاه برایم افتاد.

تنها چیزی که یادم می آمد، تصاویر محوی از مادرم، مهرداد، شاهین و پدرم بود، اما، اینکه بعدش چه شد نمی دانم!

_ قصد نداری پیاده بشی؟

با تعجب به امین نگاه کردم که سرش را از شیشه داخل آورده بود و با یک ابروی بالا انداخته مرا نگاه می کرد.

_ آها، باشه.

از ماشین پیاده شدم و به تابلوی سردر نگاه کردم، با دیدن اسم تیمارستان تنم لرزید من بهتر از هرکسی می دانستم چه احساسی دارم که همه تو را روانی بدانند.

با قدم های بلند از حیاط گل کاری شده عبور کردیم و به سمت ساختمان اصلی رفتیم، سعی می کردم به بیمارانی که همراه با پرستار های سفید پوش راه می رفتند توجه نکنم. چهره اکثرشان بهت زده بود و چشم هایشان خالی از هر حسی و بعضی ها هم که اصلاً...

یک بار دیگر تنم لرزید خوب می دانستم که اگر خاطره تصادف و ترس از صدمه دیدن مهرداد نبود و به پریناز فکر نمی کردم، من هم الان اینجا بودم.

نمی دانم قیافه ام چطور شده بود که امین گفت:

_ حالت خوبه بهزاد؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان دادم.

_ خوبم، چیزی نیست.

هوای خنک و کم سابقه اردیبهشت ماه را با فشار به داخل ریه هایم کشیدم و همراه با امین از پله ها بالا رفتیم و وارد ساختمان شدیم.

امین خواست به سمت پذیرش برود که کسی مرا از ته سالن صدا کرد.

_بهزاد!

سریع به سمتش برگشتم که دیدم از ته سالن به سمت ما می آید، از همان جا سر و صدای زیادی می آمد و تعدادی از پرستار ها سعی می کردند با اضطراب یکی از بیماران را محار کنند. نگاهم را از آن منظره گرفتم.

سریع به سمتش برگشتم که دیدم از ته سالن به سمت ما می آید، از همان جا سر و صدای زیادی می آمد و تعدادی از پرستار ها سعی می کردند با اضطراب یکی از بیماران را محار کنند نگاهم را از آن منظره گرفتم.

چند ماه در آن دیوانه خانه دور از همه عزیزانم زجر کشیدم و حتی یک نفرشان سراغم نیامدند آن ها حتی دنبالم نگشته بودند، همه مطمئن بودند که من مرده ام!

به محض اینکه مهرداد به من رسید لبخند محوی زد، یک لحظه نفرت تمام وجودم را گرفت این همان مردی بود که پای مرا به این قضایا باز کرد و حتی بعد از مرگم دنبالم نگشت.

با انزجار نگاهم را از او گرفتم و به سمت امین برگشتم، نگاه متعجب جفتشان را روی خودم حس کردم، لبخند مهرداد به اخم تبدیل شد و صدایش خالی از هر گونه حسی.

_سلام چه خبر؟

مهرداد مردد جواب داد:

_علیک سلام، پیداش کردم فقط... خب شرایط خاصی داره.

امین با تعجب پرسید:

_ چرا گفתי اینجا؟ مگه اینجا کار می کنه؟

_راستش اینجا بستریه، یارو اختلال دو شخصیتی داره!

با چشم های از حدقه در آمده نگاهش کردم که این بار او مرا نا دیده گرفت.

_جدا؟

مهرداد سر تکان داد.

_ آره، باید بریم ببینیمش تا یه فکری براش بکنیم.

به سمت انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

_ از اون طرف.

جلو تر از آن ها راه افتادم، تنها امیدم این بود که شخص مورد نظر ما در آن اتاق پریها نباشد!

صدای مهرداد را شنیدم که زمزمه وار به امین گفت:

_ چشمه؟ درگیر شدید؟

_ نه بابا از وقتی اومدیم اینجا بهم ریخت.

همان طور که می رفتیم، منتظر این بودم که هر آن مهرداد فرمان ایست بدهد اما با هر قدم نزدیک تر

شدن به آن اتاق استرسم بیشتر می شد و نمی دانم چرا، واقعا نمی دانم.

_ اینجا است.

با ترس به سمتش برگشتم که دیدم کمی عقب تر از من، و دقیقا مقابل در اتاق کناری ایستاده بود.

نفس آسوده ام را به آرامی بیرون دادم و مردد به سمت در اتاق رفتم. روی در فلزی، پنجره مستطیل

شکلی که از دو طرف طوری فلزی داشت قرار داشت که از داخل آن نمای کوچکی دیده می شد.

سر کشیدم و از بین کله مهرداد و امین، تخت سفید رنگی را دیدم که وسط اتاق قرار داشت و روی آن

مردی پشت به ما نشسته بود، پرستاری که داخل اتاق ایستاده بود به ما اشاره کرد و مهرداد در را باز

کرد.

به محض باز شدن در مرد به عقب چرخید و از روی شانه اش به ما نگاه کرد. یک آن با دیدن چهره

اش نفسم بند آمد، تمام وجودم پر از نوعی آشنایی اما خیلی زود این احساس ناپدید شد.

مرد جوان که چهره محزونی داشت از روی تخت بلند شد و به سمت ما آمد، لبخندی زد و گفت:

_ سلام.

مهرداد و امین با شک جوابش را دادند اما من همچنان به او خیره بودم می توانستم با اطمینان قسم

بخورم که این مرد را قبلا دیده ام. اما کجا؟ یادم نمی آمد!

نگاه قهوه ای رنگش روی من چرخید و لبخندش را حفظ کرد.

_ ما هم و می شناسیم؟

مهرداد و امین سوالی به سمت من چرخیدند که اخم کردم، حتی هنوز نمی دانستم او را از کجا می شناسم. پس چه باید می گفتم؟

_ راستش فکر می کنم شمارو با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشم.

دوباره لبخند زد، لبخند هایش به طرز عجیبی پر از طعنه و شک بودند.

با دست به تختش اشاره کرد و گفت:

_ خواهش می کنم بفرمایید، خونه من یه کم محقره اما، خب به نظر همینه که هست! شما این و درک می کنید مگه نه؟

سوالش را خطاب به من پرسید که قلبم فرو ریخت؛ یعنی داشت به زندان اشاره می کرد؟ از کجا می دانست؟

قضیه از قبل هم پیچیده تر شد!

اخم کردم و مردد گفتم:

_ راستش نه، یعنی نه.

چند ثانیه دیگر نگاه خیره اش روی من ثابت ماند، در اعماق چشم های سخت و سردش چیزی وجود داشت که اذیتم می کرد؛ برای یک لحظه احساس کردم او هم همان حالت سردرگمی که من از دیدنش داشتم را دارد.

_ آقای الماسی، ما می خواستیم در مورد موضوعی سوال بپرسیم.

به سختی نگاهش را از من گرفت و بی رمق رو به مهرداد برگشت و لبخند زد.

_ خواهش می کنم، من وقتم اینجا کلا آزاده.

پرستاری که داخل اتاق بود روی یکی از صندلی های پلاستیکی داخل اتاق نشست، به نظر می رسید باید ناظر این گفت و گو باشد، احتمالا نگران سوییچ شدن شخصیت این مرد بودند.

دایان روی تخت نشست و مهرداد با فاصله از او به دیوار تکیه داد و من و امین روی دو صندلی پلاستیکی آبی رنگی که داخل اتاق بود نشستیم که البته به هیچ عنوان راحت نبودند.

امین بدون مقدمه گفت:

_ آقای الماسی...

_اگه دایان صدام کنی بهتره به این اسم آلرژی دارم.

به فامیلیش؟ چه کسی به فامیلی خودش آلرژی داشت؟! به خودم یاد آوری کردم که اینجا تیمارستان است!

امین با مکث کوتاهی تصحیح کرد:

_ دایان، شما شخصی به اسم آرشام منصوری فر می شناسید؟

آرشام منصوری فر، همان کسی که احسان را مسموم کرد! همان مرد با موهای لخت و چشم های سبز تقریبا داشتم او را فراموش می کردم.

دایان بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود لحظه ای فکر کرد و گفت:

_ نه، باید بشناسم؟

امین شانه بالا انداخت.

_نمی دونم احتمال می دادیم شما چیزی در موردش بدونید.

دایان چشم هایش را ریز کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

_ نه، حالا چرا دنبالش می گردید؟

_راستش این آقا توی مسموم کردن یکی از همکارهای ما دست داشته.

یک لحظه مردد شدم که آیا امین کار درستی کرد که این حرف را زد؟ اما خیلی زود با شنیدن صدای دایان حواسم پرت شد.

نیشخندی زد.

– پس شما پلیس هستید، خب چرا اومدید اینجا سراغ من؟ نکنه فکر می کنید من همدستم؟ محض اطلاعاتون امنیت اینجا خیلی بالاست، نمی شه فرار کرد.

– پس سعی کردی فرار کنی.

قبل از اینکه مهرداد به من چشم غره برود خودم از حرفم پشیمان شدم، نباید این مرد را حساس می کردم و حالا گند زده بودم.

دایان دوباره به من زل زد، نگاهش دوباره عجیب شد و سریع جواب داد:

– نه، فقط محاسبه کردم الگوی رفت و آمد نگهبان ها، چرخش دوربین ها، سیستم سنسور حرارتی، در های محکم من آدم تنبلیم، حوصله ندارم که بخوام از این همه مانع رد بشم.

– اما توی اون قتل خیلی دقت به خرج دادی اون موقع صبور بودی؟

با تعجب به مهرداد نگاه کردم، او که خودش داشت تحریکش می کرد. اصلا کدام قتل را می گفت؟ ای لعنت که قبل از آمدن به اینجا پرونده این مرد را مطالعه نکردم؛ حس می کردم یک دفعه با یک لگد جانانه وسط گود پرت شده ام.

دایان با تاخیر به مهرداد نگاه کرد، تعجب در چشم های موج می زد.

– کدوم قتل؟ حالا دیگه متهم به قتل هم شدم؟

بالاخره صدای پرستار زنی که گوشه اتاق نشسته بود بلند شد:

– جناب شیخی، من به شما توصیه دادم.

مهرداد بی توجه به هشدار آن زن، شانه بالا انداخت و ادامه داد:

– می خوام بگی که قاتل نیستی؟ تا امروز کسی رو نکشتی؟

دایان با ناباوری خندید.

_طوری حرف می زنی که انگار یه کار معمولیه! ببینم نکنه شما روزانه آدم می کشید؟ البته منظورم فقط شما دو نفره ها، اون نظامی نیست.

به دست به من اشاره کرد، چشم هایم داشت از حدقه در می آمد این را از کجا فهمیده بود؟!

امین با کنجکاوی پرسید:

_دلیلی هم برای حرفت داری؟

_این آقا اینجا ایستاده و ژستش طوریه که انگار هر لحظه آماده دفاعه. تو از وقتی داخل اومدی کل اتاق رو بررسی کردی و فقط چند بار روی پنجره زوم کردی، مطمئنم تا الان جای درز هاشم یاد گرفتی در ضمن وقتی تو اومدید رفتارتون جوری بود که انگار برای محافظت از این آقا اینجا هستید اما، اون... دوباره به من اشاره کرد و ادامه داد:

_ فقط روی رفتار من تمرکز کرده و نه حالت حرف زدنش و نه نوع رفتارش مثل نظامی ها نیست؛ اون به نظرم یه تحصیل کرده توی مقاطع بالاست.

کم مانده بود فکم کف زمین بیفتد. مهرداد چند ثانیه دیگه به او خیره شد و بعد روبه پرستار گفت:
_ما دیگه می ریم.

دایان با گیجی به ما نگاه کرد و از روی تخت بلند شد.

_ اینقدر زود؟ اصلا چرا اومدید؟

هر سه نفرمان بلند شدیم و همزمان به سمت در رفتیم، مهرداد و امین با دایان دست دادند.

_واقعا می خواهید برید؟ هنوز که چیزی نگفته بودیم.

لحن صدایش پر از ناامیدی بود، نمی دانم چرا اما خودم را کاملاً جای او گذاشتم و درکش کردم روزهایی که در آن انفرادی وحشتناک بودم آرزو داشتم که کسی به ملاقاتم بیاد ولی خبری نبود.

با دایان دست دادم و با لبخند مصلحتی گفتم:

_از دیدنت خوش حال شدم.

او هم اول لبخند زد اما یک دفعه خشک شد و نگاهش روی چشم هایم زوم شد. لب هایش به حالت انزجار جمع شد و چشم هایش رنگ نفرت گرفت.

_چشم هات، از رنگشون متنفرم!

فشار دستش روی دستم زیاد شد، سعی کردم دستم را عقب بکشم اما انگار دستم داخل سیمان خشک شده گیر کرده بود که در نمی آمد. زیر فشار انگشتان کشیده و قدرتمندش، تریک تریک استخوان هایم بلند شد که پرستار سریع جلو آمد.

_آروم باش چیزی نیست دایان؟ صدام رو می شنوی؟

نفسم داشت از این فشار بند می آمد، حس می کردم استخوان هایم در حال سوراخ کردن پوست دستم هستند که بالاخره دایان عقب کشید و شروع کرد به نفس نفس زدن با خستگی و بی توجه به ما به سمت تختش رفت و روی آن ولو شد.

صدایش فوق العاده ضعیف شده بود.

_ خسته ام.

پرستار به ما اشاره کرد و هر سه نفرمان خیلی سریع بیرون آمدیم.

فصل چهارم

بهزاد

زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و برخورد قطرات آب به بدنم آرامم می کرد.

فشار دوش را بیشتر کردم و قطرات آب با قدرت بیشتری روی پوستم فرود آمدند، می خواستم کاری کنم که شاید افکارم برای لحظاتی آرام شود.

_طرف دکترای فیزیک محض داشته استاد دانشگاه بوده ...

سرم را به سمتی کج کردم تا حرف های مهرداد از ذهنم پاک شود اما در عوض تصاویر دیگری از مقابل چشم هایم عبور کردند، تصاویری که مربوط به قتل دانشجوی ارشد دایان بود. تیتراهای روزنامه و

مدارکی پرونده پلیس که نشان می داد، دایان الماسی دانشجوی خود را به شیوه وحشیانه ای کشته است.

لب گزیدم و سرم را رو به عقب خم کردم و فطرات آب محکم به گردنم برخورد کردند و به آرامی سرخوردند و وارد گوش هایم شدند.

یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت، بدن پسر بیست و سه ساله ای که غرق در خون بود و کارد نامه باز کن و قیچی کاغذ بر و خودنویس در سینه اش فرو رفته بود و قلبش را سوراخ کرده بود، چشم های پسر همچنان به بالا خیره بود و نگاهش تهی بود از هر نوع احساسی!

لب گزیدم و قبل از اینکه زانوهای سست شده ام توان تحمل وزنم را از دست بدهند به دیوار حمام تکیه دادم، به طرز غریبی تجربه ای آشنا را برایم تداعی می کرد دو سال قبل وقتی برای اولین بار دستم به خون...

نفس عمیقی کشیدم که در گلویم پیچ خورد و به سرفه افتادم؛ دایان در اظهاراتش گفته بود که هیچ چیز به یاد ندارد و حق داشت وقتی که مرتکب آن قتل شده بود. خودش نبود شخصیت دومش کنترل جسمش را به دست گرفته بود، شخصیتی که خون ریز و خشن بود.

احتمال می دادند که دایان آن لحظات دچار توهم شده باشد و برای دفاع از خود خیالی مرتکب قتل شده و این مرا بیشتر عصبانی می کرد، که ممکن است من هم اشتباه کرده باشم؟ ممکن بود که سناتور را بی گناه کشته باشم؟

چند تقه به در حمام خورد و صدای محو هومن را شنیدم.

_ بهزاد؟ می شنوی؟

جوابش را ندادم، می خواستم چند دقیقه تنها باشم و با خودم خلوت کنم باید تکلیفم با خودم مشخص می شد.

_ بهزاد؟ الو؟

دوباره چیزی نگفتم؛ مشتم را به دیوار کوبیدم و سرم را به آن تکیه دادم. حالم خوب نبود باید استراحت می کردم اما کو مجال استراحت؟

به دایان حسودیم می شد، ای کاش من هم می توانستم روی تختم بخوابم و بگویم خسته ام.

یک دفعه صدای مشتش کوبیدن به در آمد.

_ بهزاد؟ جواب بده پسر حالت خوبه؟

نه خودکشی کرده ام و کار از کار گذشته است! آخر این چه سوال احمقانه ای بود؟

هومن این بار فریاد زد.

_ بهزاد درو باز کن وگرنه درو می شکنم.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، نباید چند دقیقه برای خودم آرامش می داشتم؟

با ضربه ای که به در خورد سریع به سمت در رفتم و در را کمی باز کردم که هومن در همان حالت خشکش زد.

_ نفهم مگه من با تو حرف نمی زدم؟

طلبکار نگاهش کردم.

_ توی حموم جای گپ زدنه؟ کاری داشتی؟

انگار که تازه یادش آمده باشد گفت:

_ خواستم بگم مهرداد و بقیه دارن میان اینجا آماده باش، در ضمن، دختر همراهشونه خودت و مرتب کن! گفت دو نفرند، اون دو تا خواهر.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و در حمام را بستم، مثلاً ممکن بود که من جلوی مهرداد و امین با شلوارک ظاهر شوم که نگران بود مبادا احترام پریسا و پریناز را بکشم؟!

پریناز!

هنوز تکلیفم با خودم مشخص نشده بود و حالا باید با او روبرو می شدم.

پریناز

هر دو ماشین به ترتیب وارد پارکینگ طبقاتی برج شدند و چون من و پریسا داخل ماشین دوم بودیم، دیر تر متوقف شدیم. نفس عمیق کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم که نگاهم روی چشم های گابریل ثابت ماند.

انگار که با چشم داشت به من یادآوری می کرد که برای چه اینجا هستم؛ حالت تهوع داشتم و به سختی می توانستم نفس بکشم، هنوز هم مطمئن نبودم که واقعا بخوام این کار را بکنم. پریسا که حالم را فهمیده بود، دستم را در دست گرفت و فشار داد. بی رمق به چشم های زل زدم که لبخند ملایمی زد و با لب زد:

_ از پشش بر میای.

واقعا بر می آمدم؟ هنوز مطمئن نبودم.

هر سه نفرمان از ماشین پیاده شدیم و به مهرداد و امین پیوستیم. مهرداد طبق معمول داشت همه چیز را بررسی می کرد، خداروشکر کل پارکینگ غرب در نور مهتابی بود، وگرنه احتمالا می خواست اسلحه بدست همه جا را با چراغ قوه بازدید کند.

پریسا روبه مهرداد گفت:

_ چرا نمی ریم؟

_ آسانسور طبقه آخر اختصاصیه.

پریسا یک دفعه هیجان زده شد و من متعجب، این برج یکی از برج های معروف تهران بود و می دانستم که طبقه آخر آن یک پنت هوس بزرگ و لوکس قرار دارد.

_ بهزاد توی پنت هوس زندگی می کنه؟

چشم های پریسا موقع گفتن این حرف برق می زد، خداروشکر مطمئن بودم که او بهزاد را به عنوان یک دوست پذیرفته وگرنه باید شکمش را سفره می کردم.

امین سریع و خشن جواب داد:

_ مهم نیست، خیلی خوب می شه اگه چند دقیقه ساکت باشی.

پریسا خواست جوابی بدهد که در آسانسور باز شد و مرد قد بلندی از آن بیرون آمد که موهای بلوند و صورت جذابی داشت با این حال ته چهره اش خشن و زیادی مردانه بود، اما تناسب فوق العاده اندامش این را می پوشاند.

مستقیم رو به مهرداد آمد، صدایش بم و تا حدودی دلنشین بود.

_سلام، خیلی معطل شدید؟

با مهرداد دست دادند و بعد با امین هم، اما گابریل کنار ایستاده بود و انگار تمایلی به این کار نداشت.

_نه خیلی، بریم؟

آن مرد که می دانستم اسمش هومن است نگاهی به ما انداخت و گفت:

_آسانسور اختصاصی ظرفیت چهار نفر داره، دو نفر باید با یه آسانسور دیگه برن و یه طبقه را با بیان.

نگاهش بین ماها رد و بدل شد که گابریل سریع گفت:

_ما جدا میایم.

و منظورش از ما، من و خودش بود. مهرداد با یک ابروی بالا انداخته به ما زل زد:

_من و امین جدا می ریم...

گابریل بین حرفش پرید:

_شما باید با هم در مورد اتفاقی که افتاده صحبت کنید، ما با هم می ریم.

بدون توجه به بقیه جلو تر راه افتاد و من نگاهی به جمع انداختم و سعی کردم به چشم های عصبی مهرداد خیره نشوم. با قدم های بلند پشت سر گابریل راه افتادم و سوار آسانسور دیگر شدم.

به محض حرکت آسانسور موزیک ملایمی شروع به پخش شدن کرد، نگاهی به کنار انداختم و خودم را در آینه برانداز کردم، از آنجایی که مجبور بودم هر لحظه برای حمله آماده باشم مدت زیادی می شد که

دیگر چادر نمی پوشیدم حتی کفش هایم همیشه اسپورت بود دقیقا مثل مانتوی سبز رنگ و شلوار جینم.

_ امیدوارم درک کنی دلیل این کارها چیه!

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم:

_ حالم... حالم داره بهم می خوره.

نگاه خیره گابریل را روی خودم احساس کردم و بعد صدای گیرایش در گوشم پیچید.

_ خانم، شما روان شناسی انتظار می ره ازت که بتونی حداقل خودت رو کنترل کنی!

لحتم تقریبا ملتمس شده بود.

_ من دارم خیانت می کنم!

کاملا به سمتم برگشت.

_ این اسمش خیانت نیست، داری برای نجات جونش تلاش می کنی. شاید وقتی بفهمه قدردانت نباشه اما بعدها می فهمه چه لطفی در حقش کردی.

حرفی نزدم و فقط سر تکان دادم، همان لحظه آسانسور متوقف شد و در باز شد، نیم نگاهی به گابریل رد و بدل کردم و سریع بیرون زدم. برگشتم تا به پشت سرم نگاه کنم و با قدم های بلند از پله های طبقه آخر بالا رفتم.

هر طبقه ضربان قلبم را سریع تر می کرد و من نمی دانستم که در نهایت چه چیزی در انتظارم است.

وقتی که به طبقه آخر رسیدم فقط دو در دیدم، یک در که روی آن کنده کاری ها و طرح های فاخری قرار داشت و در که مقابل آن بود و از چوبی قهوه ای رنگ با ظاهری ساده ساخته شده بود، همین در نیمه باز بود.

با قدم های مردد به سمت در سوییتم رفتم و وقتی که پشت در رسیدم نفس عمیق کشیدم، قلبم به محکم ترین حالتش می کوبید و طوری بود که انگار می خواست از سینه ام بیرون بپرد؛ تیره پشتم خیس از عرق سرد بود و به خاطر دویدن از پله ها نفس نفس می زدم.

من مثلاً روان شناس بودم و قتلش رسیده بود که بر احساساتم غلبه کنم. این من بودم که باید بهزاد را نجات می دادم، در حال حاضر آخرین چیزی که نیاز داشتم درگیر شدن در احساسات بود.

سه بار نفس عمیق کشیدم و بعد در را هل دادم و با قدم های آرام وارد شدم. سویت متشکل از دو اتاق و یک آشپزخانه اوپن و یک نشیمن زیبا بود، با قدم های ملایم به سمت اتاقی که در آن باز بود حرکت کردم و آب دهانم را به زور قورت دادم.

_آروم باش، آروم.

کفش های اسپورتم صدای گنگی روی زمین ایجاد می کردند، یک دفعه صدایش در گوشم پیچید و همان حا خشکم کرد.

_تنها اومدی هومن؟ بقیه کجان؟

لب پایینم را محکم گاز گرفتم و چند قدم باقی مانده تا اتاق را طی کردم و در چهار چوب ایستادم، بهزاد در حالی که داشت آستین پیراهن آبی آسمانیش را بالا می زد، پشت به در و روبه دراور ایستاده بود. با ثابت شدن من لحظه ای متوقف شد که نفسم را حبس کردم.

در کسری از ثانیه کشوی دراور را باز کرد و لحظه بعد، اسلحه را با دو دست به سمت نشانه گرفته بود.

حرکتش اینقدر سریع بود که ابروهایم از تعجب بالا پرید و فقط توانستم دست هایم را به علامت تسلیم بالا بیاورم حتی نتوانسته بودم بخشی از حرکاتش را ببینم.

اول تعجب کرد و بعد ابروهای مشکیش به اخمی گره خورد و اسلحه را پایین آورد.

_ممکن بود بکشم.

اسلحه را داخل کتو گذاشت و طلبکار مرا نگاه کرد، خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_هنوز که زنده ام.

چشم هایش خالی از هر حسی بود و این تنم را می لرزاند؛ بی توجه به من آستین دیگر لباسش را بالا زد و به طرف کنسول رفت و موهایش را شانه زد، بعد از اینکه کامل موهایش را روی به بالا زد نگاهی در آینه به خودش انداخت و یک دفعه بین موهایش پنجه کشید و همه را بهم ریخت.

از این حرکتش خنده ام گرفت، برای لحظه ای در نظرم شبیه پسر بچه سرکش و بازیگوشی شد که دوست ندارد موهایش مرتب باشد و بعد یک دفعه به خودم آمدم من که این طور محو حرکات ساده او شده بودم، چطور می توانستم چنین نقشی را بازی کنم؟

گلویم را صاف کردم که از داخل آینه نگاهم کرد. لب هایش را به حالتی جمع کرد و دستش را به معنای اینکه « چیه » در هوا تکان داد.

لب گزیدم و سر به زیر انداختم و قدی جلو رفتم.

_ من... من راستش... اومدم اینجا که ازت معذرت خواهی کنم.

چند لحظه به من زل زد و دوباره مشغول بهم ریختن موهایش شد.

_ فکر می کنم قبلا هم این و گفتی.

_ جوابی نگرفتم.

نیشخندی زد و به سمتم برگشت.

_ جواب عذر خواهی چیه؟ مثلا بگم خواهش می کنم عزیزم، شما اختیار داری گند بزنی به اعصاب و روان من تا باشه از این ظلم ها! دقیقا منتظری چی جواب بگیری؟

قدم دیگری جلو رفتم.

_ تو دوسال نبودی، از خیلی چیزا بی خبر...

_ بی خبر نیستم ولی ای کاش بودم اون قدر می دونم که توی نبود من هیچ مشکلی نداشتید!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، چه داشت می گفت؟ نمی دانست چه مکافاتی داشتیم؟ نمی دانست چه بلایی به سر ما آمده است؟ نمی دانست آب خوش از گلوی هیچ کدامان پایین نرفته؟

_ چی داری می گی؟ کی گفته زندگی ما بدون تو راحت بوده؟!

برای لحظه ای خشم در چشمانش دوید اما خیلی زود بی توجه به من از کنارم عبور کرد و همان طور که می خواست از اتاق بیرون برود گفت:

چرا تو زودتر اومدی؟ بقیه کجان؟

نه نه، نباید این طوری می شد همه نقشه هایمان داشت خراب می شد. با خودم کلنجار رفتم، اگر الان نمی توانستم توجهش را جلب کنم، کارش تمام بود لب گزیدم و پلک هایم را روی هم فشار دادم از دیشب تا حالا هزار بار به خدا التماس کرده بودم که مجبور نشوم این کار را انجام بدهم اما حالا...
بهزاد.

صدایم گرفته و خشدار شده بود و این از اثرات بغضی بود که داشت خفه ام می کرد.

متوجه شدم که ایستاد، سریع به سمتش برگشتم و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند خودم را با دو قدم بلند به او رساندم، روی پنجه هایم بلند شدم و لب هایم را محکم به لب هایش چسباندم.
بله، بالاخره بهزاد نامدار را بوسیده بودم!

بهزاد

اصلا از لحظه ای وارد اتاق شده بود اعصابم بهم ریخته بود، نمی توانستم درست تمرکز کنم و این عذابم می داد. دائم از خودم می پرسیدم پس بقیه کجا هستند؟ چرا فقط او اینجا آمده؟ هومن گور به گور شده کجا بود؟

اوج خشمم زمانی بود که گفت بدون من زندگی راحتی نداشتند، احتمالا از سر رنگ و عذابش بود که با آرش دو سال به بهانه ماموریت و نفوذی خوش گذرانده بود.

احمق تو که می دونی پریناز این جور آدمی نیست!

در دل خفه شویی نثار خودم کردم، اگر می خواستم خودم را قانع کنم مجبور بودم او را دختر بدی بدانم یا برادرم مهرداد را چه می گفت که هیج اقدامی برای پیدا کردنم نکرد؟ آن ها مرگ مرا آنچنان پذیرفته بودند که به دلشان شک راه ندادند.

بازدمم را با خشم بیرون دادم و قبل از اینکه کار دست خودم و او بدهم به طرف در باز اتاق رفتم.

– چرا تو زودتر اومدی؟ بقیه کجان؟

واقعا انتظار نداشتیم که جواب بدهد، فقط امیدوار بودم بین خودم و او فاصله ای بیندازم تا بفهمم باید با چند نفری که قرار بود تا چند ثانیه دیگر میزبانان شوم چطور رفتار کنم.

اما وقتی اسمم را آن طور صدا زد، آن طور شکسته و زخمی طوری که دل هرکسی را به درد می آورد، فقط توانستم همان جا بایستم و به سمتش برگردم؛ باید می فهمیدم چه چیزی او را تا این حد عذاب داده است که با قیافه بی روحش مواجه شدم، انگار که درد خیلی زیادی را تحمل می کرد.

مسبب این درد من بودم؟

قبل از اینکه بپرسم با دو قدم بلند خودش را به من رساند و لحظه ای بعد لب هایم به آتش کشیده شد.

به آنی نفسم بند آمد و چیزی درون سینه ام فرو ریخت چشم هایم به حدی گشاد شد که پلک هایم درد گرفت.

پریناز پلک هایش را روی هم فشرده بود، انگار می خواست از دیدن چیز وحشتناکی اجتناب کند، یعنی من این قدر ترسناک بودم؟ پس چرا... چرا داغی لب هایش چیز دیگری را می گفت؟!

من همچنان خشک ایستاده بودم و او لب هایم را می بوسید، گیج بودم و نمی دانستم چه چیزی در حال وقوع است؛ تنها باداغی که از لب هایم به گونه هایم و بعد به تمام بدنم سرایت می کرد فکر می کردم و دقیقا همان لحظه بود که قلبم مچاله شد.

قطره درشت اشک از گوشه چشمشش روی گونه اش ریخت و همزمان موهای مناکم را به آرامی چنگ زد.

این دختر چه مشکلی داشت؟ مرا می بوسید و همزمان اشک می ریخت؟ اصلا او مرا می بوسید یا به یاد عشق دیرینه اش این کار را می کرد؟ به جای من داشت لب های شاهین را تصور می کرد؟

معلوم بود که همین است، دو سال قبل گفته بود که تنها مرد قلب و ذهنش برادرم است، پس من الان به چه دل خوش بودم؟ اصلا دل خوش بودم؟!

با شنیدن صدای گفت و گویی که از بیرون می آمد، کمرش را لمس کردم و با فشار ملایمی او را به عقب راندم.

بالاخره چشم هایش را باز کرد و باز کرد اما صدای حرف زدن را شنید و مردمک هایش گشاد شد. همچنان فاصلمان چند میلی متر بود. همان طور که به تیله های قهوه ای رنگش زل زده بودم، لب زدم: _ رژ لبِت ...

همین یک کلمه کافی بود تا او از من جدا شود و سراسیمه به حمام اتاق پناه برد. سریع به سمت در برگشتم که یک لحظه سرم گیج رفت و فوری به دیوار پناه بردم.

الان باید چه کار می کردم؟ با حیرت به اطراف نگاه کردم و تازه یادم آمد که احتمالا هومن و بقیه الان پشت در هستند.

_بِهزاد؟

دستی به صورتم کشیدم و سیلی محکمی به خودم زدم تا سر عقل بیایم، نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به ضربان شدت یافته قلبم، به خودم مسلط شدم و از اتاق بیرون آمدم. هومن همان طور که به مهرداد تعارف می کرد داخل بیاید دوباره مرا صدا زد:

_ کجایی پسر؟

با قدم های نسبتا محکمی به سمتش رفتم.

_ اینجام سلام.

مهرداد سریع سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول در آوردن کتش شد، اما یک دفعه عین برق گرفته ها دوباره به من نگاه کرد و آتش خشم و انزجار در چشم هایش زبانه کشید. از این تغییر ناگهانی متعجب شدم اما فقط دستم را به سمتش دراز کرد.

_ چطوری؟

همان طور که غضب از چشم هایش می بارید دستم را گرفت و فشرد که حس کردم استخوان هایم در حال کنده شدن است.

_آخ!

غضب جای خودش را به تعجب داد و به دستمان نگاه کرد که یک دفعه گفت:

_ به آهن مشت زدی؟

نگاهی به انگشت های کبود شده ام انداختم، رنگ بنفش در محل مفاصل همه انگشتانم دیده می شد و خوب می دانستم این اثر یک دگرگونی شخصیت ناگهانی است.

دایان این بلا را سرم آورده بود، همان موقع که متوجه شد از رنگ چشم هایم نفرت دارد.

_مهم نیست.

با پریسا و بقیه هم چاق سلامتی کردم، برای یک لحظه باورم شد که من هم می توانم مثل هر مرد مجرد دیگری به استقبال دوستانم بروم و با آن ها خوش و بش کنم اما فقط برای یک لحظه.

_پریناز کجاست؟

با پرسیدن این سوال از طرف مهرداد تازه یادم افتاد که من مثل هر مرد دیگری نیستم، من مردی بودم که یک دختر زیبا او را به خاطر شباهتش به شوهر مرده اش می بوسید.

_ام... یه کم حالش خوش نبود ... رفتش که... که ... رفت حموم

امین با چشم های گرد شده پرسید:

_ حموم؟

_نه منظورم دستشویی، چه فرقی داره آخه؟

در همین گابریل وارد شد و سلام نسبتا بلندی داد که همه جوابش را دادند، احساس خوبی به حضورش نداشتم اما می دانستم جانم را مدیونش هستم او بود که بعد از آن انفجار من و پریناز را نجات داد و یک روز تمام در بیهوشی کامل از من زخمی و روبه موت نگهداری کرد.

_سلام.

صدای پریناز تا حدودی لرزان بود اما کسی متوجه نشد، با این حال وقتی به سمتش برگشتم و اتهاب صورتش را دیدم یک بار دیگر حس لب هایش برایم تداعی شد و ...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم برایم کاری نداشت که خودم را کنترل کنم سی و دو سال پاک زندگی کرده بودم، این هم روی همه آن سال ها.

با ورود پریناز همه روی مبل ها نشستیم؛ او هم مثل من سعی می کرد نگاهش به من نیفتد اما یک لحظه غفلت کرد و نگاهش با من گره خورد و یک دفعه چشم هایش گشاد شد؛ چه چیزی در چهره من این قدر عجیب بود؟

بی رمق نگاهم را از او گرفتم که با گابریل چشم توی چشم شدم، روبروی من نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و با حالت خاصی به صورتم نگاه می کرد، نه به لب هایم نگاه می کرد.

مثل برق گرفته ها لرزی کل تنم را فرا گرفت و تازه فهمیدم وقتی به پریناز گفتم رژ لبش پخش شده لب های خودم را پاک نکرده ام.

همان طور که سرم را پایین می انداختم، نا محسوس دستم را بالا آوردم و مشغول پاک کردن لب هایم شدم، واقعا که شرم آور بود!

بعد از گفت و گوی معمولی مهرداد گلویش را صاف کرد و گفت:

_ توی ماشین به بچه ها گفتم، الانم به شما می گم شبکه ای که بهزاد ناخواسته داره دخیل می شه توش، یه شبکه خیلی گسترده ست که مزر فعالیتش خارج از ایران یا حتی خاور میانه ست در حال حاضر ما باید ببینیم الان کجای قضیه هستیم و چطور پیش ببریم. تنها چیزی که توی دستمونه، یه اسم، یه بیمار روانی و این مردیه که کنار من نشسته.

سکوت کرد تا تاثیر حرف هایش روی ما مشخص شود، من هنوز درگیر پاک کردن لبم بودم و کم کم داشتم پوستش را می کردم.

_ باید دایان الماسی رو تحت نظر داشته باشیم، برای همین تصمیم گرفته شد که آقای اسدی و پریناز، با هم وارد آسایشگاه بشن، به عنوان روان پزشک و روان شناس.

چشم چرخاندم تا ببینم آقای اسدی کیست که تازه فهمیدم منظورش گابریل است. یعنی اسمش گابریل بود و فامیلیش اسدی؟! چه مسخره!

_من و امین کارمون مشخصه پریسا هم از این لحظه با هومن و تیمش کار می کنه. فقط می مونه بهزاد که... خب چون در حال حاضر نمی تونیم کسی رو وارد دایره تجسس کنیم تا از تو حفاظت کنه، مجبوریم جایی بذاریمت که محافظتش شدید باشه.

اخم هایم در هم رفت.

_من خودم می تونم مراقب خودم باشم همون طور که دو سال تونستم.

مهرداد به من زل زد.

_اون موقع کسی خبر نداشت تو زنده ای اما الان خیلی ها می فهمند؛ تو الان جز مدارک این پرونده ای نباید بهت آسیبی برسه.

با تمسخر گفتم:

_خب که چی؟ قراره زندانیم کنید؟

دست خودم نبود، از این دائم بخواهند مواظبم باشند متنفر بودم.

امین بی حوصله جواب داد:

_نه، قراره تو هم با گابریل کار کنی شما سه نفر باهم می رید تیمارستان.

لعنت!

این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید و بعد اموات افراد تصمیم گیرنده را مورد عنایت قرار دادم.

_یعنی چی؟ شما می گید یه نفر رو مشکوک می شن، کسی رو نمی فرستید اداره پلیس بعد سه نفر رو با هم وارد تیمارستان می کنید؟ مگه طرفمون احمقه؟

صدای سرد گابریل باعث شد به سمت او برگردم.

_کی می گه سه نفر؟ من مدت هاست که اونجا مشغول به کارم.

و بعد امین افزود:

_ فکر کردی چطور این قدر سریع پیداش کردیم؟

همان طور که داشتم این بار به خودم فحش می دادم به مهرداد زل زدم و با لحن خشمگینی گفتم:
_ من این کارو نمی کنم.

مهرداد چشم هایش را تنگ کرد و سرش را جلو آورد.

_ مگه دست خودته؟ این یه دستوره

پوزخندی زدم و مثل او به سمتش خم شدم، جفتمان آرنج هایمان را روی دسته مشترک مبل گذاشته بودیم و از فاصله کمی بهم زل زده بودیم.

_ دستوره که باشه، هر کی نظامیه اطاعت کنه من که نظامی نیستم. من حتی پزشک هم نیستم! بهزاد نامدار دو سال پیش مرده هم کارات مرگ من رو توی هر شبکه تلویزیونی و هر مجله ای هوار کشیدند که بگن ما کشتیمش، ما شر یه قاتل رو کم کردیم.

فکش یک دفعه منقبض شد و با خشم گفت:

_ که نظامی نیستی ها؟ همین الان می تونم بدون حکم و به خاطر تمام کارایی که توی این دو سال کردی دستگیری کنم و ببرمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.

خونم به جوش آمد فکر می کرد من هنوز همان بهزاد سر به زیر دو سال قبلم؟ همان دکتر کار درست؟ مار خورده بودم که حالا افعی شده ام.

از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_ منم می تونم همین جا جوری بکشم که همه تا پنج دقیقه توی بهت بمونند، می خوای امتحان کنیم؟

پوزخند خشمگینی زد.

_ عددی نیستی؛ وگرنه یک بار هم که شده باهات رودرو مبارزه می کردم.

_ البته ترس هم بی تاثیر نیست می ترسی از داداش کوچولوت شکست بخوری مهرداد خان؟

مچم را گرفت و نیم خیز شد که یکی از دختر ها هین بلندی کشید و همزمان گابریل اخطار داد.

_بسه دیگه، تمومش کنید!

هر دو نفرمان با خشم به سمت او برگشتیم که با آرامش و روی پا انداخته بود و بی حوصله اما محتاط به ما نگاه می کرد.

_کسی از شما نظری خواست؟

با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

_ نظر خودم اینه که بذارم شما دو نفر هم دیگه رو تیکه پاره کنید، اما دستور دارم که مواظب جفتتون باشم.

دست مهرداد از دور مچ من شل شد.

_ کی به تو این دستور رو داده؟

گابریل قد بلندش را خمیده تر کشید و کاملاً درون مبل فرو رفت.

_ لازم نیست بدونی. همین که زنده نگهتون می دارم خیلیه؛ واقعا فکر نمی کردم این مسئولیت این قدر مسخره باشه.

چشم های قهوه ایش را در حدقه چرخاند و به پریناز زل زد. من و مهرداد نگاهی رد و بدل کردیم و از هم فاصله گرفتیم. مهرداد بعد از چند ثانیه سکوت گلویش را صاف کرد و گفت:

_به هر حال این تمام چیزی بود که باید می گفتم طبق سطح بندی های امنیتی، ما الان داریم توی سطح چهار کار می کنیم این یعنی اینکه هیچ کدوم از شما دقیقا نمی دونید دارید چی کار می کنید و دلیلتون چیه پس حواستون باشه، دست از پا خطا کنیم همه چیز تموم می شه.

همه با سر تایید کردند، همه به غیر از من همچنان با یک من اخم به نگاه خیره گابریل چشم دوخته بودم. هیچ ایده ای نداشتم که چرا این طور به پریناز نگاه می کند و بدتر از این، نگاه مات شده پریناز به میز وسط مبل ها بود.

از فردا چطور باید با او کار می کردم؟ اصلا از کی باید کار می کردم؟

_ازکی شروع می شه؟

توجه همه به من جلب شد که توضیح دادم:

_کی باید برم تیمارستان؟

آرواره های مهرداد محکم شده بود.

_ از فردا، جلسه دیگه تموم شده.

بلند شد و ضربه نچندان ملایمی به شانه ام زد.

_بیا توی اتاق.

بی توجه به بقیه وارد اتاقی که کمی قبل من و پریناز در آن بودیم. جو را سبک سنگین کردم و با عذرخواهی مختصری بلند شدم و پشت سر او داخل اتاق رفتم.

_در رو ببند.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، دست از این دستور دادن بر نمی داشت؟ در را بستم و خواستم برگردم که با ضربی محکم به در خوردم و بین در و مهرداد گیر افتادم.

با تعجب به این حرکت احمقانه اش نگاه کردم.

_ چه غلطی می کنی؟

انگشت اشاره اش را محکم روی لب هایم کشید که تقریباً سخته ناقص زدم، علاوه بر این متوجه شده بود داشت به رویم می آورد؟

_اون دختر اومده اینجا یه جلسه رسمی و تو بوسیدیش؟

هان؟ من بوسیده بودمش؟ من آن کسی بودم که مورد تجاوز به شرافت قرار گرفته بود!

_من؟ نه، نبوسیدمش!

چشم های قرمز شده اش گرد شد.

_ پس لابد تغییر جنسیت دادی که رژ لب می زنی؟ ببینم کی بهت گفت صورتی بهت میاد؟

بین این گیر و دار هم خنده ام گرفته بود و هم نمی دانستم چه بگویم.

تخت سینه اش زدم و خودم را رها کردم. موهایم را چنگ زدم و گفتم:

– تو از جریان خبر نداری!

– جریان واضح، اون اومده اینجا تو بوسیدیش.

کلافه به سمتش برگشتم.

– ای بابا تجاوز به عنف که نکردم حال کردم ببوسمش تو رو سننه؟

دندان هایش را روی هم سایید.

– جوری می زنمت که دیگه پا نشی ها.

سینه سپر کردم.

– بیا بزن، بچه می ترسونی؟

او هم مثل من کلافه شده بود، موهای سفید شده اش را دست کشید و گفت:

– بهزاد من درگیرم، از زمین واز زمان برام داره می باره داری چه غلطی می کنی؟

می خواستم این بار با مشتم بزمنش اما قیافه اش آن قدر درمانده شده بود که نمی توانستم بحث را ادامه دهم.

– باور کن هیچی در ضمن من خودم می دونم وضع چقدر خرابه ولی باور کن، من کاری نکردم.

امیدوار بودم قبول کند که بوسیدن پریناز کار من نبوده اما او فقط چشم غره رفت و گفت:

– پروفایل الماسی رو خوندی؟ چیزی دستگیرت شد؟

– نه خیلی می خوام باهاش مستقیم حرف بزنم.

چشم هایش را ریز کرد.

– چرا؟ ببینم از قبل می شناختیش؟ چرا وقتی دیدیش رفتی توی هیپروت؟

– هیچی فقط هیچی!

ترجیح دادم نگویم، واقعا چیزی هم برای گفتن نبود من فقط یک حس عجیب و بی سر و ته داشتم.

یک دفعه ذهنم جرقه زد و سریع پرسیدم:

_ باهام روراستی؟

اخم کرد.

_ آره تا اونجا که بتونم؛ چی شده؟

نفس عمیقی کیدم وبالاخره پرسیدم:

_ تو قبلا ازدواج کردی؟

چشم هایش گرد شد که سریع ادادمه دادم:

_زنی به اسم مها می شناسی؟

یک دفعه رنگ از صورتش پرید و چشم های تهی شد همان لحظه بود که فهمیدم پرسیدن این سوال،
آن هم الان، اشتباه بوده است.

بریده بریده گفت:

_ ت... تو... تو چی گفتی؟

شمرده شمرده تکرار کردم:

_تو مها رو می شناسی؟

آب دهانش را به زور قورت داد و گفت:

_کدوم مها؟ از کی حرف می زنی؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_ همون مهایی که می شناسیش و شنیدن اسمش به این روز می اندازه ات، همون مها!

سرش را پایین انداخت و چند بار با اضطراب دست هایش را بهم مالید، تا به حال این طور ندیده بودمش این زن چه کسی بود که اسمش باعث چنین تنشی می شد؟ نکند واقعا او...

_معشوقه ات بوده؟

با خشم نگاهم کرد اما دوباره سرم را پایین انداخت و با صدای ضعیفی جواب داد:

_ زخم بود.

این بار من خشک شدم. مهرداد زن داشت؟ او ازدواج کرده بود؟ چه کسی با همچین مردی ازدواج می کرد؟ اصلا او می دانست زن و زندگی یعنی چه؟

حالا انگار خودم پدر ده تا بچه قد و نیم قد بودم، خدا رو شکر هنوز مرد هم نشده بودم تازه توجهم به فعلش جمع شد.

_بود؟ دیگه نیست؟ فوت کرده؟

لب برجسته اش را گزید و سرش را به طرفین تکان داد، متوجه حرکات سریع قفسه سینه اش شدم؛ در زمینه احساسات کم تجربه بودم اما می دانستم این نوع اضطراب برای یک مرد فقط در دو حالت ایجاد می شود یا خیانت دیده است، یا عاشق بوده است.

_پس چی؟ الان کجاست؟

_نمی دونم چرا این قدر می پرسی؟ اصلا به چه دردت می خوره که بدونی؟!

سرش را بلند کرد و با تردید نگاهم کرد.

_ اصلا اسمش رو از کجا می دونستی؟ ازدواج ما جایی ثبت نشده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_راستش فکر کنم افراد خیلی زیادی ازش اطلاع داشته باشند، این رو باده بهم گفت همون وقتی که ما رو توی سوله گیر انداخته بودند.

چشم هایش گرد شد و یک قدم جلو آمد، خیلی سریع صورتش بر افروخته شد و گفت:

_ چی؟ چی گفت؟

با حیرت به این تغییرات نگاه می کردم، نه بحث عشق بود حتی یک خائن هم اینقدر ارزشمند نیست نه به اندازه یک عشق گم شده!

شانه هایم را چسبید و محکم تکان داد.

—حرف بزن بهزاد حرف بزن.

مغزم درون جمجمه ام تکان خورد و سریع به حرف آمدم:

— باده گفت بهت بگم ده سال از عمرت رو بی خود هدر دادی، اون یعنی همون مها هنوز زنده است همین جاست.

پلک هایش تنگ و گشاد شد و خودش را عقب کشید. یک قدم عقب رفت که زانویش خم شد و نزدیک بود بیفتد که سریع او را گرفتم.

—مهرداد چی شده؟ من چی گفتم که این جوری شدی؟

نگاه خیره و خالیش روی من چرخید و لب زد. صدایش نمی رسید و نمی دانستم چه می گوید، برای لحظه ای پلک هایش بسته شد که سریع روی تخت نشاندمش و به صورتش خیلی آرام سیلی زدم.

—داداش؟ چی شده؟

سرش را به طرفین تکان داد و بی معنی زمزمه کرد، کم کم داشتم نگرانش می شدم، اگر تنگی نفس هم داشت احتمال شوک عصبی را می دادم اما با توجه به وضع الانش، خودکنترلی هم ممکن بود.

دستش را بالا آورد که سریع گرفتمش، زیر لب زمزمه کرد:

—بهزاد، بهزاد.

—جانم؟ چی شده؟ یه حرفی بزن مهرداد وگرنه مجبورم همین الان زنگ بزنم به آمبولانس.

سرش را به طرفین تکان داد و به زحمت راست نشست، انگار در این چند دقیقه ضعیف شده بود.

—باده فقط همین رو بهت گفتم؟ چیز دیگه ای نگفتم؟

به ذهنم فشار آوردم:

_ نه مثلا چی؟ گفت اون انتقام گرفته.

اخم کرد و نالید:

_اما نمی شه، مها خودش رفت ولم کرد؛ وای خدا!

شانه اش را فشار دادم که سرش را بلند کرد و به من زل زد، سعی کردم با قانع ترین لحن ممکن حرف بزنم.

_بهم بگو چی شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت.

_بهمه بریم بیرون.

بی رمق بلند شد و تلوتلو خوران از اتاق بیرون رفت، من هم به خودم تکانی دادم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.

_شما خودتون برید، من و بهزاد باید بریم جایی.

پریسا سریع پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

مهرداد سرش را به طرفین تکان داد

_ چیزی نیست، شب بخیر.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ پایین منتظرم.

با سر تایید کردم که او بیرون رفت. بالافاصله امین گفت:

_این چش بود؟ چی کارش کردی؟

همه منتظر نگاهم کردند و من فقط لب هایم را بهم فشردم، در نهایت گفتم:

_ امیرعلی زنگ زد گفت می خواد مارو ببینه، منم خبر ندارم باید بریم پیشش.

به نظر قانع نشده بودند اما خلاقیت بهتر از این نداشتند. موبایلم را از داخل اتاقم برداشتم و بدون اینکه کار دیگری کنم، از هومن خداحافظی کردم و بیرون زدم اما لحظه آخر با پریناز چشم توی چشم شدم و سریع نگاه دزدیدم. پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و چون آسانسور نبود به همان روند ادامه دادم.

از فردا چطور باید با او سر می کردم؟ با وجود اتفاقی که امشب افتاده بود، اتفاقی که امشب افتاده بود هنوز هم گیج بودم اول آن بوسه حالا زندگی خانوادگی مهرداد!

چند پله آخر را با جان کندن وایین رفتم و وارد پارکینگ شدم، چشم چرخاندم و دنبال پژو مهرداد بودم که ماشینی چراغ داد. چشم هایم را ریز کردم و به پرشیای نقره ای نگاه کردم مهرداد داخلش نشسته بود.

با قدم های بلند به آن سمت رفتم و سوار شدم، هنوز نفس نفس می زدم. مهرداد سریع استارت زد و به طرف خروجی رفت. نه من حرفی می زدم نه او! انگار هردو نفرمان منتظر فرصت بودیم، او برای گفتن و من برای شنیدن.

وقتی از پارکینگ خارج شدیم مهرداد سرعتش را بیشتر کرد و سریع وارد خیابان اصلی شدیم. هوا تاریک شده بود و ماه خود نمایی می کرد در تمام شب های مهم این چند هفته ماه همیشه حضور داشت.

_بهت گفتم وقتی وارد اطلاعات شدم سن و سالی نداشتم، بهت گفتم با شرط و شروط و ارفاق اونجا راهم دادند. مجبور بودم قوانین رو رعایت کنم، اما عقلم مجبور بود رعایت کنه؛ بر خلاف چیزی که فکر می کردم قلبم از من دستور نمی گرفت.

منتظر بودم بدانم چطور اتفاق افتاده است، مها چطور دختری بود که توانسته بود دلش را بلرزاند؟ چطور همدیگر را دیده بودند؟

_من اولین بار اون رو توی خونه پدرش دیدم برای تحقیق رفته بودیم یه پرونده عادی بود اما، عادی نموند. وقتی دیدمش خیلی کم سن و سال به نظر می رسید، یه دختر بچه با موهای خرگوشی و تی شرت و شلوارک صورتی بیشتر شبیه اسباب بازی بود تا آدم قیافش باحال بود.

قیافه اش باحال بود؟ این چیزی بود که او از عشقش می گفت؟ یک لحظه با خودم فکر کردم که من در مورد پریناز چه می گفتم؟ خب من همیشه احساس می کردم او خیلی زیباست اما، هیچ وقت چیزی در موردش نگفتم.

_دفعه دوم که دیدمش دو سال گذشته بود من برای یه ماموریت رفته بودم یه مسابقه رانندگی خیابونی، اون جا باید از یه نفر اطلاعات می گرفتم اما این مشروط بود به برنده شدنم ولی یه راننده همه چیزو خراب کرد اون من رو برد و ماشینم رو تقریباً اوراق کرد. از مسیر منحرف شدیم و وقتی پیاده شد تازه شناختمش اون همون دختر بود، با این تفاوت که حالا دو سال بزرگتر شده بود! نفس عمیقی کشید و سرعتش را کمتر کرد، نمی دانستم می خواهد کجا برود و فقط همراهش بودم. _نمی دونم چی شد که نزدیک شدیم اون برام معمولی بود، بعداً فهمیدم اون شش سال از من کوچک تره اما، خب خیلی بچه تر می خورد؛ برای منی که تمام عمرم بین سختی و مرگ و خشونت گذشته بود دیدن یه دختر و شیطنتش و ظرافتش عجیب تازه بود تا به خودم اومدم فهمیدم مها برام یه جوری شده.

سرم را به شیشه تکیه دادم و متفکر پرسیدم:

_کی ازدواج کردید؟

_هیچ وقت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت:

_ من نمی تونستم اون موقع ازدواج کنم، در مورد همسر ما خیلی تحقیق می شه دقیقاً هم وسط ماموریت بودم غیر رسمی، محرم شدیم صیغه سی ساله.

همان طور که سعی می کردم شرایطش را درک کنم سوال بعدی را پرسیدم:

_ شما... ام، کاملاً زوج بودید؟

نیم نگاهی به من انداخت، مطمئن نبودم بکار بردن عبارت رابطه زناشویی خیلی درست باشد این چیزی نبود که یک برادر از برادرش بپرسد.

_ما زن و شوهر بودیم. با هم زندگی کردیم خانواده اش نمی دونست اما همین طور بود اون کاملاً همسر بود.

با نفهمی سر تکان دادم، چطور اینقدر بی فکر عمل کرده بود؟ یک دختر را محرم خودش کرده بود و با او زیر یک سقف زندگی کرده بود؟ مگر به همین سادگی بود؟

_چی شد که جدا شدید؟

فکش سخت شد و دوباره رنگش پرید، خیلی سریع کنار خیابان نگه داشت و سکوت کرد؛ بعد از چند ثانیه بالاخره به حرف آمد.

_جدا نشدیم ماموریت بودم، خارج از ایران برگشتم و رفتم خونه تمام اون ماموریت سخت و مسخره رو فقط به امید دیدن اون تحمل کردم، تا پای مرگ رفتم اما به خودم اجازه مردن ندادم تا پیام ببینمش اما وقتی برگشتم فقط یه نامه بود.

سرش را روی فرمان گذاشت و آه کشید، دل سنگ هم از این صدا آب می شد.

گذاشتم کمی به حال خودش باشد این نوع درد را درک می کردم؛ یک دفعه رها شدن از مرگ هم بدتر بود.

_چرا رفت؟

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد صورتش مثل گچ سفید بود و چشم هایش قرمز شده بود.

_ای کاش می دونستم، توی نامه فقط عذرخواهی کرده بود گفته بود که صیغه باطل نشده گفته بود تا زمانی که مدت صیغه تموم بشه هنوز همسرمه، همین!

لب گزیدم و به فکر فرو رفتم.

_ پس چرا حالا برگشته؟

ماشین را استارت زد و به سمت خانه هومن به راه افتاد.

_ این چیزیه که باید بفهمیم.

روی صندلی های چرمی انتظار نشسته بودم و با پا روی زمین ضرب گرفته بودم؛ نمی دانم چرا این محیط این قدر برایم زندان را تداعی می کرد، به خصوص وقتی که بیماران را می دیدم.

حالا خوب می دانستم که چرا برای تخصص جراحی عمومی را انتخاب کردم، نه روان پزشکی را.

گابریل چطور دوام می آورد؟ پریناز چطور؟

پریناز...

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم این چه وضعی بود؟ اوضاع خیلی پیچیده و مسخره بود.

_بفرمایید داخل دکتر.

نیم نگاهی به دختر آرایش کرده پشت میز انداختم؛ این آرایش غلیظ و قیافه عجیب اصلا به محیط مضحک این تیمارستان نمی خورد توی بیمارستان همچین پرستار هایی زیاد است، مدتی می شد که آن ها را ندیده بودم.

هرچند که من علاقه ای به ارتباط داشتن با دیگران نداشتم اما انگار آن ها خوششان می آمد ولی هرکس فقط چند بار با من نشست و برخاست می کرد علاقه اش به این ارتباط از بین می رفت.

با شانه های افتاده از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رییس تیمارستان رفتم، شبیه به وقتی شده بود که به خاطر حاضر نشدن در کلاس ها و ترک کردن شیفت، مجبور بودم به دفتر استاد بروم.

چند تقه به در زدم و نفس عمیق کشیدم، مدتی بود که این طور برخورد های رسمی در یک محیط پزشکی نداشتم.

_بفرمایید.

در را باز کردم و داخل رفتم همان طور که تک دکمه کتم را باز می کردم به سمت رییس رفتم که مردی حدودا پنجاه ساله با موهای جوگندمی و قدی بلند بود.

_سلام دکتر نامدار هستم.

لب های باریکش به لبخندی باز شد و در حالت نیم خیز با من دست داد.

_ سلام دکتر، خواهش می کنم بشینید.

به دست به یکی از صندلی های چرم قهوه ای رنگ اشاره کرد که ده روز از کندن نایلون های فابریکش نمی گذشت.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم و سعی کردم با خشکی کت و شلوارم کنار بیایم.

رییس نشست فکر کنم اسمش کاظمی بود، یادم نمی آمد.

_ خیلی وقت بود که منتظر یه پزشک عمومی بودم دکتر، واقعا خوش حالم که یه خوبش رو برامون فرستادند.

نیمچه لبخندی زدم.

_ لطف دارید مدارک رو از قبل خدمتون دادند.

سر تکان داد و پرونده قهوه ای رنگی که روی میز طویلش بود را باز کرد و سوابق مرا خواند، همه سوابقم از جمله اعزام به مناطق محروم و زلزله زده داخل پرونده بود همه به غیر از فرم های شرکت در دوره تخصص جراحی.

بعد از چند دقیقه انتظار سر تکان داد، حرکتش را بر روی رضایت گذاشتم؛ سرش را بلند کرد و عینک مستطیلیش را در آورد، نا خودآگاه من هم عینکم را تنظیم کردم.

_سوابقتون واقعا عالیه به خصوص برای جوونی به سن شما؛ فقط چرا همه سوابق تا دو سال قبله؟ سعی کردم متاسف به نظر برسم.

_من دو سال پیش یه تصادف شدید داشتم، این مدت توی بیمارستان بستری بودم.

با تعجب گفت:

_ دو سال؟

_نه، تقریبا یک سال بعدش هم مراقبت پزشکی می دونید که تا یه مدت کار کردن سخته.

به شانه درک کردن سر تکان داد؛ تازگی ها این قدر خوب دروغ می گفتم که حتی یک روان پزشک هم قانع می شد.

ـ خب ای وای من یادم رفت که از شما پذیرایی کنم چایی یا قهوه؟

لبخند ملایمی زد.

ـ ممنونم اما، ترجیح می دم سر کارم برم راستش بعد از یه مدت طولانی حال و هوای عجیبی دارم.

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت:

ـ بله بله، حتما.

همزمان هر دو نفرمان بلند شدیم و همان طور که با هم دست دادیم گفت:

ـ شما باید توی درمونگاه باشید اما فعلا اونجا آماده نشده بنابراین، باید اتاقتون رو با یکی از روان پزشک های ما شریک بشید.

سر تکان دادم و بعد از اینکه او اسم گابریل را به من گفت از اتاق خارج شدم و مستقیم به سمت اتاق گابریل رفتم.

لحظه به لحظه بیشتر از این محیط حالم بهم می خورد. دکمه اول پیراهنم را باز کردم و کتم را در آوردم و کلافه راهرو های باریک را طی کردم و دیدم که گابریل دقیقا همان موقع گابریل از اتاقش بیرون زد و در اتاقش را قفل کرد.

به محض اینکه چشمش به من افتاد، یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

ـ چه عجب اومدی! این چه قیافه ایه؟!

نگاهم را از دیوارهای کرم و سفید و یخ زده آسایشگاه گرفتم و گفتم:

ـ باید بریم دیدن اون پسر.

راست مقابلم ایستاد:

ـ می ریم؛ قبلش بگو تو چته؟

با خشم نگاهش کردم.

_به تو هم باید جواب پس بدم؟

قیافه اش مثل همیشه خونسرد بود. فقط چشم هایش بی احساس تر از قبل شد.

_تا وقتی باید مراقبت باشم، ازت جواب می خوام چته؟

لب گزیدم و بی توجه به تن برافروخته ام و پیشانی عرق کرده ام گفتم:

_بی خیال بابا.

جلو تر از او به راه افتادم و خداراشکر کردم که ادامه نداد؛ شانه به شانه هم به سمت ساختمان مقابل رفتیم. در اصل دو ساختمان یکی بود فقط بین آنها تونل شیشه ای کوچکی قرار داشت که در این ساعت از روز یک آفتاب گیر طبیعی ایجاد کرده بود.

وارد راهرو شدیم و به سمت اتاق بیمار ها حرکت کردیم. وضعیت اینجا از قسمت اداری هم بدتر بود، هر طرف را که نگاه می کردی عده ای با لباس سبز یا آبی همراه با یک پرستار خشک و عصبی در حال راه رفتن بودند و چهره های بعضی هایشان جوری بود که انگار روحشان را از دست داده بودند.

حالا دیگر نفس کشیدن هم داشت سخت می شد، دکمه دوم پیراهنم را باز کردم و پشت گردنم را که خیس شده بود دست کشیدم؛ حالم خوب نبود و احساس عجیبی داشتم حس می کردم چنین حسی برایم آشنا است.

_نه!

صدای جیغ یک زن در گوشم پیچید و برای لحظه ای تصویر یک فضای نورانی و شلوغ مقابل چشمانم نقش بست، دیوار کنارم را چنگ زدم و ایستادم.

حالا دیگر مشخصا نفس نفس می زدم. گابریل ایستاد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_چه مرگته؟

سرک را به طرفین تکان دادم و سعی کردم بفهمم چیزی که دیدم از کجا آمده است اما هیچ اثری از چنین خاطره ای نبود، هر چقدر بیشتر تلاش می کردم کمتر یادم می آمد.

شانه ام را تکان داد.

_ بهزادا!

این اولین باری بود که این طور صدایم می زد. نگاهش کردم و گفتم:

_ نمی دونم یه لحظه، یه چیزی دیدم.

با شک نگاهم کرد که سریع خودم را جمع و جور کردم و جلو تر از او راه افتادم.

_ داره دیر می شه.

شانه ام از پشت کشیده شد و گابریل گفت:

_ باید بریم یه جای دیگه دایان اونجاست.

بی هدف دنبالش راه افتادم و خیلی زود به یک در چوبی کرم رنگ رسیدیم و گابریل آن را باز کرد و وارد شدیم.

داخل اتاق دو کاناپه آبی رنگ روبروی هم بود و وسط آن دو میز پلاستیکی اما شیکی قرار داشت، که روی آن دو بطری آب معدنی و لیوان قرار داشت.

دایان روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و پرستار مردی، کنارش نشسته بود.

به محض دیدن ما لبخند زد و بلند شد.

_ به به دکتر اسدی عزیز! حالت چطوره؟

گابریل لبخند ساختگی زد و با دایان دست داد و با سر به پرستار اشاره کرد.

_ می تونید برید، ممنون.

پرستار سر تکان داد و از اتاق خارج شد، دایان بالاخره به من نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ قراره دوباره بازجویی بشم؟

_ نه من...

گابریل ادامه داد:

_ایشون از پزشک های جدید اینجا هستند.

دایان چشم هایش را ریز کرد.

_ جالبه خوشبختم.

خواست با من دست بدهد که چشمش به کبودی انگشتانم افتاد و با حیرت پرسید:

_ کی این کارو باهات کرده؟

دستم را در دستش گرفت و گفت:

_ حیف این دست زیبا نیست؟

ابروهایم تا روی پیشانیم بالا پریدند، تازه یادم افتاد افرادی مثل او از اعمال شخصیت دیگرشان خبر نداشتند، او احتمالا آن ملاقات را تا زمانی که با من دست داده به یاد می آورد.

من و گابریل روی کاناپه روبرویش نشستیم که دایان نخودی خندید و رو به گابریل گفت:

_ دکی جون چرا همه همین فکر رو می کنند؟

با تعجب نگاهشان کردم که دایان توضیح داد:

_تحسین زیبایی های بدن انسان ربطی به جنسیت نداره؛ معمولا بقیه فکر می کنند من همجنسگرا هستم اما، خب این طوری نیست.

تازه متوجه شدم که تعجب مرا اشتباه تعبیر کرده است دایان مرد عجیبی بود!

یک دفعه دست به سینه شد و گفت:

_ خب؟ امروز قراره روی چه موضوعی کار کنیم فرشاد؟

اسم کوچک گابریل فرشاد بود، قبول دارم که گیج کننده است اما به نظر می رسید گابریل هم جز راز های فراوان سازمان مهرداد بود.

_ صحبت می کنیم، موضوعش با تو.

دست هایش را بهم کوبید و مشتاقانه گفت:

_ خب بیاید در مورد این خوشگله پسر حرف بزنیم، فرمودی اسمت چیه؟
_ نگفتم.

خیلی خشک این جمله را گفتم و با وا رفتن قیافه دایان تصحیح کردم:

_ هنوز نگفتم!

سر تکان داد.

_ خب الان بگو، بگو راحت باش بذار برسیم به جاهای باحال بحث.

نیم نگاهی به فرشاد انداختم.

_ بهزاد نامدار، پزشک عمومی ام.

دایان متفکر سر تکان داد:

_ صحیح چند سالت؟ البته ببخشید که سوالات خصوصی می پرسما، خانما معمولا در مورد سنشون حساس هستند چرا دارم چرت و پرت می گم واضحه که تو یه مردی.

با تعجب نگاهش کردم، این مرد اصلا شبیه دایانی نبود که قبلا دیده بودم. چرا این قدر ...

_ سی و یک سالمه، خب؟

از کاناپه بلند شد و شروع کرد به قدم زدن، تمام مدت به من زل زده بود و نمی دانستم این بحث به کجا می کشد؛ این وسط از نقش منفعل فرشاد عصبی بودم.

_ عجیبه یه مرد به سن تو، با تحصیلات تو، میاد که توی یه تیمارستان کار کنه خب تا اینجاش که عادیه اما، تو از اینجا متنفری مگه نه؟ حس آشنایی بهت می ده.

دهانم باز مانده بود او چطور این را تشخیص می داد؟ چرا حس می کردم چیزی را در مورد او نمی دانم؟!

_ چطور می تونی همچین چیزی بگی؟

ثابت ایستاد و کوتاه خندید.

_ از واکنش و رفتارت، فرشادم این و می دونه، مگه نه؟ بهش نگفتی؟!

دست به سینه به فرشاد زل زد که پا روی پا انداخته بود. فرشاد شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_دوست نداره به روش بیارم.

دایان تقریبا به هوا پرید.

_ هاها، پس از قبل هم دیگه رو می شناختید اما، دوست صمیمی نیستید نه؟

_نه می شه مثل بچه آدم بشینی سر جات و شبیه یه بزرگسال رفتار کنی؟

یک دفعه خشکش برد، واقعا رفتارش روی اعصابم بود اما انگار نباید به روی می آوردم. لب هایش را به هم فشرد و بدون هیچ حرفی روی کاناپه نشست و پاهایش را در سینه جمع کرد و به زمین خیره شد.

با شگفتی به حرکاتش نگاه کردم، برای گرفتن اطلاعات به سمت فرشاد برگشتم که دیدم با یک من اخم به من زل زده.

لب زد:

_ازش عذر خواهی کن!

چشم هایم گرد شد، چرا عذر خواهی؟ من واقعا حق داشتم او زیادی بچگانه رفتار می کرد!

و بعد فهمیدم که کارم احمقانه بوده. دایان هرچند که تحصیل کرده و باهوش بود اما، هنوز هم یک بیمار روانی بود.

بلند شدم و به سمت کاناپه او رفتم و با فاصله نشستم، چند بار من من کردم و بعد گفتم:

_ عذر می خوام، اینجا جلسه مشاوره توئه باید راحت باشی.

پوزخندی زد و صاف نشست، سرش به آرامی به سمتم چرخید دقیقا همین لحظه بود که فهمیدم این همان دایانی نیست که تشرش زده بودم.

با صدای دو رگه ای گفت:

_درست فکر می کردم دقیقا عین خودشی!

با گیجی نگاهش کردم که یک دفعه به سمت خیز برداشت و گردنم را گرفت و فشار داد، با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بلند خندید.

_ چشم هات، چشم های آشغال هم رنگ اونه، اونم مثل تو عوضی بودا ولی تو جوون تری.

یک دفعه فریاد زد:

_اون گفتار پیر هنوز داره شکار می کنه ولی تو جوونی.

دستش را بالا برد که مشت محکمی حواله ام کند که ماهرانه جا خالی دادم و خودم را کنار کشیدم و ایستادم و او هم با من ایستاد. چشم هایش قرمز شده بود و نفس نفس می زد، طوری که پره های بینیش تنگ و گشاد می شد.

برای کمک به گابریل نگاه کردم که دیدم مشتاقانه ما را می پاید.

_داری چه غلطی می کنی؟

شانه بالا انداخت و بدون اینکه جوابم را بدهد رو به دایان پرسید:

_بهزاد رو از کجا می شناسی؟

دایان مثل یک حیوان وحشی به او نگاه کرد و سریع به من زل زد.

_پس اسمش بهزاده!

قدمی جلو برداشت که من قدمی عقب رفتم. دایان خرناس کشید و گفت:

_ فقط می دونم این حروم زاده همونیه که من و به این روز انداخت!

به سمت خیز برداشت و حماقت کردم که ایستادم، باید فرار می کردم اما من روی مهایت دفاعیم حساب کرده بودم و ولی تمام این مهارت ها روی یک انسان معمولی جواب می داد، نه یک افسار گسیخته!

خواستم ضربه اش را با دست دفع کنم اما طوری به سینه ام ضربه زد که تقریباً از زمین کنده شدم و چند متر آن طرف تر روی زمین افتادم. دایان با قدم های بلند به سمتم آمد و دوباره خرناس کشید؛ لب هایش از روی دندان هایش کنار رفته بود و او را شبیه به یک حیوان درنده کرده بود.

_تو... تو حروم زاده ی همون زنیکه ای هستی که عمر من و تباه کرد، همون بی همه چیز.

_اصلاً خودت چه آشغالی هستی؟

به سمتم خیز برداشت که سریع خودم را تکان دادم و کنار کشیدم، او که هوا را چنگ زده بودتا خواست به خودش بجنبد، دستش را پیچاندم و به سینه محکم به زمین کوبیدمش.

_حالا بازم رجز خونی می کنی؟

خندید، خندید و این مرا بیشتر حرص داد؛ ناگهان صدای همین خنده ها در گوشم پیچید و حواسم پرت شد. من و پسربچه ای با هم در یک باغ بودیم و او ...

به محض اینکه دستم شل شد، خودش را رها کرد و جایمان عوض شد. روی سینه ام نشست و فاتحانه لبخند زد، هر دو از این تقلا نفس نفس می زدیم و خضمگین بودیم.

سرش را جلو آورد و با لحن عجیبی گفت:

_ تو هیچ وقت به چیزی که می خواهی نمی رسی.

_می دونی من چی می خوام؟

با زانویش دوباره به سینه ام فشار آورد که با خشم به گابریل نگاه کردم که حالا پشت سر دایان سر و ایستاده بود و به ما زل زده بود؛ داشت چه غلطی می کرد؟

دایان دوباره خرناس کشید و این دفعه گفت:

_ آره اما، اون نمی ذاره نفات رو با بدبختی بریدند نمی ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره.

تقریباً فریاد زدم:

_ کی؟

برق تیغی که از جیب شلوار پارچه ای اش در آورد، مثل خاری درچشم فرو رفت. همین که تیغ را برای زدن رگ گردنم پایین آورد فریاد کشید:

_ پدرم.

چشم هایم را بستم و منتظر یک درد شدید ماندم اما فقط صدای ناله شنیدم و بعد فشار پاهایش از روی تنم ب داشته شد و دایان بی حال روی زمین افتاد. سورنگ آماده هنوز داخل گردنش بود و او بی هوش افتاده بود.

با حیرت به گابریل که روی سرم ایستاده بود نگاه کردم. واقعا گیج شده بودم و نمی دانستم جریان از چه قرار است؛ قلبم آن قدر محکم می کوبید که لباسم می پرید و شقیقه هایم نبض گرفته بود.
بعد اولین را مطرح کردم:

_ چه غلطی کردی؟

چشمم به تیغ که روی زمین بود، افتاد و سریع ادامه دادم:

_ کدوم احمقی به این تیغ داده!

گابریل بی رمق دستش را جلو آورد و مرا از روی از زمین بلند کرد، سپس با لحن خشکی گفت:

_ من دادم، مشکلیه؟

با چشم از حدقه در آمده نگاهش کردم.

_ زده به سرت؟ داشت من و می کشت!

_ دیدی که نذاشتم فقط باید از یه چیزایی مطمئن می شدم.

با اخم نگاهش کردم، از چه مطمئن می شد؟ اینکه یک روانی دخل مرا می آورد؟ خب حتما می آورد.

_ از چی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

_ تو قیافه دایان رو یادت میاد؟

_نه اما...

سر تکان داد و به سمت در اتاق رفت.

_اما آشناست، اون هم نسبت به تو واکنش نشون می ده این یعنی چی؟

_یعنی چی؟

دنبالش راه افتادم و هر دو پشت در ایستادیم، به سمت برگشت و توضیح داد:

_دایان توی بچگیش مورد آزار قرار گرفته و دچار این اختلال شده، این یعنی هر زمان که دوباره یه نشانه ای از اون شرایط ببینه به شخصیت دومش برمی گرده دایان خیلی وقته که دیگه این طوری نمی شد اما به محض اینکه تورو دید، بعد از مدت ها دوباره اختلالش شدید شد تو یه نشونه از بچگی اون.

_این یعنی...

در اتاق را باز کرد و گفت:

_از اونجایی که جفتتون هم سن هستید، معنیش اینه که توی گذشته شما یه اشتراکی هست.

سر تکان دادم و متفکر نگاهش کردم، احتمالش بود هرچند که زیاد قابل قبول نبود.

_من نمی دونم می دونی یا نه، اما...

_حافظه ات رو از دست دادی می دونم برای همینه که قراره هیپنوتیزم کنم.

فصل پنجم

پریناز

همان طور که کارتابل و پروفایل ها را تحویل ایستگاه پرستاری می دادم موهایم را مرتب کردم.

_دیگه کسی نمونده خانم احمدی؟

سر پرستار که حدودا چهل ساله بود، لبخندی به قیافه ی خسته ام زد و گفت:

_ نه خانم دکتر، بهتره بری استراحت کنی.

متقابلا لبخند زدم.

_ چشم، در ضمن من دکتر نیستم!

هر دو خندیدیم و پشت به او به سمت ساختمان اداری رفتیم.

تقریباً بعد از سال ها تخصص گرفتن در این رشته داشتم در یک محیط واقعی کار می کردم آنقدر با جرم و جنایت سر و کله زده بودم که داشت یادم می رفت اصلاً چه خوانده ام و این اواخر کار کردن در آن دفتر مشاوره مسخره و سر و کله زدن با نوجوان هایی که درس نمی خواندند یا تمرکز نداشتند یا سر پول با پدر و مادرشان به توافق نمی رسیدند، داشت دیوانه ام می کرد.

از تونل شیشه ای بین دو ساختمان عبور کردم؛ تقریباً عصر شده بود و آفتاب داشت غروب می کرد، نور خورشید محو شده در افق از سقف شیشه ای روی کف پوش ها افتاده بود و سالن را تقریباً قرمز کرده بود، فضای زیبایی بود به خصوص اینکه نیمی از خورشید هنوز در آسمان آبی پیدا بود و ابر های صورتی تکه تکه در آسمان پخش بودند.

وارد قسمت اداری شدم و مستقیم به سمت اتاق خودم رفتم، خبر در واقع اتاق مخصوص روان شناس ها که در هر تایم فقط دو نفرمان اینجا بودیم و بقیه توی بخش مشغول کار بودند.

وقتی در اتاق را باز کردم، خدا خدا می کردم، یاسمن همکارم، داخل اتاق نباشد تا با خیال راحت بتوانم رو کاناپه نرم و دلپذیر ولو شوم.

انگار خدا صدایم را شنید که اتاق را کاملاً خالی یافتم لبخند خسته ای روی لب هایم نقش بست، روپوشم را در آوردم و روی صندلی انداختم و سریع روی کاناپه ولو شدم و نفس عمیق کشیدم. چشم هایم را بستم و هر چه بیشتر خودم را به استفنج ها چسباندم و ناله ای از سر آرامش سر دادم.

نه روز از شروع به کارم گذشته بود و در این نه روز هر بار که بهزاد را می دیدم سعی می کردم به یاد نیاورم که بوسیدن لب هایش چه احساسی داشته است، سعی می کردم گناهی که انجام داده ام را فراموش کنم اما این اواخر نگاه کردن به او هم گناه شده بود. تقریباً داشتم به این نتیجه می رسیدم که او جذاب ترین مردی ست که تا به حال دیده ام.

صدای جیر جیر در اتاق بلند شد و قبل از اینکه بتوانم بلند شوم صدای مردانه ای را شنیدم.

_ببینم تو گاگولی چیزی هستی؟

با شنیدن صدای گیرا و بم بهزاد تقریباً به کاناپه پرس شدم، او اینجا چه کار می کرد؟
در اتاق را بست و شروع به قدم زدن کرد، صدای وزوزی شنیده می شد و گمان کردم که با موبایل حرف می زند؛ همچنان چشم هایم را بسته نگه داشتم و خودم را به خواب زدم.
_کجای کلمه محرمانه برات نا مفهومه نیلوفر؟ مهرداد و بقیه به اندازه کافی درگیری دارند.
مهرداد و بقیه؟ منظور چه بود؟ صبر کن ببینم اسم همان دختره را گفت؟ نیلوفر؟ همانی که ...

منظره آن شب نفرت انگیز دوباره در ذهنم تکرار شد و خونم جوشید. بهزاد از بوسه من تعجب کرده بود آن وقت می گذاشت آن طور توسط یک غریبه لمس شود؟ یک غریبه، مگر من آشنا بودم که این حرف را می زدم؟

بهزاد خندید و گفت:

_ من حواسم به خودم هست، تو حواست به کارت باشه؛ در ضمن تنها نمی رم.
بهزاد مکث کرد و من دوباره در افکارم غرق شدم؛ آن شب او و نیلوفر از شخص دیگری حرف می زدند و بهزاد دائماً تکرار می کرد که به نیلوفر علاقه ای ندارد اما...

» _من دوستت دارم

_ من ندارم، نیلوفر تمومش کن من قلبم یه جای دیگه مونده سهم تو نیست!
نیلوفر خشمگین شد.

_پس سهم کیه؟ اون عوضی که دست رد به سینه ات؟

بهزاد با تاکید جوابش را داد

_ سهم همون عوضی که دست رد به سینه ام زد! «

کدام عوضی را می گفت؟ چه کسی دست رد به سینه بهزاد زده بود؟ چه کسی می توانست این کار را بکند؟ چه کسی جز...

چه کسی جز احمقی مثل من؟!

ناگهان چیز گرمی به صورتم خورد و بدنم مور مور شد، ضربان قلبم از آنچه که استنتاج کرده بودم محکم می کوبید و داشت از سینه ام بیرون می زد. گرما به صورتم نزدیک تر شد و این بار تنفسم سریع تر شد.

_پریناز؟

چیزی درون قفسه سینه ام فرو ریخت و چشم هایم بی اختیار باز شد و پلک هایم گشاد شدند. با چشم های گرد شده نگاهش کردم، فقط چند میلی متر با صورتم فاصله داشت و تپله های سبزش دقیقا به چشم هایم خیره بود. نفس های داغش به صورتم می خورد و موهایم را از صورتم تا نوک پایم سیخ می کرد.

_حالت خوبه؟

نگاهم روی لب های برجسته و پر رنگش افتاد که خیلی از گونه ام فاصله نداشتند. چه می پرسید؟ چه می خواست؟ من اصلا درکی از حرف هایش نداشتم، فقط می خواستم می خواستم کاری که ده روز پیش انجام داده بودم را تکرار کنم اما، با بخورد انگشتانش به مچ دستم سریع به خودم آمدم و صاف روی کاناپه نشستم.

_اوهو، چته دختر؟ جن زده شدی؟

نفس نفس می زدم؛ او نمی فهمید نباید به یک دختر غریبه این قدر نزدیک شود؟ به دختری...
قلبش سهم او بود!

جمله اش دوباره در ذهنم تکرار شد و با دستم گلویم را گرفتم؛ انگار یک کلاف کاموا داخلش گیر کرده بود و نمی توانستم حرف بزنم.

مقابلم زانو زد و با دقت نگاهم کرد، چهره اش کاملا جدی شده بود.

_ پریناز حرف بزن. چته؟ بگو چه مشکلی داری؟

_ من فقط شوکه شدم.

با اخم نگاهم کرد و یک دفعه زد زیر خنده، بلند شد و همان طور که قاه قاه می خندید شروع به قدم زدن کرد. با اخم نگاهش کردم که به حالت نمایشی اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و گفت :

_ ببخشید اما قیافه ات خیلی باحال شد، یه دفعه وای خدا! یه دفعه از جا پریدی و ... شرمنده واقعا.

همچنان داشت می خندید. دست هایم مشت شدند، چه مرگش بود؟ به جای اینکه حواسش به من باشد این طور رفتار می کرد؟!

_ بس کن!

یک دفعه ایستاد و خنده اش ماسید و با تعجب نگاهم کرد.

_ خشم بچه گربه؛ ببخشید ماده ببر منظورمه.

طلبکار نگاهش کردم.

_ می شه اینجا باغ وحش درست نکنی؟

متفکر سر تکان داد.

_ درسته، راستی اومده بودم که به یه جایی دعوت کنم.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_ کجا؟

_ امشب قراره برم یه جایی که نمی خوام تنها باشم؛ نمی تونم کسی رو با خودم ببرم، تو بهترین گزینه ای.

این حرف دو معنی داشت یا اینکه مرا جز کس حساب نمی کرد، یا کلا امروز از دنده دیگری بلند شده بود؟!

_ تو نمی دونی توی این شرایط نباید کاری بدون هماهنگی انجام بدی؟

کنارم نشست و من کمی خودم را کنار کشیدم، لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:
_ کار شخصیه.

_من چرا باید توی کار شخصی تو دخالت کنم؟

یک دفعه به سمتم خیز برداشت و من بی اراده روی دسته صندلی خوابیدم که او هم روی من خیمه زد و گفت:

_تو یکی از خصوصی ترین کارای ممکن رو با من انجام دادی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و بیشتر داخل کاناپه فرو رفتم و گفتم:

_ ممکنه یکی بیاد بکش کنار! یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_ بهتره امیدوار باشیم نیاد نگفتی، میای یا نه؟

در حالی که حواسم به در اتاق بود، با گیجی پرسیدم:

_ کجا؟

_گفتم که می خوام ببرمت یه جایی میای؟

یک دفعه از دهانم پرید و گفتم:

_ نیلوفر رو ببر.

ابتدا تعجب کرد و بعد سریع خودش را کنار کشید.

_نیلوفر؟

لب گزیدم و ماندم که چطور این گند کاری را جمع کنم. پیش خودش چه فکر می کرد؟ اول که او را بوسیدم و حالا داشتم مثل همسر چند ساله اش رفتار می کردم!

_ام... منظورم، چیزه... همون دختره همون که باهم توی بالماسکه بودید.

اخم هایش در هم رفت و مشکوک نگاهم کرد، به نظرم داشت بو می برد که من حرف هایش را شنیده ام و این نگران کننده بود.

_فقط چون توی بالماسکه بودیم این رو می گی؟ اونم یه دفعه و الان؟! بعد از دو هفته؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم دنبال چرندی گشتم تا حواسش را پرت کنم؛ اما گیج کردن او به این آسانی نبود.

وقتی دید من سکوت کرده ام گفت:

_حس می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته پریناز.

تقریباً لبم را جویدم و با تردید به سمتش برگشتم، در چشم های درشتش تردید موج می زد.

_چی می گی تو؟ کاسه و نیم کاسه کدومه؟!

خواستم بلند شوم که دستم را کشید و مرا به کاناپه چسباند، ضربان قلبم دوباره بالا رفت. اگر بهزاد می فهمید من چه کاری را قبول کرده ام اگر می فهمید دارم به او خیانت می کنم.

_حس می کنم داری من رو می پیچونی!

پوزخندی زدم و لرزان گفتم:

_تو کی هستی که بخوام بیچونمت.

فشاری به مچ دستم داد که چند بار پلک زدم. یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_بگو قضیه چیه؟

مکثی کردم، بعدا باید بابت تمام دروغ هایم از او عذرخواهی می کردم.

_من... من فقط می خوام من رو ببخشی؛ همین!

_این قدر مشتاقی که برای این بخشش هر کاری می کنی؟!

هر کاری مشخصا به آن بوسه اشاره داشت. خدا مرا بکشد که خودم را در این بدبختی قرار دادم.

جوابش را ندادم و او به من خیره ماند، تا اینکه بعد از چند ثانیه فشار دستش برداشته شد و بلند شد و به سمت در رفت؛ حرکاتش شتاب زده بود و این مرا متعجب کرد.

_به هر حال من اصلا آدم بخشنده ای نیستم؛ اگه می خواى ببخشم باید حسابت رو تصویه کنی
قرار امشب هم جزوشه.

به سمتش رفتم و گفتم:

_کجا؟ چرا می ریم؟

_کجاش رو بعدا می فهمی، گفتم که می خوام تنها نباشم دارم روی مونث بودن حساب می کنم آخه
اینی که می ریم سراغش یه جورایی به خونم تشنه ست.

باید از زیر زبانش می کشیدم کجا می خواهد برود، برای امنیت خودش بود بر خلاف تصور او خیلی ها
به خونش تشنه بودند.

_آخه کجا؟ چرا مخفیانه؟ خطر ناکه!

سرش را با کلافگی تکان داد و گفت:

_ فقط این لباس هات رو عوض کن و یه چیز اسپرت بپوش در ضمن خودم میام دنبالت، کسی نباید از
اهل خونه بفهمه کجا می ری.

شانه بالا انداختم:

_اگرم بگم کسی باور نمی کنه.

در حالی که سرش را از بین در داخل می آورد چشمکی زد و گفت:

_ راست می گی برای همه پیش نیاد که با یه روح بیرون برن!

بهزاد

ماشین را نگه داشتم و به ساعت ماشین نگاهی انداختم. از هشت گذشته بود و زیاد با اینکه پریناز قرار
است خودش تا سر کوچه اصلی بیاید حال نمی کردم.

موبایلم را برداشتم و به کامران زنگ زدم، اطرافش آن قدر شلوغ بود که صدایش را به زور می شنیدم.

_جونم داداش؟

_ما توی راهیم همه چیز ردیفه؟

خندید و گفت:

_ ردیف ردیف، سوژه هم رویت شده.

پوزخندی زدم و گفتم:

_جوری خدمتش برسم که تا دو روز گیج باشه؛ تلافی اون بیست و چهار ساعت رو سرش پیاده می کنم.

_هر چی آقا بگه فعلا.

قطع کرد. گوشه موبایل را به لب هایم چسباندم و به فکر فرو رفتم. یعنی پریناز وقتی می فهمید امشب چه اتفاقی میفتد چه واکنشی نشان می داد؟!

با برخورد چند تکه به شیشه ماشین، رشته افکارم پاره شد و چشمم به پریناز افتاد.

در جلو را براییش باز کردم اما او بی توجه به این در، عقب رفت و از در پشت سوار شد. بدون اینکه به سمتش برگردم فرمان را میان دست هایم فشردم، تکلیفش با خودش مشخص بود؟ یک دفعه عاشق و شیدا و یک دفعه...

کم کم داشتم به این فکر می افتادم که او با من بازی می کند.

_جواب سلام واجبه ها!

از توی آینه به او زل زدم و گفتم:

_من مثل تو با دین و ایمون نیستم.

استارت زدم و سریع حرکت کردم. از قبل آینه تنظیم شده بود و به صورتش مسلط بودم، اما از قصد نگاهش نمی کردم. نمی خواستم نگاهش کنم این دختر داشت روی اعصابم می رفت.

با همه راحت رفتار می کرد، با همه گرم می گرفت؛ با گابریل همکار بود، از مهرداد مراقبت می کردم، جانش را برای پرهام می داد حتی از آرش طرفداری می کرد و دیوانه وار عاشق شاهین بود اما به من که می رسید

آسمان می تپید.

هنوزم نمی گی کجا می ریم؟

برخلاف همیشه صدایش اذیتم کرد، من واقعا چه جور مرد بی رگی بودم که بعد از این همه بی تفاوتی باز هم ته دلم به او احساس داشتم؟! ای مرده شور این احساسات احمقانه را ببرند احساسات سیری چند؟ در نهایت دختری مثل او سهم کسی می شد که پول داشت، زندگی داشت.

نه علاف خلافاکاری مثل من!

مهرداد راست می گفت، گابریل هم راست می گفت انواع و اقسام مردانی که فقط کمی به من نزدیک بودند، می گفتند که ما مرد عاشقی نیستیم مرده شور عشق را ببرند، نکبت عذاب آور!

با تو بودم ها.

شعور نداری که بفهمی وقتی کسی جوابت رو نمی ده یعنی دیگه سوال نپرسی؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم، دیدم که گونه هایش سرخ شد سرخ تر از قبل بالاخره آرایش کرده بود.

این شیطان مونث حاضر جواب بود.

چته تو؟ چرا یهو پاچه می گیری؟!!

از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

به پر و پام نیچی پاچه نمی گیرم.

شاکی نگاهم کرد.

من فقط یه سوال پرسیدم.

قبلا هم صد بار پرسیده بودیش. پس این قدر کشش نده، چون حوصله ندارم.

یک دفعه عین دیوانه ها فریاد زد:

_ بزن کنار می خوام پیاده بشم.

بی توجه به او سرعتش را بیشتر کردم، تقریباً چیزی به مقصد نمانده بود. پریناز دوباره گفت:

_بهت می گم بزن کنار!

نیم نگاهی به آینه انداختم.

_بشین سر جات الان می رسم.

جیع کشید:

_من نمی خوام با تو پیام.

فریاد زد:

_منم می خوام تو خفه شی.

صدای من به او قالب شد، طوری که با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و سریع دستش به سمت دستگیره رفت و قبل از اینکه بتواند در را باز کند، من در ها را قفل کردم.

برای فرار کردن از دست من حاضر بود از ماشینی ک سرعت هشتاد کیلومتر داشت پایین بپرد؟ این قدر وحشتناک بودم؟!

ماشین را توی کوچه پشتی پارک کردم و با پریناز به سمت خانه کامران رفتیم. همسایه هایش هم اداری بودند و این تایم از شب کسی این اطراف نبود و این بهترین مکان برای یک بار غیر رسمی بود.

ورودمان را از دوربین ها دیده بود و در را برایمان باز کرد. هر دو وارد شدیم و از عرض خانه عبور کردیم. نگاه پریناز روی وسایل لوکس خانه می چرخید و از ترکیب و رنگ آمیزی خانه تعجب کرده بود. حق داشت، واکنش من هم برای اولین بار همین بود.

به در سمت دیگر خانه رسیدیم، دری که در اصل باید به حیاط باز می شد اما، اینجا پشت این در ها یک مینی بار قرار داشت.

سوم شخص

مهرداد پشت میزش نسته بود و مثل تمام دو ساعت قبل به دیوار سفید مقابلش خیره شده بود. فکر می کرد، به همه چیز به بازگشت مادر بهزاد، حرف های باده، رفتار دایان وبا ارتباط همه این ها با ازدهای سرخ!

اگر می توانست حتما خودش وارد این باند می شد اما حیف که او را عین گاو پیشانی سفید می شناختند. مهرداد در دنیای زیرزمینی خیلی معروف بود حتی کله گنده ها هم، حداقل یک بار ضرب شستش را چشیده بودند.

با باز شدن اتاق سرش را بلند کرد. داریوش همکار قدیمی و رفیق مورد اعتمادش.

لبخندی زد که داریوش سریع گفت:

_ ام ببخشید حواسم نبود چراغ روی در قرمز.

مهرداد دستی به صورتش کشید و گفت:

_ اشکالی نداره، بیا تو چی شده؟

داریوش داخل آمد و روی میزش خم شد و گفت:

_ یه خبرایی از ازدهای سرخ رسیده.

رادار های مهرداد فعال شد و با دقت نگاهش کردند.

_ چی شده؟

کاغذی را روی میز مقابل او گذاشت و گفت:

_ یکی از پاتوق های خورده فروش هاشون رو پیدا کردیم.

مهرداد ناامید به نظر می آمد.

_ همین؟ این بود خبر شگفت آورت؟

خندید و گفت:

_ بی طاقت شدی پسر، ببخشید پیر پسر دیگه داره پنجاه سالت می شه.

این شوخی احمقانه ای بود که تازگی ها به دهانش افتاده بود؛ مهرداد از این حرف نفرت داشت او تازه چهل سالش شده بود اما، می ترسید می ترسید پنجاه ساله شود و هنوز مها را پیدا نکرده باشد.

ای کاش قبل از پنجاه سالگی می مرد، اصلا ای کاش همین امسال می مرد. او فقط می خواست قبل از مرگش یک بار دیگر همسرش را ببیند و به او بگوید که هیچ وقت نمی بخشدش. هرچند که خودش هم می دانست نسبت به او دلرحم تر از این حرف هاست!

ـ کجایی تو؟

مهرداد به خودش آمد و گفت:

ـ بگو، حواسم با توئه.

عکسی را مقابل مهرداد گذاشت، مردی با موهایی لخت که میان سال بود.

ـ این همون مردیه که همکار بهزاد نامدار رو مسموم کرد؛ اینم عکسی که چند روز پیش از در اون پاتوق گرفته شده جفتشون یک نفرند.

مهرداد سریع از جا پرید.

ـ باید بریم اونجا.

داریوش سر تکان داد و گفت:

ـ اوکی فقط اینم ببین.

عکس سوم را مقابل مهرداد گذاشت و باعث شد چشم هایش گشاد شود.

ـ مطمئنا تو بهتر از من می تونی تشخیص بدی این ها کی هستند، این بهزاده، اون یکی هم همون پلیسه ست.

هر دو مرد به هم دیگر زل زدند که داریوش توضیح داد:

ـ این عکس امشب گرفته شده، از همون پاتوق خورده فروش ها.

مهرداد بی توجه به او سویچش را برداشت و گفت:

ـ باید خودم ببینم.

بهزاد

همه چیز برایش تازگی داشت، این قدر سرگرم لذت بردن از قیافه متعجب پریناز بودم که یادم رفت حضورمان را با کامران هماهنگ کنم؛ هرچند که خودش را این را می فهمید.

به محض اینکه وارد بار شدیم، دهان پریناز باز تر شد. البته این جا محیط خیلی شایسته ای داشت یعنی با توجه به نمونه های دیگرش شایسته بود. کامران کاملاً کنترل همه چیز را به دست داشت. اینجا بیشتر از اینکه شبیه بار یا کلوب باشد، شبیه یک رستوران بین راهی بود که در آن مشروب سرو می شد، پاستور بازی می کردند حتی قمار می کردند اما هر گونه فعالیت وابسته به جنس ممنوع بود. چشمم به گروهی که در گوشه سالن مشغول رقص بودند افتاد و در ذهن اضافه کردم، به استثنای رقص.

ما کجاییم؟

پریناز ایستاد و اطراف را با بدبینی از نظر گذراند. در نور زرد رنگ و ملایم سالن به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

می شه بهش گفت کلوب، چطور؟

طوری با چشم های گشاد شده نگاهم کرد که انگار من مقابل او لخت ایستاده بودم. البته دقیقاً نمی دانم در چنین شرایطی او چه واکنشی می داشت آیا فقط تعجب می کرد؟ سرم داد می کشید که لباس هایم را بپوشم یا شاید...

تو چرا من رو آوردی اینجا؟ عقل توی کله ات نیست؟ ما اومدیم اینجا که چی؟

به او قدمی نزدیک شدم که خودش را عقب کشید. طوری وانمود می کرد که انگار من به او حمله کردم و بوسیده بودمش.

ببین پریناز، بهت گفتم قضیه کاریه! اومدیم این جا که یه دوست رو ببینم.

دست به سینه ایستاد و یک من اخم تحویل داد. وسوسه شدم کمی این عصبانیتش را مسخره کنم اما حیف که وقتم کم بود.

_کدوم دوست؟ نمی شد این آقا رو جای دیگه ای زیارت کنیم؟

_کی گفته آقااست؟

نزدیک بود از شدت شادی منفجر شوم، قیافه اش وای خدا! حاضر بودم روزی سه بار او را با این چهره بر افروخته و شرم زده در حالی که پوست لبش را می جوید ببینم.

یک دفعه به خودم آمدم و سریع حرکت کردم و به او اشاره کردم پشت سرم بیاید. چشم چرخاندم و همه ی میزهای پایه بلند را از نظر گذراندم تا بالاخره قامت بلند و قوزکرده مردی توجهم را جلب کرد. با دست پربناز را به آن سمت هدایت کردم. وقتی که نزدیک شدیم تازه متوجه شدم وضعش از آنچه که فکر می کردم، بدتر است.

احسان پشت یکی از میزهای پایه بلند به تنهایی ایستاده بود و پیک پیک مشروب می خورد. وقتی کامران به من خبر داد که او مدتی است به اینجا می آید، اول باورم نشد.

احسان و عیاشی؟ خلاف او در حد قفل کردن در اتاقش، بدون اجازه مادر محترمش بود.

_حاج خانوم می دونه شازده پسرش شب هاش رو اینجا صبح می کنه؟

البته کلوب تا صبح باز نبود اما برای اینکه دراماتیک تر به نظر بیاید این طور گفتم.

با تاخیر به سمت من و پربناز برگشت. چشم های روشنش به قرمزی می زد و موهایش آشفته بود، حتی آشفته تر از من!

چند بار پلک زد تا فهمید من همان بهزاد عوضی دروغ گو هستم. این آخرین القابی بود که پشت تلفن به من نسبت داد و گفت که به نفع خودم است که با او تماسی نداشته باشم، اما کی شده بود که من واقعا به فکر منفعت خودم باشم؟ اصولا انسان دوست بودم.

_عوضی...

_عوضی دروغ گو می دونم، اگه می خوام یه چهار تا چیز دیگه ام بنداز دنبالش.

دستی در هوا تکان داد و مقابل او، در سمت دیگر میز ایستادم. پوزخندی روی لب های سرخش نقش بست، الکل بدجوری به بدنش فشار آورده بود.

_این جا چه گ*و*ه*ی می خوری؟

پیک ناتمامش را برداشتم و یک نفس سر کشیدم و وقتی آن را روی میز کوبیدم گفتم:

_ مطمئنا به بدی چیزی که تو می خوری نیست!

جلو آمد تا مشتی حواله ام کند که صدای زنانه اش با وحشت اسمم را صدا زد و احسان و مشتی گره کرده اش متوقف شد.

نگاهش به پریناز افتاد و نگاه خشمگین پریناز روی من بود. انگار تازه فهمیده بود چرا وقتی سراغ یک رفیق قدیمی عصبی آمده ام یک زن را با خودم آورده ام، حقیقتا طاقت اینکه احسان را کتک بزنم نداشتم طاقت یک طرفه خوردن هم نداشتم.

_تو دیگه کدوم خری هستی؟

پریناز نگاه چندش آوری به او انداخت و گفت:

_ می دارمش به پای مستیت! وگرنه...

احسان برایش شاخ و شانه کشید.

_ وگرنه چی کار می کردی ملوس؟

پریناز به چشم هایش زل زد و وبا خشم جواب داد:

_جوری می زدمت که صدات به پشت مخملی گوشات بخوره.

با لذت به جفتشان نگاه می کردم، بدم نمی آمد پریناز احسان را یک دست کتک بزند، این اواخر زیاد از او توهین شنیده بودم اما حیف که احسان هم مبارز قابلی بود و حتی در هنگام مستی ممکن بود به این دختر صدمه ای بزند، این چیزی نبود که بخواهم!

با یک دست بشکن زدم و بین آن دو قرار گرفتم و به احسان رو کردم.

_ طرف دعوات من بودم؛ از کی تاحالا با دخترها سر جنگ می گیری؟

حس می کردم الان است که پریناز لگدی حواله ام کند اما نکرد.

احسان با نفرت لب زد.

_از وقتی که مردهاش ارزش دعوا نداشته باشن.

دست راستم مشت شد اما روی صورتش ننشست، او مست بود من باید رعایتش را می کردم.

_گوش کن احسان اون دختر از اولم زن زندگی نبود، اون دختر قرار نبود مال تو باشه.

یک دفعه احسان فریاد زد:

_ پس قرار بود مال کدوم بی همه چیزی باشه؟!

برای لحظه ای سالن ساکت شد، اما وقتی ما واکنشی نشان ندادیم، فعالیتشان را از سر گرفتند.

با قاطعیت گفتم:

_ اگه دوست دخترت ولت کرده ربطی به من یا اتفاقی که برات افتاد نداره! اگه دختری مردی رو

بخواد، تا ته جهنم باهاش می ره نه اینکه تا حال پسره بد شد، دمش رو بذاره رو کولش و بگه تو

معلوم نیست تا چند وقت دیگه ای زنده ای بای بای.

مشتش که به صورتم خورد قدمی عقب رفتم. انصافا انتظار چنین قدرتی را از یک مست نداشتم البته

اولین باری نبود که انتظاراتم آورده نمی برشد.

با انگشت شستم کنار لبم را با حرکت نمادین پاک کردم، هرچند که خون نیامده بود اما احتمال کبودی

وجود داشت.

پوزخندی به احسان زدم و طوری به او مشت زدم که یک متر به عقب پرت شد و دراز به دراز روی

زمین افتاد.

این دفعه سر و صدا مدت طولانی تری قطع شد که نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ همه خوب ببینید؛ این قیافه یه بازنده است که وقتی یه دختر بی خونواده ولش می کنه می ره شب ها تا دیر وقت توی این خراب شده ست و به یادش مست می کنه.

به سمتش خم شدم و با تمسخر گفتم:

_ به یاد چی مست می کنی؟ اینکه هر وقت سر ماه بود و حقوق داشتی عشقم از دهنش نمی افتاد و پونزدهم برج به بعد حتی جواب تلفنتم نمی داد؟ اینکه رفیقمون بهش شماره داد و اون گرفت؟ آخه به چی اون فکر می کنی؟

به سمت پریناز برگشتم و گفتم:

_ تو یه زنی، بگو ببینم همچین آدمی ممکنه عاشق یه مرد باشه؟ ممکنه به جز پول چیز دیگه ای براش اهمیت داشته باشه؟

پریناز لب گزید و سرش را پایین انداخت. هر احمقی به خوبی می دانست که عشق احسان یک طرفه و احمقانه بوده است، به غیر از خود او!

نگاه دیگری به او انداختم و با تاسف سر تکان دادم.

_ آدم شو احسان برگرد به واقعیت!

نگاهی با پریناز رد و بدل کردیم و میان نگاه متعجب مرد و زن های اطرافمان به سمت در رفتیم. کاری که باید را انجام داده بودم، احسان را می شناختم و می دانستم که وقتی مستی از سرش بپرد به من زنگ می زند و بعد از اینکه چند تا درشت بارم کرد، دست دوستی می دهد.

دوباره شلوغی فضا برگشت و هرکس مشغول کار خودش شد؛ نمایش های کلوب معمولا زیاد به یاد نمی ماند، این را از روی تجربه دو ساله می گفتم.

_ نامدار!

سر جایم ایستادم.

اگر دو سال قبل به دکتر نامدار می گفتمی وقتی یک نفر توی کلوب این طور اسمت را صدا می زند، یعنی چه؟ او جواب درستی نمی داد اما اگر از بهزاد امروز می پرسیدی، به تو می گفت که دردرس به سراغت آمده.

من و پریناز همزمان به سمت صدا برگشتیم و با دیدن مردی که چشم های عسلی و موهای لخت داشت، فکم کم زمین افتاد.

قدمی جلو برداشت و لبخند مرموزی زد.

_ انتظار نداشتم این جا ببینمت!

منم همین طور، واقعا انتظار نداشتم دردرس اینجا هم دنبالم باشد! اصلا دوست نداشتم این موقع شب با مردی که احسان را مسموم کرده دیدار داشته باشم.

_عجب اشتراک نظری.

پریناز

از حرف های بهزاد تا حدودی ماجرا دستگیرم شد، دلم برای این مرد می سوخت.

اسمش چه بود؟ احسان، تازه یادم افتاد که او همکار بهزاد در آگاهی ست؛ فرقی نمی کرد او کیست. چنین اتفاقی برای هر مردی دردناک بود. تصور می کردم اگر به جای او عشق پرهام او را ترک کرده بود چه احساسی می داشت؟!

یک دفعه یاد خودم و بهزاد افتادم بعد از رفتاری که من با او داشتم، او چه احساسی پیدا کرد؟

نتوانستم به گابریل اطلاع دهم؛ به هر حال بهزاد گفته بود قضیه شخصی ست و واقعا فکر می کردم خودمان دو نفر از پس مشکلات احتمالی بر بیاییم اما وقتی با این مرد مواجه شدم.

وقتی بهزاد از دیدنش حیرت زده شد وقتی فهمیدم او همان آرشام منصوری فر است، همان مردی که همکار بهزاد را مسموم کرده بود، تقریبا نفس در سینه ام گیر کرد. اما اوج فاجعه آنجا بود که جزئیات چهره اش را کنار هم گذاشتم و به یاد آوردم که او را کجا دیده ام او همان مردی بود که در بالماسکه به زور با من رقصید.

منصوری به سمت من برگشت و لبخند اغوا گرایانه ای زد.

_خوش حالم که دوباره می بینمتون خانم، البته این بار تنها نیستید!

ابروهای بهزاد در هم رفت و نگاهش بین ما رد و بدل شد که منصوری لبخندش را وسعت بخشید و گفت:

_ پس درست می گن تبریک می گم! بهم میاید، کی فکر می کرد اون پسر بچه ترسیده و شوکه یه روزی همچین بانوی زیبایی نصیبش بشه؟

این بار من بودم که اخم می کردم. او بهزاد را می شناخت؟ یعنی این دو نفر همدیگر را می شناختند؟
چطور؟

بهزاد با تعجب گفت:

_ پسر بچه!

_ بله خیلی خوب شد که امشب دیدمت، راستش قرار بود فردا پیام سراغت در واقع تو رو برام بیارن. اصلا متوجه منظورش نشدم. انگار خودش هم این را فهمید که با سر به در اشاره کرد و گفت:
_ یه جایی که کمتر سر و صدا باشه حرف می زنیم.

جلو تر از ما از در خارج شد، سریع به سمت بهزاد برگشتم و پرسیدم:

_ قضیه چیه؟ باید چی کار کنیم؟

مردد جواب داد:

_ نمی دونم نگران نباش اینجا امنه!

اینجا امن بود؟ با وجود اینکه می دانست این مرد اینجاست می گفت امن است؟!!

پشت سر منصوری فر از سالن خارج شدیم. طراحی خانه عجیب بود. دکورش به گونه روی اعصاب بود؛ رنگ های گرم و سرد طوری ترکیب شده بودند که خیلی تاثیر برانگیز به نظر می آمدند.

منصوری به سمت یکی از در ها رفت، خانه خیلی بزرگ نبود اما تقریبا پر از در بود و این نشان می داد که اینجا اصلا خانه نیست، نه از آن نوع خانه هایی که من دیده بودم.

در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول ما وارد شویم؛ با رسیدن به در بهزاد هم کنار ایستاد که من اول وارد شوم. از بین گارد این دو مرد عبور کردم و وارد اتاق شدم.

ست مبل ساده زرشکی و سفیدی داخل اتاق بود که به نظر خیلی راحت نبودند. روی آن ها نشستیم و منصوری بعد از اینکه دکمه کتش را باز کرد و جلیقه ورمه ای رنگ را صاف کرد گفت:

_ خبلی بزرگ شدی بهزاد.

_من شما رو نمی شناسم.

منصوری لبخند زد.

_ من می شناسم، در اصل من تورو زمانی شناختم که هیچ کس یادش نمیاد حتی خودت.

نگاه عصبی بین من و بهزاد رد و بدل شد، از معما خوشم نمی آمد.

منصوری نفس عمیقی کشید و به بهزاد زل زد.

_ تا حالا به این فکر افتادی که چرا حافظه ات رو از داست دادی؟ چرا فقط از یه زمان خاصی رو یادته؟

متوجه معنی جمله اش نشدم، خب هرکس که حافظه اش را از دست می داد فقط از یک زمان خاص به یاد می آورد.

بهزاد با حیرت به او نگاه کرد و با گیجی گفت:

_ تو... تو چی داری می گی؟

منصوری با غرور سر تکان داد.

_پس بهش فکر کردی به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ برخلاف خیلی های دیگه که حافظه شون رو از دست می دن، بهزاد از یه جای خاصی رو یادشه توی

پرونده اش نوشته شده که قبل از ورود به یتیم خونه حافظه اش رو از دست داده در حالی که اون

دقیقا یادش نمیاد کی وارد یتیم خونه شده مگه نه؟

_یعنی چی؟

بهزاد که کلافه شده بود چنگی به موهایش زد و سریع جواب داد:

_توی پرونده نوشته شده من اردیبهشت وارد یتیم خونه شدم در حالی که اولین چیزایی که از یتیم خونه یادم میاد برگ های پاییزی هست که توی حیاط ریخته بود.

_خب شاید یادت رفته؛ قرار نیست که حتما اولین روز رو یادت باشه.

منصوری به جای بهزاد گفت:

_درسته ولی چند ماه؟ حداقل بین اولین خاطره اش و زمان حضورش پنج ماه فاصله هست، برای کسی که حافظه اش رو به دست آورده این فراموشی چند ماهه خیلی غیر عادیه.

_باشه حالا بگو تو چی می دونی؟!

قشنگ مشخص بود که بهزاد عصبی شده است؛ منصوری سر تکان داد و نفس عمیقی کشید و بعد از مکث نچندان طولانی گفت:

_باید من رو ببخشید آقای نامدار اما وقتش رسیده که بهت بگم چه اتفاقی برات افتاده تو حافظه ات رو از دست ندادی، من ازت گرفتمش.

نفس در سینه ام حبس شد و فکری به ذهنم هجوم آورد و خیلی سریع آن را عقب راندم. این ظلم محض بود. هیچ انسان بی وجودی همچین ظلمی را در حق یک بچه نمی کرد.

_یعنی چی؟ چطور ازم گرفتیش؟ چه بلایی سرم آوردی؟

منصوری فر در جایش معذب شد و گفت:

_در واقع ازت نگرفتمش، یه جایی توی ذهنت دفنش کردم؛ با هیپنوتیزم و یه نوع رفتار های علمی خاص، فکر کنم بتونی بهتر توضیح بدی خانم.

و این دقیقا همان چیزی بود که از شنیدنش می ترسیدم. می دانستم چه بلایی سرش آورده است، حالا می توانستم بفهمم چرا چند ماه را به یاد نداشت، چون احتمالا در آن چند ماه، در قرنطینه بوده و منصوری روی ذهنش کار می کرده اما چرا؟

آرواره بهزاد سخت شده بود.

_چرا؟

منصوری هم جدی شد و به او زل زد.

_ بتونم زنده نگهت دارم، چون مادرت ازم خواسته بود.

چند لحظه سکوت کل اتاق را فرا گرفت و بعد بهزاد قهقهه زد. با چشم های گرد شده نگاهش کردم و دیدم صورتش دارد به سرخی می رسد. لب گزیدم و اسمش را صدا زدم اما صدای فریادش کل اتاق را لرزاند.

_ خفه شو.

تقریبا به پشتی مبل چسبیدم و وحشت زده نگاهش کردم. دیگر اثری از خنده نبود، حالا آن قدر عصبی شده بود که چشم هایش به سرخی می زد و پره های بینیش مدام تنگ و گشاد می شد. از روی مبل بلند شد و روی سر منصوری ایستاد و دست به سینه شد.

_ بس نبود هر چقدر مزاحمم شدید و عذابم دادید، این دیگه مسخره بازی جدیده؟!

منصوری شقیقه اش را مالش داد و گفت:

_ آقای نامدار من دارم باهات جدی حرف می زنم من واقعا...

با برخورد مشت محکم بهزاد به صورتش، مبل به پشت خم شد اما بل از اینکه زمین بیفتد بهزاد روی او خیمه زد و مبل را نگه داشت.

_ این به خاطر این بود که جدی گفتم.

مشت دوم را حواله سمت دیگر صورتش کرد؛ صدای برخوردش این قدر بلند بود که حس کردم فک منصوری از جا در رفته است. عین فشفشه از جا پریدم و به سمت بهزاد رفتم.

_ آروم باش!

سرش با سرعت به سمت برگشت و با صدای دورگه ای گفت:

_ برو بیرون.

ضربان قلبم بالا رفته بود و داشتم لبم را می جویدم، با این حال محکم ایستادم و گفتم:

_ بهزاد اگه می خوام حرف هاش رو بشنوی باید آروم...

_ گفتم گمشو بیرون.

پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم نلرزم. صدایش انگار از ته جهنم در می آمد، نه این همان بهزادی نبود که به خاطر برادر بودن با مهرداد روی شانه من گریه کرده بود، این بهزادی نبود که من می شناختم، نه آنکه چند روز پیش بوسیدمش.

چشم هایم را باز کردم و محکم گفتم:

_ حق نداری سر من داد بزنی!

دست هایش از دسته مبل جدا شد و کامل به سمت برگشت و با لحن ترسناکی گفت:

_ جدا؟ چطوری این حق رو ازم می گیری؟

قدمی جلو آمد که قدمی عقب رفتم. آب دهانم را به زور قورت دادم و بی توجه به چهره وحشتناکش گفتم:

_ می دونم بهت ظلم شده و حالت... حالت خرابه اما، بهزاد...

_ اما چی؟!

او جلو می آمد و من عقب می رفتم، نمی دانستم چقدر دیگر می توانستم پیش بروم، نمی دانستم باید چه بگویم و چه کار کنم گیج بودم.

من من کردم.

_ حق نداری با بقیه این طور رفتار کنی، ما فقط ...

_ شما فقط همون هایی هستید که وقتی داشتم توی اون یتیم خونه زجر می کشیدم ککتون هم نگزید، اصلا می فهمی توی یه همین جایی بزرگ شدن چه حسیه؟!

قدم دیگری جلو آمد و من عقب رفتم که سرم به دیوار خورد. همان لحظه قلبم فرو ریخت؛ مردی که مقابلم بود هیچ شباهتی به یک انسان نرمال نداشت، هیچ شباهتی به مردانی که در فیلم ها زنان را کنار دیوار گیر می انداختند نداشت او الان، فقط شبیه یک شیطان بود.

یک فرشته سقوط کرده!

همان لحظه فهمیدم این توصیف برای او خیلی زیباتر است، با توجه به دقتی که خدا صرف خلقت این مرد کرده بود، بهزاد می توانست یک فرشته رانده شده محکوم به عذاب باشد.

_می فهمی؟!

با فریاد دوش چهار ستون بدنم لرزید و نگاهم را از او گرفتم و سعی کردم لرزش بدنم را کنترل کنم. بهزاد با نفرت گفت:

_ می دونی چه حسیه وقتی هر بار می ری دستشویی از ترس به خودت بلرزی؟ تو می دونی چه دردی وقتی توی دستشویی داری از ترس می لرزی و صدای جیغ و التماس رفیقت رو می شنوی که یه پسر بزرگتر داره اذیتش می کنه؟ تو می فهمی هر روز کتک خوردن چه حسیه؟ کنار کشید و روبه جفتمان فریاد زد:

_ شما دو نفر چه می فهمید وقتی یه بچه آرزوی مرگ کنه، نه اینکه توی اون خراب شده زنده بمونه یعنی چی؟

پوختی زد و از من فاصله گرفت که نفسم را با ترس بیرون دادم.

_نه نمی فهمید اگه می فهمیدید، این مرتیکه اینجا نبود تا از من عذرخواهی کنه! می گفت چه گندی زده اما محض رضای خدا نمی گفت که بیخشمش، نمی فهمید!

کلمه آخرش آنچنان پر درد گفت که وسوسه شدم بغلش کنم و بگویم همه چیز را فراموش کند، که او الان یک مرد کامل است و آن قدر قدرت دارد که بتواند دو نفر آدم بالغ دیگر را فقط با عضبانی شدنش این طور بلرزاند. اما حیف که این ها از دردش کم نمی کرد.

چند بار نفس عمیق کشید و گردنش را ماساژ داد. منصوری با چشم به من اشاره کرد اما متوجه منظورش نشدم. تا اینکه بهزاد سکوت را شکست و خطاب به منصوری گفت:

_برام مهم نیست چی شده چرا شده، فقط بگو تو چرا این ها رو بهم گفتی؟

منصوری که جو را آرام تر دید قدمی جلو آمد و خون کنار لبش را پاک کرد.

_ من از طرف مادرت اومدم!

بهزاد پوزخند زد.

_ بازم کار اونه؛ اژدهای سرخ تقریبا داره تایم دسشویی رفتنم رو کنترل می کنه.

منصوری تعجب کرد و سریع به حرف آمد.

_مادرت هیچ ربطی به اون ها نداره، ما کنارتیم نه مقابلت!

یک دفعه از دهانم پرید و پرسیدم:

_ ما؟ مگه چند نفرید؟

_تعداد مهم نیست، مهم موقعیته.

روبه بهزاد اضافه کرد:

_ بهزاد مادرت کنارته، هرچی بشه اون حواسش...

_جمع کن بابا!

بهزاد ضربه ای به سینه منصوری زد و با تمسخر گفت:

_ من به پشتیبان نیاز ندارم؛ به اون زن بگو پاش رو از این قضیه بکشه بیرون فعلا فقط قضیه رو

پیچیده کرده هیچ کس نمی دونه کی به کیه.

منصوری دهان باز کرد که بهزاد انگشتش را بالا آورد و ساکتش کرد.

_ در ضمن بهش بگو بره خودش رو جواری گم و گور کنه که دستم بهش نرسه، به لطف اون و امثال اون

تبدیل به هیولایی شدم که اگه لازم باشه می تونه عزیز ترین کسش رو هم بکشه

پوزخند زد.

_ اون که دیگه جای خود داره!

نیم نگاهی به من انداخت و با سر به در اشاره کرد و خودش زود تر بیرون زد. نگاهی به منصوری رد و بدل کردیم و خواستم بیرون بروم که شانه ام را گرفت و نگهم داشت.

_اون داره توی مسیر بدی قدم می ذاره؛ پدرش نمی تونه ازش حفاظت کنه.

اخم کردم.

_تو چی می دونی؟ مگه ما با چی روبرو هستیم؟!

_چیزی که شما امروز دارید باهانش دست و پنجه نرم می کنید، عمرش به قبل از تاریخ تولدتون بر می گرده. قضیه محدود به شما و یه انتقام ساده نیست هدفشون خیلی وسیعه!

پا فشاری کردم.

_ هدفشون چیه؟

سرش را به طرفین تکان داد، چشم هایش تهی شد و با تاسف گفت:

_ باید بهش می گفتم چه اتفاقی براش افتاده، اما دیگه وقتی نیست.

با گیجی نگاهش کردم، چه می گفت؟ یعنی چه که وقتی نبود؟!

_چی می گی؟ چرا وقتی نیست؟!

هر دو شانه ام را گرفت و التماس وار گفت:

_باید حافظه اش رو بدست بیاره باید یادش بیاد چی دیده، خودش همه چیز رو می فهمه.

_چی دیده؟ بهزاد چی دیده؟ اصلا چرا بعد از این همه سال مادرش برگشته؟

_چون برادرش برگشته.

چند ثانیه بهم زل زدیم که حس کردم دستم از جا کنده شد و محکم به عقب کشیده شدم. بهزاد بدون اینکه به من توجه کند، با انزجار به منصوری نگاهی انداخت و مرا دنبال خودش بیرون کشید.

از اتاق که بیرون آمدم سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم اما جوری مرا چسبیده بود که حس می کردم ناخن هایش در حال پاره کردن گوشت دستم است.

_ولم کن، بهت می گم ولم کن.

مرا محکم تر کشید و با صدای دورگه ای گفت:

_ وقتی گفتم بیا باید می اومدی بعدش به زور می کشمت بیرون.

مرا جلو تر هول داد و وقتی به در خروجی رسیدیم در را برایم باز کرد و از خانه بیرون پرتم کرد. برگشتم تا فحش بارانش کنم که یک دفعه صدای شلیک بلند شد.

با دیدن بهزاد که روبه من ایستاده بود و پشتش به داخل خانه بود قلبم فرو ریخت. صحنه ای برایم تداعی شد، چهار سال قبل شاهین هم همین وضعی داشت، شاهین هم مقابل من ایستاده بود و از پشت گلوله خورد.

افکار مالیخولیایی به ذهنم هجوم آورد و صحنه زانو زدن شاهین را برای بهزاد تصور کردم. منتظر بودم هر لحظه سرفه کند و روی زمین بیفتد. حس کردم پشت پلک هایم می سوزد و بعد دیدم تار شد.

بهزاد حرکت کوچکی کرد که قلبم تیر کشید. تمام شد، او را هم از دست دادم این بار بهزاد واقعا...

اما بهزاد زمین نیفتاد، زانو نزد به پشت سر چرخید و در را رها کرد و همین که در خانه باز شد، قامت بلندی شبی را دیدم که در همان اتاقی ایستاده بود که ما داخلش بودیم، چهره اش مشخص نبود و اسلحه دستش گویای همه چیز بود.

هر سه نفرمان همان طور خشک شده بودیم که او اسلحه اش را بالا آورد و دستش را در هوا تکان داد و بدون حرف دیگری چرخید و با دو وارد بار شد.

گیج شده بودم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است، گلوله به چه کسی خورده بود؟ بهزاد که سالم بود پس چه کسی...

در خانه به ضرب بسته شد و قبل از اینکه فرصت هر مخالفتی داشته باشم، بهزاد مرا دنبال خودش کشید.

_باید از اینجا دور بشیم.

بهزاد

تمام مدتی که رانندگی می کردم اصلا حواسم به جاده نبود، فقط وقتی که حس می کردم همه چیز خیلی سریع می گذرد یا صدای بوق می آید حواسم جمع می شد و می فهمیدم دارم خودمان را به کشتن می دهم.

نه به این فکر می کردم که جان سالم به در برده ام، نه به این فکر می کردم که پریناز هنوز بهت زده است و نه به این توجه داشتم که مادرم چه بلایی سرم آورده است، فکرم فقط یک جا بود.

من یک مرد مرده را پشت سرم تنها گذاشتم. مردی که چند دقیقه قبل با او دعوا کرده بودم و حالا می دانستم دیگر نفس نمی کشد، قلبش نمی تپد و بدنش تا الان حتما سرد شده است و پوستش به سفیدی می گراید. و بعد کم کم بوی عجیبی از اطرافش استشمام می شود؛ کم کم تن گرمش به یک جسم مثل فرش یا زمین یا دیوار تبدیل می شد.

_مراقب باش!

با جیع پریناز سریع فرمان را کچ کردم و قبل از اینکه پراید سفید رنگ را از وسط له کنم، چرخیدم و کنار خیابان پارک کردم. صدای فحش و نا سزا از پشت بلند شد اما من هنوز فرمان را چسبیده بودم و نفسم را حبس کرده بودم.

نزدیک بود خودمان هم تبدیل به اشیا شویم.

_معلوم هست چه مرگته؟ داری به کشتنمون می دی!

مشخص بود که پریناز کنترلی روی خودش نداشت. به چهره اش نگاه کردم، عصبانی بود اما بیشتر خشم، ترس او را تسخیر کرده بود؛ فریاد هایش از خشم نبود، از ترس بود باید در این شرایط دلداریش می دادم اما دوباره به آن حس قدیمی برگشته بودم حسی که خیلی وقت بود در خودم کشف کرده بودم.

بعد از دیدن مرگ هر شخص بی حس می شدم و سکوت می کردم. حس می کردم روحم از بدنم جدا می شود و کم کم بی حال می شدم، حالا خوب می دانستم قبل از اینکه به این مرحله برسم باید خودم را به خانه برسانم.

بی توجه به اعتراض های پریناز دو باره راه افتادم. بلوار را تمام کردم و به اولین فرعی پیچیدم و به سمت راست، قامت بلند ساختمان ها از دور پیدا شد و از در اصلی وارد محوطه مجتمع شدم.

تا ته محوطه رفتم و جای همیشگی پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و منتظر ایستادم تا پریناز هم پیاده شود اما انگار خشک شده بود. از پنجره دیدم که به داشبورد خیره شده و هیچ حرکتی نمی کند.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و سمت دیگر ماشین رفتم و در را برایش باز کردم اما باز هم پیاده نشد؛ احتمالا بعد از مرگ شاهین این دومین باری بود که مرگ کسی را می دید یا بهتر بگویم می فهمید و حالا در حال مرتب کردن ذهنش بود، اما حیف که محوطه اصلا مکان مناسبی برای این کار نبود.

__بیا پایین.

با حیرت نگاهم کرد و بی رمق پیاده شد. در را بستم و با دست به ساختمان کرم رنگی که نمای شکلاتی داشت، راهنمایی کردم. وارد ساختمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. حرکاتش سست بود و تصمیم گرفتم پشت سرش حرکت کنم تا اگر افتاد از پشت بگیرمش.

نمی دانم این واکنش ها برای یک دختر طبیعی بود؟ این قدر کارمان سخت و مسخره بود که دیگر کسی به جنسیت توجه نمی کرد، کسی توجه نداشت که دیدن چنین چیزهایی برای روحیه یک زن چطور است؛ چطور باید با آن کنار بیاید، اصلا کنار می آید یا...

به محض اینکه پایش سر خورد از پشت شانه هایش را گرفتم و نگهش داشتم. دست لرزانش را به دیوار چسباند و سعی کرد مستقل به نظر برسد اما لرزش دستش چنان شدید بود که خیلی فایده نداشت.

شانه هایش را به خودم چسباندم و کنارش قرار گرفتم:

_ با هم می ریم.

بدون مخالفت هم قدم با من از پله ها بالا می آمد. زیر دستم که روی بازویش بود لرزش و ضعف احساس می کردم و برای اولین بار خودم را لعنت می کردم که خانه ام طبقه سوم از یک ساختمان چهار طبقه بود؛ اگر طبقه همکف بودم، الان می توانستم او را در تخت دو نفره ام بخوابانم و پتو را تا زیر گردنش بکشم که دیگر نلرزد اما، حالا...

فقط خدا خدا می کردم نیازمند سرم و دارو نشویم، چون مجبور بودم از ذخایرم استفاده کنم.

به پا گرد طبقه چهارم که رسیدیم، پریناز خواست دوباره بالا بروم اما او را به طرف در قهوه ای سوخته واحد سیزده رهنمایی کردم و همان طور که دستم را به آرامی از او جدا می کردم روبروی رمز الکترونیکی ایستادم.

نه اینکه همه این خانه ها همچین سیستمی داشته باشند اما خانه من معمولی نبود دستگاه مربعی شکلی که صفحه ای متشکل از اعداد یک تا ده و پانزده حرف الفبای انگلیسی بود که مجموعاً یک رمز را تشکیل می دادند و فقط هم با تایید انگشت من باز می شد.

نیم نگاهی به پریناز انداختم و وقتی دیدم به نوک کفش های اسپورتنش خیره است، رمز را وارد کردم؛ رمزی که مطمئن بودم هیچ کس نمی توانست آن را حدس بزند.

واقعاً چه کسی می توانست بفهمد رمز من، اسم عطر پریناز و روز تولدش است؟!

این رمز (mademoiselle17) بود. به یاد عطری که فقط یک بار بوی آن را روی تنش احساس کرده بودم کوکومادمازل!

در با صدای تیک کوچکی باز شد و پریناز قبل از اینکه من دعوتش کنم وارد شد و وسط خانه ایستاد. احتمالاً از چیزی که دیده بود تعجب کرده بود، در را بستم و سویچ ماشین را روی مینی بار گوشه اتاق گذاشتم و یک بطری شامپاین سال دو هزار را برداشتم و با یکی از پیک ها به سمت پریناز رفتم. با تعجب به اطراف نگاه می کرد، خدا روشکر که حداقل از آن حالت مسخره بیرون آمد.

_ اینجا کجاست؟

روی یک از مبل های ساده مربعی سفید نشستم و گفتم:

_ خونه منه کسی از وجودش خبر نداره، سکرته.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و یک دفعه فریاد زد:

– چرا اومدیم اینجا؟ باید بریم جایی که امن باشه ممکنه هر لحظه برس!

تازه اینجا بود که فهمیدم او هنوز شوکه است خود من هم بعد از مرگ سناتور دو سه روز در هیپروت به سر می بردم، ولی وضع پریناز جنازه ندیده وخیم تر بود.

بلند شدم و همان طور که در بطری را باز می کردم کمی برایش شامپاین ریختم؛ نیاز به چیزی داشت که کمی ذهنش را منحرف کند.

شات را به سمتش گرفتم.

– تنها کسی که می تونه از ما مراقبت کنه خودمونیم، بگیر.

مات به دستم نگاه کرد که گفتم:

– یکم مخت رو می اندازه رو غلتک یا کلا از دور خارجت می کنه قوی نیست.

باز هم فقط به دستم نگاه کرد و چیزی نگفت و بعد یک دفعه به سمت پنجره سر تاسری که به بالکن منتهی می شد دوید و خواست در را باز کند؛ برای لحظه برق از سرم پرید یعنی می خواست بپرد؟!

به خودم نهیب زدم احمق اون فقط ترسیده!

با قدم های بلند به سمتش رفتم و قبل از اینکه دست های خودش را با ور رفتن با آن قفل بشکند، شانه اش را عقب کشیدم که جیغ کشید و به شیشه چسبید.

– به من دست نزن!

دست هایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و بی توجه به قیافه ترسیده اش گفتم:

– آروم دختر، اینجا جات امنه.

جیغ کشید:

_ اینجا کلی شیشه داره.

سر تکان دادم.

_ آره اما همه دو لایه ضد گلوله ست پریناز اینجا از هرجایی که بریم امن تره، نه کسی ازش خبر داره نه راهی برای ورود به داخلش هست.

با لجبازی گفت:

_ همیشه یه راهی هست.

یک لحظه دلم خواست بزنم لهش کنم. در این شرایط داشت درس نظامی به من می داد؟!!

_آره همیشه یه راهی هست، بیا یه کم بخور حالت درست می شه.

قدمی به او نزدیک شدم که خودش را به شیشه چسباند و با وحشت گفت:

_ نباید به من نزدیک بشی.

_پری من که اذیت نمی کنم.

لیوان را به سمتش گرفتم که محکم زیر دستم کوبید و لیوان وسط خانه پرت شد و چنان محکم به پارکت برخورد کرد که هزار تکه شد. شرایط طلایی رنگ پارکت سفید را رنگی کرد.

با خشم به پریناز نگاه کردم، نمی دانم چه در چشم هایم دید که دهان باز کرد تا جیغی بکشد که به سمتش هجوم بردم و او را بین خودم و شیشه ها گیر انداختم.

_حالا خطر واقعی رو نشونت می دم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و صدایش خفه شد. بازویش را چنگ زدم و او را به سمت دومین اتاق خواب بردم؛ جایی که هیچ تخت خوابی در آن نبود.

در را باز کردم و وارد شدم و او را وسط اتاق پرت کردم، سکندری خورد اما تعادلش را حفظ کرد. شالش روی شانه اش افتاد و با بهت اول به من نگاه کرد که به دیوار اشاره کردم و سرش فریاد زد:

– ببین.

وحشت زده به سمت دیوار برگشت و دهانش باز ماند. حق هم داشت، هر کسی به غیر از او بود همین واکنش را نشان می داد. خودم هم وقتی این ساعت از شب و در این تاریکی اینجا می آمدم از دیدن این دیوار وحشت می کردم، از تمام کارهایم!

با حیرت قدمی به عقب برداشت.

– این ها... این ها چیه؟!

دست هایم را در جیب شلوار کتانم فرو بردم و نگاهش کردم.

– تمام کارهای من توی دو سال گذشته ست؛ عکس های سمت چپ، همه جاسوس هایی هستند که من لوشون دادم و خیلی زود کشته شدند؛ عکس های سمت راست اونایی هستند که هنوز دنبالشون هستم.

– وسطی ها.

وسطی ها! این چیزی بود که مرا می سوزاند، چیزی که هیچ کس به جز خودم از آن خبر نداشت.

– تمام تحقیقات دو ساله من، تمام روابط و تمام مضمون ها.

نموداری که در راس آن یک علامت سوال بود و زیر شاخه هایش پر از عکس بود غریبه و آشنا، اما چیزی که این نمودار را برایم تبدیل به شکنجه کرده بود عکس ها نبودند، نوشته های زیرشان بود.

پریناز جلو رفت و مقابل دیوار ایستاد اتیکت ها را لمس کرد و لرزش دستش بیشتر از قبل شد.

– این...

– دقیقاً همون چیزیه که می خونی. بهترین روش برای کشتن هر کدوم از شما پدرم، برادرم، هرکسی که به یه نحوی توی این مدت با این قضایا درگیر بوده نخ های رنگی ارتباط هر کدوم از شما با راس این قضایا که همون رییس ارژدهای سرخه رو نشون می ده، بهت اطمینان می دم که این دقیق ترین نموداریه که می شه درست کرد.

پریناز با دهان باز عکس ها را نگاه می کرد، دستش را روی عکس همه افرادی که می شناخت می کشید؛ نمی دانستم چه حسی دارد نمی دانستم از من متنفر شده یا ترسیده یا هر دو حس را دارد نمی دانستم ممکن است به اندازه خودم از من متنفر شوم یا...

_من...

دستش را روی عکس خودش گذاشت و دوباره با حیرت گفت:

_ منم هستم!

دهان باز کردم حرفی بزنم که اولین قطره اشک روی گونه اش ریخت. در تاریکی اتاق و در پرتو نوری که از بیرون می تابید اشک روی گونه اش برق زد و حالم را بد تر از قبل کرد.

_گلوله!

قطره دیگری روی گونه اش افتاد و کلاف گنده ای در گلویم به وجود آورد؛ بر خلاف بقیه که زیر اسمشان پر بود از روش های قتل، برای پریناز فقط یک کلمه وجود داشت، گلوله!

او آخرین عکس بود که روی نمودار زدم و دقیقا دور تر از همه نسبت به راس قرار داشت، هنوز هم به یاد دارم که آن شب طوری مست کرده بودم که وقتی بیدار شدم، در دل به خدا التماس می کردم که بخوابم و این بار دیگر بیدار نشوم.

پریناز از دیوار فاصله گرفت و به سمت برگشت. قلبم تند می زد، منتظر بودم هر لحظه جیغ بکشد یا سعی کند که از دستم فرار کند جلویش را نمی گرفتم، حتی اگر صبر می کرد برایش تاکسی هم می گرفتم، این چیزی بود که عقلم می گفت اما قلبم تازگی ها یاغی شده بود.

در انتظار یک حرکت از او هر قطره اشکش را با دقت زیر نظر داشتم، انگار اشک هایش تمامی نداشت آرام و بی صدا اما پر درد گریه می کرد.

_چرا... چرا فقط گلوله؟

اول جا خوردم، واقعا انتظار نداشتم از من سوال کند؛ فکر هر چیزی را می کردم به غیر از این سوال!

_چی؟

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_چرا فقط گلوله؟ چرا برای همه هزارتا روش نوشتی اما برای من فقط یکی؟

احساس کردم پشت پلک هایم می سوزد، متوجه نبودم این سوزش برای چیست تا اینکه دیدم تار شد و فهمیدم در شرف اشک ریختن هستم.

نه این چیزی نبود که بخواهم جلوی او دوباره تکرارش کنم! او باید قبول می کرد که من وحشتناک تر از هر آنچه هستم که بیرون از اینجا انتظارش را می کشد، نه اینکه با دیدن اشک هایم دلش به حالم بسوزد.

به خودم پوزخندی زدم و قبل از اینکه لو بدهم، برگشتم و به سمت در رفتم.

_ باید بخوابی خسته ای.

با شنیدن صدای محکمش ایستادم. _چرا بهزاد، جواب می خوام!

چشم هایم را بستم که اشک مزاحم و سمجی از گوشه چشمم روی گونه ام ریخت. چه می خواست بشنود؟ چرا این دختر این قدر مزاحم بود؟!

_جوابی ندا...

_داری و بهم می گی؛ اگه قراره یه روزی اون جوری بمیرم حقمه بدونم دلیلش چی بوده.

مقابلم ایستاد که سریع سرم را چرخاندم اما او چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند و در چشم هایم زل زد.

_بگو.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای جواب دادم:

_ چون اگه بخوای جلوم رو بگیری کاری نمی کنم. حتی مطمئن نیستم بتونم این کار رو یه زمانی انجام بدم.

_چرا؟

چقدر چرا می پرسید، من چه می دانم، طوری از من دلیل می خواست که انگار من با خودم خلوت می کنم و دلیل هر کارم را می پرسم.

از کنارش عبور کردم و وارد نشیمن شدم و به طرف لیوان شکسته رفتم؛ دلیلش را می دانستم اما نمی خواستم که او هم بداند ولی راست می گفت، اگر قرار بود این طور بمیرد، باید می دانست.

چون به زمانی دوستت داشتم.

پریناز

روی تخت غلتیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم. بعد از گشتن سه ساعت هنوز هم جملاتش در سرم تکرار می شد. باورم نمی شد که گفته باشد!

او گفت مرا دوست داشته اما، فعلش بدجور آزارم می داد داشت؟ یعنی دیگر ندارد؟ الان چه حسی دارد؟ اصلا حسی دارد؟!

همان طور که داشت لیوان خرد شده را جمع می کرد، گفت که در اتاق خواب دیگر تخت دو نفره وجود دارد که می توانم روی آن بخوابم، چیزی هم در مورد جای خواب خودش گفت اما واقعا آن را نشنیدم؛ فقط با گیجی به سمت اتاق آمدم و روی تخت ولو شدم.

از زیر در نور ضعیفی داخل می آمد، یا هنوز بیدار بود یا دیوار کوب هارا روشن کرده بود. با این حال فرقی نمی کرد فکر من هنوز پیش او بود.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم؛ نگاهی به اطراف انداختم و از بهزاد دوباره تعجب کردم.

چطور این خانه را خریده بود؟ با کدام پول؟ چرا هیچ کس از وجودش خبری نداشت؟!

عذاب وجدان کل وجودم را گرفته بود و بدجوری عذابم می داد، به گابریل خبر نداده بودم اما حالا می دانستم که کارم اشتباه بوده است اگر بهزاد آسیب می دید چه؟ اگر اتفاقی برایمان می افتاد چطور؟! من باید چه می کردم اگر بلایی سرش می آمد؟ جواب پدرش را چه می دادم؟

بیشتر از همه این عذابم می داد که او هنوز از هدفم خبر نداشت اما، با بلایی که امشب سرم آورد کمی بی حساب شدیم راست می گفت، تنها چیزی که باید از آن می ترسیدم مردی بود که پشت در این اتاق خوابیده بود. پایش که می افتاد او از همه خطرناک تر می شد! فرشته رانده شده احساساتی.

به محض اینکه در اتاق صدا داد، سریع خوابیدم و پتو را روی خودم کشیدم و چشم هایم را بستم. صدای پاهایش آمد و بعد تخت جا به جا شد. قلبم نامنظم تپید؛ او این وقت شب اینجا چه می کرد؟! حس کردم خودش را به من نزدیک کرد و بعد گرمای نفس هایش به صورتم خورد، تنم مور مور شد و یاد لحظه ای افتادم که چانه اش را گرفتم؛ تماس دو باره اشتباه محض بود. صدایش کنار گوشم گرم و دلنشین بود.

_ می خواستی ازم چی بشنوی؟ که چرا می کشمت؟ شایدم می خواستی بدونی اصلا می کشمت یا نه؟ فکر می کنی هنوز هم علاقه ای هست؟

با برخورد سر انگشت های داغ و سوزانش به صورتم لرز خفیفی به تنم افتاد و قلبم محکم تر کوبید. شالم را در آورده بودم و او داشت موهایم را که احتمالا آشفته بور را نوازش می کرد. _درست فکر می کنی، علاقه ای هست!

تقریباً برای یک لحظه قلبم از کار ایستاد، او الان چه گفت؟! گفت که مرا ...

احساس کردم صورتم را به سمت خودش چرخاند و قبل از اینکه بفهمم چه چیزی در حال وقوع است، لب های داغش روی پیشانیم قرار گرفت و مرا بوسید.

نفس کشیدم سخت شد و حالم دست خودم نبود. قلبم این قدر محکم می کوبید که می ترسیدم صدایش را بشنود و از طرفی طولانی تر شدن این بوسه داشت دیوانه ام می کرد.

بالاخره تماسش را قطع کرد و گرمای نفس هایش به بینیم خورد و گفت:

_ حیف شد که وقتی این حرف رو زدم خودت رو به خواب زده بودی!

ایست قلبی کردم، فهمیده بود؟ پس چرا زودتر یعنی می خواست بشنوم؟

_حیف که مجبوریم فردا صبح همون آدم های قبلی باشیم؛ حیف که نمی تونم اون طور که می خوام باشم. حیف که مجبورم ازت دوری کنم وگرنه نمی تونم با غم نبودنت کنار بیام.

غم نبودنم؟ منظورش چه بود؟ داشت از چه چیزی حرف می زد؟!

دیگر وقتش بود که ببینمش، چشم هایم را باز کرد و او همزمان با لحن دردمندی گفت:

_هیچ وقت من رو نبخش.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، صدای بلند شلیک گلوله در اتاق پیچید و همزمان چیز تیزی وارد شکمم شد؛ اول متوجه نشدم چه خبر شده اما همین که دردش در تنم پیچید تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

فرشته رانده شده، به من شلیک کرده بود!

بهزاد

با قدم های بلند وارد قسمت اداری تیمارستان شدم.

خرداد ماه بود اما من احساس سرما می کردم؛ از دیشب تا حالا هنوز هم یخ بودم هنوز هم بی حس، اما دیشب عجب شبی بود.

شبى که بالاخره به آنچه که می خواستم رسیدم، فقط امیدوار بودم نفهمند چه اتفاقی افتاده است.

پشت در اتاق گابریل ایستادم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ده و نیم صبح بود.

تقه ای به در زدم و قبل از اینکه چیزی بگویم در را باز کردم و سرم را داخل بردم. داشت با تلفن حرف می زد که چشمش به من افتاد و ابروهایش را بالا داد. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

_بله، متوجه شدم حتما دکتر، خدانگه دار.

گوشی را که روی تلفن گذاشت به من زل زد و اخم کرد.

_ از دیروز عصر کدوم گوری بودی؟!

شروع شد از خیلی وقت قبل خودم را برای همچین چیزهایی آمده کرده بودم.

با تعجب ساختگی گفتم:

_حالا دیگه باید برای بیرون رفتن هم جواب بدم؟!

از پشت میز کنار آمد و با عصبانیت بی سابقه ای گفت:

_ آقای بهزاد نامدار، مرتیکه نفهم! وقتی جزء اصلی یه پرونده به این مهمی هستی، جون لعنتیت و اون زندگی کوفتیت فقط برای خودت نیست که هر غلطی می خوای باهاش بکنی.

اخم کردم و مقابلش ایستادم

_یعنی چی؟ این چه طرز برخوردی؟ مگه من چی کار کردم؟!

چشم هایش را گرد کرد.

_بی خبر گذاشتی رفتی، نه کسی می دونسته کجایی نه خبری ازت بود! با ردیابت چی کار کردی؟

دستش را بالا آورد و روی بازوی راستم ضربه زد که خودم را عقب کشدم. می توانستم ردیاب را هفته پیش دربیاورم اما می خواستم این ها را به یاد داشته باشند تا زمانی که من نبودم، کم کم متوجه قضیه بشوند.

_هی چه خبرته؟ این وحشی بازی ها چیه؟!

پا فشاری کرد.

_ردیاب رو چی کار کردی بهزاد؟ چه کاسه ای زیر نیم کاسه اته؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_به به، مرد انگلیسی چه خوب می تونه اصطلاحات ما رو بگه!

لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ تو هیچی از من نمی دونی.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

_ من از خودمم چیزی نمی دونم، الان هم برای همین اینجا اومدم باید هیپنوتیزمم کنی.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را به طرفین تکان داد.

– نمی تونم؛ تو تحت محافظتی، باید با بالا دستیم هماهنگ کنم.

به سمت موبایلش که روی میز بود رفت اما من زودتر از او موبایل را برداشتم و عقب کشیدم.

– چی کار می کنی؟

– اول کار من رو انجام می دی، بعد کار خودت من که فرار نمی کنم. هیپنوتیزم کن بعد به امیرعلی خبر بده.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد، انگار سعی دات از رفتارم چیزی متوجه شود. گابریل آدام باهوشی بود اما من خیلی وقت بود که روی این سناریو کار می کردم.

– پدرت بالا دستی من نیست.

انتظار این حرف را نداشتم و واقعا تعجب کردم.

– یعنی چی؟ پس بالادستیت کیه؟

به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

– نمی تونم بهت بگم؛ بیا، بایید بریم اتاق مشاوره.

دنبالش راه افتادم و هر دو از اتاق خارج شدیم و شانه به شانه همدیگر به سمت ساختمان دوم رفتیم.

گفت و گو را ادامه دادم:

– می تونی بگی امیر علی کیه؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

– امیرعلی نامدار پدرته.

موبایلش را در جیبم گذاشتم و با انزجار نگاهش کردم

_ واقعا خبر نداشتم! منظورم اینه چی کاره ست؟!

سرش را به طرفین تکان داد.

_ نمی دونم، فکر نکن هرکسی همه همکارهاش رو می شناسه، توی کاری که ما می کنیم...

_یه نوع سیستم رمز گذاری دارید که هر کس فقط یه قسمت از ماجرا رو می دونه خودم خبر دارم؛ در ضمن این کاری نیست که شما می کنید چیزیه که باعث شده من الان اینجا باشم شاهین یه قسمت رو می دونست، من هم یه قسمت. اون از سر راه کنار رفت حالا فقط من موندم.

مکث کوتاهی کرد و چیزی نگفت، وقتی که زبان باز کرد، دیگر به اتاق مشاوره رسیده بودیم.

_پدرت مرد بزرگ و مهمیه.

هر دو وارد شدیم و من گفتم:

_ این رو خودم می دونم.

با دست به کاناپه ای که چند روز قبل رایان روی آن نشسته بود اشاره کرد و خودش روی صندلی مقابل نشست.

_اینم می دونی که چقدر بهت اهمیت می ده؟

همزمان نشستیم و من نفسم را بیرون دادم. به چشم های قهوه ایش زل زدم و قاطع گفتم:

_ من برای اون اهمیتی ندارم اون فقط می خواد وظیفه اش رو انجام بده.

پوزخندی زد.

_ پدرت وظیفه ای نداره، اون دیگه برای دولت کار نمی کنه؛ با دولت کار می کنه.

ابروهایم بالا پرید. واقعا؟ این یکی را نمی دانستم. بحث داشت جالب می شد در تمام مدتی که از اطرافیانم اطلاعات جمع می کردم می فهمیدم زندگی امیرعلی به طرز عجیبی بلاک شده است، هر جایی که او خواسته بود به روشنی در سوابق بیا شده بود اما حفره های بزرگی بود که تعدادشان بیشتر معلومات زندگیش بود.

_واقعا؟ یعنی این قدر خفنه؟!

با دقت نگاهم کرد و نیشخندی زد.

_ خبر نداری! پسر جون پدرت این پول که تا سه نسل بعد از تورو مرفه نگه داره و این قدر قدرت داره که یه قاتل زنجیره ای که از اعدام جون سالم به در برده و همه رو دور زده، اینجا جلوی من بشینه و کسی بهش نگه بالای چشمش ابروئه فقط به این خاطر که اون پدرته و مراقبته حالام این قدر از من حرف نکش، فکر نکن سر یه چریک رو کلاه گذاشتی.

نا خوداگاه لبخند زدم. معاشرت با این خارجی آن قدر ها هم بد نبود فقط حیف که دیگه رفتی برایم نمانده بود.

_ چی کار کنم؟

رو پوشش را در آورد کنار خودش گذاشت.

_ راحت بشین و آرام باش.

آستین پیراهن چهارخانه آبی و سفیدم را بالا زدم و به پشتی مبل تکیه دادم و دست هایم را روی زانو هایم گذاشتم.

به گابریل نگاه کرد که او هم به من زل زد.

_ هر موقع چیزی ازت پرسیدم که دوست نداشتی جواب بدی، جواب نده.

_ نمی شه که باید مجبورم کنی جواب بدم هر چیز کوچیکی هم برام مهمه.

نیشخندی زد و گفت:

_ بهزاد من تسلطی به تو ندارم من بهت تلقین می کنم در ضمن، دلیل اینکه هیپنوتیزم رو انتخاب کردم اینه که تو تمام خاطرات رو داری فقط یه اتفاقی برات افتاده نمی تونی به یاد بیاری بعد از هیپنوتیزم تا هر جا که پیش رفته باشیم یادته، فقط آرام باش.

سر تکان دادم که با صدای ملایمی گفت:

_ چشم هات رو ببند و کاملا آرام باش.

کاری که گفت را انجام دادم و او ادامه داد:

_ بدنت رو شل کن و هر فکر مزاحمی رو از سرت بنداز بیرون. اینجا فقط من هستم و تو.

با سر تایید کردم که گفت:

_ الان سرت رو تکون دادی اما تو فقط کاری که من بخوام رو انجام می دی، صدای من هر جا که پیش بری باهاته، به جز صدای من توی این اتاق صدایی نیست، هیچ صدایی. فقط روی صدای من تمرکز کن!

سعی کردم حرفش را اجرا کنم. فقط به صدا و کلمات او کم کم همین صدا ماند، فقط صدای بم و مردانه ی او.

_ بدنت داره آرام و آرام تر می شه، ضربان قلبت خیلی منظم و آرامه آرامش رو از نوک انگشت های دستت احساس می کنی که بالا میاد و کم کم کل بدنت رو فرا می گیره.

واقعا احساسش می کردم، برای لحظه با خودم فکر کردم که هیپنوتیزم چقدر موثر است که یک دفعه صدای گابریل هشدار دهنده شد.

_ بهزاد تو فقط به حرف های من گوش می دی من ازت می خوام و تو انجامش می دی همین الان توی بدنت احساس رخوت می کنی.

دوباره جریانی که قطع شده بود وصل شد و آرام شدم. کم کم حس کردم بدنم بی حس می شود و تنها چیزی که مرا به اطرافم وصل می کرد صدای لهجه دار او بود.

_ کم کم انگشت اشاره راستت تکون می خوره و می تونی دست راستت رو بلند کنی.

احساس کردم دستم بالا می آید، قبل از اینکه بخواهم یا خودم خواستم؟ متوجه نمی شدم؛ انگار که من و صدای گابریل یکی بودیم.

_ می خوام برگردی عقب بهزاد برگرد به گذشته ات توی کودکی و بین سن هفت تا سیزده سالگی. چی می بینی؟

در خاطراتم جست و جو کردم، در کودکی هایم اما چیزی نمی دیدم؛ هیچ خبری نبود اصلا من همچین خاطراتی داشتم؟

– چیزی نیست.

– دقت کن بهزاد جان، تو یه بچه ی ده یازده ساله ای، جوون و پر انرژی!

انگار احساسش کردم. انگار حس کردم که من واقعا یک بچه ام اما ور انرژی؟ خبری از این یکی نبود. من فقط غم را احساس می کردم.

– تنهام.

– اوهوم یه بچه تنها؛ بهم بگو بزرگ ترین ترست چیه.

بزرگ ترین ترس، این عبارت در ذهنم تکرار شد و دنبالش گشتم چیزی نبود که بخوام دنبالش بگردم، خیلی واضح بود همه دوران کودکیم ترس بود.

– من فقط ترس و تنهایی رو حس می کنم.

– از چی می ترسی؟

صدای مردانه در گوش هایم پیچید.

– فکر کردی به همین راحتی؟ این قدر راحت گولمون می زنی و تموم پس امیرعلی چی؟

زمزمه کردم:

– امیرعلی...

گابریل سریع گفت:

– امیرعلی چی بهزاد؟

سوال گابریل در ذهنم تکرار شد و دوباره صدای آن مرد را شنیدم.

– شوهرت ولت نمی کنه دقیقا همون بلایی که سر خواهرم آورد، سر تو هم میاره.

یک دفعه تصویری جلوی چشم هایم شکل گرفت. اطرافم پر از نور بود و هوا گرم به نظر می رسید. چیزی جلوی دیدم را گرفته بود، یک چیزی مثل برگ درخت یا مشابه آن، با این حال تصویر مرد و زنی را می دیدم که مقابل هم ایستاده بودند و آن زن به طرز عجیبی زیبا می نمود.

—امیرعلی با من این کار رو نمی کنه سیاوش.

سیاوش!

این اسم در ذهنم چند بار تکرار شد و یک دفعه تمام آن حس آرامش بهم خورد و درد در کل تنم پیچید. نمی دانستم منشا آن کجاست فقط درد عجیبی در کل تنم پخش می شد.

صدای فریادی گوش هایم را آزار داد:

— اون کدومه؟ حرف بزن!

زنی که احتمالا همسر پدرم بود با وحشت جیغ کشید:

— اون بهزاده، وای خدا پیدامون کردند.

سیاوش دوباره عربده کشید:

—چرند نگو زنیکه، پسر خواهر من چرا باید اینجا باشه؟

پسر خواهرش او دایی من بود!

یک دفعه همه چیز برایم تداعی شد و درد شدید تر شد. بی اختیار ناله کردم که صدای بمی از دور اسمم را صدا زد.

—بهزاد، تو بیداری، بلند شو.

می خواستم بلند شوم اما دلم می خواست ادامه خاطراتم را ببینم و دقیقا اینجا بود که جریان یادآوری قطع شد؛ به محض اینکه یادم افتاد در خاطراتم هستم یک دفعه از خاطراتم بیرون کشیده شدم و با نفس عمیقی به واقعیت برگشتم.

چشم هایم را باز کردم و هوا را با وحشت بلعیدم و به گابریل که روی من خم شده بود نگاهم کردم.

همان طور که نفس نفس می زدم گفتم:

_ ممکن بود، ممکن بود دیگه بیدار نشم.

نگرانی خفیفی در چشم هایش وجود داشت اما بیشتر عصبی بود.

_ نه! مطمئنا بیدار می شدی اما یه دفعه انگار ارتباط قطع شد چی دیدی؟

با یادآوری دردی که کشیده بودم لب زدم:

_ درد!

با حیرت سرش را تکان داد:

_ پس حدسم درست بود یکی خاطرات رو توی ذهنت دفن کرده وگرنه ممکن نبود با هیپنوتیزم این طور یادت بیاد، حالا چی شد؟ چیزی گیت اومد؟

سرم را به پشتی مبل چسباندم و موهایم را چنگ زدم. تازه عمق فاجعه را درک کردم و فهمیدم قضیه چیست.

_ زن امیرعلی و سیاوش پشت این قضیه ست!

با تعجب گفت:

_ کدوم قضیه؟ سیاوش کیه؟

از روی مبل بلند شدم و هیجان زده گفتم:

_ متوجه نیستی؟ زن امیرعلی اعدام شده و این به خاطر خلافتش بوده! حالا بعد از این همه سال یک نفر پیدا می شه و کند می زنه به زندگی من، بهم آسیبی نمی زنه اما بدجوری روی اعصابمه.

با حیرت ضربه ای به پیشانیم زدم و گفتم:

_ خدایا اون گفت که قبلا اسمش رو بهم گفته! نامه ای که دو سال پیش از مادرم رسید از طرف اون بوده اون از قدرتی که اون زمان داشته سو استفاده می کرده و حالا...

صدای آشنایی جمله ام را تکمیل کرد.

_ حالا اون رییس اژدهای سرخه!

با دیدن مهرداد که چند قدم با من فاصله داشت خودم را لعنت کردم. حتما گابریل با موبایل دیگری به او خبر داده بود یا شاید...

نگاهم به جایی که گابریل حین هیپنوتیزم نشسته بود افتاد و دیدم موبایلش روی دسته صندلی ست. او از عدم هوشیاری من استفاده کرده بود.

مهرداد پوزخندی زد و جلو آمد.

_ پس همه این مدت به خودی پشت این قضایا بوده!

گابریل با گیجی گفت:

_ محض رضای خدا یکی بگه سیاوش کیه؟

_ دایی بهزاد، احتمالا همون کسی که بدجوری از من متنفره پس بگو چرا هر وقت من و تو باهم بودیم به اتفاقی برام افتاده، حتی وقتی هم به بلایی سر جفتمون اومده اونی که بیشتر آسیب دیده من بودم!

با تعجب نگاهش کردم:

_ چرا باید از تو متنفر باشه؟

پوزخندی زد.

_ یادت رفته؟ مادر من اونیه که گند زده به زندگی مادرت؛ کسی که کل کودکیت تورو عذاب داده و باعث بدنامی پدرمون شد، چرا نباید از بچه همون زن متنفر باشه؟!

دهان باز کردم چیزی بگویم که گابریل پیش دستی کرد:

_ با این حساب به مشکلی وجود داره چرا این خان دایی باید برادر زاده خودش رو بکشه؟ یادتون رفته که کی شاهین رو کشت؟

با شنیدن حرفش مغزم دوباره تکان خورد، راست می گفت. اصلا به این توجه نکرده بودم.

مهرداد سریع جوابش را داد:

_ هیچ وقت مشخص نشد کی شاهین رو کشته، ممکنه کار سیاوش نبوده باشه که در این صورت یه مشکل دیگه داریم اما مهم تر از همه اینکه تو تمام دیشب کجا بودی؟

تازه یادم افتاد من دیشب چکار کرده ام و الان دستم به خون چه کسی آغشته است. لب هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

_ دلیلی نداره جواب بدم!

_ چرا داره، چرا رد یاب رو در آوردی؟ چرا منصوری فرو کشتی؟ چه بلایی سر پریناز آوردی؟!

پوزخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره وقتش رسید که نقشه ام را عملی کنم. اگر برای حفاظت از جان خودشان نبود محال بود که به آن ها صدمه بزنم، اما این تنها راه بهترین راه بود.

قدمی به مهرداد نزدیک شدم و مقابلش ایستادم. نیشخندی زدم گفتم:

_ من دیشب یه نفر رو کشتم اما اون منصوری فر نبود!

با چشم های گرد شده پرسید:

_ تو چی کار کردی؟

کمی دیگه به او نزدیک شدم و به چشم هایش خیره شدم. او هم با دقت به من زل زد، دقیقا به همین غفلتش نیاز داشتم تا تیغه نیم دایره ای کوچک را از پشت کمرم در بیاورم و قبل از اینکه فریاد گابریل موجب عکس العملی بشود تیغه را در شکم مهرداد فرو کرد.

چشم هایش گرد شد و لب زد اما صدایی از دهانش خارج نشد. حاضر بودم این درد را خودم تحمل کنم، اما این بی اعتمادی و پشیمانی را در نگاهش نبینم حاضر بودم هزار بار بمیرم اما نبینم که برادرم مرا خائن بیندازد.

با این حال طبق نقشه پیش رفتم.

_ دیشب یه کاری مشابه همین انجام دادم!

و این تازه اول کارم بود، می دانستم طعمه گذاشتن برای اژدهای سرخ به این سادگی ها نیست.

(سی و یک ساعت قبل)

مقابل در دو لنگه ای مشکی رنگ خانه ایستادم. روی در طرح های عجیبی وجود داشت اما ترکیب منحنی ها و نقاط متقطع، زیبا به نظر می رسید.

دستم را روی زنگ فشردم و بعد چند ثانیه صدای مردانه ای گفت:

_ بله؟

به سمت دوربین ایفون برگشتم که با دیدنم متعجب ادامه داد:

_ اینجا چی کار می کنی؟

_ باید ببینمش آقای نامدار رو.

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ بیا داخل.

در با تقه ای باز شد. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن ماشین اسکورتی که خودش برایم گذاشته بود وارد حیاط شدم. مقابل من چیزی مشابه به یکی از ویلاهای لاکچری و که نمونه های موقوف معماری شرکت های بزرگ وجود داشت، با قدم های آرام از روی سنگ ریزه های کف حیاط عبور کردم.

دیوار های ساختمان سفید رنگ بود و در سمت چپ ساختمان پارکنیگی با در کنترلی سفید رنگ قرار داشت با این حال دقیقا مقابل در یکی از ماشین های کارخانه AOD پارک شده بود.

دوباره توجهم به ساختمان جلب شد، حالت مستطیل شکلی داشت و دقیقا وسط ساختمان در دولنگه قهوه ای رنگ چوبی قرار داشت که در طبقه دوم و دقیقا بالا این در، بالکنی با نرده های مشکی رنگ قرار داشت. در دو طرف در، چه در طبقه دوم و چه در طبقه اول، پنجره خای بلنید به قرینه قرار داشت که به زیبایی خانه افزوده بود.

از کنار باعچه های گوشه حیاط عبور کردم که در ورودی باز شد و عادل، مباشر پدرم در حالی که اخم به چهره داشت بیرون آمد.

به او که رسیدم دستم را بالا بردم و بی رمق دست داد. سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

_ اینجا نگهبان نداره؟

مشکوک نگاهم کرد.

_چون شما ندیدی دلیل نمیشه که نگهبان نداشته باشیم.

به پشت سرم اشاره کرد و همین که برگشتم دو مرد کت و شلواری را دیدم که در دو طرف حیاط ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند. چطور وقت ورود آن ها را ندیده بودم!

دهان باز کردم تا سوال بعدی را بپرسم، که دیدم عادل وارد خانه شد و گفت:

_ دنبالم بیا.

شانه ای بالا انداختم و دنبالش رفتم. چرا این طور رفتار می کرد؟ انگار که من مزاحم بودم!

وارد خانه شدم. کف پوش ها نمای چوب داشتند و در دو طرف سالن دو دست مبل قرار داشت که هر دو رنگ های ترکیبی داشتند، روبروی در راه پله نسبتا طولی قرار داشت که به طبقه دوم می رفت.

شانه به شانه عادل از پله ها بالا رفتیم. روی دیوار تابلوهایی با نقش های برجسته قرار داشت؛ همه تابلو ها به طرز عجیبی نقشی از فرشتگان با بال های سفید رنگ داشتند که اکثر آن ها مرد بودند و کمترین مقدار پوشش را داشتند. با این حال نقاشی ها آن قدر هنرمندانه و تاثیر برانگیز بود که نمی توانستی ندیده شان بگیری.

دو پله آخر را یکی کردم و پشت سر عادل از کنار بالکنی که قبلا از بیرون دیده بودم عبور کردم. طبقه دوم هم فضای نسبتا خالی داشت که اندازه نشیمن خانه خودم بود و دو صندلی مربعی شکل روبروی هم قرار داشتند. در طرف روبروی بالکن سه در قرار داشت، که هر کدام از در ها گران قیمت و از چوب خاصی بودند.

_اینجا منتظر باشید.

سر تکان دادم و به رفتار این مرد فکر کردم. چرا همیشه با من این طور حرف می زد؟ چرا همه به یک نحوی از من نفرت داشتند؟

چند قدم عقب رفتم و پشت در شیشه ای بالکن ایستادم. هر چند که منظره زیبایی مقابلم نبود، اما همین طراحی حیاط خانه برای یک منظره کافی بود.

در را باز کردم و خواستم بیرون بروم که صدای امیرعلی را شنیدم.

_ساعت سه صبح اینجا چی کار می کنی؟

واقعا واکنشش به دیدن پسرش این بود؟ چقدر عاطفی!

برگشتم و در را بستم. بر خلاف همیشه که کت و شلوار می پوشید، پیراهن لیمویی و شلوار کتان شیری به تن داشت.

نه بابا خوشم آمد، خان بابا اهل مد و لباس بود!

_مثل اینکه خیلی مزاحمم، وقتی زنگ زدم باید می گفתי نیام.

با تاسف نگاهم کرد و روی صندلی که رو به پنجره بود نشست و گفت:

_چرت و پرت نگو پسر، بیا بشین بگو چی کار داری.

مقابلش نشستم و پا روی پا انداختم.

_حتما باید کاری داشته باشم؟ فکر کن دلم خواسته پدرم رو ببینم.

پوزخندی زوی لب هایش نشست و طعنه زد:

_فکر نمی کردم بتونی این کلمه رو تلفظ کنی!

چشم هایم را ریز کردم. واقعا برای کار دیگری اینجا آمده بودم اما نمی توانتم ببینم یک مرد شصت ساله مرا این طور دست می اندازد.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و گفتم:

_این آخر عمری نمی تونیم مثل یه خانواده باشیم؟

نیشخندی زد:

_مثل پیرمرد ها حرف می زنی، جوون سی ساله.

ببین کی به کی می گفت پیر مرد، برایت دارم امیرعلی خان!

سرم را پایین انداختم و صدایم را پایین آوردم.

_ مگه تقصیر منه که قراره توی سی و یک سالگی بمیرم؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد با صدای سردی پرسید.

_ یعنی چی؟

نیم نگاهی به او انداختم و زیر لب گفتم:

_ قلبم!

نگرانی و حیرت با هم به قیافه اش هجوم آوردند.

_ قلبت چی؟

وقتی جواب ندادم صدایش بلند شد و تقریباً داد زد:

_ قلبت چی؟ چه بلایی سرت اومده؟

نمی دانم چرا برای یک لحظه خنده ام گرفت، دوران نوجوانیم گذشته بود که بخواهم سر پدر و مادرم را کلاه بگذارم و خودم را برایشان عزیز کنم اما حالا داشتم کمی لذت می بردم.

همان طور که خنده ام را جمع می کردم سرم بلند کردم. با دقت نگاهم کرد و وقتی دوهزاریش افتاد، که دستش انداخته ام آرواره اش محکم شد و مثل فشنگ از جا پرید.

_ تا بیست ثانیه دیگه از اینجا رفتی.

در حالی که می خندیدم گفتم:

_ اومدم حرف بزنم...

با خشم به سمتم برگشت و گفت:

_ حرف هات رو زدی، مسخره بازی امروز یادت باشه تا بعدا به حسابت برسم.

_ می خوام وارد مافیای ارژدهای سرخ بشم.

اول بی احساس نگاهم کرد و بعد یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ چه چرت و پرتی گفتی؟

به چشم های قهوه ای رنگش زل زدم، یک لحظه قیافه مهرداد برایم تداعی شد و باز هم از این همه شباهت متعجب شدم.

_ گفتم می خوام وارد...

_ کر که نیستم بچه جون منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و مقابلش ایستادم.

_ جناب نامدار، تنها کاری که می تونیم بکنیم همین! باور کن این تنها راهیه که یه قدم ازش جلو میفتیم.

مثل اینکه به یک روانی نگاه کند گفت:

_ دیوونه شدی؟ قیمة قیمة ات می کنه بچه، مگه الکیه که بری توی بساط یارو؟

پوزخندی زدم.

_ باید تا الان متوجه می شدی که اون هیچ آسیبی به من نمی زنه باهام حرف زد؛ بهم گفت من براش وسیله ام تا از یکی که من براش مهمم انتقام بگیره از اونجایی که من توی این دنیا برای افراد زیادی مهم نیستم، پس ممکنه طرف حسابش تو باشی.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دستی به پیشانیش کشید و از من فاصله گرفت. هوا هنوز روشن نشده بود اما تغییرات چهره امیرعلی کاملاً مشخص بود.

بعد از چند دقیقه سکوت که عین یک سال گذشت گفت:

_ حرفت درسته اما چطور؟

_براش طعمه می دارم، طوری وانمود می کنم که انگار من بهت خیانت کردم و تو میفتی دنبالم یه کاری می کنی که توجهش جلب بشه، مثلاً سعی می کنی...

حرفم را تکمیل کرد.

_ سعی می کنم بکشم، باشه اما اون می دونه تو چقدر برام مهمی باید یه دلیل قانع کننده باشه. قدمی به سمتش برداشتم و دست هایم را در جیم فرو بردم. چیزی که بعد از چند شب خوابیدن به ذهنم رسیده بود را گفتم.

_اگه من بلایی سر مهرداد بیارم، دیگه اون بچه آسیب پذیر نیستم که تو بخوای از کنارش بگذری. با حیرت نگاهم کرد و بعد کوتاه خندید.

_دیگه مطمئن شدم حالت درست نیست، می خوای با مهرداد چی کار کنی؟ لابد بکشیش!
_چرا که نه.

طوری نگاهم کرد که همان لحظه قالب تهی کردم و سریع جمله ام را اصلاح کردم.

_منظورم اینه که زخمیش کنم چه می دونم، یه آسیبی بهش می زنم.

چند ثانیه در سکوت بهم نگاه کردیم، انگار می خواست بفهمد قصدم واقعا همین است یا می خواهم برادرم را از سر راه بردارم، مسخره بود چون اگر پایش میفتاد من حاضر بودم به خاطر آن ها از جان خودم بگذرم.

بازدمش را با خستگی فوت کرد و موهایش را از ریشه کشید و یک لحظه چیزی درون گلویم سفت شد. این حرکت چقدر آشنا بود.

_به فرض که این کار رو کردی، بعدش چی؟ حتی اگه اون برای نجاتت بیاد بعدش خودش از خجالتت در میاد تا معلوم بشه طرف کی هستی.

سر تکان دادم، این چیزی بود که به ذهنم خودم هم رسیده بود.

_تحمل می کنم، اون زیاده روی نمی کنه.

با اخم نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد.

_دیوونگيه! نمی دارم، می ری یه بلایی سر خودت میاری ديگه بر...

_ديگه بر نمی کردم؟ کک کسی هم نمی گزه اما حداقل تلاشم رو کردم.

قبل از اینکه بخواهد چیزی بارم کند سینه به سینه اش ایستادم و در چشم هایش زل زدم.

_هدف اون نابودی همه ما به خصوص خودتو، فکر کردی چند وقت ديگه چی می شه؟ به محض اینکه به پیدا کردنش نزدیک بشیم شروع می کنه به کشتن ما اول هم با من و مهرداد شروع می کنه می خواد عذابت بده.

از بین دندان های کلید شده اش غرید:

_اگرم تو بری پیشش عین یه گروگانی که هر موقع بخواد هر بلایی سرت میاره.

_مگه اینکه بفهمه من برات اهمیتی ندارم، راهش رو گفتم.

از او فاصله گرفتم و اجازه دادم به حرف هایم فکر کند. این چیزی نبود که تازه به آن رسیده باشم. از خیلی وقت پیش روی همچین چیزی کار می کردم؛ از همان زمان که نمودار ها را کشیدم.

_یک نفر باید باهات باشه.

به سمتش برگشتم که ادامه داد:

_یکی باید برای گزارش دادن به ما اونجا باشه، کسی که مشکوک نباشه.

لب هایم را جمع کردم.

_ مثلا کی؟

طوری سریع جواب داد که انگار او هم از مدت ها قبل به این موضوع فکر کرده بود.

_پريناز.

چشم هایم گرد ضد و صدایم بالا رفت:

_نه نمی تونم، ممکنه اتفاقی بیفته، ممکنه بفهمه ما چرا اونحاییم ممکنه حتی کشته بشیم ممکنه...

شانه ام را گرفت و مرا متوقف کرد:

_ خودم این هارو می دونم و برای همینه که می گم یه نفر باید باهات باشه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ من برنامه هایی دارم.

بهزاد

(زمان حال)

از ساختمان بیرون زدم و مستقیم به سمت پارکینگ رفتم. سوار موتور شدم و کلاه کاسکت را سرم گذاشتم، موتور را روشن کردم و سریع از تیمارستان بیرون زدم.

البته که کسی جلویم را نمی گرفت با توجه به وضعیت الان مهرداد و فیلمی که دیده بودند فعلا سر جفتشان گرم چیز های دیگر بود؛ مهرداد را طوری زخمی کردم که خون زیادی از دست ندهد و از طرفی شبیه به یک زخم خطرناک به نظر بیاید، با این حال چون تیغه را قبلا به نوعی دارو آغشته کرده بودم، او برای چند ساعتی زمین گیر می شد و فیلم...

مجبور بودم بدون اطلاع از پرنیز این کار را بکنم. این آخرین تیر ترکشمان بود و اگر خطا می رفت، چیزی که می باختیم جانمان بود.

باید او را ندانسته زخمی می کردم تا وقتی که بعدا گابریل و مهرداد و بقیه اعضای تیم فیلم را می بینند طبیعی به نظر برسد، این وسط فقط به خاطر دردی که او کشیده بود عذاب وجدان داشتم هرچند که زخم او هم جدی نبود.

مستقیم به سمت آپارتمانم رفتم. اسکورت موتور سوار امیر علی بیست متر دور تر دنبالم می آمد و تقریبا هر پانصد متر، اسکورت عوض می شد. از این همه اختیاراتش تعجب می کردم. مگر واقعا پدرم چکاره بود که چنین دسترسی هایی داشت؟! گابریل راست می گفت، اگر او پشتم نبود تا الان هزار بار مرده بودم.

از در پارکینگ وارد محوطه شدم و یکی از پارک های موتور را انتخاب کردم. در حال حاضر فقط مهم این بود که خودم را به پرنیز برسانم.

به سمت ساختمان دویدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. ضربان قلبم بالا رفته بود اما خداروشکر ناراحتی نداشتم؛ کاملاً مطمئن شده بودم که درد و حمله فقط برای موقع عصبانیت است، احتمالاً چون که آسیب خیلی شدید نبود.

کد را وارد کردم و سریع داخل رفتم. در را بستم و از داخل هم قفل کردم.

– نیلوفر؟ نیلوفر؟

نیلوفر سریع از اتاق خواب بیرون آمد و شاکی شد.

– چه خبرته؟ سر آوردی؟

بی توجه به او موبایل و کیف پولم را روی مبل انداختم.

– کجاست؟

پرخاش کرد:

– سینه قبرستون، کجا می خواهی باشی؟ توی اتاقه دیگه تو چرا الان...

سینه به سینه اش ایستادم و انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم که بلافاصله ساکت شد.

– اولاً این قدر فک نزن؛ ثانیاً اعصابم خورده روش راه نرو، ثالثاً مراقب حرف زدنت باش وگرنه قبل از اون توئی که می ری سینه قبرستون.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که به آشپزخانه اشاره کردم.

– سرم درد می کنه برام مسکن بیار.

قدمی عقب رفت و چشم غره رفت.

– تو هم مراقب رفتارت باش، وگرنه خودت و این خانم ها رو می ذارم می رم ها.

– بذار برو، میفتیم می میریم.

با انزجار نگاهم کرد و وارد آشپزخانه شد. جان پریناز برایش مهم نبود اما، جان من چرا.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.

بی حال و با چشم های بسته روی تخت دراز کشیده بود. طوری خوابیده بود که انگار هیچ وقت بیدار نبوده است.

روی تخت، کنارش نشستم و به سمتش خم شدم. موهای بلوطی رنگش را از روی صورتش کنار زدم و سعی کردم دست از پا خطا نکنم تا اینجا به اندازه کافی در حقش ظلم کرده بودم، حق نداشتم به پاکیش صدمه بزنم.

صدای پای نیلوفر را شنیدم و راست نشستم. وارد شد و لیوان مسکن و قرص را به دستم داد. کل لیوان را سر کشیدم و لیوان خالی را به دستش دادم.

_به هوش نیومده؟

بی توجه به سوالم گفت:

_یه چیزی بیارم بخوری؟ دیشب شام نخوردی، امروزم صبحونه نخوردی لابد نیم ساعت دیگه تو هم کنار این میفتی، هر چند که رمانتیکه اما من حال مریض داری ندارم.

دستم را در هوا تکان دادم.

_خوبم، به هوش اومده یا نه؟

_نه لیاقت نداری بهت خوبی کنم.

توجهی نکردم. رفتارش همین طور بود؛ از پریناز بدش می آمد چون فکر می کرد او باعث دو سال عذاب من است.

فشارسنجی که روی عسلی بود را برداشت و دور بازویش پیچیدم، پوست بدنش از صورتش رنگ پریده تر بود و این مرا نگران می کرد.

گوشی را داخل گوشم گذاشتم و فشارش را گرفتم، صد و بیست روی هشتاپ بود، نسبتا طبیعی پس چرا بدنش این قدر سرد بود؟

چراغ قوه را از روی عسلی برداشتم و واکنش مردمک هایش را بررسی کردم، این هم طبیعی بود.

_پس چرا بیدار نمی شی؟

یک دفعه چشم هایش را باز کرد و گفت:

_ شاید چون از قبل بیدار بودم!

با چشم های گرده شده به پریناز نگاه کردم که اتاق از صدای خنده نیلوفر لرزید. با خشم به سمتش برگشتم که قهقهه را به لبخند ملیحی تبدیل کرد.

_ یه دختر همیشه طرف دخترها رو می گیره آقا بهزاد.

با انزجار نگاهم را از او گرفتم و به سمت پریناز برگشتم که تیزی چیزی زیر گلویم قرار گرفت.

_ اوه اوه، درگیری خانم پلیسه و آقای خلافتکار من شمارو تنها می ذارم تا با خیال راحت هم دیگه رو تیکه پاره کنید.

بلافاصله نیلوفر از اتاق بیرون رفت. با اخم به پریناز نگاه کردم و گفتم:

_ این کارها چه معنی می ده؟

تیغ جراحی را بیشتر فشار داد و پوزخند زد.

_ می خوام ببینم وقتی دارم زخمیت می کنم، می تونی مثل دیشب حرف های قشنگ بزنی یا نه؟!

گیج شدم و با تعجب نگاهش کردم که به آنی جایمان عوض شد و من روی تخت قرار گرفتم و او روی من خیمه زد. برای لحظه ای صورتش از درد جمع شد و ناله ای کرد، که دستم را روی کمرش گذاشتم و به صورتش زل زدم.

_ بخیه ات باز می شه دختر!

_ لال مونی بگیر پسر.

رسم دهانم بسته شد. این دختر پریناز همیشگی نبود او هیچ وقت...

_ مگه دیفرانسیل حل می کنی که این جوری توی فکری؟

اخم کردم.

_ تو چته پری؟

تیغ جراحی تقریباً توی گردنم فرو رفت و سوزش خفیفی را احساس کردم. از بین دندان های قفل شده اش گفت:

_ به من نگو پری.

خشک شدم، داشت چه می کرد؟ گرمی چیزی را روی گردنم احساس کردم و بلافاصله فهمیدم که زخمیم کرده است.

پلکش پرید و صدایش کمی لرزید.

_ فکر کردی کی هستی؟ هان؟ فکر کردی کی هستی که وقت و بی وقت از من برای گند کاریات استفاده می کنی؟ می دونی چه بلاهایی سرم آوردی؟ دو سال بهزاد، دو سال عمرم تباه شد کارم و از دست دادم، نتونستم راحت بخندم، زندگی نداشتم، صبح تا شب خودم رو لعنت کردم که چی؟ به خاطر تو!

_ به خاطر من؟ آخ.

سوزش گردنم تبدیل به درد شد. همان لحظه تصمیم گرفتم خفه شوم و بگذارم حرفش را بزند، این قدر عصبی بود که بتواند دو سانتی متر باقی مانده را ببرد و من و خودش را به خاک سیاه بنشانند.

_ تو مرتیکه عوضی هر بار به یه ترفندی جلو اومدی باهات صبوری کردم، کمکت کردم، پا به پات تا مرگ هم اومدم اما تو چی؟ بهزاد چند بار به خاطرت زخمی شدم؟ لعنت بهت من به خاطرت تا پای مرگ رفتم.

خواستم بگویم مگر من گفتم خودت را سپر بلای من کنی؟ واقعا هم نگفته بودم او خودش را جلوی من انداخت و زخمی شد؛ این من بودم که با فکر علاقه به او از هزار بار مرگ گذشتم.

با دیدن چانه لرزانش دوباره به خودم آمدم. چند بار پلک زد و اشک های را به پشت پلک هایش راند و با صدای بغض داری به حرف آمد.

_ دو سال بهزاد، دو سال رو با دو دقیقه جواب دادی، از من به خاطر هدف خودت استفاده کردی؟

نمی فهمیدم چه می گوید، من کی از او استفاده کرده بودم؟ به غیر از مواقعی که خودش فداکاری کرده بود، من همیشه از همه چیزم برایش مایه گذاشتم.

اشک هایش روی گونه اش سر خورد و یک قطره اش روی صورت من چکید، صحنه رمانتیک بود و رمانتیک تر هم می شد اگر آن تیغ جراحی را بر می داشت لابد نمی دانست چند در تیز هستند شاید هم می دانست.

_همه چیزی رو قاطی کردی و لاف زدی اما از علاقه ات نا مرد تو از احساستم دروغ گفتی!
یک دفعه یک ایست قلبی زدم پس بگو مشکل کجا بود، حرف های دیشبم را برعکس برداشت کرده بود.

_نگفتم!

چشم های اشکیش گرد شد و همزمان فریاد زد:
_ نگفتی؟ حالا دیگه داری می گی من دروغ گوام؟
سریع قضیه را حل کردم.

_نه، نه به خدا! گوش کن پری پریناز، تو اشتباه متوجه شدی.

دوباره فریاد زد:

_خوبه از گند کاریت فیلمم گرفتی بیارم نشونت بدم ببینی چه زری زدی یا خودت میای سر عقل؟!
صدایم را بالا بردم:

_ د یه دقیقه خفه شو بذار من بنالم، تو که...

با دردی که توی گردنم پیچید نفسم گرفت. برای یک لحظه ترسیدم که مبادا واقعا رگم را بزند نه به این دلیل که از مرگ می ترسم یا مردن به دست او را نمی خواستم، فقط چون الان وقتش نبود برای کشتن من وقت زیاد داشت.

_پریناز.

صدایش می لرزید.

_بِهزاد به خدا قسم می شکمت!

پلک هایم را از درد روی هم فشار دادم و ببا صدای ضعیفی گفتم:

_ باشه بکش فقط بذار من حرفم رو بزnm، بعد هر کاری خواستی بکن.

فشار تیغه از روی گلویم برداشت شد که به زور نفس کشیدم.

به چشم های قرمز شده اش زل زدم و گفتم:

_کار دیشب دلیل داشت، هر اتفاقی که افتاد رو برات توضیح می دم اما حرفایی که زدم راست بود

همون طور که دو سال پیش صادق بودم.

در چشم هایش حیرت موج زد و خودش را عقب کشید:

_ تو... تو گفتی... قبلش گفتی که...

_گفتم بهت علاقه داشتم، می دونم. ازم چه انتظاری داری؟ من اون دکتر جنتلمنی که دو سال پیش

توی آشپزخونه بهت ابراز علاقه کرد نیستم دختر جون آدم کشتم، دست هام آلوده ست. اصلا حق

ندارم که بخوام عاشق بشم.

راست نشست و سرش را پایین انداخت. یکی از دست هایش را روی پهلویش گذاشت و زمزمه وار

گفت:

_ هر کسی حق داره.

_قاتل ها ندارند؛ نمی خوام دلت برام بسوزه یا خودم رو مظلوم جلوه بدم اما من می دونم کی ام و تا

کجا پیش رفتم برای من برگشتی نیست...

بین حرفم پرید و سریع گفتم:

_ برای همه هست.

پوزخندی زدم.

_جدا؟ من اگه جای خدا بودم محال بود همچین آدم مزخرفی رو ببخشم، اصلا حتی بهش فکر هم

نمی کردم.

نیم نگاه تاسف باری به من انداخت.

_ پس احتمالا شانس آوردیم که تو جای خدا نیستی، چون اون موقع کسی علاقه ای به پرستیدن نداشت.

همان طور که مرا نگاه می کرد با صدای بلند گفت:

_ نیلوفر جون لطفا برام وسایل پانسمان بیار.

تازه یاد زخم گردنم افتادم و دستم را روی زخم گذاشت. خیلی عمیق نبود اما، زخم بود.

_ روی رگ زدی؟

شکلی در آورد و بینی اش را بالا کشید.

_ آره یه جوری زدم همه از شرت راحت بشن.

همان موقع نیلوفر سر رسید و سینی استیلی را روی عسلی گذاشت؛ نگاهی به وضع من انداخت.

_ پریناز جون نزن بکشیش حاج باباش آدم بیرون گذاشته، مراقب خونه ان.

پریناز سر تکان داد و در شیشه الکل را باز کرد. همان موقع هزار بار به نیلوفر فحش دادم دخترک چشم سفید این کار را برای عذاب دادن من کرده بود.

پریناز پنبه آغشته به الکل را جلو آورد و گفت:

_ بگو ببینم حرف های دیشبت راست بود یا دروغ؟

جوابی ندادم که پنبه را مستقیم روی زخم گذاشت و صدای دادم بلند شد.

_ آه، روانی چته؟

پنبه را برداشت.

_ حرف بزن بهزاد، از شکنجه دادنت اصلا اذیت نمی شم.

لب هایم را روی هم فشار دادم و فقط نگاهش کردم که پنبه را بیشتر الکی کرد و روی زخم کشید. ملافه را بین انگشتانم مچاله کردم و فکم را منقبض کردم تا بلند نشوم و او را با دندان نکشم.

_ چی شد؟

نفس نفس می زدم.

_راست بود...

پنبه دوباره روی زخمم فشرده شد که تقریباً فریاد زدم:

_ دوستت دارم!

یک لحظه دست را عقب کشید و فقط نگاهم کرد، خوش حال شدم که این شکنجه تمام شد و چشم هایم را بستم که یک دفعه دوباره کل وجودم سوخت.

_چه غلطی می کنی؟

چشم هایم دوباره خیس شده بود اما بدجنسانه لبخند زد.

_ این به خاطر دردی که دیشب کشیدم، وقتش رسیده بگی چه نقشه ای داری.

نفس عمیقی کشیدم که با توجه به زخم گردنم کار عاقلانه ای نبود. نگاهم را از او گرفتم و به سقف سفید زل زدم.

_مهرداد رو زخمی کردم، گابریل رو تهدید کردم و فیلم زخمی کردن تورو نشونشون دادم؛ حالا باید صبر کنیم که دستور دستگیریم صادر بشه.

شکلکی در آورد:

_ که بعدش چه گلی به سر خودت بزنی؟

نیشخندی زدم.

_راستش به سر جفتمون باید از ایران بریم.

حرکت دست هایم متوقف شد و مستقیم به چشم هایم زل زد. نفس عمیقی کشیدم که با وجود زخم پهلوی کمی اذیتش کرد؛ هر چند که من طوری او را زخمی نکردم که خیلی اذیت بشود.

_خل شدی؟ اول اومدی می گی دوستت دارم، بعد میزنی تیکه تیکه ام می کنی حالا می گی فرار کنیم؟ کجایی آقا؟ اینجا که رمان و فیلم نیست!

روی آرنج هایم نیم خیز شدم که دستش را تخت سینه ام زد و مرا به ضرب روی تخت خواباند.

_تو اجازه نمی دی من چیزی بگم، نپرس چطور ولی خبر دارم که جناب خان دایی پادشاهیش رو توی غرب ساخته.

گیج نگاهم کرد.

_ چرا اصلا نمی فهمم چی می گی؟

دستش را کنار زدم و نشستم، باید جدی حرف می زدیم و وقتی او روی من خیمه زده بود فکرم فقط مشغول یک چیز می شد.

_امروز گابریل هیپنوتیزم کرد، فهمیدم اون کسی که رییس بانده دایی من سیاوشه؛ در ضمن سیاوش برای کاراش به یه مقر یا چه می دونم خونه مخفی نیاز داره، این خونه توی یه شهر مرزی توی غرب ایران ساخته شده، ما باید ...

_ می خوای وانمود کنیم که داریم فرار می کنیم و اون توجهش به ما جلب می شه و مارو گیر می اندازه.

سر تکان دادم که متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

_ خب بعدش؟

شانه بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم:

_ بعدش رو همون بعد می فهمیم، فعلا تا همین جا برنامه ریزی کردم.

به سمت کمد رفتم و درش را باز کردم. نگاهی به لباس های نسبتا محدودم انداختم؛ اینجا همیشه انتخاب دوم بود، اصلا قرار نبود بیشتر از یک شب را اینجا بگذرانم.

پریناز هم بلند شد و دست به سینه به کنار کمد تکیه زد.

_همین؟ جونمون رو داریم می سپاریم به تقدیر؟ این نقشه فوق پیشرفته ات شده؟

پیراهن چهارخانه سبز و سفیدی بیرون کشیدم و در را بستم و به پریناز نگاه کردم.

_دیر نیست، نمی خوامی نیا.

دوباره در را باز کردم و دنبال شلوار گشتم، باید دنبال لباسی می بودم که زیاد جلب توجه نکند.

_نیام و بذارم بمیری؟

بی اختیار خندیدم و با تمسخر گفتم:

_ حالا دیگه مهم شدم؟ دو سال پیش که اندازه یه پشه هم برات ارزش نداشتم.

شانه ام را کشید و در را بست. نگاهش کردم که قاطع گفت:

_ همیشه داشتی.

پوزخندی زدم و خواستم در را باز کنم که در را کامل بست و به چشم هایم زل زد.

_ باهات میام، نه به این خاطر که برام مهمی یا هرچی، فقط چون نمی خوام بگی رفیق نیمه راهم.

_رفیقی؟

سینه به سینه ام ایستاد و گستاخانه گفت:

_نیستم؟

نگاهم روی اجزای صورتش چرخید و در نهایت روی لب هایش ثابت ماند.

_ می خوام بیشتر از رفیق باشی؛ می خوامی؟

برای لحظه ای عنبیه هایش لرزید اما خیلی زود خودش را پیدا کرد و سرد جوابم را داد.

_فعلا نه.

کنار کشید و در کمد را باز کرد و پیراهن آبی روشنی بیرون کشید و به دستم داد و بدون حرفی به

سمت در رفت. طوری که فقط خودمان دو نفر بشنویم گفتم:

_حرف امروزت یادت باشه، تا وقتی که بهم التماس کنی.

لحظه ای ایستاد اما بدون اینکه برگردد از اتاق بیرون رفت. بقیه ی لباس هایم را برداشتم و مشغول پوشیدنشان شدم. کم کم باید حرکت می کردیم، چند ساعت توی اتوبوس سر کردن عین مرگ بود.

سوم شخص

دود سیگار کل اتاق را فرا گرفته بود و از آنجا که پرده های مخمل ضخیم کاملاً پنجره را پوشانده بودند، هیچ نوری در اتاق نبود.

چند تقه به در اتاق خورد و جوانی قد بلند با چشم های سبز رنگ وارد اتاق شد. سیاوش نگاهی به چشم های سبز و براق آرش انداخت و سرش را به علامت چیه تکان داد.

آرش وارد اتاق شد و در را بست. به میز طویل چوب گردوی سیاوش نزدیک شد و گفت:
_ بهزاد داره یه کارایی می کنه.

سیاوش یک لنگه از ابروهایش را بالا انداخت:

_ کار جدید؟ این دفعه شکم کی رو سفره کرده؟

آرش پوزخندی زد.

_ قضیه این قدر ساده نیست آقا، یک ساعت پیش مهرداد رو توی تیمارستان زخمی کرد.

دود سیگار درون گلوی سیاوش پیچ خورد اما سرفه اش را خفه کرد و در عوض با اخم به آرش زل زد؛ در ذهنش طرحی شکل گرفت و سیگار تازه آتش زده را محکم در جا سیگاری له کرد.

_ بگرد، ببین امیرعلی چی کار می کنه، ببین چه خبره اونجا از اون دختره پریناز چه بخر؟

آرش شانه بالا انداخت.

_ هنوز هیچی بهزادم زیاد در دسترس نیست؛ کارهایش مشکوک شده.

سیاوش حالا کاملاً عصبانی شده بود، اصلاً خوشش نمی آمد وقتی این پسر کارهایش را مخفی می کرد از او به اندازه خود امیرعلی باید می ترسید، او ورژن جوان تر مردی بود که خود سیاوش جرئت مبارزه رودررو با او را نداشت.

_ تحقیق کن، فعلاً دستور همینه.

پریناز

بین تمام سر و صدای گاراژ ایستاده بودم و این پا و آن پا می کردم.

با بهزاد ساعت سه قرار گذاشته بودیم اما نمی دانم او کجا مانده بود. موبایلم را بیرون آوردم و نگاهی به ساعت انداختم که همان موقع زنگ خورد.

_کجایی؟

_از ترمینال بیا بیرون، مجبوریم با شخصی بریم.

چشم هایم گرد شد و تقریباً جیغ زدم:

_ می خوای چهار ساعت راه و با ماشین بریم؟

_انتظار داری جت شخصی برات بیارم؟ با اوتوبوس گیر میفتیم و کسی نمی تونه برامون کاری بکنه، چون ماموریت ثبت نشده ست.

نفسم را با حرص بیرون دادم و بی توجه به یکی از راننده هایی که داشت با چشم هایش مرا قورت می داد، کوله ام را از روی زمین برداشتم و با صدم های بلند به سمت خروجی ترمینال رفتم.

_چی شد؟

دلم می خواستم یک مشت حواله صورت بی نقص و از خود راضیش بکنم.

_ دارم میام، اگه خیلی اذیت نمی شی صبر کن.

صدای خنده مسخره اش رو اعصابم خط کشید.

_ وقتی برسی اذیت می شم، هر چقدر می خوای طولش بده.

صدای بوق در گوشم پیچید و دلم خواست همان موقع موبایلم را زیر تایر اوتوبوسی که تازه راه افتاد بیندازم. وقتی آن حرف را زد باید جدی می گرفتم اما، خب عادت داشتم بهزاد را جدی نگیرم این

بزرگترین اشتباه ممکن بود، چون تا امروز او تنها مردی بود که تقریباً از همه چیز جان سالم به در برده بود.

تازه وارد از خودراضی!

از ترمینال بیرون آمدم و نگاهی به اطراف انداختم، منتظر بودم ماشین دیشبش را پیدا کنم اما اثری از آن نبود. نگاهم چرخید و چراغ دادن ماشینی توجهم را جلب کرد. با چشم های ریز شده که حاصل افتاب شدید و نور ماشین بود به آن سمت نگاه کردم و از خودم پرسیدم این مرسدس بنز چرا دارد به من چراغ می دهد؟

نگاهم را از او گرفتم و همان طور که با پا روی زمین ضرب می گرفتم دوباره به اطراف نگاه کردم که موبایل در دستم لرزید. سریع جواب دادم و بدون اینکه ببینم کیست با صدای بلندی گفتم:

کدوم گوری هستی؟

وقتی طرف مکث کرد موبایل را از گوشم دور کردم و با دیدن اسمش خیالم راحت شد که طرفم بهزاد است.

وقتی جواب داد صدایش عصبانی بود.

دارم بهت چراغ می دم اما نمی بینی این دیگه مشکل توئه نه من.

با دهان نیمه باز به سمت مرسدس برگشتم و دیدم که مرد راننده دست تکان داد. لب هایم را روز هم فشار دادم و سعی کردم گیج بازی را کنار بگذارم.

تماس را قطع کردم و سریع به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، اما هنوز در را نبسته بود که با یک فرمان از پارک بیرون آمد و به راه افتاد. حرکتش باعث شد به عقب پرت شوم و محکم به صندلی نرم چرمی ماشین برخورد کنم اما حتی همین حرکت هم برای زخمم عذاب آور بود. با خشم به سمتش برگشتم اما از دیدن قیافه اش شگفت زده شدم.

صورتش را سه تیغه کرده بود و موهایش را بر خلاف همیشه که نا مرتب بود رو به بالا مرتب شانه زده بود؛ خبری از عینک طبی نبود و روی شمشه های عینک مربی شکل دودی قرار داشت که ابهت خاصی به او بخشیده بود، با این حال چیز دیگری هم در صورتش تغییر کرده بود که متوجه نمی شدم چیست اما...

_اگه می دونستم قیافه ام این قدر جلب توجه می کنه، از ماشین پیاده می شدم.

دهان باز ماندم ام را بستم و با اخم دست به سینه نشستم، الان مثلا چه شد؟ به من تیکه انداخت؟ فکر می کند قیافه اش ارزش نگاه کردن دارد؟ خب البته که دارد!

_قرار نبود با مرسدس بیای.

شانه بالا انداخت.

_یادم نمیداد قرار می گذاشته باشم!

خونم به جوش آمد و با خشم به سمتش برگشتم و دهان باز کردم که گفت:

_کمر بندت رو ببند.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به او به حرف آمدم.

_قراره این جوری پیش بریم؟ مثل یه پسر بچه عنق دائم بهم گیر بدی؟

نیم نگاهی به من انداخت و دنده را عوض کرد:

_کمر بندت رو ببند.

با ناباوری نگاهش کردم.

_خیلی مسخره ست، اصلا نمی فهمم چرا دنبالت راه افتادم؛ من همین الان با یه قاتل سریالی توی یه ماشینم این کار احمقانه است.

از آینه نگاهی به پشت سرمان انداخت و گفت:

_احمقانه اینه که باید سه بار بهت بگم اون کمر بند کوفتیت رو ببندی تا بلکه گوش های کورت بشنوه.

از خشم لرزیدم و با صدای بلندی گفتم:

_چی؟!!

_الان می فهمی.

دنده را عوض کرد و یک دفعه ماشین از جا کنده شد. دوباره به عقب پرت شدم و بین شیشه و صندلی گیر افتادم. بهزاد سریع مسیرش را عوض کرد و همان طور که سرعتش را بالا می برد از بین ماشین های دیگر ویراژ می داد و جلو می رفت. نزدیک بود بپرسم دلیل این جنونش چیست که چشمم به آینه بغل افتاد و متوجه دو موتور سواری که دقیقا حرکاتشان با ما هماهنگ بود، شدم و تازه دو هزاریم افتاد.

سریع راست نشستم و کمر بندم را بستم که گفت:

_ سیم کارت و باتری گوشی هامون و در بیار.

بدون اینکه سوالی بپرسم اول سیم کارت و باتری موبایلم را در آوردم و بعد سریع موبایل او را برداشتم و همان کار را کردم. سرعت بهزاد لحظه به لحظه بالا تر می رفت و من با نگرانی پشت سر را می پاییدم. حالا فهمیدم چرا باید با شخصی می رفتیم، هم اینکه گیر نیفتیم، هم اینکه جان مردم را به خطر نیندازیم.

صدای بوق از هر طرفی که ویراژ می داد شنیده می شد و من محکم به صندلی چسبیده بودم، دو موتور سوار تبدیل به سه تا شده بودند و اصلا متوجه نمی شدم قرار است به کجا برویم!

کم کم احساس کردم سرعتش کم شد، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_کمر بندت رو بستی؟

فریاد زدم:

_ آره این آشغال و بستم داری چه غلطی می کنی؟

جوابم را نداد و در عوض سرعتش را کم تر کرد، از آینه دیدم که اولین موتور سوار به ما نزدیک و دستش به سمت کاپشنش رفت، معلوم بود که دنبال اسلحه می گشت، همچنان داشت به ما نزدیک تر می شد و اسلحه را بالا آورد. چشم هایم تقریبا اندازه گردو بزرگ شد و بی اختیار به بازوی او چنگ زدم و بلند صدایش کردم:

_بهزاد!

همان موقع که مطمئن شدم الان است که غزل خداحافظی را بخوانم ماشین یک دفعه ترمز کرد و روی چرخ جلوی چرخید عقب ماشین محکم به موتور سوار خورد.

هم خودش و هم موتورش تقریباً چند متر به هوا پرتاب شدند و بعد با هم روی زمین فرود آمدند. ماشین بعد از مکث کوتاهی دوباره حرکت کرد و همان مسیر که به آن چرخیده بودیم را ادامه داد.

دو موتور سوار دیگر با فاصله همچنان پشت ما بودند، داخل فرعی می رفتیم که خیلی جا دار نبود اما طوری نبود که به دیوار ها هم گیر کنیم و بعد یک پیچ را رد کردیم و به محض اینکه به دو راهی رسیدیم بهزاد به یکی از آن ها پیچید و چون سرعتمان از موتور ها بیشتر بود آن ها در پیچ نا پدید شدند.

به سمت بهزاد برگشتم و خواستم حرفی بزنم که یک دفعه یادم افتاد ابتدای مسیر تابلوی آبی رنگ بن بست دیدم و دقیقاً همان لحظه ای که خواستم به او بگویم سرعت ماشین کم شد و توقف کردیم. برای چند ثانیه فقط به دیوار آجری مقابلمان زل زدم و بعد عرق سردی روی تیره کمرم نشست.

– چی کار کردی؟

دست هایش از دور فرمان شل شد و گفت:

– کاری که باید می کردم.

به سمت برگشتم که او هم به من نگاه کرد. همان لحظه صدای نزدیک شدن موتور سیکلتی شنیده شد و هر دو از داخل آینه جلو دیدیم که موتور سوار وارد بن بست شد.

عینکش را در آورد و نگاهمان برای لحظه ای گره خورد که سریع گفت:

– جی پی اس ماشین رو پیدا کن و به یه روشی از کار بندازش، خودتم پیاده نمی شی.

دستش به سمت دستگیره در رفت که سریع نگاهش داشتم. یکی از ابروهایش را برایم بالا انداخت.

– ما اسکورت داریم؟

متعجب نگاهم کرد:

«اگه اسکورت داشتیم الان وضع این بود؟»

منتظر جواب نایستاد و سریع پیاده شد. به عقب چرخیدم و از شیشه عقب به آن دو نفر نگاهی انداختم، موتور سوار از موتور پایین آمد و مقابل بهزاد ایستاد.

چه می خواستند بکنند؟ این مرد دیوانه شده بود؟ قبول دارم ابتکار جدا کردن آن ها از هم خلاقانه بود اما اگر موتوری دیگر ما را پیدا می کرد...

تازه یادم افتاد که از من خواست چه کار کنم سریع خم شدم و زیر فرمان دنبال سیم هایی که مربوط به ضبط و بقیه می شوند گشتم. اما با دسته ای سیم که با دقت پوشیده شده بود مواجه شدم.

«حالا چه خاکی به سرم بریزم؟»

چاقوی جیبی ام را در آوردم و ضامنش را آزاد کردم، مجبور بودم به روش آزمون و خطا پیش بروم.

«بهزاد»

«خب؟»

منتظر به مرد کلاه به سر مقابلم خیره شدم؛ احتمال می دادم تفاوت رنگ لباس هایشان دلیلی داشته باشد، دو نفر مشکی و وسطی به رنگ سورمه ای هر سه نفر هم لباس موتور سواری به تن داشتند و معلوم بود حرفه ای هستند.

«خب چی؟»

دست به سینه شدم.

«قراره چی کار کنیم؟ تو بزنی، من بزنم بعدم یکی از دور خارج بشه؟!»

لحظه ای سکوت کرد و بعد کاسکتش را در آورد و در حالی که می خندید به من نگاه کرد، بر خلاف آن چیزی که امیدوار بودم اصلا خوش قیافه نبود، اما حداقل کچل هم نبود راستش از خلافاکار های کچل نفرت داشتم.

...بههم گفته بودند این طوری هستی!

به چشم های تیره اش که به خاطر نور خورشید جمع شده بود زل زدم و پرسیدم:

... چطوری؟

کوچه تنگ بود و فضای زیادی برای دور زدن و رجز خوانی نداشتیم؛ دیوار های اطرافمان بلند و آجری بودن و فقط یک راه خروج وجود داشت که به وسیله یک موتور مسابقه سد شده بود. ترجیح می دادم اگر قرار است اتفاقی بیفتد سریع تر بیفتد.

لب بالایش را گزید و گفت:

...بههم گفته بودند باهوشی، گفتند اگه بخوای باهام ارتباط برقرار کنی راهش رو خودت پیدا می کنی.

سر تکان دادم.

...جنابعالی؟

خندید.

...آره من تو نمی شناسیم اما من تورو می شناسم، مثل خیلی های دیگه که الان دنبالت هستند اون ها مثل من اهمیتی به هوشش نمی دن پسر جون، اون ها می خوان ماموریتشون رو انجام بدن.

...چه ماموریتی؟

موهای کوتاهش را مرتب کرد و گفت:

... یه نفر برات جایزه گذاشته، طبیعتا یه سری جایزه بگیر دنبالت افتادند و می خوان به چنگت بیارن.

با بهت به او نگاه کردم جایزه بگیر؟ مگر اینجا تکزاس بود؟

نه اینجا وطن خودم بود اما دقیقا زیر پوسته زیبای شهری که مردم در آن تجارت می کردند، عشق می ورزیدند و می مردند اینجا بهای باختن خون بود و چیزی که با آن جایزه می گرفتی، کشتن و قتل بود.

از فکر بیرون آمدم و سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم.

... می خوان من و کجا ببرند؟

قدمی به من نزدیک شد و گفت:

_ جایی نمی برن برای سرت جایزه گذاشتند، مبلغشم این قدری هست که شاید لیدی خوشگل همراهتم وسوسه بشه و خودش سرت رو بیخ تا بیخ ببره.

از فکرش هم تنم لرزید پریناز می توانست؟! با توجه به رفتار امروزش بله می توانست!

_من همین جوری عین بز نگاهت نمی کنم اونی که برای من حایزه گذاشته باید بدونه چه کارایی ازم بر میاد.

قدمی عقب رفت و گفت:

_ اون می دونه، ولی من برای کشتنت نیومدم تا الان یه نفرشون و به درک فرستادی؛ یکی دیگه هنوز دنبالت خان زاده.

عقب رفت و سوار موتورش شد، کاسکتش را سرش گذاشت و شیشه سبز رنگش را بالا داد.

_ حواست به خودت باشه، این اولین و آخرین باریه که جونت رو نجات دادم.

موتور با صدای بلندی روشن شد که داد زد:

_ حداقل بگو کی هستی!

نیم نگاهی به من انداخت و قبل از اینکه دور بزند جواب داد:

_ همونی که دیشب جلوت آدم کشت.

سریع چرخید و از بن بست خارج شد. سخت نبود بفهمم که او قاتل منصوری فر است!

سوم شخص

مهرداد روی صندلی استاندارد اتاقش نشسته بود و گابریل مشغول کار کردن روی زخمش بود.

زخمش را سر کرده بود اما او حتی به کار هایی که گابریل روی بدنش انجام می داد توجهی نداشت؛ فکرش حای دیگری بود، پیش برادرش.

تمام مدت او خیانتکار بود؟ تمام این مدت او همه چیز را بهم می ریخت؟ اما مگر می شد؟ تک تک دفعاتی که بهزاد تا پای مرگ رفته بود را به یاد داشت اما این اولین باری نبود که می دید یک جاسوس از خودش برای کارهایش مایه بگذارد.

هنوز ماموریت شش سال پیشش در ارمنستان را به یاد داشت، که چطور یک افسر آموزش دیده خودش را زخمی کرد تا ثابت کند که بی گناه است، اما بهزاد که افسر آموزشی دیده نبود! او فقط یک پزشک ساده...

چیزی در ذهن مهرداد به او هشدار داد بهزاد خیلی وقته که دیگه ساده نیست!

مهرداد سر تکان داد، طوری که انگار خواست افکار خودش را تایید کند؛ بهزاد دقیقا به اندازه خود او خطرناک شده بود آن قدر خطرناک که توانست به چشم هایش زل بزند و تیغه را در بدنش فرو ببرد. بهزادی که از دیدن آدم کشتن مهرداد وحشت داشت، حالا به راحتی خون می ریخت.

نه این برادر پاک و ساده او نبود ولی مگر ممکن بود که او خیانت کند؟ بهزاد هر چه که بود خائن نبود! وقتی به این نتیجه رسید سریع بلند شد که باعث شد دست گابریل سست شود و پنتس و پنبه الکلی روی زمین بیفتد. صدای برخورد فلز با کف پوش شفاف اتاق توجه مهرداد را به خودش جلب کرد و فرصتی برای فکر کردن به او داد.

«فیلمی که گرفته بود خیلی واقعی بود، حتی غم و درد صدا هم واقعی بود ولی آخه بعد از اتفاقی که دو سال پیش افتاد محاله که این پسره این قدر راحت به پریناز بگه دوستت دارم! شایدم چون می خواست بزنه ناکارش کنه گفت، اما پس چرا فقط یه دوستت دارم خشک؟ چرا دم آخری نگفت عاشقتم؟!»

_چه غلطی می کنی؟

نگاهش به قیافه برزخی گابریل افتاد که مقابلش ایستاده بود.

_باید برم.

خواست از کنار رد شود که گابریل بازویش را چسبید و او را عقب کشید.

_کدوم گوری بری؟

مهرداد نگاه تیزی به او انداخت.

_ لازم نیست به تو جواب پس بدم!

دوباره خواست حرکت کند که گابریل شانه هایش را گرفت و او را نگه داشت.

_ بدنت زخمیه، تازه بخیه خوردی، الان خون از دست دادی، می خوای کدوم خراب شده ای بری که لازم نیست به من جواب بدی؟!

یک دفعه ذهن مهرداد جرقه زد و خودش را عقب کشید و پرسید:

_ خود تو از کجا اومدی؟ یه دفعه چطور پات به اینجا باز شد؟

گابریل به میز نکیه داد و سریع موضع گرفت:

_ مگه اینجا کجاست؟

_ هر جا که هست، مناسب یه انگلیسی نیست! من نمی فهمم تو یه خارجی هستی چطور به این سطح امنیتی از ایران دسترسی پیدا کردی؟

گابریل دست هایش را به سینه عضلانیاش زد و سرش را به طرفین تکان داد.

_ در مورد من تحقیق کردی؟

مهرداد با اخم سر تکان داد.

_ چیز زیادی نبود!

گابریل در جوابش پوزخند صدا داری زد:.

_ هرچی که خواستم بوده، من خودم حق ندارم به تو یا بهزاد یا هیچ کس دیگه ای جوابی در مورد خودم بدم. ولی چون تقریباً توی یه سطح هستیم راهنمایی می کنم اگه می خوای بفهمی من کیم و چی کاره ام، باید جایی رو بگردی که کسی نمی گرده.

مهرداد با تعجب نگاهش کرد؛ کجا را باید می گشت؟ از آرشیو سری اطلاعات کجا دقیق تر بود که بخواهد بگردد؟

گابریل قدمی به سمتش برداشت و سرش را جلو آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ همون جایی که گذشته خودت مخفی شده.

سریع عقب کشید و به صندلی اشاره کرد.

_ بشین بذار جمع و جور کن، بعد هر جا رفتی برو.

مهرداد سریع به خودش آمد و دو دکمه پایین پیراهنش را بست و آن را مرتب کرد، طبق گفته همین گابریل، زخمش جوری نبود که به او آسیب بزند، بیشتر شبیه یک برش جراحی بود؛ همین باعث می شد او بیشتر مطمئن شود که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

_نه، باید الان برم. از اتفاقی که افتاد با کسی حرفی نزن تا بهزاد رو پیدا کنم.

با قدم های بلند به سمت در شیشه ای اتاق رفت که صدای گابریل او را متوقف کرد.

_همین الان همه خبر دارند؛ دستور دستگیری بهزاد صادر شده.

مهرداد با چشم های گرد شده به چهره خونسرد گابریل زل زد؛ پس چطور او نفهمیده بود؟

_چی؟ کی؟ کی صادر کرده؟

صدای محکمی از پشت سرش گفت:

_ من دستور دادم.

به سمت در برگشت و با چشم های گرد شده به فرمانده قدیمی اش نگاه کرد. یعنی خودش بود؟ اما او که...

فرمانده عقاب قدمی جلو آمد و مقابلش ایستاد. این مرد در آستانه پنجاه و پنج سالگیش قرار داشت اما بدنش به مراتب عضلانی تر و قدش حتی بلند تر از خود مهرداد بود، ضمن اینکه قد مهرداد هم بلند محسوب می شد.

_شما... اینجا...

در صدای مهرداد بهت وجود داشت و چضم هایش این را فریاد می زد؛ یک دفعه احساس کرد زخمش به سوزش افتاده اما توجه نکرد.

فرمانده عقاب دست هایش را در جیب شلوار قهوه ای مارک آرمانی اش فرو برد و رییس منشانه جواب داد.

_به خاطر اتفاقاتی که افتاده تا اطلاع ثانوی تو از فرماندهی این مقر برکنار می شی؛ من با اختیار تام فرماندهی رو برعهده می گیرم.

این ضربه خیلی دردناک تر از زخمی بود که بهزاد ایجاد کرد، برکنار شده بود؟ نکند او کسی بود که به برادرش چاقو زد؟!

_ها؟ یعنی چی؟ من که کاری...

فرمانده بدون توجه به او از کنارش رد شد و پشت میز مهرداد نشست.

_ با توجه به خیانت آقای نامدار و ارتباط نزدیک شما دو نفر توی این مدت، بهتره که تا مدتی اختیار مدیریتی نداشته باشی، از این لحظه به بعد تو آقای اسدی هم رتبه هستی.

سوزش زخمش تبدیل به درد شد و نا خودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت.

_ ارتباط نزدیک؟ نمی فهمم یعنی چی؟ من رییس این دفترم شما نمی تونی همین طور بیای اینجا و پشت میز من لم بدی و بگ...

_احترام خودت رو نگه دار شیخی!

صدای بلند و قاطع مو به تن مهرداد و گابریل سیخ کرد طوری که هر دو صاف تر ایستادند. مهرداد با دهان باز به فرمانده اش نگاه کرد، حتی وقتی اوایل دوره کاریش موجب شکست خوردن یک پرونده شد این طور سرش داد نزده بود! چه برسد به الان که او خودش...

قبل از اینکه هر کدام از این دو نفر حرفی بزنند فرمانده با دست به در اشاره کرد.

_ پیشنهاد می کنم الان اینجا رو ترک کنی تا وقتی که خودم بهت خبر بدم؛ چون زخمی هستی مرخصی حسابش کن.

مهرداد با ناباوری گفت:

_ داری معلم می کنی؟ من رو؟

فرمانده سرش را به طرفین تکان داد و باعث شد برق کله بدون مویش بیشتر به چشم بیاید.

_ تعلیق نیست، مرخصی برای حفظ سلامتیته در ضمن اینجا بودندت فایده ای نداره، فعلا با این وضع فایده ای نداری.

فایده ای نداشت؟ او به مهرداد می گفت که بی فایده است؟ تقریبا حس کرد یک بار دیگر به او چاقو زده اند و در حالی که صورتش از درد جمع می شد روی شکمش خم شد.

_ پایین یه هیوندای مشکی منتظرته؛ جناب اسدی قبل از اینکه وضعش بدتر بشه ببرش. اینجا به اندازه کافی بوی بیمارستان میاد.

به پنبه و وسایل پانسمان اشاره کرد و بعد مشغول جا به جا کردن وسایل روی میز شد. مهرداد حالا واقعا احساس درد می کرد. دست گابریل روی شانه اش قرار گرفت و بدون اینکه مقاومتی کند همراه او از دفتر بیرون آمد.

بین میز ها و پارتیشن ها حرکت می کردند و صدای پچ پچ و نگاه های دیگران اذیتش می کرد. برای لحظه ای احساس کرد خودش به جرم خیانت متهم شده است، اما، بهزاد واقعا خائن نبود! او حتما دلیلی داشت کارهایش شبیه به سرخ بودند.

همین که در آسانسور بسته شد مهرداد با درد گفت:

_ باید برم پیش پدرم.

_ شنیدی که چی گفت، رییس اونه منم دستورش رو انجام می دم.

مهرداد که به دیواره آسانسور تکیه داد بود لای پلک های بهم فشرده اش را باز کرد.

_ واقعا همچین آدمی هستی؟ به نظرت همه چیز عادیه؟

گابریل آهی کشید.

_نیست اما نظر منم اهمیتی نداره، فعلا همین طور پیش برو تا ببینم چه اتفاقی داره میفته؛ با این وضعیت بهتره واقعا یه چند روز استراحت کنی هر قدر آسیب پذیر تر باشی هدف بهتری می شی. آسانسور توقف کرد و در باز شد. گابریل خواست به مهرداد کمک کند اما او خودش را کنار کشید و بدون تعادل پیش رفت. درد زخمش با هر قدم بیشتر می شد اما ننگ اینکه این طور از دفتری که خودش رییس آن بود بین انداخته شود بیشتر اذیتش می کرد.

_فکر کنم اونه.

نگاه مهرداد معطوف هیوندای مشکی رنگی شد که شیشه هایش دودی بودند و راننده اش... با دیدن عادل که پشت فرمان نشسته بود، چشم هایش گرد شد و سریع به گابریل نگاه کرد و فهمید که او قضیه را فهمیده است.

_بهتره سریع بری حواست به اون زخم باشه وگرنه عفونت می کنه.

مهرداد سر تکان داد و سعی کرد قدم هایش را سریع تر بردارد اما واقعا دردناک بود، باید به خانه اش برمی گشت و کورتون پیدا می کرد، اما یادش افتاد که خانه اش در حال پاک سازی است.

به محض اینکه به ماشین رسید در عقب باز شد و بدون تعلل سوار شد. ماشین سریع به راه افتاد و مهرداد نفهمید چه اتفاقی برای گابریل افتاد چون تمام توجهش معطوف چهره متفکر پدرش شده بود.

_چه خبره؟

امیرعلی خیلی ریلکس نگاهش کرد.

_ راحت بشین برای زخمتم بهتره.

_گفتم چه خبر شده!

این بار نگاه پدرش هشدار دهنده شد.

_ منم وظیفه ندارم بهت جواب بدم، همین الان از ریاست دفتر خودتم برکنار شدی.

مهرداد به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد زخم دردناکش را چنگ نزند.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. امیرعلی تا زمانی که نمی خواست یک کلمه هم نمی گفت و اصرار بی فایده بود.

بعد از چند دقیقه رانندگی ماشین دوباره روی دست انداز رفت که این بار ناله ای از گلوی او در آمد. بلافاصله صدای پدرش بلند شد.

_بیشتر مراقب باش عادل.

عادل کوتاه و فرمان بردار جواب داد:

_ باشه، مسکن توی کنسول هست.

امیر علی کنسول را باز کرد و بین داروها گشت و چیزی که نیاز داشت را بیرون آورد و در یکی از بطری ها را باز کرد.

_این و بخور.

مهرداد مثل یک پسر بچه لجباز سرش را تکان داد و صورتش را برگرداند.

_ خوبم، نمی خورم.

انتظار داشت امیرعلی باز هم طعنه ای بزند اما فقط چانه مهرداد را گرفت و با فشاری دهانش را باز کرد و قبل از اینکه بتواند کاری کند قرص و آب را با هم به خوردش داد.

مهرداد با چشم های گرد شده به پدرش نگاه کرد و سعی کرد بطری را کنار بزند، اما خسته تر از این حرف ها بود. امیرعلی وقتی مطمئن شد که او به اندازه کافی آب نوشیده است بطری را کنار کشید.

_ والا نمی دونم ولی فکر کنم تو و بهزاد دو قلو باشید؛ هفتتون کله شق و لجوج و ابلهید حیف شاهین که گیر شما دو نفر افتاد.

تقریباً کره چشم های مهرداد داشت از حدقه بیرون می پرید که به سمتش برگشت و شانه بالا انداخت.

_ جدی می گم؛ به خودتون معلوم نیست اما کسی که با هفتتون سر و کار داشته می فهمه که چقدر بهم شبیه هستید، شاهین خیلی حرف گوش کن بود اما، شما دو تا، همیشه رییس هستید.

مهرداد پوزخندی زد.

_ لابد تو هم از نا فرمانی خوشت نمیاد که دستور بازداشتش رو دادی.

امیرعلی چشم غره وحشتناکی به او رفت:

_ من از بی احترامی خوشم نمیاد. بی ادبی بهزاد به تو هم اثر کرده و در ضمن من دستور ندادم، فرمانده ات این کار رو کرد.

مهرداد جدی شد.

_ چرا؟ چون من رو زخمی کرده؟ به خاطر درگیری ما می خوای پسر رو بازداشت کنی؟

_ به خاطر خیانتش بازداشت می شه نه چون با تو درگیر شد، چون امروز صبح جنازه پریناز توی دربند پیدا شد.

قلب مهرداد درون قفسه سینه اش مچاله شد و نفسش گرفت. باور نمی کرد که درست شنیده باشد؛ جنازه پریناز؟ یعنی بهزاد واقعا...

با ناباوری گفت:

_ کار اون نیست نه، بهزاد پریناز رو نکشته!

امیرعلی برای لحظه ای به چشم های قهوه ای پسرش زل زد، دردی که در اعماق این نگاه بود کمی آزارش داد و از طرفی خوشحال شد که هر دو پسرش در این شرایط سخت که هیچکس رحم ندارد، این قدر بهم اعتماد دارند.

_ درست می گی بهزاد نکشته، من کشتم!

واکنش مهرداد ناله درناکی بود که از گلویش خارج شد؛ امیرعلی شانه پسرش را فشار داد و به آرامی گفت:

_ بهت می گم چه اتفاقی افتاده در عوض تا زمانی که زخمیت خوب بشه پیش من می مونی.

مهرداد دردناک گفت:

_ چرا؟

_چون آگه مراقب نباشیم، دیگه بهزاد رو نمی بینیم.

خیلی سخت نبود که بفهمی منظور امیرعلی چیست؛ بلافاصله دو هزاره مهرداد افتاد که این دفعه هم نقشه پدرش همه چیز را کنترل می کند.

بهزاد

شب شده بود که بالاخره توقف کردم. به غیر از دو بار توقف برای دستشویی، یک نفس تا اینجا راندم.

دست هایم را از دور فرمان شل کردم و به پریناز نگاه کردم. سرش را شیشه تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود؛ تقریباً بعد از غروب آفتاب خوابیده بود هنوز بیدار نشده بود با توجه به استرسی که امروز به خاطر همه درگیری ها داشتیم حق داشت که این قدر خسته باشد.

درگیری با جایزه بگیر ها به همان یک بار ختم نشد تا خارج شدن از محوطه شهری تهران یک بار و بعد از آن در جاده های بین شهری دو بار دیگر تنها شانسی که داشتم این بود که ماشین ضد گلوله بود، این را مدیون پدرم بودم.

نفس عمیقی کشیده که قفسه سینه ام تیر کشید؛ تمام این مدت فکر می کردم در تهران روی پاهای خودم ایستاده ام و یک تنه جان سالم به در برده ام اما وقتی از زیر چتر حمایتش بیرون آمدم، تازه فهمیدم بدون اسم قدرتمند او خیلی دوام نمی آورم.

قفسه سینه ام دوباره تیر کشید؛ با توجه به چیزی که احساس می کردم به خاطر قلبم نبود به خاطر این بود که پریناز زخمی و گرسنه مثل یک زامبی تمام غذاهایی که آورده بودم را خورد و من چاره ای جز سیر بودن نداشتم.

به سمتش برگشتم و کمی خودم را به طرفش کشیدم. روی صورتش خم شدم و نزدیک و نزدیک تر رفتم، چراغ های جلویی هتل نور ملایمی روی صورتش ایجاد کرده بود و باعث می شد انحنای زیبایی بینی و مژه های بلندش روی صورتش سایه ایجاد کند.

_پریناز .

چیزی نگفت، خوابش سنگین بود چون خسته و ضعیف شده بود. در درونم میل شدیدی به بوسیدنش داشتم اما عقلم با قاطعیت می گفت در این شرایط این یک حماقت است.

_پریناز؟

اگر این بار جواب نمی داد این کار را می کردم، نه نباید می بوسیدمش اما، چرا نه؟ واقعا چرا نه؟ قبل از اینکه به خودم بیایم لب هایم روی گونه اش قرار گرفت و به محض اینکه بدنش لرزید چشم هایم گرد شد.

من چه غلطی کردم؟

بدون اینکه کمی از او فاصله بگیرم لب هایم پایین تر رفت و چانه اش را بوسیدم.

هان؟ داشتم چه می کردم؟!

پریناز دوباره تکان ملایمی خورد و هومی گفت؛ نزدیک بود به خودم سیلی بزنم که سریع کنار کشیدم و تقریبا دستگیره را چنگ زدم و خودم را از ماشین بیرون انداختم.

با قدم های بلند تا آنجا که امن بود از ماشین فاصله گرفتم و نفس عمیق کشیدم. قلبم آن قدر محکم می کوبید که احساس می کردم الان است که از قفسه سینه ام بیرون بزند، چه بلایی داشت سرم می آمد؟ این اولین بارم نبود که با یک دختر تنها می شدم حتی اولین بارم نبود که با او تنها می شدم.

در تمام این سال ها بهتر از تمام مردانی که اطرافم بودند خودم را کنترل کردم، در مقابل دخترانی که هزار بار از او زیباتر بودند اما، حالا...

انگار هر لحظه کنارش بودن سخت تر می شد زبانه تشرش می زد و کاری می کرد او از من متنفر شود اما بدنم از خودم دستور نمی گرفت و چیزی را انجام می داد که ناخودآگاهم می خواست.

دست راستم را روی سینه ام گذاشتم و فشار دادم، احمقانه بود که بخواهم تپش قلبم را کنترل کنم. مشخصا این یک فرایند غیر عادی بود که تنظیم های خاص خودش را داشت و هر کدام از این تنظیم ها با فرایند های خیلی پیچیده تری...

_چی شده؟

با شنیدن صدایش موهای تنم سیخ شد رشته افکار علمیم پاره شد و کل ذهنم از اسم او و تصور پوست نرمش وقتی که بوسیدمش پر شد، حتی برای لحظه ای تمام دفعاتی که به او نزدیک شده بودم برایم تداعی شد از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. انگار واقعا کسی کنترلم را به دست گرفته بود. بی اختیار دستم را بالا بردم و محکم به خودم سیلی زدم که پریناز جیغ خفه ای کشید و سریع مقابلم قرار گرفت.

_تو چته؟ چرا خودت رو می زنی؟

طوری نگاهم می کرد، که انگار انتظار داشت همین الان با اسلحه به سرم شلیک کنم.

_من... من... قلبم!

متعجب قدمی جلو آمدم.

_قلبت چی؟ درد می کنه؟ حالت بده؟ سخته ناقص زدی؟ د حرف بزن لعنتی!

انگار که از اغما بیرون آمده باشم یک دفعه خودم را عقب کشیدم.

_نه، فقط یه کم به خاطر خستگی باید بریم.

مشکوک نگاهم کرد.

_به خاطر خستگی قلبت درد می گیره؟ بیماریت ناشناخته ست؟

حق داشت این طور نگاهم کند؛ خودم هم می خواستم یک گلوله حرام این مغز پوک بکنم چه برسد به او، سر انجام به پله های هتل اشاره کردم.

_امشب اینجا می مونیم.

با دیدن هتل ذهنش از موضوع قبلی منحرف شد و اخم کرد.

_تو که گفתי نباید توقف کنیم!

کوله پشتی هایمان را از صندلی عقب برداشتم و نگاهی به ماشین انداختم و وقتی مطمئن شدم چیزی جا نگذاشته ام در را بستم و دزدگیر را فعال کردم.

به سمتش که برگشتم فهمیدم او هنوز هم منتظر جواب است.

_نباید توقف کنیم اما توی شب رانندگی کردم توی این وضعیت خیلی امن نیست، خطر اینجا موندن کمتر از بودن توی جاده های بین راهیه.

به سمت پله های نیم دایره سفید رنگ هتل رفتم که با چراغ های زرد و آبی روشن شده بود، پریناز چند قدم را دوید و شانه به شانه من شد.

_کوله هارو بده به من تو حالت خوب نیست.

در حالت عادی باید از این نگرانی خوشحال می شدم، اما بخشی از وجودم فقط می خواست او را از خودم دور کند.

_اگه منم کل مسیر رو می خوابیدم الان حالم خوب بود.

اول راه طی کردیم که جایمان را برای هر یک ساعت عوض کنیم اما وقتی او خوابید تقریباً قرار باطل شد، طعنه ام را خیلی خوب گرفت و بدون اینکه حرفی بزن دست های کوچکش را مشت کرد و لب های به شدت بوسیدنیش را روی هم فشرد.

لب های چه؟ هان؟ چه خبر شده؟ این من بودم؟

با میل شدید سیلی زدن به خودم مخالفت کردم و به قدم هایم سرعت دادم؛ بهتر بود هر چه زودتر به هتل برسیم.

از بین چراغ های پایه بلند گرد جلوی هتل عبور کردیم و وارد شدیم. کف پوش های کرم رنگ و طرح دار هتل از تمیزی برق می زد و زیره کفش اسپورتم روی آن سر می خورد. نگاهی به اطراف انداختم، نمی دانم چرا امیرعلی این هتل را انتخاب کرده بود. همدان که فقط یک هتل نداشت آن هم یک هتل متوسط!

احساس کردم پریناز به من نزدیک شد و ضربه ملایمی به شانه ام زد که نگاهش کردم.

_دکتر اصلاً فکر کردی با کدوم شناسنامه می خوای اتاق بگیری؟

گفته بودم که شناسنامه خودش را بر ندارد، وقتی در تهران مشغول انجام کارهای ترخیص جسد قلابیش از سردخانه بودند به آن نیاز داشتند اما کیلومتر ها این طرف تر، نه! فقط بیا.

کنار کشیدم و جلو تر از او به سمت پیشخوان طویل و قوس دار هتل رفتم. دو زن حدودا هم سن و سال خودم با چهره هایی که کاملا آرایش شده بودند مشغول کار بودند؛ یکی از آن ها به محض نزدیک شدن ما سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به پریناز انداخت و بی رمق به من نگاه کرد و یک دفعه لبخند درخشانی زد.

جای معین خالی، همیشه از چنین فرصتی استفاده می کرد.

وقت بخیر، چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

عقده شده بود که در جواب این سوال فریاد بزنم هیچ غلطی نمی توانی بکنی اما حیف که الان شرایطش را نداشتم.

یک دستم را روی پیشخوان گذاشتم و لبخند ملایمی زدم که چشم های آن زن برق زد.

می خواستم یه اتاق به ما بدید.

با شنیدن صدایم همکارش که کمی آن طرف تر مشغول دستکاری یک سری برگه بود سرش را بلند کرد و نگاهش روی ما کمی طولانی شد.

حتما جناب، چه نوع اتاقی می خواهید؟

نیم نگاهی به پریناز انداختم و کمی به او نزدیک تر شدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

یه اتاق دو نفره.

بدنش بلافاصله منقبض شد اما به آرامی گودی کمرش را نوازش کردم و لبخند محوی به متصدی هتل زدم که خیلی سریع نگاهش را از حلقه دست من گرفت و گفت:

حتما، با چه شرایطی؟ منظورم ویو و ...

دست دیگرم را در هوا تکان دادم.

فرقی نداره، فقط سریع تر انجام بشه؛ خانومم خیلی خسته ست.

نگاه عاشقانه ای به پریناز انداختم که او با اخم نگاهم کرد، می شد این اخمش را به خستگی تعبیر کرد؟!

نگاه زن بین ما رد و بدل شد و با گنجی سر تکان داد و مشغول به کار شد.

پریناز خودش را عقب کشید که من هم همراه او کمی عقب رفتم؛ با آرنج ضربه ای به شکم زد. دقیقا همان جایی که درد می کرد. یک لحظه نفسم رفت اما خیلی زود به خودم آمدم.

_تو دیوونه شدی؟

تیز نگاهش کردم و با صدای آرام اما خشمگینی گفتم:

_ این کارت رو یادت باشه تا تنها گیرت بیارم.

_بیخشید جناب، شناسنامه هاتون رو لطف کنید.

سریع مدارکمان را در آوردم و به او دادم. همزمان نگاهی به لابی هتل انداختم که نسبتا خلوت بود. هرچند که دکور شیکی داشت؛ اگر اقامتمان طولانی می شد حتما کمی وقت آن جا می گذراندم.

_آقای بهزاد کیاراد و خانم پریوش کیاراد؟

سر تکان دادم و منتظر نگاهش کردم تا ببینم چقدر دیگر می خواهد این حرف های مسخره را کش بدهد، که مغول کار با لپ تاپ مقابلهش شد و چند ثانیه بعد از همکاریش خواست تا کارت یکی از اتاق ها را به او بدهد و کارت را به سمت من گرفت.

_اتاق صد و شش طبقه سوم شب خوبی داشته باشید.

هر دو نفرمان سر تکان دادیم، پریناز حرکتی کرد که سریع پنجه هایمان را قفل کردم و به سمت آسانسور کشاندمش. استفاده از پله امن تر بود اما حالش را نداشتم خوش بختانه آسانسور پایین بود.

همین که درهای آسانسور بسته شد و حرکت کرد، پریناز دست به سینه به سمت من برگشت.

_جعل هویت؟ اینم به جرممون اضافه شد؟! بهزاد...

انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم و ساکتش کردم. با سستی به دیواره آسانسور تکیه دادم و پلک هایم را بستم.

_ معده ام درد می کنه حرف نزن.

زیر دستم زد و صدایش را بلند کرد.

_ ای بابا ولمون کن توهم هر دفعه یه جاییت درد می کنه، مرتیکه از خودراضی دمدمی مزاج ...

سرش داد زدم:

_ شد یه دفعه مثل بقیه ی دخترا باشی؟ اصلا شد یه دفعه دختر باشی؟!

سکوت کرد و به من زل زد که ادامه دادم:

_ مثل یه مرد آماده به رزم همیشه با هر چی مرد که اطرافته سر جنگ داری؛ بهت محبت می کنند وحشی می شی، تشرت می زنم دعوا راه می اندازی سر هر چیز کوچیکی بحث می کنی، چرا تو مثل بقیه نیستی؟

با دهان باز مانده نگاهم کرد و گونه هایش به سرخی گرایید و برق همیشگی چشم هایش پر رنگ شد همان لحظه بود که فهمیدم زیاده روی کرده ام، دهان باز کرد حرفی بزند اما صدایی از دهانش خارج نشد فقط سرش را پایین انداخت و دست هایش را مشت کرد.

خواستم حرفی بزنم که آسانسور توقف کرد و به محض باز شدن در، عین جت بیرون پرید.

نفسم را با خستگی بیرون دادم و در طول راهرو دنبالش رفتم. هر دو طرف اتاق بود و در ها همه طرحدار و به رنگ قهوه ای سوخته بودند و روی هر کدام شماره اتاق نوشته شده بود. به محض اینکه به اتاق رسیدم بی درنگ کارت کشدم و همین که در باز شد پریناز از زیر دست من داخل رفت. سرم را به طرفین تکان دادم و همان طور که دستم را روی شکمم می فشردم وارد شدم و در را پشت سرم بستم و کیف ها را روی زمین انداختم.

_اگه گشته شام یه چیزی سفارش بده، من می رم...

جمله ام در میان هجوم مایع داغی به گلویم نصفه ماند و قبل از اینکه بتوانم حرفم را کامل کنم، به سمت دری که احساس کردم سرویس بهداشتی است دویدم و تمام محتویات معده ام را بالا در آوردم.

تلخی صفرا دهانم را عین زهرمار کرده بود و داغیش گلویم را می سوزاند، به محض اینکه خواستم کتر راست کنم دوباره معده ام منقبض شد و یک بار دیگر داخل توالت فرنگی بالا آوردم و شروع به سرفه کردم.

صدای پریناز را از پشت سرم شنیدم و دستم را به عقب دراز کردم و خواستم در سرویس را ببندم که مانع شد و داخل آمد.

احساس کردم تمام انرژیم تحلیل رفته است. بی اختیار جلوی توالت روی زانوهایم افتادم که فشار دست هایش را روی شانه ام احساس کردم.

_بهزاد؟ چی شده؟

از اینکه مرا در این شرایط می دید اصلا احساس خوبی نداشتم، دستم را بلند کردم و با بی حالی گفتم:
_ خوبم برو بیرون.

دست های داغش روی پیشانیم قرار گرفت و وحشت زده گفت:

_بدنت یخ کرده؛ چی کار کردی با خودت؟ نکنه مسموم شدی؟

در این شرایط جک می گفت؟ ندیده بود که کل روز چیزی نخوردم؟

_چیزی نخور...

_لعنت!

قبل از اینکه بفهمم چه شده فشار دستش برداشته شد و از سرویس بیرون رفت.

عالی شد، پریناز مرا در این شرایط دید و احتمالا بیشتر از من متنفر شد؛ راستش خودم هم داشت حال از وضع فعلیم بهم می خورد. سیفون را کشیدم و به هر مشقتی که بود روی پاهایم ایستادم و سعی کردم علی رغم سرگیجه ام شیر آب روشویی را باز کنم.

_تو چرا بلند شدی؟

نکند انتظار داشت در گندی که بالا آورده بودم، غرق شوم؟ بی توجه به او آب را باز کردم و مشغول شستن صورتم شدم که شانه ام را گرفت و مرا تقریباً به خودش تکیه داد. لرز عجیبی کل بدنم را گرفته بود و روی لرزش دست هایم کنترلی نداشتم که دست هایش روی دست هایم قرار گرفت و فشار ملایمی به آن ها داد.

_چیزی نیست.

_خودم دکترم!

همان طور که دستم را می شست گفت:

_این قدر عقلت نمی رسید که باید غذا بخوری؟ تقریباً دو روز شده آره؟

مطمئن نبودم و نمی توانستم تمرکز کنم؛ تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم این بود که او داشت مثل یک مادر به من کمک می کرد. طوری با احتیاط دست هایم را می شست، که انگار من یک پسر بچه بودم و می ترسید به پوستم آسیب برساند.

با شنیدن صدای در اتاق نگاهمان گره خورد و سریع گفتم:

_ اسلحه ات کجاست؟

چشم غره ای رفت.

_ اسلحه نمی خواد برای تو غذا آورده.

نگاهی به سرویس نسبتاً کوچک اتاق انداخت و گفت:

_ می تونی چند لحظه این جا بمونی؟

پوزخندی زدم و بی حال گفتم:

_ نه ممکنه خودم رو توی توالت غرق کنم.

پریناز خنده اش گرفت و با دیدن لب های برجسته اش که به خنده با شده بود، من هم لبخند بی جانی زدم و به دیوار تکیه دادم.

بالاخره باعث شدم بخندد این تهوع حداقل یک فایده ای داشت!

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره برگشت و خواست یک دستم را روی شانه اش بیندازد که خودم را کنار کشیدم.

_چلاق که نشدم می تونم راه برم.

صدایش برخلاف همیشه مهربان شده بود.

_عیبی نداره اگه آدم گاهی اوقات مریض بشه بهزاد، حالت خوب نیست منم می فهمم.

چیزی نگفتم و با پای خودم از سرویس بیرون آمدم، او فقط شانه ام را گرفت تا به سمت تخت دو نفره هدایتم کند و همین که به تخت رسیدیم دستش را کنار کشید و من که تعادل نداشتم به شکم روی تخت افتادم. نزدیک بود به خودم و او فحش های دنیا را بدهم که دوباره صدای خنده اش را شنیدم.

_وای، ببخشید به خدا نمی خواستم...

در حالی که سعی می کردم صورتم را کمی از تشک فاصله بدهم نالیدم:

_ فقط یه کوفتی بده بخورم!

عصبانیت صدایم خنده اش را خشکاند و سریع از تخت فاصله گرفت. غلتی زدم و روی تخت به پشت دراز کشیدم. هنوز هم حالت تهوع داشتم اما مجبور بودم هر چه سریع تر به حالت طبیعی برگردم، چون در این شرایط به تمام توانم نیاز داشتم.

سینی غذا روی تخت گذاشت و گفت:

_ بلند شو یه کم بخور ببین حالت چطور می شه.

دست هایم را ستون تنم کردم و نشستم. با بی میلی به سوپ جو نگاهی انداختم و بی رمق به پیرناز نگاه کردم.

_از این همه غذا سوپ جو؟ این اصلا غذاست؟

بی توجه به من قاشقی پر کرد و بالا آورد و کمی فوت کرد؛ سوپ خیلی داغ بود و بخارش به صورت نوار های پیچ در پیچی از سطح متساعد می شد و خیلی زود در هوا محو می شد.

قاشق را به سمتم آورد که خودم را عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

__خودم که چلاق نیستم!

__یه دفعه شد در مقابل محبت دیگران جبهه نگیری؟ می خوام کمکت کنم.

به تاج تخت تکیه دادم و سینی را روی پایم گذاشتم و گفتم:

__به کمک نیاز ندارم.

خودش را روی تخت جلو کشید و پاهایش را زیر بدنش جمع کرد، طوری که کفش های اسپورتش روی تشک سفید تخت قرار نگیرد.

__کمک نمی خوام یا شک داری بخوام بلایی سرت بیارم؟

همیشه می دانستم دختر باهوشی است، اما، در این حد نه! اول که همه خوراکی ها را خورد بعد هم که تا بالا آوردم برایم غذا سفارش داد، احتمالش کم نبود که وقتی من داخل سرویس بودم غذا را مسموم کرده باشد اما دختری که همه این کار ها را انجام داده بود، دلیلی برای خیانت به من نداشت.

بی توجه به سوالش قاشقی سوپ برداشتم و گفتم:

__حالا چطور این قدر زود سوپ آوردند؟

کمی دیگر نزدیک شد و جدی گفت:

__ حرف رو عوض نکن؛ تو واقعا در مورد من چی فکر می کنی؟

طعم تلخ دهانم با خوردن سوپ تشدید شد، حالتی از تنفر و انزجار در وجودم شکل گرفت اما سعی کردم روی سوال او تمرکز کنم؛ باید سریع تر سر پا می شدم.

__یعنی چی؟ چه فکری کنم؟

__خودت می دونی چی می گم من و تو بچه نیستیم، دو سال از آشناییمون گذشته؛ بالاخره یه ذهنیتی از هم داریم.

موشکافانه نگاهش کردم چند دقیقه قبل کاری کردم که او تقریباً به گریه بیفتد و الان داشت این حرف ها را می زد؟ چه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود؟
_پریناز آخر حرفت رو بگو.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست و سریع کلمات را ادا کرد.

_ چرا این قدر دمدمی مزاجی؟ یه لحظه خوبی یه لحظه بد؟ از همه چیز و همه کس ایراد می گیری؟ به هیچکس اعتماد نداری، حتی منی که بارها بهت ثابت کردم چطور آدمی هستم.
چند ثانیه خیره نگاهش کردم و او چشم هایش را باز نکرد. به نظر گفتن این حرف ها زمانی که به من نگاه می کرد، برایش سخت بود. نگاهم به پشت سرش افتاد و فضای اتاق را از نظر گذراندم. اتاق شیک بزرگی بود که دیوارهایش با کاغذ دیواری های طرحدار سفید و کرم پوشانده شده بود و بالکن بزرگی داشت که پرده هایش کاملاً کشیده شده بودند.

_بهزاد؟

نگاهش کردم.

_چرا چشم هات رو بستی؟

نفس عمیقی کشید.

_می خوام واقعیت رو بگی، نمی خوام باعث بشم که معذب بشی.

ناخودآگاه پوزخندی زدم و بی صدا خودم را جلو کشیدم، با همین حرکت هم معده ام تیر کشید اما نمی توانستم این شرایط را از دست بدهم.

مقابل دو زانو روی تخت نشستم و سرم را جلو بردم تا جایی که مماس لب هایش رسیدم.

_واقعیت اینه که من دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم.

سریع چشم هایش را باز کرد و با دیدن فاصله مان خواست عقب بکشد که شانه هایش را گرفتم و نگهش داشتم.

_محبت دیگران رو رد می کنم چون اگه بذارم بهم نزدیک بشن یه بلایی به سرشون میاد؛ چون نزدیک من بودن تاوان خاص خودش رو داره.

نگاهم روی کل اجزای صورتش چرخید، گونه هایش قرمز شده بود و مردمک چشمش گشاد. دست هایم را از روی شانه اش پایین کشیدم و کل بازو و ساعدش را لمس کردم تا به مچ دستش رسیدم و طوری که متوجه نشود، دست هایش را گرفتم و یک انگشتم را روی نبض دست چپش گذاشتم.

_رفتارم تغییر می کنه چون نمی خوام علاقه ای بینمون به وجود بیاد، نمی خوام تو هیچ نوع حسی به من پیدا کنی.

پوزخند نصفه و نیمه ای زد و با صدایی لرزان گفت:

_تو چی داری که من بخوام بهت علاقه پیدا کنم؟

بی اختیار قلبم تند زد و لبخند کنج لبم نشست.

_به عنوان یه رزیدنت سال دومی بهت می گم عزیزم گشاد شدن مردمک، رنگ گرفتن گونه ات، بالا رفتن قفسه سینه ات و تند شدن نبض نشون می ده هورمونات بهم ریخته یه اصل هست که می گه، دختر ها به تماس همه مردا این جور واکنشی نشون نمی دن.

لب هایش از هم باز شد اما چیزی نگفت. با بدجنسی خاصی ادامه دادم:

_ حالا تو بهم بگو من چی دارم که بهم علاقه مند شدی؟

تيله های قهوه ای رنگش بین چشم هایم جابه جا شد و با گیجی گفت:

_ بهزاد من...

یکی از ابروهایم را بالا انداختم؛ امیدوار بودم زبان کوچکش بالاخره بتواند کلماتی که دو سال دنبالش بودم را هجی کند، منتظر ماندم تا او حرفش را ادامه دهد حالا ضربان قلب خودم هم بالا رفته بود. در این شرایط هر کلمه ای ممکن بود تعبیر اشتباهی داشته باشد پس فقط باید می گذاشتم حرفش را بزند.

چشم هایش روی اجزای صورتم چرخید و در نهایت روی لب هایم توقف کرد، صدایش مثل حریر ملایم شده بود و وقتی آن کلمات را گفت اثری از لرزش را یا اضطراب نبود.

_من دوستت دارم.

یک لحظه قلبم از تپش ایستاد و بعد دوباره به کار افتاد. بدون اینکه هیچ کدام کلمه دیگری بگوییم، فاصله میانمان را کم کردیم و لب هایمان به هم نزدیک شد اما درست لحظه ای که حس کردم الان لطافت و داغی پوست لب های را احساس می کردم صدای آرامی شنیده شد.

هر دو متوقف شدیم و چشم هایمان از حالت خمار خارج شد و بهم نگاه کردیم. فقط یک لحظه طول کشید تا بفهمم صدایی که شنیدم، مربوط به باز شدن قفل در اتاق بود و لحظه ای دیگر، صدای شکسته شدن آینه کنارمان بلند شد.

به محض اینکه رگبار گلوله ها روی سرمان بارید تنها کاری که توانستم بکنم این بود که پریناز را روی زمین بیندازم و اسلحه ام را از پشت کمرم در بیاورم.

سه مرد مسلح به ترتیب وارد اتاق شدند و اولی که یک نوع کلت دستش بود بدون هیچ هدف خاصی شلیک می کرد؛ به محض اینکه اسلحه ام را چنگ زدم شانه او را هدف گرفتم و همین که صدای شلیک گلوله بلند شد مرد با فریادی از درد اسلحه را رها کرد و خودش روی زمین افتاد.

دو نفر دیگر همچنان شلیک می کردند و چون روی اسلحه هایشان خفه کن داشت فقط صدای خفیفی بلند می شد.

بی درنگ خودم هم از تخت پایین پریدم و پشت آن پناه گرفتم.

_پری برو حموم.

به محض اینکه با جای خالی پریناز مواجه شدم، چشمم بین در سروسش بهداشتی و بالکن جابه جا شد اما او آنجا نبود.

پس کجا رفته بود؟ همین که این سوال را از خودم پرسیدم ضربان قلبم بالا تر از قبل رفت. دیوار مقابلم داشت سوراخ سوراخ می شد و من داشتم کل اتاق را می کاویدم، تا جایی برای رفتن یا راهی برای خلاصی پیدا کنم که که فریاد یکی از آن ها در اتاق پیچید و پشت بندش رگباری از گلوله دقیقاً از کنار سرم عبور کرد و تازه دو هزاریم افتاد.

تصویری در ذهنم شکل گرفت و بلافاصله فهمیدم که پریناز زیر تخت است.

با این فکر سریع نیم خیز شدم و به مرد دیگر که از این اتفاق گیج شده بود شلیک کردم، اما چون سریع متوجه حرکتش شدم جا خالی داد و گلوله به ساعدش برخورد کرد و مگنوم از دستش افتاد.

از این حواس پرتی استفاده کردم و سریع از پشت تخت بین پریدم و به سمتش حمله کردم که با دست سالمش مشت می حواله صورتم کرد. مشتش را با دست آزادم مهار کردم و با خواستم با قنداق کلت توی صورتش بکوبم که او هم دست دیگرش را گرفت.

یک دور چرخیدم و حالا هر دو نفرمان طوری ابستاده بودیم، که مفاصلمان فشار زیادی را تحمل می کرد. نگاهی به صورتش انداختم و زانویم را محکم بالا آوردم که بین پاهایش بکوبم که سریع کنار کشید و قبل از اینکه فرصت دیگری پیدا کنم چیزی محکم پشت گردنم برخورد کرد.

برای لحظه ای همه چیز سیاه شد و تعادلم را از دست دادم؛ قبل از اینکه به خودم بیایم ضربه محکمی به شکم خورد و بی اختیار خم شد و اسلحه از دستم افتاد.

پلک زدم که سیاهی از بین رفت و تصویر محوی از پاهای عضلانی یکی از آن ها دیدم و قبل از اینکه دوباره کتک بخورم از پشت ساق پایم چاقوی ضامن دار سنگری را بیرون آوردن و خنجر وار به پاهایش ضربه زدم.

مرد با فریادی از من فاصله گرفت، سریع کمر راست کردم که چیز ضخیمی دور گردنم پیچید. با دست به زنجیر چنگ زدم اما، همین که زخم تازه گردنم را فشرده اول پریناز را لعنت کردم و به خودم که این قدر بی دقت بودم.

یک دستم را از دور زنجیر رها کردم و با چاقو به عقب ضربه زدم اما فقط هوا را شکافتم. مرد خواست دستم را بگیرد که خودم را رو به جلو انداختم و تعادلمان بهم خورد و روی زمین افتادیم. برای لحظه ای ورای هیكل گنده او دیدم که پریناز با مرد سوم درگیر است، صورتش آسیب دیده بود اما فعلا وقت رسیدگی به او را نداشتم.

یک دورچرخیدیم و برای اینکه چاقو به بدنم خودم فرو نرود آن را رها کردم. مرد مهاجم روی زمین به پشت خوابیده بود و وزن مرا روی خودش تحمل می کرد و از پشت زنجیر را لحظه به لحظه بیشتر سفت می کرد. مقابل من و در آن سوی تخت پریناز درگیر مرد دیگر بود؛ به وضوح می شد بفهمی که هر دو نفرشان کاملاً آموزش دیده و وارد هستند اما برتری قد و زور بازوی آن مرد یک پوئن مثبت نسبت به پریناز بود.

سعی کردم نفسم را نگه دارم و با پا لگدی به زانویش زدم، مرد فریادی زد اما تاثیری نداشت؛ تنها یک راه برایم مانده بود. اگر اشتباه می کردم در لحظه قطع نخاع می شدم و اگر درست عمل می کردم احتمالاً شانس داشتم.

هر دو پایم را همزمان بالا آوردم و به خودم را به سمت مخالف پرتاب کردم که زنجیر برای لحظه ای از دور گردنم شل شد و نیروی حاصل از حرکت باعث شد محکم روی زمین بیفتم. سریع بلند شدم و قبل از اینکه او فرصتی برای حرکت داشته باشد، روی سینه اش نشستم و چاقو را زیر گلویش گذاشتم.

_ کی شمارو فرستاده؟

مرد نگاهم کرد، چشم های تیره اش تهی از هر حسی بود. حتی ترس!

فریاد زدم:

_ کی شما رو فرستاده؟

پوزخندی روی لبش نقش بست و دهان باز کرد تا حرفی بزند که یک دفعه نفسم بند آمد.

تنها واکنشی که توانستم نشان بدهم این بود که به سمت مسیر گلوله نگاه کنم. مردی که به پایش چاقو زدم زخمی روی زمین افتاده بود و باریکه ای خون از کنار دهانش جاری بود و دست لرزانش مگنوم را در دست داشت و مستقیم به این سمت شلیک کرده بود.

نگاه حیرت زده ام دوباره به سمت سر متلاشی شده مردی که روی سینه اش بودم، برگشت. زیر سرش جوی از خون جاری شده بود و چشم های حیرت زده اش هنوز باز بود.

معهده ام دوباره پیچید اما قبل از اینکه بالا بیاورم صدای جیغ پریناز باعث شد به آن سمت برگردم و قبل از اینکه هر فکری به ذهنم برسد چاقو را به سمت آخر مهاجم پرتاب کردم، که مستقیم به سینه اش خورد و اسلحه از دستش افتاد و خودش هم نقش زمین شد.

صدای نفس نفس زدن و قرقره شدن خون در گلوی آن مرد جفتمان را خشک کرده بود. نگاهش بین من و پریناز می چرخید و من فقط به او خیره مانده بودم. تا اینکه بدنش لرزید و بعد ثابت شد.

هر دو نفرمان همچنان به او خیره بودیم؛ به چشم های باز و خیره اش، به سوراخی که من در سینه اش ایجاد کرده بودم و خونی که داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد.

_مُرد!

بهزاد

چند ثانیه به معنی حرف پریناز فکر کردم. خیلی واضح بود اما نمی دانم چرا من متوجهش نمی شدم.

خب معلوم است که او مرده بود. همه شان مرده بودند، جالب بود که یک نفرشان را من کشتم و دیگری حاصل عملیات مشترک من و پریناز بود؛ پس چه چیزی برای پریناز عجیب بود؟

تازه ذهنم حرقه زد که او شوکه شده است.

سریع از جا پریدم و به سمتش رفتم که خودش را عقب کشید. دست هایم را به علامت تسلیم بالا بردم و با آرامش گفتم:

_پریناز همه چی اوکیه.

طوری که انگار دیوانه شده ام نگاهم کرد و غرید:

_ سه نفر مردند، نه کشته شدند!

راست می گفت، خونشان داشت کل کف پوش ها را فرا می گرفت و حالم را دوباره بهم می زد؛ نگاهم را از رنگ قرمز پخش شده روی زمین گرفتم و دوباره به او نگاه کردم.

_آره، آروم باش پریناز!

موهای بلوطی پخش شده اش را با چنگ بالا زد و گفت:

_ بهزاد من الان آرومم، فقط نمی دونم باید با سه تا جنازه چه خاکی توی سرمون بریزیم.

با دهان نیمه باز نگاهش کردم. چرا این قدر خنگ بودم که نفهمیدم؟

ضربه ای به پیشانیم زدم و برگشتم و یک بار دیگر به جسد ها نگاه کردم. وای خدا باید با این گند کاری چه می کردم؟

_باید زنگ بزنم.

_چی؟

بی توجه به پریناز به سمت کوله خودم رفتم و از جیب مخفیش جعبه فلزی و کوچک سیم کار ها را در آوردم و یک را برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی موبایلم را ندیدم بلند گفتم:

_ گوشیم کو؟

پریناز سریع به خودش آمد و موبایلم را از کیفش بیرون آورد و به دستم داد. سریع پشتش را باز کردم و سیم کارت را جا انداختم و بدون اینکه قابش را جا بزنم گوشی را روشن کردم وقتی که منتظر بودم صفحه باز شود، ایستادم و با پا روی زمین ضربه گرفتم که تازه چشمم به کبودی روی گونه پریناز و باریکه خونی افتاد که از بینیش جاری بود.

لب هایم را روی هم فشار دادم و به سمتش رفتم و دستم را جلو بردم که تعجب نگاهم کرد.

_بیشتر زدی یا خوردی؟

اول متوجه حرفم نشد، اما همین که به صورتش دست زدم و انگشت خونی ام را نشانش دادم لبخند محوی زد. ناخودآگاه من هم لبخند زدم.

_بله؟

با پیچیدن صدای امیر علی در گوشم تازه به یاد شرایطمان افتادم و لبخندم محو شد؛ چه می شد اگر این غفلت کوتاه کمی طولانی تر می شد؟

با دست به پریناز اشاره کردم و لب زدم:

_ برو پاکش کن.

سر تکان داد و سریع به سمت سرویس رفت. از کنار جنازه ها طوری که پایم خونی نشود عبور کردم و به سمت بالکن رفتم.

_ سلام، منم.

سریع تشر زد:

_ می دونم کی هستی پسر جون! چی شده؟ رسیدید؟

در بالکن را باز کردم و بیرون رفتم. نسیم خنک شبانه به صورتم خورد و موهایم را بهم ریخت. به نرده بالکن تکیه دادم.

_ هنوز نه، درگیری داشتیم.

کمی عصبی به نظر می رسید:

_ خب این رو که خودم می دونستم، الان چرا زنگ زدی؟

در بالکن باز بود و می توانستم بخش از بدن جنازه هایی که دراز به دراز کف اتاق افتاده بودند را ببینم.

_ ترجیح دادم شب رانندگی نکنم، اومدیم هتل اما، اینجا بهمون حمله کردند.

مکث کوتاهی کرد و وقتی به حرف آمد صدایش نگران شد.

_ چند نفر بودند؟ صدمه دیدید؟

_ سه نفر؛ نه ما حالمون خوبه اما، هر سه تا مردند من باید با سه تا جنازه چی کار کنم؟

سکوت نچندان کوتاهی برقرار شد. مشخص بود که وقتی می گویم هر سه مرده اند چه معنی دارد، یا

من آن ها را کشته بودم و یا پریناز از آنجایی که پریناز نمی توانست از پس هر سه مهاجم بر بیاید

پس حداقل مرگ یکی کار من بود، احتمالا او داشت به این فکر می کرد که من هم بالاخره آلوده شده

ام!

_ آقا؟

نمی دانستم به جای این باید چه صدایش کنم، شرایط جدی تر از آن بود که بخواهم اسمش را بگویم. نفس عمیقی کشید و سریع کلمات را ادا کرد.

_خودم به اون ها رسیدگی می کنم، شما کاری نداشته باشید و فقط از هتل بزنید بیرون قبلش برو ببین نشونه ای چیزی دارند؟ هر چیزی که یه سرنخی باشه.

بدون حرف وارد اتاق شدم که همان موقع پریناز از سرویس بیرون آمد. با سر به گوشی اشاره کرد. _پدرمه.

_گوشی رو بده بهش.

از حرف امیرعلی تعجب کردم. از کجا فهمید با پریناز حرف می زنم و چرا می خواست گوشی را به او بدهم؟ شرایط طوری نبود که بخواهم سوال بپرسم، بنابراین فقط موبایل را به سمت پریناز گرفتم که سریع گوشی را قاپید و از من فاصله گرفت.

_سلام قربان؛ بله. ما خوبیم.

همان طور که حرف های او را گوش می کردم روی تک تک جنازه ها خم شدم مشغول بررسی آن شدم. از دست زدن به هر کدامشان اکراه داشتم، اما چاره ای نبود.

_نه یه دفعه حمله کردند، ما... ما فقط نشسته بودیم.

با شنیدن این حرف پایم به یکی از جنازه ها گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم اما تعادلم را به دست آوردم. با چشم و ابرو به پریناز اشاره کردم که حرفی نزنند و او هم سر تکان داد.

دوباره حواسم را به جسد ها دادم. روی سر مردی بودم که همکار خودش را کشت و نگاه اجمالی به بدنش انداختم؛ به غیر از زخم هایی که داشت هیچ نشانه خاصی نداشت. خلافاکارها نشانه هایشان را کجا می زدند؟ پشت گردن؟ روی ساعد؟

«مثل خودت روی قفسه سینه؟»

یقه تی شرت مشکی رنگ را کشیدم اما چیزی روی سینه اش نبود. سرم را بلند کردم که توجهم به ساق پایش جلب شد، نیم پوتین نظامی پوشیده بود و شلوار کتانم کمی بالا رفته بود و خاکی شده بود که احتمالاً به خاطر این بود که من پایش را لگد کردم. با این حال چیزی رو مچش توجهم را جلب کرد. _بله قربان، ما حواسمون جمعه.

قدمی جلو برداشتم و روی بدنش خم شدم و شلوارش را کمی بالا تر کشیدم که متوجه خالکوبی بارکد شدم. بارکد؟ واقعا می شد همچین اسمی به این طرح داد؟ روی وایش مرد مجموعه ای از خط های کوتاه عمودی شبیه به بارکد هک شده بود، که فقط اول و آخر آن دو عدد لاتین نوشته شده بود. بدون فوت وقت به سمت جنازه دیگر رفتم و دمپای پای چپش را بالا زدم و با دیدن بارکد اخم کردم. _این ها بارکد دارند.

پریناز که داشت اوامر پدرم را اطاعت می کرد، با شنیدن حرفم به سمتم برگشت و سریع گفت: _چی دارند؟

به پای مرد مهاجم اشاره کردم:

_ بارکد داره؛ هر سه تاشون دارند. این نشونه ست؟

پریناز خواست حرفی بزند که فقط تایید کرد و گوشی را از گوشش فاصله داد و روی آیفون گذاشت. صدای پدرم در فضای اتاق پخش شد.

_چی گفتی بهزاد؟

_روی مچ پای چپ هر سه تاشون یه چیزی شبیه بارکد خالکوبی شده، که زیر خط اول و آخر یه عدد نوشته شده، عدد هر کدمشون با...

با شنیدن صدای شکستن چیزی حرفم را قطع کردم و با بهت به پریناز نگاه کردم که امیرعلی با خشم گفت:

_از هتل بیاید بیرون، سوار ماشین بشید و توی شهر بچرخید تا وقتی که باهات تماس بگیرم و بگم بری کجا.

موبایل را از دست پریناز قاپیدم.

_چی؟ آخه چرا؟

با صدای فریادش از جا پریدیم:

_فقط کاری که می گم رو بکن، بر می گردید تهران.

تقریباً خونم به جوش آمد و صدایم را بالا بردم.

_ من بر نمی گردم تهران، تا همین جام کلی خطر کردم!

امیرعلی طوری عربده کشید که از گفته ام پشیمان شدم.

_احمق دارم بهت می گم برگرد، کسی که دنبالت سیاهش نیست سرباز کد برات فرستادند. می فهمی یعنی چی؟

واقعا نمی دانستم یعنی چه، سرباز کد دیگر چه کوفتی بود؟ برای گرفتن جواب به پریناز نگاه کردم که دیدم او هم به اندازه من گیج است و این یعنی چیزی که داشتیم سرش بحث می کردم، دقیقا به اندازه شغل امیرعلی مخفیانه بود.

_من بر نمی گردم!

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحن ملایمی به سختی تهدیدم کرد.

_ تو بر می گردی بهزاد؛ به روح برادرت قسم اگه کاری که می گم رو نکنی بلایی سرت میارم، که فراموش نشه پدرت باهات چی کار کرده.

ضربان قلبم بی اختیار بالا رفت و سریع گفتم:

_آخه چرا؟

همان لحظه صدای باز شد در اتاق آمد و پشت بندش صدای بم و مردانه مهرداد را شنیدم که پرسید:

_با من کار داشتید؟

امیرعلی با خشم به او توپید.

_ بیا به این مرتیکه بفهمون وقتی من بهش می گم باید برگرده، یعنی باید برگرده.

مهرداد با گیجی گفت:

_ چی ش...

_ کاری که می گم رو بکن!

با شنیدن صدای فریاد امیرعلی من و پریناز با چشم های گرد شده بهم زل زدیم. حضور این سه نفر چه چیز عجیبی داشت که امیرعلی داشت سخته می زد؟ من اصلا فکر نمی کردم او برای مهرداد حتی صدایش را بالا ببرد!

سوم شخص

مهرداد با اخم به رفتن پدر نگاه کرد و وقتی که در چوبی گران قیمت اتاق با شدت کوبیده شد، موبایل را کنار گوشش گرفت و به میز تکیه داد.

_ الو؟

صدای حیرت زده بهزاد در گوشش پیچید.

_ امیرعلی چشه؟

چقدر شنیدن اسم کوچک پدرش عجیب بود تازه جای شکرش باقی بود که او را امیر جان صدا نمی زد!

_ تو باید بگی؛ چه گندی زدی؟

پریناز سریع جوابش را داد:

_ سه نفر توی هتل به ما حمله کردند، روی مچ پای هر سه تاشون بار کد هست.

مهرداد به محض اینکه این کلمه را شنید سریع صاف ایستاد و اخمش غلیظ تر شد. درست شنیده بود؟ همیشه شایعاتی در مورد آن ها وجود داشت اما خود مهرداد هم مطمئن نبود که واقعا وجود داشته باشند؛ احتمال می داد که آن ها همان افسران ویژه ای باشند، که خودش هم زمانی جزو شان بود.

_ می شنوی چی می گم؟

با صدای عصبی بهزاد به خودش آمد و سریع گفت:

_ بهزاد تو چی کار کردی؟ اون ها همین جوری دنبال کسی راه نمی افتند.

فریاد برادرش باعث شد دوباره به میز چوب گرد پدرش تکیه بدهد.

_ می شه فقط زر بزنی و بگی این ها کی ان؟

مهرداد نفس عمیقی کشید؛ باورش نمی شد بعد از درگیری که امروز باهم داشتند حالا بهزاد جرئت می کرد سرش داد بزند حتی اگر همه آن نمایش فقط برای ماموریت بود، باز هم انتظار داشت با توجه به روحیات بهزاد کمی از او خجالت و خودداری ببیند.

_صدات رو برای من بالا نبر پسر چون تو این قدر خامی که حتی نمی دونی داری چی می گی، سرباز های بارکد یه گروه از مامور های ویژه هستند که مخفیانه چندین سال آموزش می بینند و فقط برای ماموریت های خاص فرستاده می شن. اینکه از کی فرمان می گیرند و زیر نظر کی کار می کنند رو نمی دونم، فقط می دونم مثل یه جور ربات برنامه ریزی می شن تا ماموریتشون رو انجام بدن و اگه شکست بخورن؛ خودکشی می کنند.

بهزاد بلافاصله ناله ضعیفی کرد و روی تخت ولو شد. پریناز بدون اینکه به جنازه ها نگاه کند گوشه ای از اتاق روی زمین نشست خود او هم تا امروز نمی دانست همچین چیزی وجود دارد!

بهزاد با حیرت پرسید:

_ واقعا همچین چیزی هست؟

مهرداد نفس عمیقی کشید، میز را دور زد و روی صندلی نرم و راحت پدرش نشست که از چرم قهوه ای رنگی ساخته شده بود.

_راستش خودمم تا الان که تو گفتی بهتون حمله کردند مطمئن نبودم. کسی اون ها رو ندیده، یعنی دیده ولی فرصت اینکه به بقیه چیزی بگه رو نداشته این سرباز ها فقط برای کشتن ماموریت می گیرن؛ من تعجب می کنم که شما هنوز نفس می کشید.

بهزاد نگاهی به هر سه جسدی که در اتاق بودند انداخت و به یاد آورد که چه طور تا پای مرگ رفته بود و هنوز نفس می کشید نگاهی به پرناز انداخت و همین که دید گوشه اتاق کز کرده بلند شد و به سمتش رفت.

_حالا امیرعلی چرا این قدر شاکیه؟ خواستن بزنن ناکارمون کنند یه چیزی هم بدهکار شدیم؟

مهرداد خودش هم نظری نداشت که عصبانیت پدرش به چه دلیل است؛ اینکه سربازان کد را برای کشتنشان فرستاده بودند نشان می داد نقشه مخفیانه شان خیلی خوب پیش نرفته است، اما از قبل هم چنین انتظاری داشتند؛ اصلاً حضور فرمانده عقاب در پایگاه به همین دلیل بود باز هم بین آن ها جاسوس وجود داشت.

_والا نمی دونم بهم گفت بهت بفهمونم که برگردی، هر کاری می گه انجام بده بهزاد.

بهزاد با احتیاط دستش را دور شانه پرناز انداخت و او را به خودش نزدیک کرد و سعی کرد کنار گوشش فریاد نزند.

_من کاری ندارم چرا می خواستند بکشنمون اما از لحظه ای که از تهران راه افتادیم تا الان صد بار بهمون حمله کردند، می دونی یعنی چی؟ یعنی احساس کردند وگرنه چه دلیلی داره که بخوان جلومون رو بگیرند اونم وقتی که با پا دارم می رم توی دهن شیر؟ حتی برای سرم جایزه گذاشتند!

مهرداد با شنیدن این خبر طوری هول شد که نزدیک بود از روی صندلی پایین بیفتد. از صبح تا به حال چرا هزار جور اتفاق افتاده بود؟!

_جایزه؟ باید الان بگی؟ از کجا فهمیدی؟

بهزاد نفس عمیقی کشید، امیرعلی این قدر شتاب زده برخورد کرده بود که او فراموش کرد حرفی بزند، همه قضیه را برایش تعریف کرد و از سوال هایی که مهرداد با آن لحن عصبی و متعجب می پرسید، می فهمید که اوضاع اصلاً عادی نیست.

بعد از تمام شدن حرف های بهزاد، مهرداد لحظه ای مکث کرد و بعد همان طور که روی جای زخمش دست می کشید گفت:

_پدر این رو بفهمه محاله بذاره یه لحظه دیگه اونجا بمونی!

پرناز که تمام مدت در جوابش سکوت کرده بود عصبی خندید.

_ بهتره نفهمه، چون داداشت کله شق تر از اونیه که برگرده.

بهزاد به پریناز چشم غره ای رفت و زمزمه کرد:

_من که از اول بهت گفتم نیا.

پریناز برایش شکلکی در آورد. مهرداد که تمام مدت چیزهایی از رفتار این دو نفر دستگیرش شده بود به جملات اول مکالمه شان فکر کرد و یک دفعه یادش افتاد که چیزی را از قلم انداخته است.

_راستی شما دو نفر توی یه اتاقید؟

خنده روی لب های پریناز و بهزاد خشک شد. پریناز سعی کرد خودش را از آغوش گرم بهزاد بیرون بکشد، انگار که همان موقع مهرداد وارد اتاق شد و از آن ها بازجویی کرد حلقه دست بهزاد دور شانه اش تنگ تر شد.

_امیرعلی این طور خواست، برات تعریف نکرده؟

چرا تعریف کرده بود؛ مهرداد از لحظه ای که شنید امیرعلی چه نقشه ای برای زوج نشان دادن آن دو دارد فهمید کمی از شیطنت پسرانه برادرش در شکل گیری این نقشه دخیل بوده است، آن ها داشتند به دل خطر می رفتند و بهزاد می خواست پریناز نقش همسرش را بازی کند، خیلی سخت نبود که بفهمی این پسر بالاخره پریناز را برای خودش می خواهد.

در اتاق بدون احازه باز شد و امیرعلی با قدم های بلند داخل آمد و با پاشنه کوتاه کفش های چرم مردانه اش، تک تک پرز های قالیچه ایرانی کف اتاق را له کرد و مقابل میز ایستاد.

_بزن روی آیفون.

مهرداد که از چهره سرد پدرش متعجب شده بود فقط دستورش را اطاعت کرد و موبایل را روی میز گذاشت. امیرعلی دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت و کمی به سمت مهرداد خم شد.

_همین امشب از اون هتل میای بیرون و می ری به آدرسی که من بهت می گم، فردا ظهر برمی گردی تهران.

بهزاد که تا الان آرام بود یک دفعه موضع گرفت.

_من هیچ جا بر نمی گردم الان توی ماموریتم

امیرعلی صدایش را کمی بالا برد و هشدار داد:

_ ماموریت از این لحظه تموم شده کسایی که دنبالت هستند ربطی به تو و سیاوش ندارند، با من خرده حساب دارند.

بهزاد خودش را کمی کنار کشید و بلند شد، صدایش موقع ادا کردن جمله اش محکم بود و ضربان قلبش برهلاف قبل کاملا منظم.

_سیاوش هم به خاطر خرده حساب های توئه که داره پدر من رو در میاره آدم می فرستند دنبالم؟ یعنی می ترسند که به گند کاریاشون پی ببرم. من بر نمی گردم، نه حالا که این قدر نزدیک شدم!

امیرعلی که داشت عرق می کرد موهایش را چنگ زد و عصبی خندید.

_ یه قدم دیگه بردار و مستقیم تا ته جهنم برو، تو با اونجا موندنت لحظه به لحظه احتمال مرگت رو بیشتر می کنی برای سرت جایزه گذاشتند. نقشه ات لو رفته؛ به مرز هم که برسی دیگه شانسی نداری البته اگه برسی.

مهرداد با دقت به مشاجره این دو نفر گوش می داد و کم کم داشت خسته می شد. بین حرف های آن ها پرید :

_ کی دنبال بهزاده؟ کیه که می تونه براشون قاتل حرفه ای بفرسته؟

امیرعلی بالاخره به پسر بزرگش نگاه کرد. از خودش متشکر بود که قبل از اینکه مهرداد هم به یکی از همان ماشین های کشتار تبدیل شود، او را از اردوگاه بیرون کشید و طوری وانمود کرد که انگار منطقه ماموریتی اش عوض شده است هر چند که مهرداد هیچ وقت نمی فهمید اما ان قدر توانایی بالایی داشت که دیر یا زود به او بارکد می دادند.

سرش را به طرفین تکان داد و افکار پراکنده اش را جمع و جور کرد، تا نتوانست سوال پسرش را به یاد بیاورد.

_یکی هم مرتبه خودم البته باید مطمئن بشم ولی فعلا نگران اینم که مبادا سیاوش تمام مدت با یکی خودمون ساخت و پاخت داشته و نمی دونستیم.

به صفحه موبایلش خیره زد و ادامه داد:

_بهزاد اگه الان بری اونجا احتمالا سیاوش تورو گروگان بگیره.

_اما اون که...

قبل از اینکه امیرعلی سرش فریاد بزند مهرداد با لحن متفکری گفت:

_اگه پاش بیفته الان تورو می کشه چه برسه به گروگان گرفتن، فکر نکن که اون ممکنه به خاطر نسبت خویشاوندی زنده نگهت داره طبق چیزایی که من می بینم ممکنه که هدفشون واقعا گروگان گرفتن تو باشه.

بهزاد سکوت کرد. ذهنش به سرعت داشت تمام اطلاعات را پردازش می کرد و دنبال نقشه ای بود که بتواند همه چیز را دوباره به حالت طبیعی برگرداند. سر انجام وقتی نگاهش به سه جنازه روی زمین افتاد فهمید که فعلا بهتر است عقب بکشد.

ناله ای کرد و ناراضی گفت:

_ درست، اما چرا گروگان؟

امیرعلی از این سمت خط نفسش را با خستگی بیرون داد، هنوز خودش هم مطمئن نبود اما حدس هایی می زد که به این شرایط خیلی نزدیک بودند.

_باید مطمئن بشم و بعد بگم اما تو باید اول برگردی.

قبل از اینکه بهزاد بتواند چیزی بگوید امیرعلی حرفش را ادامه داد:

_که اگه برنگردی من می دونم و تو شده دست و پاهاش رو با زنجیر ببندم این کار رو می کنم.

بهزاد توانی برای مخالفت نداشت، خسته تر و ضعیف تر از آن بود که بخواهد چیزی بگوید. خیلی کوتاه جواب داد:

_بر می گردم.

امیرعلی و مهرداد همزمان سری به تایید تکان دادند، انگار خیال جفتشان از بابت او راحت شده بود. امیرعلی بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و سریع برای بهزاد کاری که باید انجام بدهد را پیامک کرد سپس موبایل را روی میز انداخت و خودش را روی مبل های چرم اتاقش رها کرد. چشم هایش را با دست مالید و سرش را به عقب برد و دیوار هایی را نگاه کرد که تا سقف از کتاب انباشته شده بود؛ کتاب هایی که بعضی هایشان محتویات دیگری هم داشت.

با صدای مهرداد به خودش آمد.

– چی گفتی؟

مهرداد از روی صندلی پدرش بلند شد و به سمتش رفت.

– چه طور فهمیدی کی سرباز فرستاده؟

انتظار داشت این سوال را بپرسد، اما نه الان به هرحال هر وقتی که می پرسید او جواب کاملی نمی داد.

– استفاده از این نیروها خیلی قانون منده، یه سامانه هایی برای ثبت رفت و آمدهاشون هست فقط باید بدونی کجا رو چک می کنی.

مهرداد دست به سینه شد و پرسید.

– اسم کسی که از اون ها استفاده می کنه ثبت می شه؟

امیرعلی به پسرش نگاه کرد. او جوان که در آستانه چهل سالگی قرار داشت خیلی چیزها را می دانست و دو برابر آن را نه، در دنیای آن ها هر چقدر کمتر می دانستی بیشتر دوام می آوردی، البته حالت دیگری هم بود هر چقدر بیشتر می دانستی هم بیشتر دوام می آوردی به شرطی که بدانی باید چطور از دانسته هایت استفاده کنی.

– اسم معنی نداره وقتی سوابق دروغ باشند، بعضی اسم ها بهتره اصلا گفته نشن.

مهرداد موشکافانه او را نگاه کرد؛ امیرعلی مطمئن بود که سوال بعدی او چیست برای همین پیش دستی کرد.

_اگه می خوای بررسی که ازش می ترسم باید بگم بله، اون هم از من می ترسه ترس شکل دیگه ای از احترامه فقط نه از روی محبت، می ترسیم چون خیلی چیزها از هم می دونیم اینکه بعد از این همه سال به خودش اجازه داده به حریم من وارد بشه یعنی یکی پا روی دمش گذاشته

مهرداد با تعجب به پدرش نگاه کرد. حرف های امیرعلی اکثرا همین طور رمز گونه بود وقتی محبور بودی صبح تا شب با دروغ و خیانت و تهمت سر و کله بزنی چاره ای نداشتی حز اینکه حقیقت را معما گونه بیان کنی.

_یعنی اون منظورم کسیه که نیرو فرستاده؛ واقعا نمی خواسته بهزاد رو بکشه؟

امیر علی شقیقه هایش را با انگشت ماساژ داد و مقابل پسرش ایستاد. به موهای سفید شده کنار شقیقه های مهردادش نگاه کرد، چند سال قبل مطمئن نبود پسرش به این مرحله برسد حتی مطمئن نبود خودش زنده بماند تا آن را ببیند.

_باید مطمئن بشم هر اتفاقی که افتاده باشه، چیز بزرگیه اینکه اون مستقیم سراغ من نیومده دلش اینه که نمی تونسته اما می دونه تو و بهزاد خط قرمز من هستید، یه چیزی مثل قلب و مغز فقط باید بفهمم چرا اول قلب رو هدف گرفته.

دستش را پشت کمر مهرداد گذاشت و همان طور که او را به سمت در اتاق می برد گفت:

_ می خواستم چند روز اینجا استراحت کنی اما باید بفرستمت جایی، قبلش باید چک کنم اگه حالت خوب نباشه لازم ...

_من خوبم!

امیرعلی به چشم های نافذ پسرش لبخند محوی زد.

_ انتظار نداشتم غیر از این بگی اما من پدرتم و وظیفه من اینه که بفهمم کی واقعا خوبی، کی فقط ادعا می کنی! بعدش می فرستم ماموریت حیف که کس دیگه ای مناسب نیست.

مهرداد سر تکان داد و چند قدم باقیی مانده تا در را خودش رفت اما همین که در را باز کرد دوباره صدای امیرعلی او را متوقف کرد.

_یه نصیحت پدرانه بهت می کنم، تا زمانی که مطمئن نشدی از دنیای خودمون دیگه کسی سراغت
نمیاد ازدواج نکن بعد از اون برو و از دنیای آدم های معمولی زن بگیر، زندگی تشکیل بده.

مهرداد بدون اینکه برگردد با صدای گرفته ای پرسید:

_چرا؟

پدرش آهی کشید.

_ چون توی شصت سالگی تازه می فهمی هر چقدرهم قدرتمند باشی، در نهایت یه نفر هست که با
خانواده ات تو رو به زانو بندازه.

مهرداد لحظه ای مکث کرد و بعد سریع از اتاق بیرون زد. همان طور که پله های مارپیچ را پایین می
رفت به حرف پدرش فکر کرد و به خودش گفت

« چیزی که تو توی شصت سالگی متوجه شدی، من ده سال پیش فهمیدم!»

پریناز

نیم ساعت از اینجا بودنمان می گذشت و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. ساعت مچیم نشان می داد که از
نه صبح گذشته و قرار ما دقیقاً ساعت نه بود.

_دیر کردند.

بهزاد نیم نگاهی به من انداخت و دستی که زیر چانه اش گذاشته بود، را پایین آورد و سر تکان داد.

_ امیرعلی گفت فقط منتظر بمونیم.

خودم می دانستم امیرعلی چه گفته، همچنین می دانستم چنین تاخیر هایی اصلاً طبیعی نیست و
برای همین نگران بودم.

_نمی دونم کار درستیه که بخوایم بریم اونجا یا نه.

بهزاد نفسش را با خستگی بیرون داد؛ خودش را روی صندلی بالا کشید و چشم هایش را با انگشت هایش مالید. صدایش وقتی که شروع به حرف زدن کرد خیلی خسته به نظر می رسید.

_اونجا یه مقر نظامیه، خارج از شهره و کسی قرار نیست بفهمه ما کی هستیم فعلا امن تر از بقیه راه هاست.

سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم. امیرعلی خواسته بود که ما امروز در این ساختمان نیمه کاره حاضر شویم و با دو نفر ملاقات کنیم تا آن ها مارا به یک پایگاه نظامی ببرند و برای مدتی آن جا باشیم، این ایده ابتدا خیلی عالی به نظر می آمد اما مشکل اینجا بود که تنها یک دلیل برای رفتنمان به همچین مکانی وجود داشت.

امیرعلی خودش نمی توانست از ما حفاظت کند، این چیزی نبود که هر روز تکرار شود.
_اومدند.

نیم نگاهی به بهزاد انداختم و بعد متوجه ورود برلیانس سیاه رنگی به داخل ساختمان شدم. امیدوار بودم همه چیز طبق نقشه پیش برود و باز هم مجبور به درگیری نباشیم.

خودرو مشکی رنگ دقیقا روبروی ما متوقف شد و بلافاصله دو نفر از آن پیاده شدند؛ یک نفرشان مرد بلند قدی با موهای بور و اندام ورزیده بود و دیگری اگه چه بلند قد بود اما موهای مشکی و چشمان نافذی داشت، که از همین فاصله هم به راحتی قابل دیدن بود.

بهزاد در ماشین را باز کرد و من به تبعیت از او همان کار را انجام دادم و هردو پیاده شدیم.
_آقای نامدار؟

بهزاد سر تکان داد و قدمی به سمت آن ها برداشت.

_ خودمم، دیر کردید آقایون!

مرد بور سر تکان داد و با دست به دیگری اشاره کرد. مرد دیگر جلو آمد و بدون هیچ توضیحی دو طرف پیراهن بهزاد را گرفت با قدرت کشید که دو دکمه اول جدا شدند و هر کدام یک طرف افتادند. چراغ قوه ای از جیبش بیرون آورد و نورش را مستقیم روی سینه بهزاد تاباند. اول متوجه نشدم دلیل چنین کار احمقانه ای چیست، اما همین که رد حروف بنفش رنگ را دیدم با چشم های گرد شده به بهزاد نگاه کردم. تمام این مدت خالکوبی داشت؟!

مرد به همکاری سر تکان داد و دوباره عقب کشید. بهزاد در حالی که سعی می کرد یقه اش را جمع کند اعتراض کرد.

_ می تونستی بهم بگی خودم بازش کنم!

مرد بور پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_بیخشید دکتر اما ما ارتشی ها مثل شما ملایم نیستیم!

به برلیانس اشاره کرد.

_ با این ماشین می ریم، هر نوع موبایل یا وسیله ارتباطی که دارید رو خاموش کنید؛ باتری گوشی هاتون رو دربیارید بعد سوار ماشین بشید.

بهزاد با بی حوصلگی گفت:

_ قبلا این کارو کردیم؛ بریم؟

نگاه مرد بود بین ما دو نفر رد و بدل شد و کمی بیشتر روی من ثابت ماند. از گوشه چشم دیدم که بهزاد اخم کرد اما چیزی نگفت. بالاخره مرد بور سرش را پایین انداخت و با دست به ماشین اشاره کرد. هر دو همزمان به سمت ماشین رفتیم، بهزاد در را برای من باز کرد و خودش بعد از من سوار شد؛ ماشین بلافاصله راه افتاد.

هر دو نفرشان جلو نشسته بودند و چیزی نمی گفتند، ما هم ساکت بودیم. در واقع دلیلی برای حرف زدن نبود. نیم نگاهی به بهزاد انداختم که دیدم سعی دارد با مالیدن چشم هایش آن ها را باز نگه دارد.

_یه کم بخواب.

سریع به سمت برگشت و دیدم که علاوه بر او توجه دو مرد دیگر هم جلب شد. بهزاد به طور مختصر جواب داد:

_چیزی نیست، خوبم.

نمی دانم چرا اما پافشاری کردم.

_ دیشبم غذای درست و حسابی نخوردی، همین طوری پیش بری یه بلایی سرت میاد.

بهزاد چشم غره ای به من رفت و محکم گفت:

_ حواسم هست.

_ بهتره که باشه، ما اصلا حوصله تر و خشک کردن مریض رو نداریم.

نگاه بهزاد به آنی به سردی گرایید و به مرد بود نگاه کرد که روی صندلی راننده نشسته بود و از آینه به ما زل زده بود.

_ منم حوصله جر و بحث کردن با اسکورتم رو ندارم، پس بهتره هر کس به کار خودش برسه.

درجا آرواره اش سخت شد و خشم عجیبی به چشم های تیره اش آمد و با غیظ به بهزاد نگاه کرد اما خیلی زود سرش را پایین انداخت و حرفی نزد؛ نمی دانستم این تغییر حالت بهزاد به خاطر نگاه آن مرد به من است یا کلا حوصله نداشت. به هر حال وقتی دیدم که او سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته است ترجیح دادم حرفی نزنم.

نیم ساعت بعد از شهر خارج شدیم اما حرکت ماشین همچنان ادامه داشت مشخص نبود که کجا می رویم، اما می دانستم در راه برگشت به تهران نیستیم. یک ساعت بعد ماشین توقف کرد و من خودمان را در حالی یافتیم که مقابل درب ویلای بزرگی پارک کرده بودیم. به ثانیه نکشید که در دولنگه و تیره ویلا باز شد و ماشین داخل رفت.

ماشین در طول دالانی که وجود داشت جلو رفت و در مقابل ورودی ویلا متوقف شد.

_ بیدارش کن.

هر دو مرد از ماشین پیاده شدند و ما را تنها گذاشتند. به سمت بهزاد برگشتم و ضربه ملایمی به شانه اش زدم، که سریع تکان خورد و پلک هایش لرزید و بعد از چند بار پلک زدن با اخم نگاهم کرد.

_ رسیدیم.

سر تکان داد و دوباره چشم هایش را مالید، کم کم داشتم فکر می کردم که قصدش در آوردن چشم هایش از حدقه است، نه رفع خستگی!

هر دو با هم پیاده شدیم. همین که پایم را روی زمین گذاشتم نگاهم به باغچه طویل و شادابی که دو طرف مسیر را بسته بود افتاد و بعد تنه تنومند درختانی که با فاصله کم از هم بودند را دیدم و همین که نگاهم را بالا آوردم متوجه شدم که سقف حیاط با شاخه های درهن تنیده درختان پوشیده شده است. باریکه نوری که از آن ها عبور می کرد، مستقیم روی زمین افتاده بود و طرح هایی را ایجاد کرده بود.

_خوش اومدید.

بلافاصله توجهم به مردی جلب شد که همان موقع از ورودی ویلا بیرون آمد و مشغول بالا زدن آستین پیراهن سفیدش بود. همان طور که داشت لباسش را مرتب می کرد به سمت ما آمد و برای افرادش سر تکان داد و دستش را به سمت بهزاد دراز کرد.

_امجد هستم، معاون فرمانده عقاب.

بهزاد سر تکان داد و همان طور که دستش را می فشرد گفت:

_خوشبختم آقا.

_به من گفتند که باید پیغامی رو به شما برسونم، آقای شیخی تا چند ساعت دیگه میاد اینجا.

بهزاد اخم کرد.

_ چرا؟

امجد لبخندی زد که ساختگی بودن به وضوح درخشش خورشید در یک روز تابستانی بود.

_نه متاسفانه، من باید اتاق شما رو به شما نشون بدم و یه چند تا چیز رو بگم.

بهزاد همان طور که فکرش مشغول دلیل آمدن مهرداد بود به من نگاهی انداخت تا کنارش قرار بگیرم. امجد جلو تر از ما وارد شد و ماهم به دنبالش.

فضای داخلی خانه عاری از هر گونه تزئین بود؛ کف، دیوار ها و حتی سقف اتاق همه با روکش چوب بلوط پوشیده شده بودند. از در که وارد می شدی مقابل نشیمن بزرگی قرار داشت که یک پنجره قدی رو به حیاط و باغچه داشت و ست مبلمان چرم و مربعی شکلی را در خود جای داده بود، به یاد آوردم

که حالت این مبل ها شبیه همان هایی ست که در خانه بهزاد دیدم. انگار این چینش متعلق به مکان های مخفی بود.

در سمت مقابل نشیمن آشپزخانه مدرنی با یک کانتر چوبی مستطیل شکل در بیرونش وجود داشت؛ مثل بقیه قسمت های خانه، کابین ها، تمام قفسه ها و حتی کانتر از چوب بلوط بودند؛ البته در مورد کانتر شک داشتم. با آن ابعاد و جنس خالص بلوط، یک مانتر هزینه زیادی برای دولت بر می داشت که اصلا ضروری هم نبود.

_پریناز؟

به خودم که آمدم دیدم من هنوز دم در ایستاده ام و آن دو نفر عرض طبقه را طی کرده اند. خجالت زده لب گزیدم و بدون اینکه قدم های سریعی بردارم با آرامش به سمت آن ها رفتم. بهزاد که نزدیک شدن مرا دید پشت سر امجد از پله ها بالا رفت. راه پله روبروی ورودی قرار داشت و پله ها همچنان از جنس چوب بودند و از یک طرف به دیوار متصل می شدند و از طرف دیگر به نرده های طلایی و مشکی.

سعی کردم توجهم را به حرف های امجد بدهم، تازه آن موقع بود که متوجه شدم نصف صحبت هایش را نشنیدم. داشت چیزی در مورد اینکه شرایط خانه چه طور است می گفت و من اصلا نمی دانستم آیا گفتن همچنین مواردی به دو غریبه ضروری است؟

بهزاد با لحن خسته ای پرسید:

_لازمه که این همه رو برای ما توضیح بدید؟

امجد توقف کرد و به عقب چرخید. عرض راه وله کم بود و امکان عبور دو نفر به صورت همزمان وجود نداشت بنابراین وقتی او به عقب چرخید، به نظر می رسید از منظر قدرت به نگاه می کند چون جفتمان چند پله از او پایین تر بودیم.

_به من نگفتند شما چند وقت می مونید؛ این کار هر لحظه همه آماده باش هستند اگه خطری پیش بیاد کسی نمی تونه از شما ها محافظت کنه، خودتون باید مراقب خودتون باشید.

بهزاد سر تکان داد و من هم از او تبعیت کردم. امجد دوباره لبخند زد، یک لحظه دلم خواست مشت محکمی را نثارش کنم اما بعد یادم افتاد فعلا کارمان به او گیر است.

طبقه دوم از طبقه اول هم ساده تر بود و البته به طرز عجیبی بزرگتر به نظر می رسید. نگاهم اتفاقی روی بهزاد افتاد که دیدم او هم با اخم به همه جا نگاه می کند، با این حال وقتی دیدم چیزی نمی پرسید من هم حرفی نزد.

امجد به پارتیشن های شیشه ای که یک طرف سالن بودند اشاره کرد، هر پارتیشن فضای کمی اشغال کرده بود و چون در دو ردیف و روبروی هم بودند و در هر ردیف پنج اتاقک شیشه ای قرار داشت که یک نفر در آن ها مشغول به کار بود.

_اونجا بخش اداری ماست، چون شما هیچ کدوم نظامی نیستید اجازه ورود به اون قسمت رو ندارید. اما اونجا خوابگاه افراد.

نگاهم به سمت دیگر سالن افتاد که تنها یک در نسبتا بزرگ قرار داشت که مثل همه جای دیگر از جوب لوط ساخته شده بود، با این تفاوت که دیوارهای این طبقه به حای روکش چوبی کاغذ دیواری نقش برجسته با طرح گل های سفید داشتند. چقدر هم که به هدف ساخت این مکان می آمد.

بهزاد سر تکان داد و نیم نگاهی به من انداخت و امجد را خطاب کرد:

_ و برای خانم؟

امجد که انگار تازه حواسش جمع شده بود گفت:

_ اینجا خوابگاه زنونه نداریم، اما یه اتاق آماده کردم.

امجد با دست به من اشاره کرد که بهزاد دوباره پرسید:

_ کجا؟

برای لحظه ای دو مرد بهم نگاه کردند، امجد توضیح داد:

_ اتاق ایشون پایینه، نیازی نیست نگران باشید؛ در ضمن...

سرش را به به بهزاد نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

_ اینجا هر گونه رابطه غیر کاری ممنوعه، گفتم که بدونی.

امجد خواست خودش را عقب بکشد که بهزاد شانه اش را گرفت:

_ به افرادت بگو برای ما مزاحمتی درست نکنند وگرنه خودم طرف حسابشون می شم...

بهزاد شانه اش را رها کرد و خودش را عقب کشید، چشمتی زد:

_گفتم که بدونی!

نگاهی به من انداخت و سری تکان داد و بدون حرف وارد خوابگاه شد و در را پشت سرش بست. امجد برای چند لحظه به در خیره ماند، چهره خونسردش کمی عبوس شده بود و ابروهای پهنش در هم گره خورده بود. سر انجام با گفتن بیا، از پله ها پایین رفت و من هم به دنبالش.

زیر راه پله در چوبی و باریکی قرار داشت که او مستقیم به آن سمت رفت و در را باز کرد. صدای سلام و احوال پرس و خوش و بش کردنش را شنیدم و با قدم های نا مطمئن به همان سمت رفتم. پشت در نیمه باز ایستادم. نمی دانستم وارد شدنم کار درستی ست یا نه؛ هیچ چیز راجع به این مکان جدید نمی دانستم و سعی می کردم دلشوره ام را نادیده بگیرم. دلشوره اینکه بعد از این چه اتفاقی می افتد و باید چکار کنم، در این شرایط افکار عجیبی در مورد بهزاد در ذهنم شکل می گرفت که بیشتر شبیه به فانتزی های دختران نوجوان بود.

بالاخره تصمیم گرفتم و چند تقه به در زدم. صدای حرف زدنشان قطع شد.

_بیا تو.

در را به آرامی هول دادم و وارد اتاق شدم، بهتر است بگویم درمانگاه چون واقعا شبیه چنین چیزی بود.

ابتدا نگاهم به امجد افتاد و بعد به مردی که کنارش ایستاده بود و چیزی درونم فرو ریخت. چهره مرد به شدت آشنا بود و روپوش سفیدش چیزی را در ذهنم تداعی می کرد اما دقیق یادم نمی آمد او را کجا دیده ام.

_شما از قبل آشنایی دارید؟

متوجه شدم که آن غریبه هم جور خاصی مرا نگاه می کند، پس حتما او هم مرا می شناخت اما اصلا یادم نمی آمد چطور. منتظر مانده بودم تا او جواب بدهد که به سختی نگاهش را از من گرفت و گفت:

_ نه، فقط تعجب کردم که اینجا یه زن رو می بینم!

پس اینجا کارمند زن نداشتند طبیعی هم بود؛ اگر من هم فرمانده بودم ترجیح می دادم افرادم روی کارشان تمرکز کنند نه مسائل متفرقه که با حضور هر دو جنس ایجاد می شد.

امجد خیلی قانع نشده بود اما فقط سر تکان داد و به دری که پشت سر غریبه وجود داشت اشاره کرد.

_ اونجا اتاق استراحت دکتره، یعنی بود از الان تا موقعی که اینجا هستی متعلق به توئه.

سر تکان دادم و با تردید به سمت در اتاق رفتم که یک دفعه یادم افتاد ساک جفتمان هنوز داخل ماشین است.

_ وسایلمون توی ماشینه.

امجد سر تکان داد.

_ به یکی می گم بیاره، چیز دیگه نیاز نداری؟

نگاهی به اطراف انداختم و مردد لب گزیدم و پرسیدم:

_ کلید روی دره؟

طول کشید تا متوجه شدند کلید کدام در را می گویم. قبل از اینکه امجد پاسخی بدهد، دکتر دست در جیب شلوار جینش فرو برد و گفت:

_ نه نیست، اینجا هیچ دری قفل نمی شه مگر با اجازه فرمانده!

ابروهایم از تعجب بالا پرید و تا عمق فاجعه را درک کردم، من اینجا با یک دسته نظامی زندگی می کردم و حتی اجازه نداشتم در اتاقم را قفل کنم.

با بهت سر تکان دادم وارد اتاق شدم و در را بستم و به آن تکیه دادم. امجد چیزی به دکتر گفت و بعد صدای بسته شدن در درمانگاه را شنیدم.

از در فاصله گرفتم و به سمت تخت یک نفره ای که گوشه اتاق قرار داشت رفتم و روی آن نشستم. سرم را بین دست هایم گرفتم و خواستم نفس عمیقی بکشم که یک دفعه در اتاق باز شد و دکتر وارد شد.

_ چه غلطی می کنی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، او اخم داشت و قامت بلندش در مقایسه با منی که نشسته بودم برتری خاصی به او می داد.

_من باید ازت این رو بپرسم، تو اینجا چی کار می کنی؟

صدایش در گوشم تکرار شد و تصویر محوی را برایم مجسم کرد. این صدا را قبلا شنیده بودم اما نه در خیابان یا اداره بلکه در خانه پدریم.

با گیجی پرسیدم:

_ تو کی هستی؟

نفسش را با کلافگی بیرون داد.

_ من همون جراحیم که دو سال پیش شبونه عملت کرد، اسمم معینه.

یک دفعه ذهنم جرقه زد و همه چیز برایم تداعی شد. دو سال قبل وقتی خودم را جلوی بهزاد انداختم و به جای او زخمی شدم، درد و خون ریزی ام آن قدر شدید بود که در آغوش بهزاد از هوش رفتم و صبح روز بعد وقتی به هوش آمدم که زخم هایم جراحی شده بود و از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم. در آن شرایط گیجی و هوشیاری پایین صداهایی را می شنیدم.

صدای بهزاد و مردی که با او از رفاقت حرف می زد؛ صدای آن مرد تنها چیزی بود که از او به یاد داشتم البته اگر تصویر محوش را نادیده بگیرم.

و حالا این مرد اینجا بود، بعد از دو سال!

از روی تخت بلند شدم و مبهوت پرسیدم:

_تو اینجا چی کار می کنی؟

او هم متعجب شده بود، هیچ کدام انتظار همچین دیداری را نداشتیم.

_من اینجا کار می کنم من جراحم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. تا دو سال قبل که او یک جراح معمولی بود، تا آنجا که خبر داشتم هم دوره بهزاد بود. اینکه در این دو سال جراح شده باشد عجیب نبود، اینکه در یک درمخفی کار کند عجیب بود.

_پس چطور اینجا...

موهای مشکیش را دستی کشید و سر تکان داد:

_ قضیه اش طولانیه؛ بعد از مرگ بهزاد منم پام به چیزایی باز شد که واقعا بهم ربطی نداشت. یه نفر بهم کمک کرد و من رو آورد اینجا می تونم توی بیمارستان های دیگه هم کار کنم اما از یه نوع مصونیت استفاده می کنم، یه نوع مراقبت!

با تعجب نگاهش کردم. یعنی هنوز نمی دانست که مرگ بهزاد دروغ بوده است؟ تازه یادم افتاد که به غیر از افراد نزدیک کس دیگری از زنده بودن بهزاد خبری ندارد.

لب هایم را روی هم فشردم و با خودم سبک سنگین کردم؛ دیر یا زود بالاخره او متوجه می شد که بهزاد زنده است.

_راستش بهزاد زنده ست.

سوم شخص

مهرداد از آسانسور بیرون آمد و در طول راهروی باریکی که هر دو متر حسگر حرارتی داشت پیش رفت. راهرو طولانی نبود و به محض اینکه پیچید در الکترونیکی شیشه ای را دید، که دو ماموری اسلحه به دست تمام سیاه پوش مقابلش ایستاده بودند.

مهرداد مقابل آن ها ایستاد و به هر دو سر تکان داد.

_سلام آقایون.

هر دو همزمان جواب دادند:

_سلام آقا.

یک نفر کمی به جلو متمایل شد و مهرداد سریع کتش را در آورد و به او داد، مامور دیگر با سنسوری که در دست داشت بدنش مهرداد را آنالیز کرد و وقتی مورد مشکوکی ندید با سر به میز الکترونیکی که پشتشان قرار داشت، اشاره کرد.

مهرداد کارت پرسنلی مخصوصش را از جیب شلوارش بیرون آمد و گوشه میز گذاشت و کف هر دو دست و سمت راست صورتش را روی میز گذاشت. بلافاصله نور سبز رنگی از گوشه چشمش عبور کرد و صدای بوقی بلند شد و در های شیشه ای به نرمی باز شدند.

مهرداد بدون اینکه کتش را تحویل بگیرد، کارت پرسنلیش را برداشت و وارد دالان دیگری شد که در انتهایش فقط یک در قرار داشت. دری که می دانست از جنس آلیاژی نفوذ ناپذیر است با این حال همین در هم ضعف هایی داشت که فقط افراد خاصی می دانستند؛ خود مهرداد هم نمی دانست از وجودش آگاه بود، همیشه وضعی وجود داشت.

کارت پرسنلیش را مقابل دستگاه کوچکی که کنار در روی دیوار بود گرفت و همین که دستگاه هویتش را تایید کرد در با صدای نچندان خفیف باز شد. مهرداد نفسش را با خستگی بیرون داد و وارد سالن شد. در وسط سالن میزی قرار داشت، که مردی پشت آن نشسته بود و با دقت چیزی را مطالعه می کرد و پشت او پر از قفسه های بایگانی بود.

مرد به محض شنیدن صدای پای او سرش را بلند کرد و لبخند نصفه و نیمه ای زد. این پسر را می شناخت مجبور شده بود بعضی از گزارش هایش را بخواند و می دانست در رده خودش از همان مهره های با ارزشی است، که دولت از آن ها حفاظت می کند.

با یک نگاه به مهرداد فهمید که از چند سال قبل جا افتاده تر شده است آخرین باری که عکسش را دیده بود خام تر به می رسید.

– چی کار داری؟

مهرداد تا به حال اینجا نیامده بود، یعنی نه داخل سالن بایگانی قبلا فقط برای تحویل گرفتن اطلاعات می آمد.

با شگفتی به اطراف نگاه می کرد و حواس پرت بود.

_ سلام آقا...

مرد سرش را تکان داد.

_ سلام، چی کار داری؟

مهرداد بالاخره به خودش آمد و به او نگاه کرد. حالت سختی به خودش گرفت و گفت:

_ دنبال سوابق شخصی با اسم گابریل هستم.

مرد سر تکان داد و در سیستم اسمش را سرچ کرد. طولی نکشید که گفت:

_ همچنین کسی نداریم.

_فرشاد اسدی، اون چی؟

این بار مدت بیشتری طول کشید تا بالاخره مرد گفت:

_ نمی توانم بهت پرونده رو بدم.

مهرداد ابتدا تعجب کرد که گابریل با اسم واقعی خودش وارد یک ماموریت شده است اما بعد سریع گفت:

_من مامور ارشدم، می توانم به پرونده ها دسترسی داشته باشم.

مرد مسن سر تکان داد:

_این یکی نه، فقط رؤسا اجازه دسترسی دارند.

مهرداد بی اختیار پرسید:

_ چرا؟

_چون اونم مثل خودت یه مامور ارشده.

مهرداد کمی جا خورد. مردد پرسید:

_یه مرد انگلیسی مامور ارشد اطلاعاته؟

مرد مسن فقط به او نگاه کرد. چشم های ریزش به قدری نفوذ ناپذیر بود که مهرداد نتوانست چیزی از آن ها بفهمد، نفسش را با خستگی بیرون داد و دست هایش را ستون تنش کرد و روی میز خم شد.

_ببین جناب، من به پرونده اسدی نیاز دارم باید بهم بدیش.

مرد مسن خودش را جلو کشید و نگاه سردش را به او دوخت.

_ مامور نمونه عزیز، برای من باید وجود نداره اگه مجوزی داشته باشی شاید این کارو انجام بدم.

مهرداد که به خاطر اتفاقات اخیر زیادی عصبی شده بود کف دستش را محکم روی میز کوبید که مرد از جا پرید. با لحن محکمی حرف زد.

_من یه مامور ارشدم، فرمانده یه مقر هستم، دسترسی هایی دارم که خیلی از هم رتبه هام توی

عمرشون اسمش رو هم نشنیدن؛ حالا داری بهم می گی برای گرفتن یه پرونده این قدر ناتوانم؟

مرد مسن فقط به او نگاه کرد. داشت پیش خودش سبک سنگین می کرد قانونا اجازه نداشت اسناد را در اختیار او بگذارد، اما از سابقه مرد مقابلش بی خبر نبود همچنین چیزی در مورد او می دانست که خودش خبر نداشت این مرد به زودی قرار بود ترفیع رتبه خیلی خوبی بگیرد، با این حال فعلا چنین قدرتی نداشت.

_چی می خوای بدونی؟

مهرداد معنی سوالش را درک نکرد مگر تا الان نمی گفت که دسترسی ممکن نیست پس چطور؟

_یه بخشی از سابقه اش، مربوط به چندسال گذشته.

مرد مسن مشغول کار با سیستم شد و پرسید:

_دقیقا چند سال؟

مهرداد با خودش فکر کرد، اگر گابریل او را به اینجا فرستاده بود نشان می داد از قبل آشنایی با او داشته که اجازه می دهد مهرداد از اسرارش با خبر بشود. ایده ای در ذهنش شکل گرفت.

_پنج سال.

یک سال قبل از مرگ شاهین، نمی دانست چرا این حرف را زد اما حسی به او می گفت ارتباط گابریل و پدرش به چند ماه ختم نمی شود.

— بیا ببین.

مهرداد به خودش آمد و سریع چند برگه ای که مرد پرینت گرفته بود را روی هوا قاپید و خواست به سمت در برود که صدای مرد دوباره بلند شد.

— فقط همین جا می تونی بخونی.

مهرداد ناچاراً ایستاد و مشغول خواندن شد . صفحه اول عکس و مشخصات معمولی گابریل بود.

— فرشاد اسدی، چهل و دو ساله و متولد تهران، تابع ایران. از دانشگاه علوم پزشکی ایران در رشته پزشکی فارغ التحصیل شده بود و بلافاصله به استخدام نیروی ویژه در آمده بود و دو سال بعد وارد دوره تخصص شده بود .

مهرداد اطلاعاتی که می توانست از خود او هم بپرسد، را نادیده گرفت و صفحه دوم را بالا آورد و به محض اینکه تاریخ را دید حواسش جمع شد. این گزارش به هیچ عنوان شبیه گزارش های معمولی نبود تقریباً پنج خط از صفحه و به صورت پراکنده سیاه شده بودند. مهرداد با دقت گزارش را خواند و متوجه شد قسمت های سانسور شده اسامی هستند. وقتی چیز ارزشمندی پیدا نکرد، صفحه سوم را بالا آورد و به محض اینکه دوباره مشخصات او را دید خواست به مسئول بایگانی خبر بدهد اما اسمی توجهش را جلب کرد.

این صفحه هم مشخصات بود، با این تفاوت که گابریل بیشتر شبیه الانش شده بود، به تاریخ نگاه کرد و همین که آن را خواند قلبش تند تر تپید.

— این تاریخ درسته؟ یعنی این صفحه دقیقاً توی همون تاریخ به پرونده اضافه شده؟

مرد مسن به او نگاه انداخت و با سر تایید کرد. مهرداد بی رقت به برگه ای که در دست داشت زل زد. تاریخ مشخصات دوم مربوط به هفده روز بعد از مرگ شاهین بود.

با کمی دقت متوجه شد که مشخصات کاملاً عوض شده است: بندیکت گابریل جکسون، چهل و دو ساله متولد نیوکاسل از پادشاهی بریتانیا، فارغ التحصیل از دانشگاه کمبریج در رشته حقوق بین الملل.

مهرداد فقط با چشم های گرد شده مشخصات را می خواند. انگار که فرشاد اسدی مرده بود و شخصیت دیگری زاده شده بود، که اصلاً شباهتی به فرشاد نداشت.

با حیرت به سمت مسئول بایگانی برگشت و گفت:

بقیه اش... بقیه اش کجاست؟ بین دو تا تغییر هویتش چه اتفاقی افتاده؟

مرد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

محرمانه با سطح امنیتی چهاره، اجازه ندارم بهت نشونش بدم.

مهرداد خونش به جوش آمد و دوباره روی میز کوبید.

یعنی چی؟ این چرت و پرتایی که بهم دادی که چیزی رو ثابت نمی کنه! باید بهم پرونده رو نشون بدی.

مرد با خونسردی سری به تاسف تکان داد و برگه ها از مهرداد گرفت.

با توجه به سابقه ات باید بدونی وقتی می گم سطح چهار یعنی چی، تا همین جا هم قانون رو شکستم.

مهرداد که کاملاً عصبی شده بود سعی کرد مودبانه حرف بزند.

شما متوجه نیستی که چقدر این پرونده برام مهمه، واقعاً کارم گیره.

مرد سر تکان داد و کاغذ ها را دستگاهی که آن ها را خرد می کرد سپرد و گفت:

چون کارت گیر بود بهت کمک کردم، اما بیشتر از این نه.

از لحن صحبت کردنش مشخص بود که این گفت و گو تمام شده است، بنابراین مهرداد فقط سر تکان داد و از میز فاصله گرفت. زیر لب تشکری کرد و با قدم های نا مطمئن به سمت در رفت. از هر دو خروجی عبور کرد، تمام مدت احساس اضطراب عجیبی داشت که قبلاً فقط زمان جدایی اش از مها تجربه اش کرده بود احساس می کرد در شرف فهمیدن حقیقت بزرگی است و چیز هایی به ذهنش می رسید که می خواست به آن ها توجه نکند.

با این حال خیلی موفق نبود چون به محض اینکه کت و موبایلش را تحویل گرفت آن را روشن کرد و بدون توجه به شرایطی که در آن بودند به گابریل زنگ زد. از ساختمان خارج شد و به سمت ماشینش که جلوی پارکینگ قرار داشت رفت و در همان حال با هر بوق انتظار نفس کشیدن برایش سخت تر می شد.

به محض اینکه داخل ماشین نشست صدای بم گابریل در گوشش پیچید:
_ بله؟

_ قبل از اینکه تغییر هویت بدی چه ماموریتی داشتی؟

گابریل به محض شنیدن صدای مهرداد او را شناخت و همین که مفهوم جمله اش را درک کرد، فهمید که بالاخره زمانش رسیده است.
_ بهت گفتم کجا رو بگردی.

مهرداد با یک دست استارت زد و گوشی را بین شانه و سرش قرار داشت و ماشین را از پارک خارج کرد.

_ آره، این رو گفتمی اما، نگفتمی پرونده ات سطح امنیتییش چهاره نگفتمی هم مرتبه خودم هستی.

Benedict Gabriel Jackson*

گابریل همان لحظه احساس کرد کلاف کاموایی در گلویش شکل می گیرد. طوری که وقتی به حرف آمد صدایش گرفته بود.

_ نمی تونم پشت تلفن بگم.

مهرداد از پارکینگ خارج شد و تقریباً فریاد کشید:

_ هر خراب شده ای که می تونی بگی، بیا همون جا واضحه؟

گابریل بدون فکر جواب را داد:

_پارک ساعی.

صدای بوق ممتد در گوشش پیچید و تماس قطع شد. به سختی نفسش را فرو داد و موبایلش را روی مبل انداخت. دست هایش را پشت سرش گذاشت و خودش را کش و قوسی داد. می دانست بالاخره این روز می رسد؛ می دانست مهرداد خیلی باهوش تر از این حرف هاست که همه چیز را در اختیارش قرار بدهی و متوجه اصل نشود.

حتی احتمال می داد که او همین الان هم همه چیز را فهمیده باشد و فقط بخواهد گابریل تاییدش کند. دست هایش را از پشت سرش برداشت و همین که چشمش به مچ دست هایش افتاد، دوباره درد تیغ در کل تنش پیچید.

نمی خواست، بعد از اتفاقی که افتاده بود نمی خواست زنده بماند اما دوام آورد، ولی وقتی بعد از سه سال امیرعلی را در لندن ملاقات کرد و فهمید که او همه چیز را می داند دیگر نتوانست طاقت بیاورد. حتی شنیدن اتفاقاتی که به خاطر نادانی او افتاده بود عذابش می داد.

در آن زمان امیرعلی برای او از زنی که گفته بود که شوهرش را از دست داده بود و حالا در غم از دست دادن برادر شوهرش می سوخت، از پدری که دو پسری را به خاک سپرده بود و هنوز نفس می کشید، و از برادری که خودش را به خاطر گند کاری او مقصر می دانست و مرگ تدریجی را انتخاب کرده بود.

همان شب بود که رگ هر دو دستش را با هم زد؛ چیزی به مرگش نمانده بود و دائم صحنه مرگ همکار جوانش جلوی چشم هایش تداعی می شد زمانی که شاهین نامدار در آغوش همسرش جان داده بود و او نتوانسته بود کمکی کند. با این حال دو روز بعد وقتی در بیمارستان به هوش آمد امیرعلی را روی سرش دید.

شاکی بود که چرا برنامه اش را بهم زده است، اما امیرعلی او را قانع کرده بود که مرگ او باعث زنده شدن فرزندان نمی شود اما زندگیش جان خیلی های دیگر را نجات می دهد. گابریل که آن زمان دیگر در خدمت هیچ سرویس اطلاعاتی نبود با کمال میل پیشنهاد همکاری امیرعلی را پذیرفت.

اوایل هر شب منتظر بود که امیرعلی برایش نقشه ای بکشد اما او این کار را نکرد. هر چند که در هر حرف و حرکتش نسبت به گابریل خشم و تنفر پنهانی دیده می شد اما چون قول همکاری داده بود با تمام توانش از او حفاظت می کرد.

_بالاخره اومدی.

به محض اینکه چشمش به مهرداد افتاد فهمید تمام مسیر را در افکارش سیر کرده. مهرداد روی نیمکتی نشسته بود و با حالت سردی به گابریل نگاه می کرد.

گابریل جلو رفت و بی حرف کنار او نشست، چند لحظه فقط به سکوت گذشت و هر کدام مشغول دیدن مرد شدند. عابرائی که خبر نداشتند این دو مرد برای حفظ جان آن ها چه کارها که نکرده اند، به راستی چند نفر مدیون همچین افرادی بودند؟

گابریل خوب می دانست که کسی دینی نسبت به او ندارد، فدا کردن جانش برای همین مردم باعث می شد هنوز هم نفس بکشد هر بار مردنش به زندگیش بیشتر معنا می بخشید.

_یه سوال می پرسم، جوابش آره یا نه ست؛ فقط یک کلمه!

گابریل سر تکان داد که مهرداد با صدای خفه ای گفت:

_ تو هم توی باند ارزنگ مامور مخفی بودی؟

_آره.

همین یک کلمه کافی بود تا زخم پهلوی مهرداد به سوزش و درد بیفتد. با همین یک کلمه تا تهش را خواند و برای پرسیدن سوال بعدیش مردد شد، نمی دانست اگر پاسخش مثبت باشد چطور می تواند کنار بیاید؛ اصلا می تواند یا نه؟!

ضربان قلبش آن قدر تند شده بود که گابریل متوجه لرزش و حرکت شتابان قفسه سینه اش شد.

_تو از اتفاقی که برای شاهین افتاد خبر داشتی؟ می دونستی لو رفته و پیداش کردند؟

گابریل برای ثانیه ای چشم هایش را بست. باید مسئولیت کارش را می پذیرفت، نفس عمیقی کشید و امیدوار بود نفس آخرش نباشد.

_من بهش شلیک کردم.

بهزاد

با احساس تکان خوردن تخت بیدار شدم. چند بار پلک زدم و همینکه چشم هایم را باز کردم دیدم اتاق شلوغ شده است. روی تخت نشستم که یک نفر از مردانی که داشت لباسش را عوض می کرد، چشمش به من افتاد و با صدای شوخ و بلندی گفت:

__ به به ساعت خواب آقا بالاخره پا شدی؟!

سریع روی تخت نشستم که احساس گردنم در حال کنده شدن است. با دست مشغول مالش گردنم شدم و به چند نفری که هر کدام مشغول کاری بودند نگاه کردم. همان لحظه یک نفر شلوارش را در آورد و با دیدن لباس زیر چهارخانه اش خنده ام گرفت.

مردی که که نظر رفیقش بود با صدای بلند خندید و گفت:

__ ممد این قدر دلبری نکن با این پشم ها!

محمد که پسری به سن و سال خودم بود، فحشی داد و رو به کل اتاق گفت:

__ هر کی ناراحته نگاه نکنه، حالا انگار خودت خیلی خوبی کله پاچه.

اشاره اش به سمت مردی بود که زودتر از بقیه متوجه بیداری ام شد. یه جورایی حرفش به در گفتن برای شنیدن دیوار بود.

مرد که تازه شلوار راحتی اش را پوشیده بود با دهن صدایی در آورد و متلک انداخت.

__ از تو بهترم شیخ پشم الدین بگیر بکپ بذار منم بخوابم.

محمد بدون اینکه شلوارش را بپوشد به سمت تخت او رفت.

__ چی شد داداش؟ واسه ما کپیدن و واسه شما خوابیدن؟

صدای بلندپسری از تخت بالایی بلند شد.

__ واس این داداش طبقه پایینمون می شه لالا!

یک دفعه همه ساکت شدند و توجهات به سمت من جلب شد. محمد با دیدن نیشخندی زد و گفت:

__ سلام زیبایی خفته!

جوری صدایش را نازک و زنانه کرده بود که همه خنده مان گرفت. از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را دراز کرد که نگاه مشکوکی به دستم انداخت و گفت:

_ مردی گفتند، زنی گفتند نامحرمیم آبجی!

نیشخندی زدم.

_ صیغه ات که کردم محرم می شیم.

دوباره همه خندیدیم. محمد سریع با من دست داد و پسری جلو آمد و او هم دستش را دراز کرد. _رسولم.

سر تکان دادم و دستش را فشردم. محمد و رسول به من زل زدند که لب گزیدم و سرم را پایین انداختم؛ حق نداشتیم از خودمان حرفی بزنیم. مشخص نبود که همه افراد اینجا هم پاک باشن.

پسری که روی تخت خوابیده بود گفت:

_چیه آبجی؟ اسمت رو بگی النگو هات می شکنه؟

سرم را بلند کردم و لبخند محوی زدم.

_ اسمم کیاراده مادر عروس، هنوز نرسیده داری مادر شوهر بازی در میاری ها!

این بار صدای شلیک خنده بلند تر بود. محمد همان طور که داشت می خندید ضربه ملایمی به شانه ام زد و گفت:

_نه بابا، کارت درسته فکر کردم حتما از اون بچه سوسول هایی ولی از خودمونی.

لبخندی زدم که رسول گفت:

_داداش چه عجب بالاخره بیدار شدی، دیگه داشتیم مطمئن می شدیم که به دیار باقی شتافتی!

_چند ساعت خواب که این حرف هذ رو نداره!

یک دفعه اتاق ساکت شد و همه متعجب به من نگاه کردند. مردی که روی تخت بالاایم می خوابید، از تخت پایین پرید و به سمت ما آمد.

_آره عزیز دایی، چند ساعت اشکال نداره اما شما یک روز و نصفی خوابیدی.

اول فکر کردم که شوخی می کند اما وقتی دیدم همه خیلی جدی هستند یک دفعه مغزم جرقه زد و بدون هیچ حرفی سریع به سمت در خوابگاه دویدم. پریناز در این مدت، بین این همه مرد چه کار کرده بود؟!

از اتاق بیرون آمدم اما در هر کدام از پارتیشن های روبرو یکی از افراد مشغول به کار بود. نگاهی به اطراف انداختم و خودم را لعنت کردم که پی گیر اتاق او نشدم. پله ها را با عجله و دو تا یکی پایین رفتم، استرس عجیبی داشتم که تا امروز تجربه نکرده بودم؛ نگرانش بودم. من نباید تنها ولش می کردم هرچقدر هم که قوی می بود هنوز هم یک دختر بود که مسئولیتش به من سپرده شده بود. بدو پله آخر را پریدم و نگاه سرگردانم کل سالن پایین را کاوید و در نهایت روی آشپزخانه ثابت ماند و آن زمان بود که صدای دخترانه ای شنیدم.

– می گم براش خیلی سخت بود؟ هیچ وقت حرفی زد؟

صدای مردانه ای که به شدت آشنا بود جوابش را داد:

– بهزاد آدمی نیست که زیاد از خودش بگه، دردشم همینه می ذاره خودت متوجه بشی، زورش میاد حرف بزنه فقط می دونم توی پرورشگاه بهش خیلی سخت گذشته.

با قدم های کوتاهی به سمت آشپزخانه رفتم. مرد قد بلندی به پشت به کانتر تکیه زده بود و پریناز داشت روی اجاق چیزی می پخت.

– پری؟

باز هم این مخفف باز هم این طور صدایش زدم همین که سرش را بلند کرد و مرا دید چشم هایش گرد شد و بدون اینکه حرفی بزند با قدم های بلند عرض آشپزخانه را طی کرد و به سمتم آمدم. دهان باز کردم حرفی بزنم که خودش را در آغوشم انداخت و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد.

من که کاملاً از این حرکتش جا خورده بودم، لحظه ای با گیجی به او نگاه کردم و بعد چشمم به مردی که به سمتمان برگشته بود افتاد و به محض اینکه چهره اش توسط مغزم پردازش شد با حیرت گفت

– م: معین؟

لبخندی زد و سر تکان داد. با سفت حلقه دست پریناز دور کمرم تازه به خودم آمدم و خواستم دست هایم را دورش حلقه کنم که خودش را کنار کشید و یکی از دست هایش را روی سینه اش گذاشت. _خوبی؟ چرا قلبت این قدر تند می زنه؟

خواستم بگویم از توی تخت مستقیم بیرون پریدم و این مسافت را دویده ام اما فقط گفتم: _چیزی نیست، خوبم.

_مارو تحویل نگیری یه موقع!

تازه توجهم به معین جلب شد. به محض اینکه پریناز کنار کشید او جلو آمد و مرا سفت بغل کرد. بر خلاف دفعه قبل سریع دست هایم را دورش حلقه کردم و شانه اش را فشار دادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود، تنها رفیقم.

احساس کردم شانه اش لرزید. با اخم او را عقب کشیدم که سرش را پایین انداخت و صورتش را پاک کرد. پریناز که حدس زد چه اتفاقی افتاده خودش را کمی عقب کشید و از ما دور شد. وقتی معین سرش را بلند کرد چشم هایش خیس بود، لبخند محوی زد.

_برات خیلی فاتحه خوندم!

_به تعداد گند کاری هام؟

هر دو خندیدیم. دستش را روی شانه ام گذاشت و عمیق نگاهم کرد.

_ مرگت... همه رو داغون کرد بهزاد!

نیشخندی زدم و شانه بالا انداختم.

_ فکر نکنم! تا زنده بودم کسی سراغی ازم نگرفت، بی سر و صدا تر از اونم مردم.

معین اخم کرد و شاکی گفت:

_ این چه حرفیه مرد حسابی؟

یک دفعه پریناز جلو آمد و با حرص گفت:

_ می بینی معین؟ همیشه یه روشی داره که بقیه رو نگران خودش کنه.

معین خندید و سر تکان داد اما من هنوز درگیر حرف پریناز بودم. معین؟ این قدر راحت و خودمانی؟
یک روز خوابیده بودم یا سیصد سال؟

_تو اینجا چی کار می کنی معین؟

معنی جدی شد و به من نگاهی انداخت.

_ اینجا کار می کنم، قضیه اش طولانیه بعدا می گم. تو بگو بینم الان حالت خوبه؟ احساس ضعف نداری؟

سرم را تکان دادم.

_ نه فقط یه کم گرسنه ام، جریان این خواب چیه؟

_بدنت ضعیف شده بود، بی هوش نشدی اما بیدارم نمی شدی.

پریناز چشم غره ای به من رفت که معنی اش را نفهمیدم. دوباره به آشپزخانه برگشت که معین در گوشم گفت:

_ نمی دونی چقدر هول کرده بود وقتی بیدار نمی شدی؛ همه هول کرده بودند امجد که به غلط کردن افتاده بود می گفت تو سفار شده ای اگه اتفاقی برات بیفته بیچاره می شه.

راستش از شنیدن نگرانی پریناز لبخندی روی لبم آمد، که معین سریع گفت:

_پس درست حدس زدم.

نیم نگاهی به او انداختم و به شوخی گفتم:

_خیلی گ*و*ه خوردی که حدس زدی!

صدای پریناز توجهم را جلب کرد.

_ مهرباد داره میاد اینجا.

تازه حواسم جمع شد و یادم آمد کجا هستم.

_ کی میاد؟

به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداخت و سریع گفت:

_ نیم ساعت دیگه تقریبا.

سر تکان دادم. از یک طرف خوش حال بودم که این مدت را خوابیده ام و از طرف دیگر ناراحت، اگر نمی خوابیدم احتمالا از انتظار دیوانه می شدم و حالا که یک روز را از دست داده بودم باید می فهمیدم معین و پریناز چطور همدیگر را می شناسند که پریناز این قدر راحت او را خطاب می کند.

همین پریناز حدود یک ماه اول آشناییمان مرا یا پسر خطاب می کرد یا نامدار، دقیقا شبیه یک ناظم عبوس و بداخلاق!

با شنیدن صدای برخورد بشقاب به کانتر حواسم جمع شد و پریناز نگاه کردم که با اخم رو گرفت:

_ بیا این رو کوفت کن تا دوباره نیفتادی روی دستمون آخه مردم این قدر زیرتی؟

با تعجب به معین نگاه کردم که دیدم ریز می خندد. من زیرتی بودم؟ سه روز گرسنگی کشیدم، با هزار نفر درگیر شدم، چهار بار از مرگ نجات پیدا کردم و همه در همین سه روز اتفاق افتاد! خود مهرداد هم بهتر از این دوام نمی آورد.

_ چیه هنوز توی شوکی؟ جون بکن دیگه!

روی صندلی که پشت کانتر بود نشستم و با چنگال رشته های نودل را کمی بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. این غذایی بود که بعد از سه روز به خورد من می داد؟

_ این...

صدای پریناز بلند شد.

_همینه که هست، می خوری بخور نمی خوری به درک.

من و معین تقریبا چشم هایمان کف اتاق افتاده بود. پریناز جلو آمد و ضربه محکمی به شانه ام زد و قبل از اینکه با سر توی کاسه نودل بیفتم پیراهنم را چنگ زد و مرا به سمت خودش کشید.

_ جرئت داری یه دفعه دیگه من رو این جوری نگران کن تا خدمتت برسم.

_ الان مثلا خدمتم نرسیدی؟

پوزخندی زد و چشم های قهوه ای رنگش درخشید.

_ بهزاد تو من رو نمی شناسی، اگه خواستی بفهمی چه کارهای از دستم بر میاد یه سر به مهرداد بزن، برا توضیح می ده.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم یقه ام را رها کرد، از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاقی که زیر پله قرار داشت شد.

لحظه ای در حیرت گذشت و با صدای خنده معین به خودم آمدم. روی کانتر پخش شد و ذوق زده گفتم:

_ وای خدا عجب دختریه!

همان طور که به در اتاق زل زده بودم زمزمه کردم:

_ ماده ببر.

چشم های معین گرد شد و دوباره خندید. ضربه ملایمی به شانه ام زد و سرخوش گفتم:

_ مگه همین تورو آدم کنه خودمونیم داداش، تا حالا ندیده بودم یکی این جوری باهات رفتار کنه تو فقط نگاهش کنی.

معین به ظرف نودل اشاره کرد.

_ بخور پسرم، این دفعه که مامانی بیاد با دمپایی میفته دنبالت.

چشمکی زد و وارد همان اتاق شد و در را پشت سرش بست. کاملاً هنگ کرده بودم، چه خبر شد؟ معین مرا به خاطر رفتار پریناز مسخره کرد؟ پریناز چرا این طور رفتار کرد؟ یعنی واقعا نگران شده بود؟ دختر ها وقتی نگران یک پسر می شدند این طور رفتار می کردند؟ همه دختر ها؟

لعنت به من که هیچ تجربه ای در مورد این جنس نداشتم. به نظر می رسید پیش بینی رفتار پریناز سخت از حل کردن شرایط فعلی باشد.

با بی میلی مشغول خوردن نودلیت شدم. بد مزه نبود اما یک بسته نودلیت به هیچ عنوان یک مرد سی و یک ساله را سیر نمی کرد، لابد بعد از این مجبور بودم آشپزخانه را دنبال غذا زیر و رو کنم و همه به خاطر رفتار یک نفر بود.

با شنیدن صدای ماشین سرم را بلند کردم و نگاهی به در ورودی انداختم. طولی نکشید که در باز شد و یکی از نگهبان ها داخل آمد و پشت سرش قامت بلند مهرداد نمایان شد. کت قهوه ای سوخته و شلوار کتان کرم به داشت و پیراهنش چهارخانه کرم و سفید بود. با تعجب به این ترکیب نگاه کردم؛ مهرداد عادت به همچین ترکیب هایی نداشت.

به محض اینکه جلو آمد چشمش به من افتاد و اخمش غلیظ تر شد. بدون اینکه بلند شوم برایش دست تکان دادم.

مهرداد جلو آمد دستم را به سمتش دراز کردم اما زیر دستم زد و روی کانتر خم شد و با لحن عصبی پرسید:

_ نمی تونی عین آدم رفتار کنی دو روز مردم نگرانت نشن؟ همیشه باید یه اتفاقی برات بیفته؟
ای بابا، او هم خبر داشت و مثلاً داشت ابراز نگرانی می کرد، اما آخه این چه نوع ابراز نگرانی بود؟
بی توجه به او مشغول خوردن شدم و گفتم:

_ مگه دست خودم بود؟ شما تایم دستشویی رفتن منم کنترل می کنید، احتمالاً از این بعد اسهال که بشم باید ازت عذرخواهی کنم ها؟ یا شایدم روی یبوست حساسی؟
با کف دست ضربه ای روی کانتر زد و عصبی شد.

_ تو نمی فهمی توی چه شرایطی هستیم؟

سریع از جا پریدم و مثل خودش با کف دست روی کانتر کوبیدم.

_ اونی که نمی دونه تویی تویی پدر گرامیت، این وضعیت یک ساعت هم یک ساعته اون وقت تو دو روز دیر اومدی تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟ کجا بودی اصلاً؟

پوزخندی زد و سرش را جلو آورد.

ـ من به تو جواب نمی دم!

مثل خودش جلو رفتم.

ـ پس از منم جواب نخواه، همیشه می خوای رییس بازی در بیاری.

نیشخندی زد و یک دفعه عقب کشید. از جیب داخلی کتش پاکت سفیدی بیرون کشید و روی کانتر انداخت.

ـ دکی جون بخون ببین چی نوشته.

توجهم به نامه جلب شد اما به محض اینکه او کنار کشید صدای دخترانه ای شنیدم و همین که سرم را بلند کردم دیدم پریسا با لبخند نگاهم می کند و پشت سر او احسان ابروهایش را در هم کشیده است.

ـ شما اینجا چی کار می کنید؟

پریناز بی توجه به حرفم جلو آمد و خودش را جلو کشید و بوسه ای روی گونه ام زد، که لبخندی روی لب هایم آورد. هر چقدر کنار پریناز عصبی می شدم و رفتارم از کنترل خارج می شد، در برخورد با پریسا آرام بودم و میتوانستم از حضورش لذت ببرم.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

لبخندم وسعت گرفت.

ـ همیشه غیر منتظره، اینجا چی کار می کنی؟

چشمکی زد و با شیطننت خودش را کنار کشید و وارد آشپزخانه شد.

ـ اومدیم ماموریت آقای خلافاکار!

کنارم روی صندلی نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. به محض اینکه احسان جلو آمد با هم دست دادیم، سرش را به تایید چیزی تکان داد؛ به نظر می رسید آخرین موعظه ام روی او جواب داده است.

به سمت پریسا برگشتم و بدون توجه به فاصله نزدیکمان پرسیدم.

_جریان چیه؟ چرا مهرداد تورو درگیر کرده؟

کوتاه خندید و گفت:

_ خبر نداری، من خیلی وقته درگیر قضیه ام.

خواستم بیرسم چرا که صدای پریناز جفتمان را میخکوب کرد:

_سلام آبجی.

هر دو همزمان سر بلند کردیم و به پریناز نگاه کردیم. تا به حال این قدر عصبی ندیده بودمش، چشم هایش روی فاصله اندک ما قفل شده بود و لب هایش را به نشانه انزجار روی هم می فشرد.

سریع خودم را کنار کشیدم و پریسا هم خودش را جمع و جور کرد.

_سلام خواهری، خوبی؟

قبل از اینکه پریناز جوابی بدهد صدای مردانه و بم امجد در سالن پیچید. به بالای راه پله نگاه کردم و دیدم که آنجا ایستاده و با اخم به ما زل زده است .

چند پله پایین آمد و بلند گفت:

_ اینجا چه خبره؟

حالا توجه همه به او جلب شده بود. مهرداد که روی مبل های نشیمن نشسته بود با بی علاقگی به او نگاهی انداخت.

_تشریف بیاری پایین خدمت عرض می کنم.

امجد با اخم های درهم کشیده و چهره خشمگین از پله ها پایین آمد و مستقیم به سمت مهرداد رفت. انتظار داشتم بلند نشود، اما او بلند شد و با این کار برتری قدیش را به امجد نشان داد. دستش را جلو آورد و با صدای محکمی که شایسته یک فرمانده بود گفت:

_مهرداد شیخی هستم، فرمانده جدید مقر.

دهان امجد یک و نیم متر باز ماند. مهرداد وقتی که دید دستش رو هوا مانده ابرویی بالا انداخت و گفت:

_از الان قراره باهم مشکل داشته باشیم؟

امجد سریع به خودش آمد و با او دست داد و با تته پته گفت:

_ من... من هیچ دستوری نگرفتم.

مهرداد سر تکان داد و دوباره نشست.

_ لطف کنید به افراد بگید تا پنج دقیقه دیگه همین جا حاضر باشند، باید باهاشون صحبت کنم.

امجد که همچنان مبهوت بود گفت:

_ اما، من هنوز...

مهرداد سر تکان داد.

_پرسیدی جوابتم گرفتی؛ برات کافی نیست؟ روی کانتر نامه اش رو گذاشتم، بخون اما بعدش می خوام همه این پایین باشند.

امجد بدون فوت وقت به این سمت آمد، نامه را برداشت باز کرد و سریع خواند. نگاهش چند بار بین مهرداد و نامه جابه جا شد و در نهایت گفت:

_ اطاعت قربان.

به سمت راه پله رفت و در کسری از ثانیه از دید محو شد. بشقاب خالی نودل را داخل سینک گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم، به مهرداد اشاره کردم و گفتم:

_بعد بیا توی خوابگاه باید حرف بزنیم.

پایم را روی اولین پله که گذاشتم صدایش متوقفم کرد.

_کجا؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

_ می رم خوابگاه.

یک پله بالا رفتم که با لحن قاطعی گفت:

_همین الان گفتم همه افراد این پایین باشند، حرفم واضح نبود یا می خوای نشنیده بگیری؟

با تعجب به این تغییر رفتار مهرداد نگاه کردم و گفتم:

_ تو چته؟

ایستاد و به سمت آمد. چهره اش به حدی سرد شده بود که انگار هنوز هم داشت برای امجد قدرت نمایی می کرد. مقابلم ایستاد و با آن چشم های شیشه ای و یخ زده نگاهم کرد.

_کجای اینکه من فرمانده ام برات نامفهومه؟

دست به سینه ایستادم.

_کسی بهت گفته من زیر دستت هستم؟

از جیب داخل کتش کارت پرسنلی را بیرون کشید و مقابلم نگه داشت، به محض دیدن عکس خودم و با اسم بهزاد کیاراد به مهرداد اخم کردم که لبخند ملایمی زد و گفت:

_هر نظامی که اینجا باشه تحت فرمان منه، تو هم جز همونایی.

لب هایم را روی هم فشردم نمی دانم چرا این قدر از شنیدن این حرف عصبی شدم. اولین بارم نبود که به عنوان یک نظامی دستور می گرفتم اما این رفتار مهرداد بدجوری اذیتم می کرد، انگار خودش هم متوجه این شد که سرش را جلو آورد و با لحن شوخی زمزمه کرد:

_اگه می خوای همین الان باهات دوئل می کنم اما قبلش باید مثل بقیه اینجا بمونی، زیادم جوش نزن شیرت خشک می شه.

دهان باز کردم که فحش بارانش کنم که شانه ام را گرفت و گفت:

_ آروم داداش، آروم.

انگار با شنیدن نسبتمان از بانس تازه موقعیت را درک کردم. خودم را عقب کشیدم؛ همچنان دلم می خواست مشتی حواله صورت از خود راضیش کنم اما مقاومت کردم.

به پنج دقیقه نکشیده بود که همه در سالن به خط شدند. مهرداد چند نکته معمولی را گوش زد کرد و یادآور شد که این فقط یک تغییر در فرماندهی ست و همه چیز بر اوضاع سابق است. وقتی که مطمئن شد همه حرفش را فهمیده اند اجازه مرخصی داد.

به محض اینکه خواستم همراه بقیه بروم با صدای بلندی گفت:

_ کیاراد، تو بمون.

نفسم را با حرص بیرون دادم و ایستادم. حتی پریناز و پریسا هم از کنارمان عبور کردند وارد اتاق زیر پله شدند، معین هم پشت سرشان رفت، من باز هم نفهمیدم او چرا دقیقا وارد همان اتاق می شود. مهرداد جلو آمد و با سر به خروجی اشاره کرد و خودش زود تر بیرون رفت. به ناچار دنبالش رفتم و در طول حیات طویل شروع به قدم زدن کردیم. کمی که از ساختمان دور شدیم ایستاد.

_ باید به چیزی بهت بگم.

یک لحظه تنفسم نا منظم شد.

_ چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

مهرداد سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. ذهنم جرقه زد و تازه دلایل دیر آمدن مهرداد را مرور کردم و به محض اینکه به آخرین دلیل رسیدم نفسم در قفسه سینه ام حبس شد. دست خودم نبود که یک لحظه صدایم لرزید.

_ پدرم مرده؟

مهرداد سریع سرش را بلند کرد و یک ابروی را بالا انداخت:

_ حالا شد پدرمون؟ جالبه، بر خلاف مغزت قلبت امیرعلی رو پدرت می دونه.

از اینکه از او رو دست خورده بودم عصبی شدم. کنار کشیدم و خواستم برگردم که با صدایش متوقف شدم.

_ قاتل شاهین رو پیدا کردم.

سریع به سمتش برگشتم که سر تکان داد.

_ حتی حدسشم نمی زنی.

سریع تمام افرادی که ممکن بود در این مسئله نقش داشته باشند، را مرور کردم و یک دفعه گفتم:

_ امین؟

صورتش در هم رفت:

_ نه، بیخودی بهش تهمت زن اون آدم درستیه!

_ پس کی؟

نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت:

_ گابریل.

اول فکر کردم اشتباه شنیده ام اما وقتی به من نگاه کرد و با بستن چشم هایش تایید کرد از تعجب شاخ در آوردم.

_ هان؟ اون... آخه... چطور؟

قدمی به من نزدیک شد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

_ اون موقع که من و شاهین جاسوس بودیم، گابریل هم مامور مخفی بوده، با این تفاوت که اون پنج ماه زودتر از ما وارد باند می شه و برای اینکه به هیچ وجه شناسایی نشه تمام ارتباطش با خودی ها قطع می شه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ زمانی که می فرستنش دنبال شاهین خبر نداره داره دنبال کی می ره، وقتی می رسند در خونه پریناز؛ فرصت رو مناسب می بینه و ... شلیک می کنه.

با حیرت نگاهش می کردم. به نظر مسخره می رسید اما انگار سرنوشت طوری برنامه چیده بود که همه مان دوباره سر راه هم قرار بگیریم؛ همه دوباره به اصل بر می گشتیم و متوجه می شدیم داریم عواقب کدام کار هایمان را می بینیم.

با قرار گرفتن دستش رو شانه ام حواسم جمع شد.

_خوبی پسر؟

مبهوت نگاهش کردم و سر تکان دادم. یک دفعه پرسیدم:

_ وقتی فهمیدی چی کار کردی؟

همان دستی که روی شانه ام گذاشته بود را جلو آورد و سر پنجه هایش را نشانم داد که کاملاً خون مرده و زخمی بودند، یک لحظه اخم هایم در هم رفت.

_ با هم درگیر شدید؟

پوزخندی زد.

_ نه، من افتادم روش و تا اونجا که می خورد زدمش، حتی خودش رو کنار نکشید این قدر محکم زدم این طوری شد.

سر تکان دادم.

_ امیرعلی چی کار می کنه؟ دادگاهیش می کنند؟

مهرداد سرش را طرفین تکان داد:

_ اون می دونست، چون گابریل خبر نداشته نمی شه براش جرمی در نظر گرفت راستش حالا که فکر می کنم می بینم زیاده روی کردم تاوان گناهش رو هر روز داره پس می ده؛ در ضمن اون چطور باید می فهمید کی رو داره می زنه؟

فقط نگاهش کردم. این حالت از همدردی در حرف های مهرداد عجیب بود، همین چند دقیقه پیش مرا به خاطر یک روز خوابیدن داشت تیکه پاره می کرد. مگر گابریل چطور تاوان داده بود که او دلش به حالش می سوخت؟

انگار سوالم را از نگاهم خواند که با تاسف سر تکان داد و گفت:

_خودکشی کرده بود!

و یکباره موجی از همدردی کل وجود مرا هم فرا گرفت. اگر به خاطر حضور اطرافیانم نبود تا امروز هزار بار این کار را کرده بودم، احتمالاً گابریل مثل من خوش شانس نبوده است!

_از همه این ها گذشته امشب ماموریت داریم.

با تعجب نگاهش کردم:

_چه ماموریتی؟

بین موهایش پنجه کشید و گفت:

_قراره بریم دیدن مادرت.

طوری نگاهش کردم که انگار حرف زشتی زده است. کلمه ای به کار برده بود که عجیب با من غریبی می کرد؛ حتی آخرین باری که به کسی مادر گفته بودم را به یاد نمی آوردم.

_مادرم؟ چرا؟

کتش را در آورد و روی دستش انداخت و دوباره دست هایش را جیب شلوارش فرو برد. حرکاتش این قدر آرام بود که حس کردم می خواهد مرا حرص بدهد، وگرنه چه دلیلی داشت که مرد به این گندگی مرا معطل لباس در آوردنش بکند؟

_لال شدی؟

یک دفعه سرش را بالا آورد و تیز نگاهن کرد.

_ من نه ولی اگه حواست به نشخوار کردنت نباشه تورو لال می کنم.

قدمی جلو برداشتم و گفتم:

_ مهرباد برای من شاخ و شونه نکش، من چهار تا جاسوس تاریخ مصرف گذشته نیستم که بزنی کتلت کنی ها، من برادرتم!

صورتش را جلو آورد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

پس چون برادرمی بذار نصیحتت کنم، با من یه نفر در نیفت!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم:

اگه در بیفتم چی می شه؟

شانه بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

برادر کشی از زمان حضرت آدم رواج پیدا کرده.

چند ثانیه نگاهش کردم و بی اختیار پوزخندی زدم.

دفعه دیگه که خودت رو به جای من جلوی گلوله انداختی، همین حرفت رو تکرار می کنم.

چند ثانیه هر دو بهم خیره ماندیم. درست بود که داشتیم همدیگر را به واقعی ترین شکل ممکن تهدید می کردیم اما حالتی از درک بینمان وجود داشت که باعث می شد بفهمیم این ها فقط رجز خوانی های بین دو برادر است.

یک دفعه هر دو زدیم زیر خنده و مهرداد سرش را به طرفین تکان داد:

خدا بگم چی کارت کنه؛ این دفعه جلوم جون بدی هم کاری باهات ندارم مرتیکه الدنگ من رو دست می اندازه، اصلا داشتم یه چیز دیگه می گفتم.

تازه یاد مادرم افتادم و خنده روی لب هایم خشک شد.

نگفتی چرا؟

او هم جدی شد و گفت:

باید ببینم کدوم طرفیه پدر داره یه چیزایی رو بررسی می کنه و ازم خواست اولین کاری که انجام می دم برم سراغ مادرت، البته من نمیام.

چرا؟

وزنش را روی پاهایش جابه جا کرد:

_ اون زن نسبت به من یه حالت تدافعی داره فکر کردم بهتر باشه تو بری دیدنش، این جوری یه کم ملایم تر برخورد می کنه اما تو خودت این قدر احساساتی هستی که تا بحث مادرت شد نفست رفت. نگاهم را از او گرفتم. رفتارم برای همه این قدر مشخص بود یا مهرداد خیلی خوب کف بینی می کرد؟ _خب که چی؟

با درماندگی نگاهم کرد.

_ نمی دونم! چه امشب تو بری چه نه، باید روی خودت کار کنی دشمنت حتی اگه کیلومترها باهات فاصله داشته باشه همیشه راهی برای ضربه زدن به آدمایی مثل تو پیدا می کنه، همین احساسات. نگاه معنی داری به من انداخت و بدون اینکه حرفی بزند به سمت ساختمان حرکت کرد. این بار من دست هام را داخل جیب شلوارم فرو بردم و به آسمان زل زدم. چیزی به غروب نمانده بود و باید زودتر تصمیم می گرفتم.

سوم شخص

امیرعلی وارد هتل شد و نگاهی به دو طرف انداخت. سمت راست پذیرش و سمت چپ لابی شیک و بزرگ هتل قرار داشت. به بادیکاردی پشت سرش قرار داشت اشاره کرد و مستقیم به سمت لابی رفت، شخصی که به ملاقاتش آمده بود روی یکی از مبل های مخمل نیم دایره نشسته بود و با دقت مشغول خواندن روزنامه بود.

امیرعلی ایده ای نداشت که چرا او این ساعت از عصر در حال خواندن روزنامه است؛ آدم هایی مثل او باید اخبار را قبل از طلوع آفتاب دریافت می کردند.

بادیکاردش کمی عقب تر ایستاد و به محض اینکه مقابل او ایستاد، مرد سرش را بلند کرد.

مرد لبخندی زد و ایستاد با امیرعلی دست داد و بدون حرف به مبل اشاره کرد. هردو مرد نشستند.

امیرعلی چند ثانیه به او نگاه کرد و همین که مرد روزنامه را روی میز مقابلشان گذاشت گفت:

_ فکر می کردم هنوز آلمانی، رُهام.

رهام به امیرعلی لبخندی زد و با صدای بم و گیرایش جواب داد:

_ انتظار داری باور کنم؟ مرد حسابی از لحظه ای که من با خودم فکر برگشت به این رو داشتم تو فهمیدی دارم بر می گردم.

هر دو مرد ملایم خندیدند و امیرعلی دستش را در هوا تکان داد.

_دیگه این قدر هندونه نده زیر بغلم، در این حد هم نیستم!

رهام سر تکان داد و با چشم های قهوه ای نافذش به او زل زد:

_ وقتی گفתי می خوای ببینیم تعجب کردم، معمولا دوست نداشتی باهم ملاقات غیر کاری داشته باشیم.

_اتفاقا کاریه.

همان موقع یکی از مهمانداران هتل برای آن ها دو فنجان قهوه ترک آورد و به در خواست رهام در مورد نوع آن توضیحاتی داد. امیرعلی با اینکه همیشه از شنیدن این حرف ها خسته می شد اما با دقت و احترام گوش داد. تجربه به او ثابت کرده بود که باید مثل بقیه همکارانش چنین تجملاتی را رعایت کند.

به محض اینکه تنها شدند رهام به حرف آمد:

_یعنی چی؟ اتفاقی افتاده؟

امیرعلی فنجانش را بلند کرد و زیر بینیش گرفت، عطرش را استشمام کرد اما قرار نبود از آن بنوشد.

_سه شب پیش یکی خواسته پسر من رو و همراهش رو بکشه مطمئنم خبر داری.

رهام با تعجب به او نگاه کرد؛ امیرعلی بالافاصله فهمید که او بی اطلاع بوده است که البته تعجبی هم نداشت. آن قدر زود صحنه را جمع کرده بود که حتی مسئولین هتل هم نفهمیدند.

_نه نمی دونستم، جای تعجبی نداره هرجایی که بهزاد باشه شر هم هست.

امیرعلی لبخند تصنعی زد.

_آره ولی این دفعه خود عزرائیلایل دنبالش رفته براش سرباز کد فرستادند.

رهام که داشت قلبی از قهوه اش می نوشید متوقف شد و از زیر ابروهای پهنش به امیرعلی زل زد. امیرعلی به محض اینکه این نگاه را دید، فهمید که اوضاع اصلا مناسب نیست.

رهام با اخم فنجان را روی میز گذاشت و سریع گفت:

_ یعنی چی؟ پس چرا کسی به من نگفته؟ حتما اشتباه می کنی امیراگه اتفاقی افتاده بود من می فهمیدم.

امیرعلی هم فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

_ اشتباه نمی کنم رهام جنازه ها رو دیدم، بارکد داشتند به خاطر همین که اومدم پیش تو؛ می خوام بفهمم چه طور یه نفر بدون اجازه تو می تونه سرباز بره و هیچ کس هم خبر دار نشه؟ شورا مسئولیت سربازها رو به تو سپرده بود.

رهام حالا به وضوح عصبی شده بود، خیلی خوب می دانست یک سهل انگاری از طرف او نه بخشی دارد و نه برگشتی.

_ باید ببینم کی بوده، حتما هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته.

امیرعلی بالاافاصله پوزخندی زد.

_ اتفاقا برعکس، همون موقع دادم سیستم رو چک کردند؛ هم اسم گذاشته هم نشونی.

امیرعلی عقب کشید و چهره متعجب رها را نگاه کرد می توانست تمام این مسائل را خیلی ملایم تر بیان کند اما، باید رهام را عصبی می کرد.

رهام از بین دندان های کلید شده اش گفت:

_ کی جرئت کرده؟

_ میکائیل صابری، گفته بودم نباید ولش کنیم حالا برگشته که گند بزنه به همه چیز.

هر دو مرد حس مشترکی از درک نسبت به آنچه که امیرعلی گفته بود داشتند. همه چیز به چند سال قبل بر می گشت، آن زمان مهرداد هنوز یک پیاده نظام محسوب می شد و امیرعلی هیچ نگرانی در

مورد حضورش در نیروهای ویژه نداشت اما یک شب بعد از دریافت تماس تلفنی ناشناسی فهمید که خیلی خوش خیال بوده است.

نیمه های شب شخصی به او زنگ زد و گفت می داند که مهرداد با او چه نسبتی دارد و به محض اینکه دست از پا خطا کند، هویتش را فاش می کند؛ علاوه بر آن از او باج می خواست تا دهانش را برای همیشه بسته نگه دارد. امیرعلی بعدا فهمید که این مرد فضول همان صابری ست و به روش خودش دهانش را بست، اما، همیشه ترسی داشت که مبادا زمانی دوباره مجبور به این کار بشود هر چند که رییس شورا بعدا همه چیز را از خود امیرعلی شنید و دیگر نگرانی نماند اما صابری همچنان موی دماغ بود.

رهام با خشم گفت:

_ خب؟ حالا می گی چی کار کنم؟

امیرعلی جلو رفت و قاطعانه گفت:

_ پسر من توی ماموریت بوده که این اتفاق براش افتاده، ماموریت رو به شورا گزارش داده بودم پس تا زمانی که کارش تموم می شد کسی حق نداره انگشتش بهش بخوره این مرتیکه بانون رو شکسته که هیچ، بهمون دهن کجی هم کرده باید بفهمیم هدفش چیه!

_ می خوای بفهمی ربطش به سیاوش چیه؟

امیرعلی با سر تایید کرد. رهام برای چند لحظه متفکرانه به او خیره شد و گفت:

_ شورا همین الان هم روی کاراش نظارت داره، یه چیزایی هم دستگیرمون شده.

_ چی؟

رهام نفس عمیقی کشید.

_ قضیه فقط یه انتقام ساده نیست؛ سیاوش کل بازار قاچاق و قبضه کرده، اذن نمی ده کسی آب نمی خوره چه برسه به معامله! اما این چند وقته داره معامله های گنده انجام می ده که سود خیلی زیادی هم داره اما مهم سودشه، سودش به هیچ کدوم از حساب هاش وارد نشده.

امیرعلی تعجب کرد.

_ شاید حساب مخفی داره.

رهام پوزخندی زد.

_بانک های سوییس؟ نه بابا! سودش مستقیم به حساب یک نفر دیگه میره که نمی دونیم کیه، تازه سرمایه گذاری های خیلی بزرگی هم کرده باورت نمی شه یه جوری معامله های بزرگ رو جوش می ده که آدم می مونه، هیچ مدرکی هم از خودش نداشته.

امیرعلی به تایید سر تکان داد.

_پس صابری هم داره حمایتش می کنه اما حتما هدف دیگه ای دارند. مگه یه آدم چقدر پول می خواد؟

رهام دوباره پوزخندی زد.

_ طمع ما مردم خیلی زیاده امیرجان هدف اون ها هرچی که هست فهمیدنش کار خودته، می دونی که کل اختیارات این پرونده رو کنترات به خودت دادیم.

امیرعلی سر تکان داد و بلند شد.

_هر اتفاق جدید که افتاد بهم بگو.

رهام هم بلند شد و با او دست داد اما دستش را رها نکرد.

_حواست به پسرت هست؟ اونم پاش گیره.

امیرعلی سر تکان داد.

_ مراقبشم، تو هم باش.

رهام دوباره لبخند زد اما این بار فقط با نگرانی همراه بود.

_دورادور حواسم هست نه فقط اون، به همه شون اون هایی که گذاشتی توی این پرونده با ارزش تر و باهوش تر از اونی هستند که بخوایم از دستشون بدیم.

امیرعلی سر تکان داد و بدون حرف از رهام فاصله گرفت. با قدم های بلند به سمت خروجی هتل رفت؛ حالا فقط امیدش به گروه عملیاتیشان بود.

بهزاد:

با قدم های بلند طول راهروی تاریک طبقه دوم را طی کردم و به سمت در انتهای راهرو رفتم. صدای صحبت و بحث از طبقه پایین شنیده شده بود و می دانستم احسان و محمد جایی در طبقه پایین مشغول نظاره کردن موقعیت هستند. درگیری پیش نمی آمد اما، بهتر بود که سه نفر برای این ماموریت انتخاب شوند.

دوباره در تاریکی یکی از درها پناه گرفتم تا زمانی که صدای مهرداد در گوشم پیچید.
_ دوربین رفت.

سریع به سمت در حرکت کردم؛ بچه هایی که در مقر بودند می توانستند هر دوربین را برای چند ثانیه از کار بیندازند و خدا روشکر این جهنم پر از دوربین بود.
به محض اینکه به در رسیدم زمزمه کردم:
_ رسیدم.

دست دستکش پوشیده ام را روی دستگیره گذاشتم و به آرامی به پایین کشیدم. از چیزی که قرار بود پشت این در با آن مواجه شوم وحشت داشتم اما خیلی خوب می دانستم که این کار اجتناب ناپذیر است.

به آرامی در را هول دادم و وارد اتاق شدم. مبل سلطنی و طویلی روبروی در قرار داشت و کنار آن میز تک پایه شیشه ای که روی آن انواعی از شراب وجود داشت. پشت در اتاق پنجره قدی بزرگی قرار داشت، که زن قد بلندی کنار آن ایستاده بود و پشت به در به بیرون نگاه می کرد.
_ منتظرت بودم!

آب دهانم را قورت دادم و در را پشت سرم بستم. قدمی به سمتش برداشتم که بلافاصله به سمت من برگشت اما چون پشت به نور ایستاده بود نتوانستم صورتش را ببینم.

_ چه جوون رعنایی شدی پسر!

ناخودآگاه پوزخندی روی لب هایم نقش بست.

_ پسر تو مرده خانم به خاطر کارهای خودت؛ یادت رفته؟

توجهی به حرفم نکرد و مستقیم به سمت میز شیشه ای رفت و کمی از شراب قرمز در یک جام ریخت و خرامان به سمتم آمد. هرچقدر که جلو تر می آمد چهره اش واضح تر می شد و در نهایت وقتی که مقابلم ایستاد به زن زیبایی نگاه می کردم، که اگر چه در دهه ششم زندگیش قرار داشت اما چهره اش گواه زیبایی خاص جوانیش را می داد.

همه چیز به کنار، زمرد های سبزش بدجور دلم را به درد می آورد! یادگار واضحی که از او به ارث برده بودم.

به خودم که آمدم دیدم دستش را روی گونه ام گذاشته است، سریع خودم را کنار کشیدم که بین ابروهای نسبتا باریکش چین افتاد و اخم کرد. با این حال فقط جام را به سمتم گرفت:

_ بخور، شب درازیه.

پوزخندی زدم.

_ من کارم رو زود انجام می دم، نیومدم برای درد و دل.

چشم هایش ریز شد و دستش را روی سینه ام گذاشت.

_ قربون دلت برم که بدجوری پر درده!

با حیرت نگاهش کردم:

_ مگه یه الف بچه بیشتر بودم که قربونی همه تون شدم؟ حالا چی داری برای خودت می گی؟ به خیالت این قدر بی سر و صدا اومدم اینجا، قبول کردم مادرم باشی؟!

زیر دستش زدم و خودم را عقب کشیدم. روی برگرداندم که صدای مهرداد در گوشم پیچید.

_ عصبیش نکن پسر، دعوای خودتون رو بذار برای بعد.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم یادآوری کردم که برای چه چیزی اینجا هستم.

_ بهزاد.

سریع به سمتش برگشتم و صدایم را بالا بردم.

_ ببین خانم من برای کار دیگه ای اینجام، به لطف خودت این قدر پست شدم که بتونم هر غلطی بکنم، این جوری با ناز و جه می دونم ادا و اصول من رو صدا نزن، می زنم یه کاری دست خودم و خودت می دما.

به آنی اخم هایش در هم رفت و سریع جام را روی میز گذاشت و روی مبل نشست. وقتی حرف زد دیگر در صدایش اثری از ملایمت نبود، یک لحظه احساس کردم چقدر شبیه پدرم شده است وقتی که دستور می دهد!

_ خب بگو پسر جون، چی می خوای؟

به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم و البته که فاصله مان را حفظ کردم.

_ کدوم طرفی هستی؟ ما یا برادرت؟

پوزخندی زد که کنار لب هایش چروک افتاد، اثرات پیری.

_ ما؟ این مایی که می گی یعنی کی؟ تو و اون پدر شارلاتان بی همه چیز...

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

_ اولاً حواست باشه که اسلحه دست منه، دوما اون شارلان بی همه چیز پدر و من شوهر توئه.

چشم های سبز رنگ درشتش را درشت تر کرد و گفت:

_ مگه همین الان نگفتی پسر من نیستی؟ معنیش اینه که پسر اونم نیستی!

روی مبل لم دادم و دست به سینه شدم.

_ درسته نصف عمرم رو توی پرورشگاه بودم اما همچین بی ننه بابا هم نیستم، محض اطلاعات یه چیزی به اسم دی ان ای وجود داره که چه بخوام و چه نخوام، تا آخر دنیا می گه من بچه شما دو نفرم.

چند ثانیه سکوت شد و فقط بهم نگاه کردم. مهرداد به آرامی گفت:

_ داری خوب پیش می ری فقط زیاده روی نکن.

واقعا فکر می کرد این زن به من آسیبی می زند؟ البته خودم هم مطمئن نبودم که در صورت عصبانیت خیلی دوستانه برخورد کند، همه چیز مادرها گاهی زیبای عصبانی می شوند حتی اگر پسرشان سی و یک ساله باشد.

_من طرف توئم اما فقط تو نه بابات.

سرم را به طرفین تکان دادم.

_من و بابام یکی هستیم، من کاری رو انجام می دم که اون بگه.

نیشخندی زد که صورتش در نور اندک ماه و تاریکی اتاق برق زد. این زن واقعا زیبا بود، شاید اگر مثل بقیه مادر ها بود می توانستم به او افتخار کنم.

با خشم گفت:

_نمی دونم این مرتیکه چی داره که همه جذبش می شن؛ حواست هست همین آقای بابا تو و من و حتی اون پسر الدنگش مهرداد رو فدای کارش کرد؟ چه چیزی توی این مرد دیدی که به حای اینکه بکشیش و همه رو راحت کنی شدی سرباز جان برکفش؟!

_همون چیزی که تو دید و عاشقش شدی!

بعد از گفتن این جمله خیلی زود فهمیدم که گند زده ام. مهرداد فحش خیلی زشتی حواله ام کرد و قبل از اینکه به خودم بیایم مادرم با سرعت خودش را جلو کشید و چاقویی که نمی دانم از کجا آورد را زیر گلویم گذاشت و سرم را زیر دسته مبل چسباند.

_یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟

فشار دستش زیاد بود اما نه انقدر که نتوانم کنارش بزنم و همان چاقو را زیر گلوی خودش بگذارم، این کار برای من ساده تر از آب خوردن بود اما دلم می خواست از این شرایط کمی استفاده کنم.

نیشخند جسورانه ای زدم و گفتم:

_ من چیزی رو می بینم که تو دیدی و عاشقش شدی، عاشقش بودی مگه نه؟

به محض اینکه تیغه چاقو روی گردنم فشارآورد فهمیدم این زن دقیقا همسری ست که مردی مثل پدرم می تواند داشته باشد.

_ تو پسر بی همه چیز همون مردی.

سرم را به سمتش بالا بردم و لب زدم:

_ تو هم زن مورد علاقه اون مردی.

نوک چاقو تقریبا داخل پوست گردنم فرو رفت و به محض اینکه دردش را احساس کردم فهمیدم محل آشنایی را فشار می دهد؛ پریناز هم چهار روز پیش همین قسمت را برید، این دو نفر شباهت عجیبی داشتند!

_اگه باعث میشه بیشتر احساس آرامش کنی باید بگم که تو و امیرجونت خیلی هم به هم شبیه هستید؛ راستش اونم قبلا به مرگ تهدیدم کرده بود حتی فکر کنم یه دفعه دست به کار هم شد ...

صورتش عین لبو سرخ شده بود بدنش از خشم می لرزید احتمالا انتظار چنین پسر پرروی را نداشت. بارها گفته ام که من دیگر آن پزشک جنتلمن نیستم.

از بین دندان های کلید شده اش گفت:

_قیافه ات شبیهش نیست اما شخصیت چرا، یه عوضی دیگه.

لبخند مهربانی زدم.

_ناراحت نباش عزیزم من به تو هم شبیه.

قبل از اینکه مفهوم جمله ام را درک کند، چاقوی ضامن دار را از پشت کمربندم بیرون کشید و تیغه اش را روی شکمش قرار داد. دیدم که نفسم بند آمد و با حیرت نگاهم کرد.

_این چیزیه که تو از پسرت ساختی روی زنی که من رو به دنیا آورده چاقو می کشم و عین خیالم نیست!

مثل سگ دروغ می گفتم البته که عین خیالم بود، همان موقع قلبم به حدی تند می کوبید که حس می کردم قفسه سینه ام تیر می کشد و روی کمرم قطرات عرق نشسته بود. نزدیک این زن بیشتر از هر زن دیگری برایم سخت بود بدبختانه دفعات محدودی که مرا در آغوش گرفته بود را به یاد می آوردم و آرزو می کردم که ای کاش شرایط طوری شود، که دوباره بتوانم در آغوش مادرانه اش بدبختی هایم را زار بزنم.

خودش را عقب کشید و کمی دورتر از دفعه قبل نشست. چاقو را روی مبل پرت کرد و سرش را در دست گرفت. با دست موهای کوتاه بلوندش را پشت گوشش زد و نالید:

– اینجا چی می خوای؟

صاف نشستم:

– اطلاعات.

– بنال بچه، من بیکار نیستم.

خواستم بگویم احتمالاً کارش آن الدنگ هایی ست که طبقه پایین دارند سر زمین و ماشین باهم بحث می کنند اما گفتم:

– اونى که فرستاده بودى دنبالم بهم گفت قضیه بیشتر از یه انتقام ساده ست، مى خوام ببینم منظورش چی بود؟

پوزخندی زد و به سمتم برگشت.

– همونی که کشتیش؟

– من نکشتمش، بهت می گم چه اتفاقی افتاد در عوض تو هم بگو قضیه چیه.

سرش را به تاسف تکان داد و بلند شد و به سمت میز چوبی گران قیمتی که گوشه اتاق بود رفت.

– برام مهم نیست چه بلایی سرش اومده اما، بهت می گم...

یکی از کشوها را باز کرد و پوشه کرمی رنگی را بیرون آورد و مقابلم ایستاد و آن را به سمتم گرفت.

– این چیه؟

با اخم به پوشه و مردد از دستش گرفتم. دوباره کنارم نشست اما این بار نزدیک تر، روی پوشه در کادر سفیدی سه حرف فارسی ت.ی.ق و زیر آن حروف انگلیسی بزرگی نوشته شده بود TOAM.

با تعجب نگاهش کردم:

– تام یعنی چی؟

پوشه را از دستم گرفت.

– سر واژه ست، به فارسی می شه تئوری یک قتل.

سر تکان دادم اما دقیقا نمی دانستم به چه معنی است. پوشه را باز کردم و با ده یا بیست برگه کاغذ مواجه شدم که روی دو تای اول ستون های بلندی از اسامی به انگلیسی نوشته شده بود و روی دو تای بعدی ساعت و روز نوشته شده بود. قبل از اینکه بقیه ی برگه ها را نگاه کنم سرم را بلند کردم.

– خب، حالا این ها چی هستند؟

– این معنی حرف آرشامه قضیه بیشتر از یه انتقامه؛ این همون قضیه ست.

با کلافگی نگاهش کردم.

– اگه می خوای همش من رو بسنجی برو چهار تا مسئله بیار تا برات حل کنم، چرا داری این جوری حرف رو می پیچونی؟

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد. طوری به فرش ایرانی کف اتاق خیره شده بود که انگار داشت تصاویری از گذشته را می دید.

– می دونم که سیاوش نامه ها رو برات فرستاده، اون نامه ها قرار نبود هیچ وقت به دستت برسه اما، رسید. سیاوش بعد از انقلاب کارش شده بود جاسوسی توی محافل و پیدا کردن مخالف ها. شغل کثیفیه می دونم اما خب، برادر من فقط وانمود می کرد که آدمم خوبیه.

زمان می گذره و بالاخره دستش رو می شه، بین چند تا کله گنده گیر میفته و تنها راهی که داره اینه که بهشون باج بده. اوایل فقط براشون یه سری معامله مواد رو ردیف می کنه اما بعد به خودش می گه

چرا خودم نیام توی کار؟ کم کم راه و چاه رو یاد می گیره و اسم در می کنه؛ از چند تا معامله ساده به پخش کننده تبدیل می شه و اون جاست که مهربانش رو می بینه.

با انگشت اشاره اش مشغول ماساژ دادن شقیقه اش شد.

_مهربانش خودش از پخش کننده ها بوده اما، سیاوش برای اینکه از امیرعلی انتقام بگیره پاش رو به یه معامله بزرگ باز می کنه و می خواد که بعد از معامله لوش بده. روزی که محموله بهشون می رسه هم سیاوش هم مهربانش و چند نفر ده از کله گنده ها اونجا بودند، نمی دونم چه جریانی بود که سیاوش می گه چند تا از جعبه ها رو باز کنند؛ همون موقع ست که می فهمه قاطی جعبه ها چیزهای دیگه ای هم هست.

به اینجا که رسید مکث کرد و پلک هایش را روی هم فشرد. نتوانستم طاقت بیارم.

_چی بود؟

_فرمول تهیه یه نوع مواد مخدر که برخلاف بقیه در اصل ماده کشنده ست، شخصی که اون رو استفاده کنه ظرف پونزده دقیقه دچار سکته قلبی می شه و محاله کشته بشه. البته یه چیز دیگه هم بود، یک سری اطلاعات کاملاً محرمانه کشور که قرار بود توی جعبه ها بذارند و دوباره از کشور خارج کنند.

چیز هایی که گفته بود به اندازه کافی وحشتناک بودند اما اولین باری نبود که آن ها را می شنیدم. نه اینکه چنین اتفاقاتی زیاد بیفتد اما چیزی بود که وجود داشت.

_خب؟ ربطش به من چیه؟

پوزخندی زد و با درد به من نگاه کرد:

_یه تقدیر شوم، نمی دونم چطور اما، تو و شاهین اون روز اونجا بودید.

تازه تصاویر مقابل چشم هایم شکل گرفت، همه ی چیزهایی که در هیپنوتیزم دیده بودم حالا معنی پیدا کرده بودند.

_شاهین اطلاعات محرمانه ای که می خواستند بفرستند رو پیدا می کنه، پایین هر کدوم از صفحات یه سری عدد بوده و اون اعداد رو به ذهن می سپاره اما وضع تو بدتر بود.
با تعجب نگاهش کردم.

_ چرا؟

_تو و شاهین از هم جدا شده بودید، اون فکر می کنه تو از گلخونه بیرون رفتی و خودشم سریع خارج می شه اما تو گیر میفتی چیزی که باعث شد این همه سال بخوام حافظه ات رو پاک نگه دارم اینه که تو چهره تک تک افرادی که اون روز اونجا بودند رو دیدی.

اتاق در سکوت فرو رفته بود و تنها صدای نفس های او شنیده می شد. من طوری نفسم را حبس کرده بودم که گویی داشتم غرق می شدم. یک دفعه همه چیز معنی پیدا کرده بود!

آن ها تلاش کردند تا از شر من خلاص شوند، نجات پیدا کردم و مادرم مرا به یتیم خانه فرستاد و موقتا حافظه را پاک کردند، چند سال بعد وارد دانشگاه شدم و همین باعث شد که شاهین و مهرداد متوجه بشوند که من زنده ام. در آن زمان امیرعلی خارج از کشور بوده و آن ها بدون اینکه پای او را به این قضیه باز کنند خودشان به تحقیق می پردازند؛ به کمک پرهام از هویت من مطمئن می شوند اما قبل از اینکه بتوانند با من ارتباط برقرار کنند، به ماموریتی فرستاده می شوند و شاهین یک دفعه هویتش لو می رود که شک ندارم نقشه بوده است با کشته شدن شاهین توسط گابریل، سه مامور وفادار از میدان به در می شوند.

مهرداد به مرد انتقام جویی تبدیل می شود که در به در دنبال قاتل برادرش می گردد و در همین زمان امیرعلی از وجود من آگاه می شود و به گونه ای مرا سر راه مهرداد قرار می دهد اما، یک دفعه کنترل همه چیز از دستش خارج می شود و همه می فهمند که من زنده هستم و اینجاست که همان مردانی که سال ها قبل نزدیک بود همه چیزشان را به باد بدهم، به فکر چاره جویی میفتند و می خواهند مرا از میدان به در کنند.

_بهزاد؟ پسرم؟ بهزاد؟

با تکان خوردن شانه هایم به خودم آمدم و نفس عمیقی کشیدم و هوا را به شدت بلعیدم. تمام مدت نفسم را حبس کرده بودم، که البته با توجه به عمق فاجعه واکنش معقولانه ای بود.

مادرم یک بار دیگه مرا تکان داد.

– خوبی؟ چی شد؟

احساس می کردم همین الان کسی محکم به صورتم مشت زده است و من حتی نمی توانم جوابش را بدهم. یک دفعه همه چیز بی معنی شده بود؛ تمام این سال ها که فکر می کردم بالاخره روی پای خودم ایستاده ام در اصل نقش مشخصی را بازی می کردم بازیگری که وارد میدان شده بود تا مدتی سر همه را گرم کند و همین که دیگر فایده اش نداشت از میدان به در می شد.

– اون تصادف هم به خاطر همین بود، حتی سیاوش هم بازیچه ست.

دست های لطیفش بین موهایم حرکت کرد و با لحن ملایمی گفت:

– همه چیز درست می شه پسر، من کمکت می کنم.

بی رمق نگاهش کردم. جک می گفت؟ چه کار می توانست بکند؟ من حتی دقیقا نمی دانستم با چه کسی طرفم وسعت قدرتش از این جا مشخص می شد که مرا دو سال مرده نگه داشت و طوری زندانیم کرد که آب از آب تکان نخورد.

– چجوری کمکم می کنی؟

لبخند درخشانی زد و کنارم نشست.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

– از کشور خارجت می کنم، می فرستمت یه جایی توی آمریکای جنوبی، جات امنه.

بی اختیار پوزخندی زدم.

– جای من امنه اما جای بقیه چی؟ مردم چه گناهی کردند؟ خانواده ام چی؟

یک دفعه جیغ کشید.

_خانواده ات منم! منی که برگشتم انتقام پسر هام و بگیرم.

زیر دستش زدم و سریع بلند شدم. قدمی عقب رفتم و با حیرت نگاهش کردم.

_از کی انتقام بگیری ها؟ از کی؟ می خوای چی کار کنی؟ بری برادرت رو بکشی، که تا آخر عمر این طوری عذاب بکشی؟ یا بری امیرعلی رو بکشی که من و مهرداد رو به عذاب بنشونی؟ می خوای مهرداد رو بکشی که کمر و من و امیرعلی بشکنه؟ می خوای از کی انتقام بگیری لامصب؟

در مقابل چشم های حیرت زده اش در اتاق قدم زدم و موهایم را چنگ زدم و فریاد کشیدم:

_هنوز نفهمیدی؟ این همه سال مارو از هم جدا کردند و به جون هم انداختند تاوانش شد اینی که می بینی! چه قدر مرگ؟ چه قدر درد؟ بس نیست این همه سال؟

به سمتش خیز برداشتم و با مشت به پشتی مبل کوبیدم.

_وقتی ما داریم اینجا توی درد خون دست و پا می زنیم، یکی دیگه هزار کیلومتر اون طرف تر داره به ریشمون می خنده می دونی چرا؟ چون ما فقط پیاده نظامیم.

قطره ای اشک از گوشه چشم های درشتش روی گونه اش ریخت و با بغض گفت:

_هر چقدر هم قدرت داشته باشی آخرش یه نفر هست که بتونه شکست بده.

پوزخندی زدم.

_شاید دلیلش اینه که ما فقط دنبال قدرتییم، هیچ وقت واقعا ارزش استفاده نکردیم.

با دست به پوشه کرمی رنگ اشاره کردم.

_ می دونی چرا اسمش رو گذاشتند تئوری یک قتل؟ چون کسی که قراره انجامش بده من و تو امثال ماییم که دائم اشتباه می کنیم، کسی که طراحی کرده حتی ناخنشم درگیر این کار نمی شه.

عقب کشیدم و پرونده را از روی مبل برداشتم و با قدم های بلند به سمت در اتاق رفتم اما دقیقا زمانی که دستگیره را پایین کشیدم مکث کردم و بدون اینکه برگردم آخرین جمله را به او گفتم.

_از لحظه ای که من از این اتاق برم بیرون، خون من و تمام کسانی که قربانی این نقشه بشن به گردن توئه، مگه اینکه بالاخره به خودت بیای.

از روی شانه ام نیم نگاهی به چهره مبهوتش انداختم و بدون حرف از اتاق خارج شدم. دیگر اهمیتی نمی دادم که دوربین ها متوقف شده اند یا نه، مهرداد هم اهمیتی نمی داد. می دانستم که تمام حرف هایمان را شنیده است و خودش حال بهتری ندارد.

همان طور که با قدم های بلند راهروی تاریک را طی می کردم داخل میکروفون گفتم:
_ دارم بر می گردم.

پریناز

ده دقیقه بود که من مقابل مهرداد ایستاده بودم و او دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود و به نوک کفش های اسپورت من زل زده بود. جرئت نداشتم چیزی بپرسم و او هم حرفی نمی زد، اما می دانستم اتفاق خوبی نیفتاده است.

عاقبت طاقت نیاوردم و با استرس پرسیدم:

_ مهرداد چی شد؟

بالاخره سرش را بالا آورد و با گیجی نگاهم کرد. دستی به چشم هایش کشید و گفت:

...ب...بهزاد داره میاد؛ یه پرونده به خودش میاره، ازش بگیر و برام بیار.

سر تکان دادم و جلو رفتم روی میز خم شدم.

...چی شد؟ مادرش چی گفت که این جوری شدی؟

چهره اش مثل یک جن زده شده بود و چشم هایش سرگردان روی صورتم می چرخید و یک دفعه دستش را روی معده اش گذاشت و خم شد.

سریع به خودم آمدم و پشت میز رفتم و از جیب داخل کتتش شیشه قرصش را بیرون آوردم و یکی از کپسول هارا درآوردم و با لیوان آبی که روی میز بود به سمتش گرفتم، اما دستم را رد کرد. بی توجه به او سرش را به پشتش صندلی چسباندم به زور قرصش را همراه آب به خوردش دادم.

لیوان را گرفت و کروی میز كوباند و گفت:

...الان بهزاد می رسه.

با عصبانیت روی میز کوبیدم.

...برسه، به درک! مگه من ستاد استقبالم؟

سرش را بی رمق به طررفین تکان داد و معده اش را ماساژ داد.

...اون مرتیکه الان حالش خوب نیست برو بهش برس قبل از اینکه حالش بد بشه.

با خشم صدایم را بلند کردم.

...به من چه؟ مگه من شده پرستار برادران نامدار؟

یک دفعه به صورتم زل زد و لبخند ملایمی روی صورتش نشست.

...تو زن یکیشون بودی، از برادرش مراقبت کردی، حالا عاشق اون یکی شدی.

بی تفاوت دستم را در هوا تکان دادم:

...الکی برای خودت داستان نگو من اصلا صبر کن ببینم گفتم من چی اون یکی شدم؟

حالا با یک دست شکمش را ماساژ می داد و با دیگری پیشانیش را.

_آره آبجی عاشقش شدی؛ من به عنوان یه مرد که از جفت شما کله شق ها بزرگ تره می گم تو عاشق اون الدنگ شدی اونم وضع بهتری نداره اگه لال مونی گرفته فقط به خاطر اینکه که عین خر تو گل گیر کرده، وگرنه من هم خون خودم رو می شناسم.

با حیرت نگاهش کردم و مبهوت گفتم:

_ من ... من اصلا...

یک دفعه تلفن اتاق صدایی داد و مهرداد سریع تماس را وصل کرد. یکی از نگهبان ها بود.

_قربان کد های ماموریت a53 رسیدند، دستور چیه؟

مهرداد با بی حوصلگی گفت:

_اجازه ورود بده.

تلفن را قطع کرد و با انگشت به من اشاره داد.

_ برو سراغش؛ احتمالا حال و حوصله درستی نداره باهاش درگیر نشو.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و از اتاق رییس بیرون زدم. پشت در برای لحظه ای ایستادم و تازه متوجه شدم قلبم تند می زند. این دیگه مسخره بود، تازگی ها هر وقت که دلش می خواست سازش ناکوک می شد.

از پله ها پایین رفتم و دقیقا زمانی که پایم را روی زمین گذاشتم در باز شد و ابتدا محمد وارد شد، سری به علامت سلام تکان داد و مهم هم همان طور جوابش را دادم، از کنار عبور کرد و از پله ها بالا رفت. با ورود احسان شالم را مرتب کردم و زیر لب به او سلام کرد. این قدر توی فکر بود که لحظه ایستاد و با حیرت نگاهم کرد و بعد گفت:

_سلام.

او هم از کنارم عبور کرد و با قدم های بلند و چلپ چلپ کنان از پله ها بالا رفت.

من در حالی که دست هایم را بهم می مالیدم با استرس منتظر ورود بهزاد بودم و در نهایت او هم وارد شد. همان لحظه که دیدمش قلبم از تپش ایستاد، این بهزاد بود؟ چرا این قدر خموده و ... بی رمق؟!

صدای قدم های سنگینش در کل نشیمن می پیچید و انگار دو سال طول کشید تا بالاخره به یک متری من رسید و ایستاد. نگاه از نوک کفش هایم بالا آمد و روی صورتم نشست و به محض اینکه چشم هایم را دیدم، ترس در دلم خانه کرد.

چرا این قدر تهی و بی احساس؟ چرا مثل یک کالبد بدون روح به من نگاه می کرد؟

پوشه ای را به سمتم گرفت که در تاریکی سحرگاهی اتاق رنگش مشخص نبود. با این حال وقتی به حرف آمد صدایش از ته چاه به گوش می رسید.

_این رو بده مهرداد.

پرونده را از دستش گرفتم و صدایم را تحت فرمانم در آوردم.

_حالت خوبه؟

سرش را که پایین انداخته بود بالا آورد، لبخند بی رمقی زد و همان طور که از کنارم عبور می کرد گفت: _خوب می شم.

من بهت زده فقط به جای خالیش نگاه می کردم و نمی دانستم باید منتظر چه چیزی باشم حتی نمی دانستم چه اتفاقی برای او افتاده است. فقط چرخیدم و از پله ها بالا رفتم و مستقیم مسیر اتاق مهرداد را در پیش گرفتم.

وارد شدم و پرونده را روی میزش گذاشتم. خواست پرونده را بردارم که دستم را روی پرونده گذاشتم.

_بهم می گی این چیه، چیه که بهزاد این طوری شده.

مستقیم به چشم هایم نگاه کرد.

_بهزاد چطوری شده؟

_انگار روح نداره!

نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف کرد. با هر کلمه اش بیشتر مبهوت می شدم و وسط حرفش نزدیک بود، که گریه کنم. به دردی که بهزاد کشیده بود فکر می کردم، به جسد بی جان شاهین و هزار بار نگاهم به موهای سفید شده مهرداد می افتاد و می دانستم همه قربانی یک چیز شده اند.

قدرت!

واژه ای که اگر چه فقط چهار حرف داشت اما به موقعش می تواند میلیاردها برابر خودش جان بگیرد و جان بدهد.

حرف مهرداد که تمام شد من هنوز به میز خیره بودم. تنها جمله ای بارها در ذهنم تکرار می شد، مثل خوره به جانم افتاده بود.

این حق بهزاد بود؟ گناه این پسر چه قود که در جای اشتباهی قرار داشت؟ این همه درد و این همه عذاب حقش بود؟ خدایا مگر او هم بنده تو نیست؟ پس چرا این قدر همه چیز برای او سخت شده است؟

جلوی چشم های خودم قلبش ایستاد و سخته زد، سی سالش نشده بود که مرگ را تجربه کرد هیچ کدامان به اندازه او سختی نکشیده بودیم؛ تمام این مدت کشیده بود و حرفی نزده بود. یک بار هم از او نشنیدم که بپرسد چرا؟!

فقط وقت هایی که عرصه بر او خیلی تنگ می شد بدنش واکنش می داد باز هم یک درد به دردهایش اضافه می شد اما دوباره سرپا می ایستاد.

_پریناز؟

با صدای مهرداد به خودم آمدم و با نور خورشیدی که بی پروا از پنجره سرک کشیده بود و کف اتاق افتاده بود، فهمیدم صبح شده است.

_خوبی؟

مهرداد کمی به من نزدیک شد و به میزش تکیه داد. نمی دانستم جوابش را چه بدهم. فکر کردن به شرایط بهزاد مرا تا این حد بهم ریخته بود، ترس از آینده ای که او باید می ساخت مثل خوره به جانم افتاده بود، پس آن بیچاره چطور کنار می آمد؟

_بهزاد.

مهرداد برای چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سرش را با تاسف به طرفین تکان داد.

_قوی تر از این حرف هاست، حواسم بهش هست.

سرم را بین دست هایم نگه داشتم و نالیدم:

_ دووم نمیاره، به خدا دووم نمیاره!

جلو آمد و ملایم گفت:

_من رو نگاه کن پریناز.

سرم را بلند نکردم که احساس کردم صدایش نزدیک تر شد و این بار دستور داد:

_ به من نگاه کن!

بی اختیار سرم را بالا آوردم و با چشم هایی که سعی داشت در برابر گریه مقاومت کند نگاهش کردم.

مقابلم روی یک زانو نشسته بود و دست هایش را روی دست های صندلی در دو طرفم گذاشته بود.

_بهزاد داغونه، من بهتر از تو درکش می کنم اما بین تمام افرادی که دور و برش هستند فقط برای یک

نفر فداکاری می کنه اونم توئی، حواست بهش باشه.

سر تکان دادم و رطوبت زیر چشم هایم را با سر انگشت پاک کردم، بی فایده بود که گریه ام را از این

مرد پنهان کنم.

_برو پیشش خوابگاه خالیه فقط اون اونجاست. یه کم باهاش حرف بزن چه می دونم از فنون دخترانه

و هر هنری که داری استفاده کن و یه بهزاد نرمال رو تحویلم بده، کلی کار دارم باهاش.

سر تکان دادم و بدون حرف از اتاق بیرون زدم. مستقیم به سمت خوابگاه رفتم و پشت در لحظه ای

مکث کردم. من اگر می خواستم به او روحیه بدهم باید خودم روحیه می داشتم. به زور لبخندی زدم و

بعد از اینکه تقه ای به در زدم وارد شدم.

تمام تخت ها مرتب بود به غیر از یکی، از این همین جا هم قامت بلندش که به سختی جمع شده بود

تا توی تخت جا بگیرد مشخص بود. با قدم های مردد به سمتش رفتم و روی سرش ایستادم.

_بهزاد؟ بلند شو.

جوابی نداد، لحظه ای درنگ کردم و این بار بلند تر صدایش زدم.

_آقا بهزاد؟ بلند شو پسر، مهرداد کارت داره.

تکان خفیفی خورد و به کمر خوابید. پتو را تا روی سر کشیده بود و کله اش مشخص نبود. از همان زیر گفت:

_ ساعت چنده؟

خودم هم ساعت نداشتم اما با نگاه به ساعت خوابگاه گفتم:

_هشت و چهل دقیقه.

اوهومی کرد اما بلند نشد. دوباره صدایش زدم ولی واکنشی نشان نداد. نمی دانم چرا، واقعا نمی دانم چرا جلو رفتم و پتو را از روی سرش کنار کشیدم و پایین تخت انداختم.

_مگه بهت نمی گم که بلن...

حرف در دهانم ماسید و نفسم بند آمد. بهزاد یکی از چشم هایش را باز کرد و گفت:

_چی شد پس؟ داشتی ویز ویز می کردی که!

_وای خدا!

دست هایم را وحشت زده روی صورتم گذاشتم و به او خیره شدم. به محض اینکه واکنشم را دید سریع روی تخت نشست و به پشت سرش نگاه کرد.

_ چی شده؟

نمی توانستم حرفی بزنم. فقط با حیرت نگاهش می کرد و چیزی مثل کلاف کاموا در گلویم شکل می گرفت و لحظه به لحظه بیشتر برای گریه تشویقم می کرد.

ایستاد و کلافه گفت:

_چی شده پریناز؟ چی دیدی؟

به صورت جوانش نگاه کردم، به چشم های براقش که هنوز بی فروغ نشده بودند و به خشمی که در این نگاه موج می زد، خشم یک سرباز تازه نفس به غیر از این ها موهایش تضاد عجیبی با این صورت داشت به ناگاه احساس کردم چقدر دلم برای آن موهای یک دشت مشکی تنگ شده است! _موهات...

اخم کرد و سریع مقابل آینه دیواری کوچک خوابگاه ایستاد.

_ موهام چی شده مگه؟

صدای او هم به خاموشی گرایید. هر کسی هم بود همین طور می شد! دستی به شقیقه های یک دست سفید شده اش کشید و آن ها را با دیگر قسمت های مشکی مقایسه کرد. این دقیقا از همان شرایطی بود په بدنش واکنش نشان می داد! بهزاد فریاد نزد، کسی را کتک نزد، حتی کار اشتباهی انجام نداد؛ اما صلح که بلند شد موهایش سفید شده بود.

برای لحظه ای با حیرت دسته سفید کنار پیشانیاش را کنار زد، انگار که منتظر بود رنگ سفید بریزد و او بفهمد که این فقط یک شوخی مسخره بود است اما این طور نشد. آرنجش را کنار آینه به دیوار تکیه داد و با حسرت بین موهایش پنجه کشید.

به محض اینکه پشت سرش ایستادم نگاهش به من افتاد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_چیه؟ جلوی آینه هم باید قیافه تورو ببینم؟

با دهان نیمه باز نگاهش کردم؛ حتی اشاره ای به موهایش نکرد می خواست با حرف های بی ربط یک طوری بحث را عوض کند.

سرم را تکان دادم که اشک های خائتم روی صورتم روان شدند. سریع با پشت دست پاکشان کردم اما او متوجه شده بود.

_گریه می کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

_ نه گریه نیست...

از آینه فاصله گرفت و مقابل من ایستاد. انگشتان داغش زیر چانه ام قرار گرفتند و سرم را بالا آورد، سعی می کردم مستقیم به زمردهایش نگاه نکنم و خودم را لعنت می کردم که چرا امروز این قدر احساساتی و احمق شده ام.

کم کم احساس کردم فاصله صورتش با من کم شد. مجبور شدم نگاهش کنم و دیدم که او به چشم هایم زل زده است، آن قدر نزدیک آمد که از گرمای نفس هایش موهای پشت گردنم سیخ شد. با لحنی که سعی می کرد کمی خشمگین باشد تشرم زد.

_ دیگه نبینم این طور به شعور من توهین کنی دختر، می گم گریه می کنی بگو چشم! متوجه منظورش نشدم. جواب اینکه من گریه می کنم چشم گفتن بود؟ احتمال دادم که او تا به حال برای کسی قلدر بازی در نیاورده است منظورم برای یک دختر است.

_ این اشک ها برای چی بود؟

لب گزیدم و خواستم عقب بکشم که دست دیگرش مثل پیچک دور کمرم حرکت کرد و مرا نگه داشت. _جواب می خوام!

نمی دانستم چه بگویم، بین من و او باید حریم مشخص می بود که با همان بوسه از طرف من شکسته شده بود و حالا نمی خواستم پیش تر بروم اما بهزاد کی به خواسته های دیگران توجهی کرده بود، که این بار دومش باشد؟

همین که سرش را جلو تر آورد سریع زبان باز کردم.

_ به... به خاطر تو بود.

متوقف شد و نگاهش در چشم هایم قفل شد، متعجب پرسید:

_ به خاطر من نگران شدی؟

قبل از اینکه بتوانم فکر کنم آهی کشیدم و چشم هایم را بستم.

_ همیشه می شم.

چون دست هایم کاملاً به قفسه سینه اش چسبیده بود تند شدن حرکتش را احساس کردم. چشم هایم را باز کردم و با تعجب به درد عمیقی که در چشم هایش خانه کرده بود، نگاه کردم.

صدای دوباره اش بدجوری به قلبم فشار آورد.

چرا هیچ وقت نگفتی؟ چرا هر بار به جای اینکه بهم بگی نگرانی، بدتر به کاری کردی که ازت فراری بشم؟

متوجه شدم که حرفش اشاره به رفتار دیروز صبحم دارد. او حق داشت اما، من هر دفعه که نگرانش می شدم عصبانی هم می شدم و متاسفانه یا خوشبختانه همیشه این خشمم بود که او می دید.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به گردن بلندش دوختم:

– تو هم همیشه همین کار رو می کنی.

چند لحظه مکث کرد. تپش های محکم قلبش را زیر پوست دستم احساس می کردم و نمی دانم چرا دوباره یاد آن لحظه ای افتادم که برای اولین بار این قلب دیگر نزد.

– پریناز؟

به محض اینکه سرم را بلند کردم سرش را جلو آورد و بدون تاخیر لب هایش را روی لب هایم گذاشت. یک لحظه انگار برق به بدنم وصل کردند و کل تنم لرزید، که حلقه دستش را دور کمرم تنگ تر کرد و بدون اینکه فاصله بگیرد به این بوسه ادامه داد.

من هنوز خشک و مبهوت در آغوشش بودم و هیچ واکنشی نشان نمی دادم و او بی توجه به من، مرا می بوسید. گرمای عجیبی کل تنم را فرا گرفت و به قلبم رسید و ضربانم را تقریباً به سرعت ضربان بهزاد رساند.

نمی دانم چقدر طول کشید و چقدر در همان حالت بودیم اما او حتی برای یک لحظه هم از من جدا نشد تا اینکه با احساس فشار به قفسه سینه ام لباسش را چنگ زدم و او فهماندم که الان است که از کمبود اکسیژن بیهوش شوم، انگار او هم جریان را فهمید که سریع تماس را قطع کرد و اجازه داد هوا را با تمام وجود ببلم.

هر دویمان نفس نفس می زدیم و من فقط به چشم های بسته او زل زدم بودم، فاصله اش فقط در حد چند سانتی متر بین لب هایمان بود و به محض اینکه فکر کرد به اندازه کافی نفس گرفته ام دوباره جلو آمد و لب هایم را به آتش کشید.

همین که خواستم شانه هایم را بگیرم سریع عقب رفت و نگاهم کرد. چشم هایم برق عجیبی داشت که قبلا ندیده بودم. کم کم طرح لبخندی روی لب هایم شکل گرفت و نمی دانم چطور شد که من هم خنده ام گرفت .

–چ... چرا این کارو کردی؟

در حالی که نفس نفس می زد و صدایش ته مایه خنده داشت گفت:

– منم نگرانت می شم.

خندیدم.

– تو نگران هرکس که بشی می بوسیش؟

خودم از جمله ام خجالت کشیدم. اگر مادرم اینجا بود حتما چشم غره ای می رفت و می گفت:

– به جای اینکه بزنی تیکه پاره اش کنی باهاش دل و قلوه می دی؟

بهزاد دوباره خندید.

–راستش نه هر کسی، من نگران مهرداد هم می شم اما معمولا تا این حد پیش نمی ریم ولی پیشنهاد خوبی بود، ممنون!

خندیدم و سرم را حیرت به طرفین تکان دادم.

–الان باید با مشیت بزنمت.

سرش را کمی جلو کشید و زخم تازه گردنش را نشان داد:

–قبلا پیشگیری کردی؛ با خودم گفتم من که چاقو خوردم حداقل بذاریه جور ارزشمندی بشه.

جفتمان خندیدیم. در حالت طبیعی هر مرد دیگری بود طوری به او لگد می زدم که دیگر مرد نباشد اما بهزاد خب قضیه اش فرق می کرد.

با یادآوری مهرداد یک دفعه با وحشت گفتم:

وای خدا، مهرداد به من گفت پیام دنبالت باهات کار داشت.

چشم های سبزش از شیطنت درخشید و گفت:

_نگران نباش خودش همه چی رو دیده فهمیده سرمون شلوغه.

یک دفعه کل تنم یخ کرد با ترس به صورت شاداب بهزاد نگاه کردم:

_مگه ... مگه اینجا دوربین داره؟

قهقهه ای زد و خودش را عقب کشید. بی اختیار لبخند زدم و با خودم فکر کردم این چندمین باری است که خندیدنش را می دیدم؟ همیشه تنها چیزی که با آن روبرو بودیم و وحشت و درد بود!

به سمت کمد دیواری رفت و پیراهنش برداشت. به سمت من برگشت و گفت:

_راستش از نظر من اشکالی نداره، اگه از نظر خودت هم اوکیه می تونی نگاه کنی.

با تعجب نگاهش کردم که سریع تی شرتش را بیرون کشید. لب گزیدم و سریع رویم را از او گرفتم. اولین باری نبود که یک مرد را بدون پیراهن می دیدم؛ وقتی برادر داشته باشی این چیزها عادی است اما آن طور که بهزاد هشدار داده بود مشخص بود که انتظار داشته من همین واکنش را داشته باشم.

_بیا بریم ببینم باز این آقای فرمانده چه خوابی برام دیده.

برگشتم و دنبالش رفتم پشت در ایستادم و همین که در را باز کرد خواستم بیرون بروم، که مچ دستم را گرفت و نگهم داشت سرش را جلو آورد و بوسه کوتاهی روی پیشانیم گذاشت و جلو تر بیرون رفت. قبل از اینکه دوباره هنگ کنم پشت سرش بیرون رفتم و در خوابگاه را بستم.

شانه به شانه همراه بهزاد به پارتیشن آخر رفتیم. سرم را پایین انداخته بودم و سعی می کردم از او فاصله بگیرم و مطمئن بودم او هم نمی خواهد این فاصله را جبران کند با این صدایش را کمی نزدیک به گوشم شنیدم.

_خداوشکر که امروز رژ نزدی دفعه قبل آبروم رو پیش مهرداد بردی، آخه فکر می کرد من به زور بوسیدمت.

با یاد آوری دفعه قبل صورتم گر گرفت و سرم را بیشتر پایین انداختم و زیر لب با حرص گفتم:
_ خفه شو روانی!

ملایم خندید و در شیشه ای باز کرد و پنار ایستاد تا من وارد شوم. لب هایم را با حرص جمع کردم و سریع داخل رفتم. به محض ورودمان مهرداد سرش را بالا آورد و نگاهی به ما دو نفر انداخت و دوباره نگاهش روی بهزاد برگشت. لحظه ای چشم هایش پر از درد شد، اما خیلی زود نگاهش را گرفت و سرش را پایین انداخت.

_باهام کاری داشتی؟

مهرداد نگاه بی احساسی به بهزاد انداخت و بدون اینکه اشاره ای به چهره اش بکند گفت:

_یه کپی از پرونده برای هومن فرستادم؛ روش کار کردند تا چند دقیقه دیگه میتونیم باهاش چت کنیم.

همان لحظه ای تقه ای به در خورد و احسان و پریسا با هم داخل آمدند؛ اخم هر دو نفرشان توی هم بود و طوری رفتار می کردند که انگار یکی عروسک دیگری را دزدیده است.

مهرداد گفت:

_چی شد؟

احسان چند برگه را به دستش داد و دست به کمر شد.

_یه بخشی از الگو حل شد اما بقیه اش واقعا پیچیده ست به نظرم بهتره به یه ریاضی دان یا مهندس ای تی حرفه ای نشونش بدی.

بهزاد سریع گفت:

_این چیه؟

پریسا و احسان با هم گفتند:

_این یه الگو...

هر دو سکوت کردند و نگاه پر تنفری به هم انداختند و پریسا در میان تعجب ما سه نفر ادامه داد:
_یه نوع الگوریتمه، که زمان قرارهای اژدهای سرخ رو نشون می ده.

بهزاد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ اما زمان قرار هاش که توی خود پرونده بود.

مهرداد پشت میزش نشست و مشغول چک کردن برگه ها شد.

_ آره اما هومن تحقیق کرد و گفت فقط بعضی هاشون انجام شده؛ مشخصه که یه نظمی بین اون ها هست و باید دنبالش بگردیم. از گابریل خواستم که یکی از پرونده های مشابه رو برامون بفرسته تا الگوهارو مطابقت بدیم، اما ظاهرا نظمی وجود نداره.

احسان ادامه داد:

_ علاوه بر اون یه رابطه خاصی بین شماره کانتینر هایی که توی یکی از این به هاست با تایم و تاریخشون وجود داره که فقط تونستیم چند تاش رو پیدا کنیم، مخم دیگه داره ارور می ده.

پریسا یک دفعه نالید:

_مال منم.

احسان پوزخندی زد و گفت:

_ تو که از اول هنگ بودی.

پریسا با خشم گفت:

_هی بهت هیچی نمی گم پررو نشو ها، مرتیکه عوضی!

احسان خودش را آماده فریاد کرد که به شانه اش ضربه ای زدم و رو به جفتشان گفتم:

_ بسه بعدا هر چقدر خواستین بزنین توی سر و کله هم دیگه اما، بعدا.

رو به مهرداد کردم و گفتم:

_ قضیه کانتینر ها چیه؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و برگه ها را روی میز انداخت.

_یه برگه از شماره مربوط به کد کانتینره، فکر کنم توی اون کانتینر ها محموله موادی چیزی باشه اما اوضاع خیلی گیج کننده ست.

همان لحظه بود که لپ تاپ روی میز صدایی داد وو مهرداد سریع تماس تصویری را وصل کرد. یعنی استفاده از اینترنت برای گفتن چنین اخباری امن بود؟

قبل از اینکه سوالی بپرسم مهرداد لپ تاپ را به سمت ما چرخاند. هومن بعد از مکث کوتاهی گفت:

_خب سلام به همگی کلی خبر دارم براتون!

برای لحظه ای همه نفس ها حبس شد که هومن سریع اضافه کرد.

_ خبرهای خوب!

همه نفس کشیدیم که او خندید اما با تشر مهرداد سریع به حرف آمد.

_ همون طور که حدس زدید یه رابطه ای بین انتخاب زمان ها وجود داره که من تونستم تاریخ بعدی رو پیدا کنم. تاریخ آخرین معامله می شه سیزدهم تیر که دقیقا چهار روز دیگه است، نمی گم چطور پیدا کردم چون خیلی قاعده پیچیده ای داشت اما... اما...

یک لحظه احساس کردم توی سیرک ایستاده ام و او می خواهد ورود دلک ها را اعلام کند. چرا این قدر آب و تابش می داد؟

پریسا یک دفعه گفت:

_جون بکن دیگه خسته شدیم!

چشم های هومن اندازه یک گردو درشت شد و سریع گفت:

_ فهمیدم دقیقا توی اون تاریخ و اون ساعت توی یکی از اسکله های قشم یه کشتی مسافری رزرو شده و احتمال می دم این ها باهم ربطی داشته باشند.

نیم نگاهی به مهرداد انداختم.

_ به نظرت قراره چی معامله کنه که کشتی گرفته؟

مهرداد با اخم به مانیتور خیره شده بود:

_ نمی دونم اما از یه چیزی مطمئنم ما باید اونجا باشیم؛ در مورد کانتینر ها چی فهمیدی؟

قیافه هومن توی هم رفت و تقریبا می خواست به گریه بیفتد.

_ فقط می تونم بگم دارم دیوونه می شم اصلا مشخص نیست که چی به چیه! کدهایی که اینجا ثبت شده درسته که متعلق به کانتینر هستند اما تمام بندر هارو چک کردم، هیچ مورد مشابهی پیدا نشد.

همان لحظه بادم خالی شد از اول هم مشخص نبود که ربط کانتینر ها با کشتی و قرار معامله چیست و حالا وضع بدتر شد.

یک دفعه ذهنم جرقه زد و سریع گفتم:

_ هومن تو گفتی یه کشتی رزرو کرده؟

به تایید سر تکان داد.

_اگه بخواد توی کشتی معامله کنه چی؟ اون جا با مشتری قرار داد می بنده!

پریناز دست به سینه شد.

_ درست اما، محموله رو چطور تحویل می ده؟

برگه ای که کد های کانتینر روی آن بود را برداشتم و گفتم:

_ با این ها محموله احتمالا از کشور خارج می شه؛ پس می تونه اون هارو توی کانتینر های خروجی بذاره و بفرسته به مقصد.

مهرداد سریع صاف نشد و هیجان زده گفت:

_راست می گه، این بهترین روشه چون نظارت روی اون ها به اندازه محموله ای که با کامیون جا به جا بشه نیست.

نگاهی به احسان انداخت و گفت:

_ همه بنادر به غیر از خود قشم رو چک کن ببین چند تا محموله خارجی دارند، اگه من می خواستم همچین کاری بکنم توی خود قشم انجامش نمی دادم ولی زیاد هم دورش نمی کردم پس فقط چند تا بندر نزدیک به قشم رو بررسی کن و کد تک تک کانتینر هارو برام در بیار.

احسان سریع سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. مهرداد لپ تاپ را به سمت خودش چرخاند و هومن را خطاب کرد.

_برام اجازه بازدید کانتینر هارو از فرماندهی بگیر، هومن سریع.

_باشه بابا.

تماس قطع شد مهرداد نگاهی به ما سه نفر که مبهوت ایستاده بودیم انداخت و همین که نگاهش روی پریناز ثابت شد به حرف آمد.

_باید بری پیش مادر بهزاد و باهاش حرف بزنی و هرچقدر که می تونی اطلاعات بگیری، مطمئنم دیشب خیلی چیز ها رو نگفته.

همین که مهرداد چشم غره ای به رفت پریناز معترض شد.

_ چرا من؟ این همه آدم اینجاست!

مهرداد که حالا بی رمق به نظر می رسید به من و پریسا اشاره کرد.

_ بهزاد که نمی تونه بره چون دیشب بد جوری گند زد به اعصابش؛ خواهرت هم که عین سگ هار پاچه مردم رو می گیره، در ضمن شش سال توی دانشگاه چی یادت دادند؟ تو مثلاً روان شناسی.

همین که پریناز خواست اعتراضی کند مهرداد دستش را به علامت سکوت بالا گرفت:

_ حرف نمیاری روی حرفم، با یکی از بچه ها برو فقط تورو خدا تو یه نفر دیگه خراب نکن.

پریناز لب برچید و با اخم به ما سه نفر نگاهی انداخت سریع بیرون رفت و در را پشت سرش محکم کوبید اما شیشه ها نشکستند.

اصرارش برای ماندن را درک نمی کردم، اما مادرم زن اعصاب خرد کنی بود خود من هم نمی خواستم دیشب به دیدنش بروم.

_ شما دو نفر برید با این سر و کله بزنید ببینید چیزی دستگیرتون می شه.

برگه را از دستش گرفتم و نگاهش به آن انداختم و همین که تیتزش را دیدم ضربانم بالا رفت. _اینکه...

مهرداد با خستگی بین موهایش پنجه کشید.

_ آره خودمم فهمیدم؛ فقط خودت می تونی حلش کنی، من سر در نیاوردم.

پریسا روی دستم سرک کشید.

_ این چیه؟

نمی توانستم جوابش را بدهم، هنوز داشتم به عنوان برگه نگاه می کردم.

_ معمای سوم!

این همان چیزی بود که سیاوش قولش را داده بود. او حیی می دانسته که من بالاخره به این پرونده می رسم و یک جوری این برگه را قاطی بقیه اطلاعات گذاشته است یا نه، همه چیز اتفاقی بوده و مادرم خودش این پرونده را جمع آوری کرده؟

خواستم بگویم پس چطور مادرم چیزی نگفت اما یادم افتاد تنها افرادی که از معما ها خبر دارند من، مهرداد و پدرم هستیم او احتمالا این برگه را چیز بی ارزشی می دانسته.

نمی دانم به چه معنی اما فقط سرم را تکان دادم و از اتاقک خارج شدم. صدای پریسا را از پشت سرم شنیدم و وقتی ایستادم فهمیدم خیلی سریع راه رفته ام. با عجله در اتاق را بست و در میانه سالن به من رسید.

_ این چیه؟

نگاهی به چشم های قهوه ایش انداختم، چشم های پریناز کاملا متفاوت بود درست مثل من و مهرداد.

_یه جای خلوت می خوام که فقط خودمون دو تا باشیم.

پریسا اول تعجب کرد اما خیلی سریع سر تکان داد.

_ دنبالم بیا.

از پله ها پایین رفتیم و وقتی به سمت زیر پله پیچیدیم، فهمیدم بالاخره قرار است این اتاق اسرار آمیز را ببینم، همین که وارد شدم متوجه شدم که اینجا درمانگاه است. یک طرف کمد دارو ها و ست های ابزار جراحی پیچیده در پارچه های سبز و طرف دیگر یک تخت مجهز وجود داشت. با فاصله کمی از تخت در دیگری قرار داشت که پریسا آن را باز کرد و گفت:

_اینجا تنهایییم.

سر تکان دادم و نگاه دیگری به اتاق مثلا درمانگاه انداختم.

_ معین کجاست؟

شانه بالا انداخت.

_ فقط بعضی از ساعت ها اینجااست، بقیه اوقات بیمارستانه.

واقعا که پریسا می دانست رفیق من کجا می رود و چه می کند و من بی خبر بودم.

وارد اتاق دوم شدم. اینجا تقریبا خالی بود؛ دو تخت یک نفره با فاصله از هم و هر کدام چسبیده به یک دیوار قرار داشتند. کمد دیواری فلزی و یک آینه دیواری کوچک قرار داشت. رنگ دیوارهای اتاق به طرز کاملا دلگیری طوسی کمرنگ بود و تضاد عجیبی با فضای مدرن و معماری زیبای این خانه داشت.

روی یکی از تخت ها نشستم که پریسا نخودی خندید. با اخم پرسیدم:

_ چیه؟

به سمت در رفت و آن را بست.

_دقیقا روی تخت پریناز نشستی.

لب هایم خواستند به لبخند کش بیابند اما، سریع خودم را نگه داشتم.

_ در اتاق رو قفل کن.

پریسا ایستاد و نیم نگاهی به من انداخت.

_ اول که یه جای خلوت می خوام حالا هم که می گی در رو قفل کنم، داری کم کم ترسناک می شی!

این دفعه لبخند زدم.

_ جرئت ندارم بهت دست بزنم وگرنه خواهر بزن بهادرت قیمه قیمه ام می کنه.

نخودی خندید و مقابل من روی تخت نشست و قبل از اینکه بپرسم گفت:

_ اینجا هیچ دری قفل نمی شه، کلید ندارم.

متعجب سر تکان دادم و برگه را بین خودمان، روی تخت گذاشتم و به آن زل زدم.

_ نمی گی این چیه؟

بازدمم را بیرون دادم.

_ یه معماست که سیاوش برای من گذاشته تا حلش کنم.

از آنجایی که همه از رسوایی خانوادگی اطلاع داشتند پریسا نپرسید سیاوش کیست.

_از کجا می دونی اون گذاشته؟

به صورت متفکرش نگاه کردم.

_ قضیه اش طولانیه ولی کار خودش. حالا باید بفهمیم این چیه تا متوجه بشم اصلا ربطی به قضیه

داره، یا می خواد سر کارمون بذاره!

دوباره به صفحه نگاه کردم. یک مربع دوازده در دوازده بود که روی ضلع های آن اعداد رومی و داخل

مربع به فاصله یک سانتی متر از هر طرف حروف فارسی و انگلیسی با هم در آمیخته بودند. بعضی از

حروف انگلیسی بزرگ بودند و بعضی ها کوچک، کاملا مشخص بود که بین قرار گیری این حروف هیچ رابطه مشخصی وجود ندارد.

پریسا سوتی کشید و گفت:

_ مخم پوکید که، این دیگه چیه؟

من همچنان داشتم برای بدست آوردن سرنخی تلاش می کردم. مردد گفتم:

_ باید بین حروف نظمی باشه؟

_ فکر نکنم؛ شاید... شاید باید از بینشون کلمه درست کنیم.

همان لحظه بود که احساس کردم به اندازه یک ماه خسته شده ام.

_ ببین من با انگلیسی و فارسی مشکلی ندارم اما، خدایی این اعداد رومی دیگه چه معنی دارند!

برگه را پایین گذاشت و گفت:

_ تو هم یه کم فسفر بسوزون!

بدون اینکه جوابش را بدهم، متفکر به برگه زل زدم. هیچ نظمی دیده نمی شد؛ حتی معلوم نبود واقعا باید دنبال کلمه بگردیم یا چیز دیگر!

همین لحظه بود که چشمم به حروف «س» و «ه» افتاد که به فاصله یک حرف انگلیسی، دقیقا زیر هم نوشته شده بودند و در هم همان راستا کلمه دیگری قابل تشخیص بود once

_ پریناز این جا رو ببین، یه عدد فارسی یه کلمه انگلیسی.

پریناز به محض اینکه نگاه کرد دستش را روی حرف e که به ضلع مربع رسیده بود گذاشت و عدد رومی که زیر آن بود را نشان داد:

_ و یه عدد رومی! بذار ببینم حدست درسته یا نه.

همان لحظه متوجه عدد دیگری شدم با این تفاوت که این بار کلمه انگلیسی هم راستا نبود، بلکه آن حروف در وسط کلمه قرار داشتند و دوباره آخرین حرف به یک عدد رومی می رسید.

پریناز سر بلند کرد و با گیجی گفت:

_ خب؟ خودشون که هیچ معنی ندارند! یعنی باید جمله بسازیم؟

کاملا احمقانه به نظر می رسید، اما مودبانه تر اشتباهش را گوشزد کردم.

_ پس عدد ها برای چیه؟

چند ثانیه هر دو بهم خیره نگاه کردیم. فکر جفتکان هول و هوش همین قضیه بود اما یه بخشی از افکارم داشت به سمت پریناز و اینکه چه می کند کشیده می شد، به نظر راهی نبود که بتوانم بدون اینکه به او فکر کنم پیش بروم.

_ آها!

با صدای پریناز از جا پریدم و تیز نگاهش کردم:

_ چه مرگته روانی؟!

با مشت به کتفم کوبید و گفت:

_ ما چقدر خنگیم، اعداد رومی اکثرا دو یا سه رقمی هستند. می تونه شبیه شماره صفحه باشه، صفحه های یه کتاب!

هر چند که کشف بزرگی بود اما ناامید کننده تر از قبل به نظر می رسید. سوال بزرگی مطرح می شد، صفحه های کدام کتاب؟

انگار خودش هم این را فهمید که بادش خالی شد و روی تخت ولو شد.

_ حالا کدوم کتاب؟

سرم را به طرفین تکان دادم و بی توجه به او دوباره مشغول پیدا کردن کلمات شدم؛ تا او به اسم کتاب فکر می کرد من می توانستم کلمات دیگر را پیدا کنم و چون اصلا نظم مشخصی بین آن ها وجود نداشت دقیقا نمی دانستم چند کلمه را باید پیدا کنم، به خصوص که بعضی از حروف در چند کلمه استفاده می شدند.

من همچنان مشغول پیدا کردن کلمات بودم و تعداد آن ها هر لحظه بیشتر می شد، هر کلمه و اعدادش را روی برگه ای می نوشتم و دنبال بعدی می گشتم تا اینکه با صدای پریناز به خودم آمدم و سریع نگاهش کردم.

_تو باید می رفتی توی قسمت رمز شکنی اطلاعات راستش من خودم چند بار به مهرداد کمک کردم؛ اونم کارش بدک نیست.

خودکار را روی تخت انداختم و همان طور که دست هایم را ستون تنم می کردم به او زل زدم. کی شالش را در آورده بود؟ موهای پریسا بر خلاف خواهرش بیشتر مشکی بود تا قهوه ای.

_تو هیپروتی؟

متوجه شدم او هم به من نگاه می کند.

_ نه... نه فقط، چه نوع رمز هایی داریم؟

لب هایش انحنای گرفتند و حالتی به معنی تردید به وجود آورد.

_ تعداد دقیقی نداره، هر کی با توجه به هوش و شخصیتش می تونه یه رمز طراحی کنه این یارو که این رمز رو طرح کرده شخصیت خیلی چرتی داشته، ببین چطور علاقمون کرده!

تازه معنی حرف را درک کردم و من هم روی تخت ولو شدم. سرم را تشک چسباندم و به او نگاه کردم که همان لحظه قلتی زد و به کنار خوابید. لبخند مهربانی زد.

_پریناز دوستت داره.

_می دونم!

چشم های درشتش درشت تر شد.

_ می دونی؟ پس چرا هنوز هم با هم این جوری هستید؟

با دهان بسته خندیدم.

_ چون دوست داشتن کافی نیست شاهین رو هم دوست داشت، حتی زنش شد اما بعد از دو سال به من علاقه مند شد این عشق نیست!

چشم های پریسا پر از شیطننت شد.

_ پس جناب عالی دنبال عشقی! باش تا صبح دولتت بدمد، در ضمن...

یک دفعه قیافه اش جدی شد. لنگه ای ابروهایم را بالا انداختم که زمزمه وار گفت:

_ پریناز هیچ وقت زن شاهین نشد.

با تاسف نگاهش کردم.

_خل و چل مگه عقد نکرده بودند؟

پوزخندی زد و به آرنج هایش تکیه داد.

_فقط عقد کرده بودند، با هم زندگی نکردند.

لحظه ای با گیجی نگاهش کردم اما، بعد سریع قضیه را گرفتم و صاف روی تخت نشستم:

_یعنی اون...

پریسا یک دفعه خندید و گفت:

_ می تونی کلمه رو بکار ببری و من تایید کنم، می تونی هم نگی و من ندونسته تایید کنم آره!

همچنان به پریسا خیره بودم که یک دفعه از خنده منفجر شد.

_خر کیف شدی نه؟ حالا برو ازش درخواست ازدواج کن.

اخم کردم و او را روی تخت هول دادم. دلایلی که من پریناز علاقه داشتم به هیچ عنوان شامل دختر بودنش نمی شد، از اول می دانستم او با شاهین ازدواج کرده راستش این موضوعی نبود که اصلا برایم اهمیت داشته باشد.

وقتی سکوت مرا دید با لحن کشاری گفت:

_خب حالا قهر نکن یه چیزیه که برای هم هست تو زن می گیری منم شوهر می کنم، بچه دار می شیم اصلا شاید خودم زنت شدم ولی تو به سلیقه من نمی خوری!

برگشتم و گفتم:

_این قدر چرت و پرت نگو کار داریم.

سریع نشست و گفت:

_ به خدا جدی می گم یه چیز طبیعیه! برای همه هست.

خواستم یک بار دیگر تشرش بزنم اما سریع توجهم به حرف آخرش جلب شد.

_ برای همه هست.

نگاهم به برگه زمر افتاد و یکی از جملات هومن در ذهنم تکرار شد.

_ رمز های کتابی معمولا بر اساس کتابی هستند، که همه یا حداقل اون افراد مخاطب دارند.

_ کتابی که همه دارند...

پریناز متعجب گفت:

_چی؟

سریع بلند شدم و هر دو برگه را برداشتم و به سمت در رفتم.

_ باید دنبال کتابی باشیم که همه دارند، کلید رمز توی اون کتابه.

سریع از اتاق بیرون زدم و از پله ها بالا رفتم و مستقیم راه اتاق مهرداد را در پیش گرفتم. بدون اینکه

در بزنم سریع وارد شدم

_پیداش کردم مهرداد.

مهرداد که پشت به من داشت با تلفن حرف می زد یک دفعه برگشت و با تعجب مرا نگاه کرد. چند

ثانیه سکوت کرد و دوباره به خودش آمد.

_ام... بله گوشم با شماست؛ من نمی تونم همه نیروهارو با هم بفرستم واقعا ریسک بزرگیه.

به حرف شخص پشت تلفن سر تکان داد که همان لحظه صدای پریسا را از پشت گوشم شنیدم.

– چی شد؟

تا آمدم جوابش را بدهم، مهرداد تلفن را قطع کرد و دست هایش را به کمرش زد و گفت:

– خیر سرت سی و یک سالته! هنوز نمی دونی وقتی یکی با تلفن حرف می زنه نباید اینجوری کنارش عربده بکشی؟

من داد زده بودم؟ نمی دانم چون خیلی هیجان زده بودم، هیچ ایده ای نداشتم که چطور خبر پیدا شدن رمز را به او داده ام.

جلو رفتم و برگه را مقابلش گرفتم.

– ببین فهمیدیم این جدول چه معنی داره؛ یه نوع رمز کتابیه.

اخم هایش در هم رفت و توجهش به برگه جلب شد و آن را از دستم گرفت.

– چطور فهمیدی؟

– به خاطر عددها، دورش خط کشیدم.

سر تکان داد و با دقت برگه را بررسی می کرد. چند ثانیه به سکوت گذشت و در نهایت گفت:

– رمز های کتابی معمولا بر اساس کتابیه که اون شخص و کسی که رمز براش ساخته شده داشته باشند.

پریسا تایید کرد و گفت:

– آره اما چه کتابی؟ چه کتابی هست که هم اون داره و هم ما؟

مهرداد چند ثانیه به صورت من زل زد، انگار من کتابی بودم که باید رمز را از روی آن پیدا می کرد.

– واقعا نمی دونم ما شناخت زیادی از سیاوش نداریم؛ هر کتابی می تونه باشه اصلا شاید یه لغت نامه مدنظرشه.

نه این نبود، سیاوش محال بود همه چیز را در اختیار ما بگذارد و فقط منتظر بنشیند تا آن را پیدا کنیم. یک چیزی را متوجه نشده بودیم و احتمالا اگر آن را می فهمیدیم کار تمام بود.

به میز تکیه دادم.

_به امیرعلی زنگ بزن و ازش بپرس اون بهتر از ما سیاوش رو می شناسه.

مهرداد سر تکان داد. سریع گوشی روی میز را برداشت و شماره گرفت. احتمالا تلفن اینجا امن تر از خط خودش بود، وگرنه با موبایل تماس می گرفت.

طولی نکشید که امیرعلی جواب داد. مهرداد تلفن را روی آیفون گذاشت و پشت میز نشست.

_بله؟

مهرداد نیم نگاهی به من انداخت و وقتی فهمید من بی حوصله تر از اینم که حرف بزنم، خودش شروع کرد.

_سلام پدر؛ گفتم که بین اون پرونده یه برگه هست که روش یه جدول ...

امیرعلی بین حرفش پرید.

_آره یادمه، خب چی شده؟

مهرداد نفس عمیقی کشید.

_ بهزاد تونست رمزگشاییش کنه انگار یه نوع رمز کتابی باشه، به نظرت منظور سیاوش چه کتابی بوده؟

امیرعلی لحظه ای مکث کرد. بین ما سه نفر نگاهش رد و بدل شد که او ادامه داد:

_ از کجا مطمئنید این کار سیاوشه؟

سریع گفتم:

_روش نوشته سومین معما!

امیرعلی نفس عمیقی کشید، انگار که می خواست با این کار فشار زیادی را از روی شانه هایش بردارد. این بار من و مهرداد بهم زل زدیم و حالتی از درک بینمان به وجود آمد که حتی خودم نفهمیدم به چه فکر می کنم.

_احتمالش هست که منظورش یه کتاب به خصوص باشه.

خسته نباشی، این را که خودمان می دانستیم!

_دقیقا چه کتابی؟

دوباره نفس عمیق کشید. چه می خواست بگوید که این قدر اذیتش می کرد؟ مگر رمز از روی چه کتابی بود؟

_رمان غرور و تعصب.

تقریبا چشم های من و مهرداد چهار تا شد! از بین این همه کتاب چرا غرور و تعصب؟ چرا باید رمز را از روی این کتاب می نوشت؟ نه که سیاوش خیلی اهل مطالعه آن هم مطالعه آثار نویسندگان خانم بود.

پریسا سریع به سمت در رفت:

_ می رم از اینترنت دانلودش کنم.

تا مهرداد خواست سر تکان بدهد صدای امیرعلی بلند شد:

_اون نسخه هایی که توی اینترنت هست بدردتون نمی خوره، منظورم نسخه اصلی کتابه رمز از روی اون طراحی شده.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.

_از بین این همه کتاب، چرا غرور و تعصب؟

امیرعلی دوباره مکث کرد. این سکوت های گاه و بی گاهش زیادی روی اعصاب بود.

همراه با نفس عمیقی جواب داد:

_ وقتی جوون بودم یه نسخه اصلی این رمان رو به مادرت دادم تا بخونه اون نسخه تقریبا عتیقه بود، نسخه هایی که الان توی بازار هست از نظر صفحات تغییر پیدا کردند.

تازه دوهزاریم افتاد و فهمیدم چرا هی نفسش می گرفت. در نامه ای که مادرم به من نوشته بود و داستان زندگی خودشان را گفته بود اشاره به یک کتاب شد که پدرم به امانت داد اما نگفته بود دقیقا چه کتابی، برای لحظه ای فکرم به اتفاقات قبل از این کتاب منحرف شد. به لحظه ای که برای اولین بار در کتابخانه با هم برخورد مستقیم داشتند.

با صدای مهرداد به خودم آمدم که دیدم به لبخند روی لبم چشم غره می رود.

خب از کجا پیداش کنیم؟ کجا می فروشه؟

پیدا کردن مغازه سخته اما، اگه حدسم درست باشه مادرش هنوز اون کتاب رو داره، بهش زنگ بزنیند.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و سریع پرسیدم:

چه حدسی؟

امیرعلی برای لحظه ای مکث کرد که لبخندم پهن تر شد. مهرداد حالا با تاسف مرا نگاه می کرد.

بی خبرم نذارید.

تماس قطع شد صدای بوقی که در گوشم می پیچد انگار تمام حرف هایی بود که امیرعلی پشت یک جمله «اگه حدسم درست باشه» پنهان کرده بود. می توانستم تمام طول عمرم شاهد این حرف ها باشم اما خودشان مرا طوری دور کردند، که یک بحث خانوادگی کوچک این طور برایم جالب باشد. چند دقیقه از رفتن پریسا و تماس گرفتن با مادرم نگذشته بود که شتابان وارد اتاق شد و گفت:

هنوز کتاب رو داره!

نگاهی بین من و مهرداد رد و بدل شد و لبخندی روی لب هایم نشست. حدسش درست بود.

پریناز

ماشین داخل حیاط کوچک ویلا پارک کرد و ما سریع پیاده شدیم. دور تا دور خانه نگهبان بود و من هم همراه دو نفر از افراد پایگاه اینجا آمده بودم.

بریم؟

نگاهی به رسول انداختم و به سمت در راه افتادم. بر خلاف ویلایی که از آن آمده بودیم، اینجا از تزیین و زیبایی خبری نبود.

داخل خانه از بیرون هم ساده تر بود و می توان تنها ارزش سالن پایین را یک فرش ایرانی که وسط نشیمن بود، دانست!

صدای کفش های زنانه آمد که سرم را به سمت پله های مقابلم بالا گرفتم؛ زن قد بلندی در حال پایین آمدن از پله ها بود که پیراهن لیمویی ساده ای که قدی به زانو می رسید پوشیده بود و لختی پاهایش از زانو به پایین مشخص بود. موهایش را به حالت خیلی معمولی پشت سرش جمع کرده بود و چهره اش...

چهره اش طوری بود که انگار داشتم به ورژن مونث بهزاد نگاه می کردم. همان چشم ها، همان لب ها و همان بینی!

دقیقا زمانی که مقابلم ایستاد فهمیدم طرز نگاه کردنش هم عین بهزاد است.

کتاب با جلد قهوه ای قدیمی را به دستم داد.

_ این کتابیه که دنبالش بودید.

کتاب را گرفتم و نگاهی به جلدش انداختم. به نظر می رسید سال ها از وجودش می گذرد؛ اما قبل از اینکه بازش کنم دستی از پشت سرم آن را گرفت و گفت:

_ من کتاب رو بر می گردونم و قبل از اینکه بخواهم اعتراضی کنم محمد از سالن بیرون رفت و ما سه نفر را تنها گذاشت.

نمی دانستم باید چه بگویم یا چکار کنم، فقط لبخندی به زن مقابلم زدم و گفتم:
_من پرینازم، از آشناییتون خوشبختم.

او که همچنان نگاهش داشت مسیر رفتن محمد را دنبال می کرد، یک دفعه حواسش جمع شد و بدون اینکه کوچک ترین واکنش دوستانه ای داشته باشد نگاهم کرد.

_مگه فقط برای گرفتن کتاب نیومده بودید؟

شاید چهره اش شبیه بود اما رفتارش صد و هشتاد درجه با پسرش فرق می کرد با پسرهایش.

_نه، اگه اجازه بدید براتون توضیح می دم.

نیم نگاه بی احساسی به من انداخت. فکر کردم طبقه بالا صحبت می کنیم اما او بی توجه به من روی یک از مبل ها نشست و به جلو خیره شد. لب هایم را با حرص روی هم فشردم و روی مبل مقابلش نشستم. رسول دقیقاً پشت سرم ایستاد که یک دفعه مادر بهزاد با خشم گفت:

_ تو اینجا چی کار می کنی؟ برو بیرون!

رسول بی توجه به او همچنان ایستاد. مادر بهزاد به من نگاه کرد و گفت:

. سگ نگهبانت رو بفرست بیرون، نمی خوام خونه ام با پای افراد امیرعلی نجس بشه.

گونه هایم سرخ شد و از حرفی که زده بود خجالت کشیدم. این زن چرا این طور بود؟ اگر مطمئن نبودم که او مادر خونی بهزاد است، محال بود باور کنم!

متوجه شدم در حال چنگ زدم به تاج مبل است. سرم را بلند کردم و گفتم:

_ لطفا بیرون منتظر باش.

نگاهش بین ما دو نفر رد و بدل شد و بدون اینکه حرفی بزند با قدم های بلند از ساختمان بیرون رفت. با اخم به او نگاه کردم که دیدم او هم همین طور است.

_خب، چی می خوای بگی؟

صاف نشستم؛ حالا که خودش می خواست این بازی غرور احمقانه را راه بیندازد دستش را رد نمی کردم.

_شما این طور از مهمون پذیرایی می کنی؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ اینجا که مهمونی نیست، فقط یکی از سگ های...

_سگ های نگهبان شوهر عزیزتون هستم، می دونم ولی نمی دونم که با شما هم همین طوری رفتار می کرد؟ همین طور که با سگ هاش رفتار می کنه؟

یک دفعه صورتش تبدیل به زغال برافروخته شد. نمی خواستم چنین حرفی بزنم اما این زن نه تنها در حق فرزندانش مادری نکرده بود، بلکه زندگی مرا هم تباه کرده بود.

نیم خیز شد و فریاد کشید.

_ عفریته از کدوم قبرستونی اومدی که با من این طوری حرف می زنی؟!

من هم نیم خیز شدم و با نفرت گفتم:

_ از همون قبرستونی که استخون های پسرت چهار سال پیش توش دفن شد، اصلا می دونی کجاست؟

همین که بلند شد من هم ایستادم و به آنی سینه به سینه یک دیگر ایستاده بودیم. از بین دندان های قفل شده اش گفت:

.جرئت داری دوباره بنال!

پوزخندی زدم و دست به کمر شدم.

_ جرئت دارم و دوباره می گم نه به خاطر اینکه تو بشنوی، نه تو خیلی وقته خودت رو زدی به کری می گم چون اگه من حرفی نزنم، دیر یا زود باید توی همون قبرستون برای بهزاد فاتحه بخونی فقط یه فرقی هست پسر کوچولوت اون قدر خوش شانس نیست که به عنوان شهید دفن بشه اون یه قاتل... سلی محکمش باعث شد گوشم زنگ بزند و سرم را به یک طرف خم کرد. نمی دانم چرا دوباره پوزخند زدم. نگاهش کردم؛ داشت نفس نفس می زد و صورتش سرخ شده بود. فکر کنم مهرداد چیزهایی در مورد عصبانی نکردنش گفته بود، به درک اینجا فقط من بودم و او!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید وار تکان داد.

_ دیگه به پسر من نمی گی قاتل!

با تعجب ساختگی نگاهش کردم:

_ به کی؟ پسرت؟ جمع کن خانم، هرکی بچه بزاد که مادر نمی شه.

دستش برای سلی دوم بالا آمد که سریع مچش را گرفت و خودم را عقب کشیدم. فرصت حرف زدن ندادم.

_ گوش خانم مادر پسرت به خاطر تو، به خاطر الطاف مادرانه تو، قاتل و دزد و خائن شده به خاطر من، به خاطر علاقه اش به من، هنوز یه جو انسانیت توی وجودشه بحث مادری کردن باشه، من برای پسرهای امیرعلی نامدار از ده تا مادر، بیشتر مادری کردم. پس فاز مادرانه برندار و بشین ببینم چی می گم.

مچ را کمی فشار دادم و گفتم:

_ حله؟

در حالی که زمردهایش نزدیک بود کف سالن بیفتد و فکش نیم متر باز مانده بود که دستش را رها کردم. هر سر جایمان نشستیم. پا روی پا انداختم و لبه های مانتوی بادمجانی را مرتب کردم.

_ ع... علاقه به تو؟ بهزاد تورو دوست داره؟

تره کوتاه موهایم را به کناری زدم و سالم را مرتب کردم.

_ به اونجا هم می رسیم قبلش باید بدون اون پرونده چطور رسیده به دستت!

چند ثانیه با گیجی نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و گرفته گفت:

_ یه دختر برام کار می کرد و اون ها رو پیدا کرد؛ کل پرونده رو اون تکمیل کرد.

_ اسمش چی بود؟

لحظه ای فکر کرد:

_ باده حیدری.

ای به خشکی شانس، لعنت تنها مدرکی که داشتیم همان پرونده بود و حالا نمی توانستیم به آن هم اعتماد کنیم.

سرم را بین دست هایم گرفتم و پرسیدم:

_ باده الان کجاست؟

ناریه «مادر بهزاد» سرش را پایین انداخت و دست هایش را بهم مالش داد، از چیزی می ترسید یا معذب بود.

مستقیم نگاهش کردم که گفت:

_ هفته پیش جسدش توی حیاط پشتی ویلا افتاده بود، یه جوری از سرش خلاص شدم.

_ دقیقا کی این پرونده رو بهت داد؟

امیدوار بودم که فاصله زیادی بین زمان مرگش و دادن پرونده باشد، در این صورت می شد بگویی که او به ارادهای سرخ خیانت کرده و سیاوش فهمیده و سر به نیستش کرده است

_ دقیق یادم نیست، فکر کنم یه روز یا دور قبل از اینکه جنازه اش پیدا بشه.

پوفی کشیدم و سیاوش را فحش باران کردم. این خانواده طلسم شده بودند حالا مشخص نبود این از اول ماموریت باده بوده و بعد از تمام شدن کارش کشته شده یا واقعا خیانت کرده است.

چیزی نگفتم و به این فکر کردم که اگر پرونده اعتبارش را از دست بدهد دقیقا باید چکار کنیم؟ این تنها فرصتی بود که می توانستیم او را گیر بندازیم.

_ حالا در مورد خودت و بهزاد بگو.

با خستگی نگاهش کردم. چند شب گذشته در نگرانی و بی خوابی سپری شده بود و چشم هایم از فرط خستگی می سوخت.

_ چی بگم؟

علاقه مند شد و خودش را جلو کشید.

_ رابطه تون، واقعا بهم علاقه دارید؟ منظورم اینه قراره با هم ازدواج کنید؟

بی اختیار پوزخندی زدم و حقیقت دردناکی که دلم را می سوزاند گفتم:

_ فعلا باید تموم زورمون رو بزنیم که زنده بمونیم، شاید اگه سه سال زودتر بهزاد رو دیده می تونستم بگم که آره ازدواج می کنیم اما، الان از یه لحظه دیگه خودمم خبر ندارم.

_ آدم ها هیچ وقت از یه لحظه بعدشون خبر ندارند؛ فقط چون شرایط آرومه فکر می کنند مرگ برای همسایه ست وقتی توی خطریم تازه می فهمیم تمام این مدت هر شب هم آغوش مرگ خوابیدیم و هیچ وقت نفهمیدیم.

ناریه این جمله را طوری گفت که حس کردم سر کلاس فلسفه نشسته ام سرم را به طرفین تکان دادم که بالاخره زهرش را ریخت.

_ خود تو اون روی که شاهین پیش مرگت شد، فکر می کردی قراره بیوه بشی؟

بی احساس نگاهش کردم. کاری به جز این از دستم بر نمی آمد؛ هنوز هم صدای شلیک گلوله هارا می شنیدم. رد خون را روی دست هایم می دیدم هنوز هم لحظه بسته شدن پلک هایش را به یاد داشتم، تنها خوابی که نتوانستم از آن بیدارش کنم.

_ چیزی هست که بخوای در رابطه با پرونده بهم بگی؟

در سکوت به من زل زد که بلند شدم و راه خروج را پیش گرفتم، آمدنم حماقت بود.

_ مراقب پسرم باش، اون خیلی درد می کشه.

ایستادم و بدون اینکه برگردم حرفی زدم که چند روز بعد خودم پشیمان شدم.

می دونی مصوب دردهاش کیه؟

جوابم تنها سکوت بود. به سمت در حرکت کردم اما قبل از اینکه از سالن خارج شوم گفتم:

خودت!

بهزاد

کش و قوسی به بدنم دادم و خودم را روی صندلی چوبی بالا کشیدم. احساس می کردم چند هزار سال خوابیده ام، اندازه کل عمرم خسته بودم.

در اتاق اسناد باز شد و پریسا با ظرف راگو وارد اتاق شد؛ غذای بهتر از این نداشتند؟ لعنت.

بشقاب را روی میز گذاشت که بی حوصله چپ چپ نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و گفت:

همین رو داشتند، چی کار کنم خب!

روی صندلی چوبی مقابلم نشست. میز و صندلی ها بیشتر شبیه نیمکت بودند، در اتاق اسناد سه نیمکت پشت سر هم قرار داشتند، اتاق پنجره یا روزنه ای نداشت و کل دیوارهایی که پشت سرمان بود با کتاب و پوشه پر شده بود. حتی نمی دانستم این ویلا زیر زمین دارد چه برسد به اینکه از حضور اتاق اسناد و حتی بازداشتگاه چند سوله خبر داشته باشم.

بخور پسر.

خودش با اشتها مشغول خوردن شد. احتمالا او هم مثل من در حال تلف شدن بود حوصله لقمه گرفتن نداشتم، با خستگی به غذا نگاه کردم که لقمه ای مقابل صورتم قرار گرفت. سرم را که بالا آوردم دیدم پریسا لقمه نچندان بزرگی را مقابلم گرفته است.

چیه نگاه می کنی؟ بده می خوام از گشنگی نمیری؟

نیشخندی زدم و خواستم لقمه را بگیرم که دستش را عقب کشید.

_نچ از دست خودم می خوری.

اگر نمی دانستم که این دختر کلا در هیروت سیر می کند حتما می گفتم نقشه ای چیده است؛ سرم را جلو بردم و دهانم را باز کردم. داشت با لبخند نگاهم می کرد که من هم به این حماقت خنده ام گرفت. درست لحظه ای که لب هایم به لقمه رسید، تقه ای به در اتاق خورد و قبل از اینکه خودمان را جمع و جور کنیم در باز شد.

_گفتند شما اینجاید، مردم تا راه اتاق رو...

صحنه مضحکی بود، مضحک ترین و احمقانه ترین صحنه ممکن!

هر دو دستم را روی میز ستون کرده بودم و تا کمر جلو رفته بودم و می خواستم لقمه را بخورم و پریسا خودش را جلو کشیده بود تا به من غذا بدهد، پریناز در آستانه در ایستاده بود و با دهان باز به ما نگاه می کرد و ما هم چشم هایمان اندازه گردو گشاد شده بود.

انگار چند ثانیه زنان متوقف شد و تنها صدای اتاق، تیک تیک ثانیه شمار ساعت روی دیوار بود. تا اینکه کم کم صورت پریناز رنگ گرفت و پوزخندی زد که از هزار فریاد و فحش برایم بد تر بود. نگاهش به پایین افتاد و تازه متوجه سه طرف غذایی که دستش بود، شدم.

برای ما غذا گرفته بود.

مستقیم به من نگاه کرد.

_برات غذا آوردم چون می دونستم خودت چیزی نمی خوری، خداوشکر که اگه من نباشم گرسنه نمی مونی من می رم، راحت باشید.

صدایش طوری بود که انگار چیزی راه گلویش را سد کرده بود. به خودم فحش دادم و پریسا را به خاطر شوخی بچگانه اش لعنت کردم. همین که پریناز خواست در را ببندد او بلند شد.

_پری به خدا اون جور که فکر می کنی نیست، ما فقط...

پریناز عصبی خندید:

_ما فقط تا حالا نشنیده بودم خودت رو با یه مرد، ما جمع ببندی.

عملا به شرایط گند زد پریناز بدون توجه به ما برگشت و از اتاق بیرون رفت. سریع بلند شدم و با قدم های بلند دنبالش رفتم. چند قدم دور نشده بود که از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم که سریع زیردستم زد و کتفم را گرفت و مرا با پشت به دیوار کوبید.

در حالی که از خشم می لرزید گفت:

_ دنبال من راه نیفت!

با دست آزادم مچش را گرفتم و دستش را طوری پیچاندم که مستقیم در آغوشم افتاد و دستش را به پشت چرخاندم و روی کمرم گذاشتم.

_ تو هم به من دستور نده.

بدون اینکه به پریسا نگاه کنم گفتم:

_ ما رو تنها بذار تا به این بفهمونم نباید هر چی دید، باور کنه.

از گوشه چشم دیدم که سر تکان داد و به آنی شروع به دویدن کرد و در انتهای تونل نسبتا تاریک و طولانی غیب شد.

نگاهم با پریناز که صورتش در حد چند سانتی متر فاصله داشت، گره خورد. از بین دندان های قفل شده اش غرید:

_ ولم کن.

صورتم را جلو بردم.

_ تا زمانی که آدم نشی، ولت نمی کنم.

قبل از اینکه حرفی بزند، عقب رفتم و او را دنبال خودم کشیدم و داخل اتاق هولش دادم و خودم به در بسته تکیه زدم.

با غیض نگاهم کرد و فریاد زد:

_ دست از سرم بردار عوضی!

اصلا عصبانی نبودم. در واقع بیشتر به خاطر چیزی که دیده بود خجالت زده بودم اما کافی بود هرچقدر که کوتاه آمده بودم؛ دوستش داشتم و به خودم دروغ نمی گفتم اما او هم باید حساب کار دستش می آمد.

اخم کردم و به سمتش رفتم.

_من عوضیم؟ چرا؟ چون فقط خواهرت داشته بهم یه کوفتی می داده بخورم؟ اگه من عوضیم پس تو چی هستی؟!

چشم هایش گرد شد و دست به کمر شد.

_من چی ام؟ چی ازم دیدی که این جوری می گی؟

به فاصله یک متر از او ایستادم.

_ والا تا امروز خیلی چیز ها دیدم، از شاهین که شوهرت بوده تا گابریل که فقط چند روز بود شناختیش، همه رو دیدم.

یک دفعه اخم کرد و فریاد زد:

_ خب بنال ببینم چی دیدی؟ من چه کار اشتباهی کردم؟

پوزخند صدا داری تحویلش دادم.

_ اولین اشتباهت این بود که به من نزدیک شدی، دومیش اینه که سر من داد بزنی.

هیستریک خندید.

_ مثلا می خوای چه غلطی بکنی آقای نامدار؟ تره برات خرد نمی کنند حالا برای من دور برداشتی؟

با چشم های ریز شده قیافه عصبیش را از نظر گذراندم. این همان پریناز شر و عصبی اول آشناییمان بود، تا حدودی از این شخصیتش خوشم می آمد که برایش مهم نبود با یک مرد طرف است یا زن؛ اما من که هر مردی نبودم.

به آرامی به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. چند ثانیه نگاهم روی اجزای صورتش چرخید، گونه هایش رنگ گرفته بود و مردمک چشم هایش گشاد شده بود، خیلی عصبی بود و این ها همه به خاطر یک سوءبرداشت بود.

_من کاری از دستم بر نمیاد؟

تیله های قرمزش را مستقیم به چشم هایم دوخت و با گستاخی تمام جواب داد:

_آره!

نیشخندی زد و منتظر نگاهم کرد؛ انتظار داشت چه کار کنم؟ کتکش بزنم یا سرش داد بکشم؟ هر مرد دیگری که بود شاید این کار را می کرد اما، زن ها را می شد با یک چیز خیلی خوب کنترل کرد حسادتشان!

بار دیگر به کل اجزای صورتش نگاه کردم و در نهایت چشم هایم روی لب های برجسته و سرخش ثابت ماند. لبخند ملایمی زدم.

_من در موردت اشتباه کردم عزیزم، تو اصلا مثل خواهرت نیستی!

چهره از خود راضیش در هم شکست و نفسش حبس شد. در دلم هورا کشیدم با خودش چه فکر کرده بود؟ که چون سی و یک ساله هستم نمی توانم مثل یک جوانک تازه به بلوغ رسیده مزاحم و عذاب آور باشم؟ به همه زن های دنیا می گویم، در آوردن حرص زن ها در خون ما مردهاست. هزار سالمان هم که بشود دوست داریم این جنس لطیف را اذیت کنیم.

_تو ... تو خیلی...

دهانش بدون صدای باز و بسته می شد و داشت از حرص منفجر می شد؛ بدم نمی آمد شاهد این انفجار باشم اما حالا وقت قدرت نمایی بود.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و با خنده گفتم:

_ من چی عسلم؟ خیلی عوضیم؟

احساس کردم چشم های خوش رنگش پشت پرده ای از اشک پنهان می شود نمی خواستم گریه اش ببندازم، دیدن اشک هایش برایم عذاب آور بود.

یک دستم را دور کمرش پیچیدم و او را به خودم چسباندم. سریع خواست تقلا کند که حلقه دستم را تنگ تر کردم و لب هایش را در یک حرکت شکار کردم.

دختری نبود که به این سادگی وا بدهد، هنوزم هم وول می خورد و دنبال راه نجات می گشت. دست هایم را چنگ زد اما اگر مرا می کشت هم ولش نمی کردم. بی توجه به تقلای او مشغول بوسیدن لب هایش بودم که موهایم را در دست گرفت و کشید.

آخی گفتم و سریع بوسه داغمان را متوقف کردم و صورتم را عقب کشیدم. اشک هایش روی صورتش روان شده بود، سفیدی چشم هایش به سرخی می زد. ناله وار گفت:

_ ولم کن!

برای لحظه ای فقط به چشم های قهوه ای براقش زل زدم و بعد دوباره سرم را جلو بردم. در فاصله یک سانتی متری لب هایش متوقف شدم و زمزمه کردم.

_ من هر کاری هم که نتونم انجام بدم؛ می تونم سپری که دور خودت کشیدی رو بشکنم و دقیقا به روحت نفوذ کنم.

چیزی نگفت اما لب هایش می لرزید و می دانستم از شدت بغض است، قطره اشک دیگری روی گونه اش روان شد که به دلیل فاصله نزدیکمان صورت مرا هم خیس کرد.

_ من رو می خوای یا نه پریناز؟

سعی کرد خودش را دور کند اما دستم را پشت سرش گذاشتم و نگهش داشتم و دوباره تکرار کردم:

_ آره یا نه؟

چند ثانیه با خودش کلنجار رفت. حرکت شتابان قفسه سینه اش را احساس می کردم و اگر فقط کمی نزدیک تر بودیم، می توانستم تپش قلبش را هم با پوستم لمس کنم.

_ من... من نمی تونم ... نمی تونم باهات باشم بهزاد.

حدس می زدم این دو دلی هایش به خاطر همین بود هر چند که این اواخر خیلی زود می توانستم کنترل بدنش را به دست بگیرم و نگذارم جای اعتراضی برای این نزدیکی بماند، اما، هنوز هم دختر معتقدی بود که رابطه اش با من را در چارچوب خاصی می دید.

_اگه مشکلات محرم و نامحرمیه با هم محرم می شیم.

با لبخند نگاهش کردم. منتظر بودم او هم لبخند بزند اما فقط شدت اشک هایش بیشتر شد. این دختر چه مشکلی داشت؟ حتما با صیغه مشکل داشت؛ برای من که فرقی نمی کرد. اول و آخر او مال من بود، حتی اگر لازم بود به خاطر او تا جهنم هم می رفتم اما نمی توانستم دورش را تحمل کنم. از وقتی برگشته بودم تازه می فهمیدم بی تابی این دو سال به دلیل دوری از او بوده است.

_باشه هرچی تو بگی ازت درخواست ازدواج می کنم.

تقریبا جیغ کشید:

_ نمی تونم باهات ازدواج کنم!

قلبم برای یک لحظه ایستاد یعنی تحمل من این قدر سخت بود؟ هیچ وقت آدم دوست داشتنی نبودم ولی این قدر هم عوضی و نفرت انگیز نبودم، لاقلا خودم که این طور فکر می کردم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

_آخه چرا؟

صورتش را با دست هایش پوشاند و صدای هق هقش پیچید. هر لحظه منتظر بودم حرفی بزند که فاصله بینمان را پر کرد و مرا به آغوش کشید و لب هایش را روی لب هایم گذاشت و کوتاه بوسید و سریع عقب کشید.

_فقط قبول کن که دوستت دارم که عاشقتم، اما نمی تونم نزدیکت باشم.

خواست عقب برود که شانه هایش را نگه داشتم.

_یه دلیل پریناز، یه دلیل بهم بده!

گریه امانش را بریده بود و من هم حال بهتری نداشتم. هم به خاطر اشک هایش و هم به خاطر اینکه دوباره رد شده بودم، دو سال صبر کردم و باز هم رد شدم.

دهان باز کرد حرفی بزند که صدای مردانه ای از پشت سرم گفت:

_ به خاطر خودت نمی تونه کنارت باشه؛ ولش کن بره.

همین که برگشتم مهرداد را دیدم که دست به سینه در چارچوب در ایستاده است. با سر به پریناز اشاره کرد و گفت:

_ تو برو، من باهاش حرف می زنم.

نگاه اشک آلود او بین من و مهرداد رد و بدل شد و رو به من گفت:

_ ببخشید!

بدون کلمه ای دیگر سریع از اتاق بیرون زد و در طول راهرو دوید و طولی نکشید که صدای هق هق دردناکش محو شد.

سه روز و ده ساعت بعد

تهران- تهران

سوم شخص

وقتی در اتاق به صدا در آمد، امیرعلی کنار کتابخانه عظیمش ایستاده بود و در حال پیدا کردن لغتی در لغت نامه ترکی بود.

_ بیا تو.

در اتاق باز شد و عادل داخل آمد، کمی سرش را به نشانه تعظیم خم کرد و گفت:

_ آقای نامدار جوان رسید، دستور چیه قربان؟

امیرعلی بالاخره لغت نمه قطور را بست و داخل قفسه چوبی گذاشت. به عادل نگاهی انداخت و گفت:

_ بیارش بالا.

عادل سر تکان داد و خواست برود که امیرعلی دوباره صدایش زد.

_اون الان اعصابش خورده، اگه می خوای یه بلایی سرت نیاره نامدار جوون صداش نکن.

عادل یکی از لبخندهای محو سالی یک بارش زد و در را بست. امیرعلی همچنان به در خیره بود و به او فکر می کرد. این همه سال در هر شرایطی با هم زندگی می کردند و او هنوز طوری رفتار می کرد که انگار امیرعلی اربابش است در صورتی که آن دو بیشتر برادر بودند تا ارباب و بنده!

طولی نکشید که در اتاق دوباره باز شد، این دفعه بدون اینکه اجازه ای گرفته شود و امیرعلی خیلی خوب می دانست که بهزاد قرار است روی سرش آوار شود.

فرزند جوانش با قدم های بلند داخل آمد و بدون اینکه کلامی بگوید روی یکی از مبل های جلوی میز کارش نشست؛ امیر علی لحظه ای به او نگاه کرد و بعد با سر به عادل اشاره کرد که داخل نیاید. منتظر بود هر لحظه بهزاد از جا بپرد و شروع به فریاد کشیدن کند اما حتی وقتی در اتاق بسته شد او همچنان روی مبل لم داده بود و با چشم های ریز شده به زمین خیره نگاه می کرد.

امیرعلی جلو رفت و مقابلش نشست. اینکه هنوز داد نزده بود نشان می داد که کمی پخته تر از قبل شده است. چیزی که از شقیقه های سفید شده اش مشخص بود.

سر انجام خود امیرعلی از این سکوت خسته شد.

_نمی خوای چیزی بپرسی؟

بهزاد همچنان به او نگاه نمی کرد.

_ تجربه ثابت کرده وقتی چیزی ازت نپرسم، سریع تر جواب می گیرم.

امیرعلی نفس عمیقی کشید، از لحظه ای که فهمید بهزاد از پرنیز خواستگاری کرده، خودش را برای این بازجویی آماده کرده بود و حالا همه چیز از ذهنش پریده بود، پیش خودش زمزمه کرد:

_ از مزایای پدر بودن!

_هر کاری که کردم فقط به خاطر خودت بوده.

بالاخره بهزاد نگاهش کرد، چشم های سبزش پر از سوال بود؛ دقیقا مثل نگاه ناریه وقتی که فهمید دیگر بهزاد را نمی بیند.

امیرعلی ادامه داد:

_تو توی شرایط خیلی بدی بودی، من مدارک زیادی برات جمع کردم تا نشون بده دو سال توی هیچ اتفاقی دست نداشتی اما الان که برگشتی شرایط فرق می کنه دو سال نبودى و معلوم نبود چى کار کردى من باید یه جورى فرصت مى خریدم.

نگاه بهزاد همچنان پرسشی بود، خدا رو شکر که مهرداد از قبل به او توضیح داده بود اما به نظر می رسید مجبور است دوباره تعریف کند.

دوباره نفس عمیقی کشید.

_ دو ماه قبل وقتی که تو برگشتی، من فقط مى تونستم تحویل سازمان امنیت بدمت؛ اما مطمئن بودم اگه پات برسه به اونجا یه شبه مى کشنت برای همین فرصت خواستم، قرار شد یه نفر به عنوان جاسوس تمام وقت کنارت باشه تا رفتارت رو مو به مو گزارش بده، این یه نفر نباید با تو نسبت خونوادگی داشته باشه و نباید بینتون رابطه ای باشه.

بهزاد دیگر نتوانست سکوت کند.

_ پس چرا پریناز؟

_چون دلسوز تر از هر غریبه ای بود یادته ازت پرسیدم که دوستش داری و گفتی نه! من روی حرفت حساب کردم، اول مى خواستم اون باهات ازدواج کنه اما بعدش ترسیدم که مبادا رابطتون جدی بشه و کار از کار بگذره...

بهزاد پوزخندی زد و عین فشنگ از روی صندلی بلند شد و با تمسخر ادامه حرف امیرعلی را کامل کرد:

_اولش داغ داغ شروع کردی فرستادیش تا من رو ببوسه و آتیش زیر خاکستر رو روشن کنه، اما بعد دیدی من سوزاننده تر از اونیم که فکر مى کردی گفتی ازم دورى کنه، در تمام این مدت اون همه جا همراهم بود و تمام مدت گزارش مى داد واقعا نقشه خوبی بود آفرین!

بهزاد روی سر پدرش ایستاد و کف زد اما یک دفعه به سمتش خیز برداشت و دسته های مبل را گرفت و فریاد زد

پس من بدبخت چی؟ به من فکر کردی؟ به احساس کوفتیم؟

امیرعلی به آتش درون چشم های خشمگین پسرش نگاه کرد؛ این یکی را از خودش به ارث برده بود! با لحن آرامی گفت:

فکر کردم اما...

اما چی؟ چه جوابی برای من داری؟

امیرعلی پلک هایش را روی هم فشرد. احساس پسرش را درک می کرد، وقتی پدرش گفته بود که قرار است با مهنوش ازدواج کند او هم همین جمله را گفته بود و پدرش همان جوابی را داده بود که خودش می خواست بگوید.

اگه قلبت بشکنه بهتر از اینه که بمیری.

دهان بهزاد باز شد اما چیزی نگفت و فقط به تیله های قهوه ای پدرش زل زد. امیر بی اختیار یاد جوانی خودش افتاده بود، واکنش او هم همین بود اما یک درصد هم فکر نمی کرد که روزی همین جمله را به پسری بدهد از ناریه دارد آن زمان اصلا فکر نمی کرد دوباره ناریه را ببیند.

بهزاد خودش را عقب کشید. در اعماق قلبش می دانست که امیر واقعا چه قصدی داشته و باورش می کرد اما نمی توانست کوتاه بیاید.

با قدم های کوتاه و لرزان به سمت کتابخانه رفت و سرش را به یکی از قفسه ها تکیه داد. سعی کرد نفس عمیق بکشد و خودش را آرام کند؛ تمام مدتی که در هواپیما گذرانده بود از فکر و خیال دیوانه شده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره تنفسش آرام شد و لرزان گفت:

من اون دختر رو می خوام.

می دونم می.تونید ازدواج کنید اما نه الان، اون باید توی دادگاه شهادت بده که تو بی گناه بودی و تو آزاد بشی، بعدش با هم ازدواج کنید.

بهزاد به عقب برگشت و با ضعف به کتابخانه تکیه زد و نالید:

_اگه اون من رو نخواه چی؟

امیرعلی دستش را در هوا تکان داد.

_چرند نگو پسر! زن ها مفتی کاری رو برای مردها انجام نمی دن دختره جونش رو گذاشته کف دستش و تا ته جهنم دنبالت اومده، نکنه عاشق چشم و ابروی من بوده؟

_خودش گفت که...

صدای خنده امیرعلی در اتاق پیچید.

_این قدر غرق کار و درس بودی که یه ذره هم این جنس رو نمی شناسی از الان تا آخر عمرت کاری به چیزی په زن ها می گن نداشته باش، ببین چی کار می کنند!.

او راست می گفت، بهزاد زیادی در مورد جنس مونث بی تجربه بود.

با گيجی شانه بالا انداخت که امیرعلی گفت:

_مهرداد با یه تیم رفته بندرگاه های نزدیک قشم رو بگرده فردا شب تاریخ معامله ست؛ می خوام حواست کامل جمع باشه.

بهزاد سریع خودش را جمع و جور کرد و به سمت میز رفت.

_لازمه که منم باشم؟

امیرعلی از روی میزش پاکت کرمی رنگی را برداشت و به بهزاد داد. نگاه متعجب بهزاد بین پاک و امیر رد و بدل شد اما سریع آن را باز کرد و نگاهی به حروف لاتین انداخت اما متوجه معنی آن نشد.

مردد پرسید:

_ترکیه؟

امیرعلی سر تکان داد.

_یه دعوت نامه ست برای من و مادرت، از طرف سیاوش.

چشم هایی بهزاد چهارتا شد.

چرا؟

امیرعلی با خستگی چنگی به موهایش زد و بازدمش را بیرون داد.

_ این نمایش آخرشه معمای سوم رو که بهت داد، خودش می دونه دیگه راه فراری نداره.

_ آره اما، ما فقط سه تا معما رو حل کردیم.

امیرعلی شانه ای بالا انداخت.

_ پس فردا شب برای چهارمیش آماده باش، ببینم اون رمز کتابی چی شد؟

_ دارند روش کار می کنند؛ جملات بهم ریخته ست طول می کشه تا کامل بشه، احتمالا تا فردا.

مهرداد

به محض اینکه تماس را قطع کردم صدای معترض امین را شنیدم.

_ هیچ کدوم از شماره ها مطابقت نداره!

پوفی کشیدم. دلم می خواست سرم را به دیوار بتنی مقابلم بکوبم. این آخرین بندر بود و هنوز چیزی

پیدا نکرده بودیم، پس این کاتینر های گور به گور شده کجا بودند؟

به سمتش برگشتم و با کلافگی گفتم:

_ یه کاری بکن من دارم ذوب می شم.

ناخودآگاه جفتمان نگاهی به قرص طلایی رنگ خورشید که در وسط آسمان می درخشید انداختیم، که

نور چشمم را زد. عینک آفتابیم را برداشتم و مشغول مالیدن چشم هایم شدم. امین داشت زیر لب به

سیاوش و خاندانش فحش می داد و من داشتم از گرما می مردم.

کل تنم عرق کرده بود و تی شرت نازکی که پوشیده بودم به بدنم چسبیده بود و شلوار کتانم مثل

دمکنی داشت مرا می پخت، واقعا بخار پز شده بودم!

_تکلیف چیه مهرداد؟

دوباره عینکم را زدم و نگاهش کردم. دانه های عرق روی پیشانی بلندش برق می زدند و موهای نسبتا بلندش به خوبی می درخشید. شانه اش را گرفتم و زیر سایبان جلوی دفتر نظارت بر بار ایستادیم.

نگاهی به بندر شلوغ انداختم و گفتم:

_ نمی دونم واقعا نمی دونم، با پدرم حرف زدم اما اونم نظری نداره.

امین دوباره فحش داد اما این بار ناموسی، چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_ ای بابا! گ*و*ه تو این روابط فامیلیتون، چهار نفر همخون دارند گند می زنند به زندگی بقیه!

خندیدم و چیزی نگفتم. واقعا حق داشت؛ اگر دستم به سیاوش می رسید می دانستم چطور خدمتش برسم.

نگاهی به منظره اطرافمان انداختم و یک دفعه گفتم:

_به این یارو بگو می خوام کانتینر هارو نگاه کنم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و فریاد زد:

_ زده به سرت؟ لامصب بخار پز شدیم!

متقابلا فریاد زدم:

_کاری که گفتم رو بکن، وقتی اون بی همه چیزو گرفتم می تونی خودت توی یه دیگ بپزیش.

انگار این پیشنهادم او را راضی کرد که سریع وارد دفتر شد. از سه پله مقابل دفتر پایین آمدم و جلو رفتم. هوا به حدی گرم بود که حس می کردم دارم روی بخاری نفس می کشم تا چشم کار می کرد، علاوه بر جرثقیل و آدم، کانتینر های رنگارنگ دیده می شد. خودم هم نمی دانستم چطور می خواهم این همه را بازدید کنم اما امیدوار بودم چیزی دستگیرم بشود.

_حله بریم.

سر تکان دادم و شانه به شانه امین به سمت یک دسته از کانتینر ها حرکت کردیم.

_به بچه ها بگو دنبال هر نوع نشونه، مارک یا اتیکت بگردند هرچی.

سریع توی میکروفونش اعلام کرد. مطمئن نبودم این روش خیلی جواب بدهد اما امیدوار بودم.

البته بعد از ده دقیقه پیاده روی در آن اسکله سوزان و پیدا نکردن کوچکترین اثری تمام امیدم دود شد و به هوا رفت. هر قدمی که بر می داشتیم حس می کردم کفی کفشتم روی زمین می چسبد و الان است که پوشت پایم کنده شود، فضا این قدر روشن بود که حتی عینک هم تاثیر چندان نداشت و من چشم هایم را تا آخرین حد ممکنش ریز کرده بودم.

_تو رو نمی دونم اما من دیگه بریدم، اینجا خود جهنمه!

کاملا موافق بودم کنار امین ایستادم و با گنجی به فضای پهناور اسکله نگاه کردم. خدایا آخر کجا را باید می گشتیم؟

نسیم خنکی به صورتم خورد که جان تازه گرفتم. به دریا نزدیک تر شده بودیم و بادی که می وزید حاصل جریان طبیعی هوا بود. بدون اینکه کلامی بینمان رد و بدل شود هر دو به سمت انتهای اسکله رفتیم، جایی که شدت نسیم بیشتر بود.

با تمام وجود نفسی کشیدم و بالاخره هوای تازه را به ریه هایم وارد کردم. انگار که جان دوباره ای گرفته باشم نگاهی به اطراف انداختم که کانتینر نارنجی رنگی توجهم را جلب کرد. در کانتینر باز بود و عده ای مشغول تخلیه بار آن بودند.

_می گم تا حالا توی اینارو دیدی؟

امین نگاهی به کانتینر انداخت و بی حوصله جواب داد:

_ نه اما، فکر کنم مجبورم الان ببینم.

بی توجه به او به سمت کانتینر رفتم و از کنار یکی از کارگرها عبور کردم وارد شدم. داخل کانتینر از بیرون هم گرم تر بود، بوی آهن می آمد و هوا انگار پخته شده بود. به سختی بینیم را گرفتم و نگاهی به اطراف انداختم. چیز خاصی نبود. یک اتاق آهنی ساده که حالا از بار خالی شده بود.

کارگر دیگری که داخل کانتینر بود آخرین بسته مکعبی شکل را برداشت و از کانتینر بیرون رفت. من همچنان داشتم دیواره های را دید می زدم. یعنی شماره را کجا زده بودند؟ باید دقیقا دنبال چه نشانه ای می گشتیم؟

صدایی از بیرون شنیدم. یکی از گارگرها با فریاد پرسید که آیا کانتینر خالی است؟ دیگری جواب مثبت داد و قبل از اینکه بخواهم ابراز وجود کنم در کانتینر با صدای بلندی بسته شد و همه جا در تاریکی فرو رفت. نفسم را با حرص بیرون دادم و به سمت در رفتم و با مشت به آن کوبیدم.

_ داداش بیا این رو باز کن!

صدای هر دو گارگر دور و دورتر شد. به حال خودم تاسف خوردم و سریع موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. اگر فقط چند دقیقه دیگر اینجا می ماندم، حتما خفه می شدم. شماره امین را پیدا کردم و تماس گرفتم. با کلافگی به عقب چرخیدم و شروع به راه رفتن کردم. نگاهم به پایین بود و توجهی به اطراف نداشتم. امین هم بر نمی داشت. زیر لب فحشی به او دادم و سرم را بلند کردم که یک دفعه خشک شدم.

_کدوم گوری رفتی مرتیکه؟

جوابش را ندادم و تنها به اعداد روی دیواره کانتینر نگاه کردم، که در تاریکی اتاقک با رنگ نقره ای می درخشید.

_الو؟ خوبی؟

تمام شماره های کانتینر را در ذهنم مرور کردم و متوجه شباهت کد روی دیوار با کدهایی که دیده بودم، شدم. دهانم نیم متر باز ماند و بی توجه به اینکه هوای اتاقک در حال تمام شدن نفس عمیق کشیدم اما همین که بوی زنگ آهن و گرما را استشمام کردم به سرفه افتادم.

_من... من توی اون کانتینریم که دیدیم در رو بستند؛ دارم خفه می شم.

دوباره سرفه کردم که امین سریع گفت:

_ اومدم، اومدم.

به ثانیه نکشید که در کانتینر باز شد و او سراسیمه داخل آمد.

_ مهرباد؟ خوبی؟

شروع به سرفه کرد و بد و بیراهی زیر لب گفت. به سمتش برگشتم و گفتم:

_بالاخره فهمیدم کد هارو کجا نوشتند.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که گفتم:

_ در رو ببند.

بدون اینکه چیزی بپرسد، در را بست و مثل من به دیواره کانتینر خیره شد که بالافاصله اعداد نقره ای رنگ مشخص شدند.

_ایول بابا، مرتیکه خرفت چه خوب بلده مارو بیپچونه!

با سر تایید کردم.

_باید بقیه کانتینر هارو بگردیم و بی سر و صدا پیداوشون کنیم؛ بعد باید منتظر بمونیم تا بارگذاری کنند.

او سریع تر از من خارج شد و صدایش را در حالی که دور می شد شنیدم.

_ می رم به فرمانده خبر بدم.

جلو رفتم و به دیواره نزدیک شدم. انگشتم را روی نوشته های نقره ای رنگ کشیدم. به نظر قدیمی می رسید اما مشکوک می زد. یعنی همه این ها اتفاق بود؟ اینکه ما مدارک را بدست بیاوریم و اسکله ها را چک کنیم و در نهایت من به این کانتینر بر بخورم؟

هیچ کدام اتفاق نبودند! به نظرم سیاوش خودش می خواست ما همه این ها را بدانیم چون هر چقدر که بیشتر به ما اطلاعات می داد، یعنی اتفاقات بزرگی که از آن بی خبر بودیم در پیش رو داریم و این اصلا خوب نبود!

نگاه دیگری به کد انداختم و از کانتینر بیرون زدم.

پریناز

داخل بالکن ایستاده بودم و به نرده ها تکیه زده بودم. نفس عمیقم را آه مانند بیرون دادم؛ چقدر دلم برای یک خواب راحت و بدون رویا تنگ شده بود، چقدر دلم برای جر و بحث با پریسا و پرهام تنگ شده بود چقدر هوای نرمال بودن داشتم.

یک دفعه گرمای عظیمی علاوه بر هوای عصر تابستان به گردنم خورد و قبل از اینکه برگردم صدای بم و مردانه اش را شنیدم.

– خوبی؟

نفس عمیقی از شدت نزدیکی کشیدم و خواستم کنار بکشم که مچم را گرفت و نگه داشت.

– این قدر بی ادبی که جواب سوال مردم رو نمی دی؟

ایستادم. و به سمتش برگشتم و مستقیم نگاهش کردم.

– خوبم.

دوباره خواستم کنار بکشم، که خودش عقب رفت و مرا هم در سایه بالن نگه داشت. لبخند ملایمی زد و گفت:

– ازم عصبانی هستی؟

بی تفاوت سر تکان دادم:

– مهم نیست.

– واقعا؟ نه برام غذا نمیاری؟

تیز نگاهش کردم.

– کوفتم بهت نمی دم چه برسه به غذا!

یک دفعه قهقهه زد و گفت:

– وقتی عصبانی می شی، خیلی جداب می شی عشقم.

یک دفعه کنترلم را از دست دادم و با دست آزادم محکم به قفسه سینه اش مشت زدم.

– به من نگو عشقم!

هر دو دستش را بالا برد و چشم هایش را گرد کرد.

_ هر چی شما بگی خانم، تسلیم!

مچ دست مرا هم با خودش بالا برده بود. نیم نگاهی به مچ من انداخت و با تعجب ساختگی گفت:

_ اع! این چیه توی دست من؟ خانم خجالت نمی کشی دستت رو می ذاری تو دست جوون مردم؟

نمی دانم چرا اما هم لحنش خنده ام گرفته بود و هم دلم می خواست سرش را به دیوار بکوبم.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم تر نگهم داشت و دستم را به سمت صورتش برد و کف دستم را بوسید. احساس کردم آتشی که همیشه حاصل بوسه های او بود، از دستم رو به بالا زبانه می کشد و به قلبم می رسد.

سرم را پایین انداختم.

_ زشته؛ یکی میاد و می بینه.

شانه بالا انداخت.

_ خب ببینه، که چی؟ اول و آخرش که قراره یه چیزی بشه.

یک دفعه دلم لرزید نه از عشق و خوش حالی بلکه از ترس، فردا شب چه اتفاقی می افتاد؟ چه بلایی سر بهزاد می آمد.

سعی کردم لرزش در صدایم مشخص نباشد، به چشم های سبز رنگ شادش نگاه کردم و گفتم:

_ نمی شه اینجا بمونی؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

نفس عمیقی کشید و وادارم کرد که مثل خودش به دیوار تکیه بدهم. یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

_ اتفاق میفته، چه اینجا چه اونجا! اما بالاخره باید تموم بشه؛ من نمی تونم بیشتر از این وقتم رو تلف کنم.

_ولی اگه... اگه...

صدایم به خاموشی گرایید. حتی فکرش هم دیوانه کننده بود، نه بعد از این همه مدت انتظار نمی توانستم او را از دست بدهم این دفعه دیگر دوام نمی آوردم.

انگار متوجه منظورم شد که مرا بیشتر به خودش چسباند. عجیب به عطر تنش عادت کرده بودم، به گرمای بدنی که برایم ممنوع بود اگر برای او اتفاقی می افتاد کار من هم تمام بود.

لب هایش روی شقیقه ام قرار گرفت و سرم را بوسید و بدون اینکه عقب بکشد گفت:

_ کشتن من به این سادگی ها هم نیست، برای ثابت کردن به تو هم که شده، زنده می مونم.

سرم را کج کردم که نگاهمان گره خورد. برخلاف دفعات دیگر که مستقیم به چشم هایم زل می زد، این بار نگاهش روی لب هایم کشیده شد و سرش را جلو آورد. من هنوز به چشم هایش نگاه می کردم که فاصله لب هایمان را تخمین می زدم. هر چقدر او جلو تر می آمد ضربان من هم بالا تر می رفت، پلک هایم خود به خود روی هم افتادند و لحظه ای که منتظر لمس داغی لب هایش بودم. صدایی ما را از جا پراند.

_جناب نامدار، پدرتون شما رو صدا می زنند.

به آنی چشم هایم باز شد و از روی شانه بهزاد، کله عادل، مباشر پدرش را دیدم که بی احساس به ما نگاه می کرد، انگار که دیدن چنین صحنه ای برایش مثل کارهای روزانه است!

بهزاد زیر لب فحشی داد و عصبی خندید.

_یه جا پیدا نمی شه که من تورو بدون سرخر داشته باشم.

لبخندی زدم که بوسه سریعی روی لب هایم گذاشت و عقب کشید. از بالکن خارج شد و گفت:

_ بریم ببینم خان بابا باز چه امری داره.

بر خلاف انتظارم عادل بلافاصله پشت سرش را نیفتاد لحظه ای درنگ کرد و نیم نگاهی به من انداخت و چشمک سریعی زد و قبل از اینکه بفهمم چه کار کرده، دیگر آنجا نبود! چه خبر شد؟ عادل به من چشمک زد؟

دستش به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم:

_ به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

بهزاد

نگاهی به لیموزین مشکی انداختم که از شدت تمیزی برق می زد. از روی شانه ام به عادل نگاه کردم و گفتم:

_ واقعا نمی شد با یه ماشینی بریم که این قدر جلب توجه نکنه؟

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. دوباره به بدنه براق ماشین نگاه کردم که در گرگ و میش عصر گاهی حتی بیشتر توجه را جلب می کرد. سوالی در ذهنم ایجاد شد و نمی خواستم به آن فکر نکنم اما به محض اینکه چشمم به آسمان کبود افتاد، زیر لب گفتم:

_ واقعا آدم هایی این جوری زندگی می کنند و امثال من توی کل عمرشون بدبختی می کشن؟ چرا این قدر تفاوت؟

به محض اینکه در ماشین باز شد خودم را کنار کشیدم و به مرد قوی هیکلی که این کار را کرده بود نگاه کردم. هم سن و سال خودم بود اما از بادیگارد های امیرعلی، با توجه به شرایطی که در آن بودیم نمی دانستم آیا ممکن است دوباره او را ببینم یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم. امیرعلی بعد از من، داخل ماشین نشست و در را بست. منتظر بودم عادل هم سوار شود اما لیموزین به راه افتاد.

_عادل نمیاد؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

_اون باید اینجا بمونه تا بقیه رو گروه گروه بفرسته.

با سر تایید کردم.

_ بعدش میاد.

_نه.

با اخم به پدرم نگاه کردم که بازدمش را آه مانند بیرون داد و به سمتم برگشت.

_ باید اینجا بمونه تا بعد از من بتونه شمارو نجات بده؛ تنها رفیق مورد اعتمادمه.

حس کردم مشتش محکمی به صورتم خورد. او الان چه گفت؟ بعد از او؟!

_ مگه نگفتی همه چیز تحت کنترله؟ پس چرا داری می گی بعد از تو؟

لبخند تلخی زد:

_ از اول هم سیاوش دنبال من بوده؛ اگه با مرگ من راضی بشه و دست از سر شما برداره، مطمئن باش پیشنهادش رو رد نمی کنم.

نمی دانم چرا اما به جای اینکه خوش حال شوم عصبی شدم و پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

_ که چی بشه؟ بعد از مرگتم دست از افتخار و آبرو بر نمی داری؟

نفس عمیقی کشید و این بار از ته دل لبخند زد.

_ راستش من خیلی وقته که دنبال افتخار نیستم، شاید اگه وقتی بیست سالم بود ازم می پرسیدی، بهت می گفتم که چقدر دنبال افتخار و آبرو هستم اما، امروز...

مکثی کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

_ من هیچ وقت قهرمان نبودم! توی این دنیا افرادی هستند که کارشون از قهرمان ها سخت تره؛ ما در اصل همون آدم بدهایی هستیم که برای نجات مردمون انسانیت رو کنار گذاشتیم، هیچ وقت ازمون تقدیر نمی شه اما، تا ابد مشخصه که چی کار کردیم.

فقط نگاهش کردم. حرف هایش ساده به نظر می رسیدند اما، معنی بزرگی پشت خود داشتند گابریل درست می گفت؛ او مرد بزرگی بود.

_ می دونی چرا به تو لقب ارباب تاریکی رو دادند؟

سرم را به طرفین تکان دادم. هیچ وقت واقعا فکر نمی کردم که مفهوم خاصی پشت آن باشد.

_ یه ارباب، دارایی هاش رو مدیریت می کنه؛ هر چند که تو تمام داراییت بدبختی و مرگ و درد بود اما، خیلی خوب تونستی مدیریتش کنی، ارباب تاریکی در اصل لقب فردیه که قرار بود به تمام این

آشوب ها پایان بده. هرچند که خودتم خیلی دردرس درست کردی اما با هوش تونستی خیلی معماها رو حل کنی.

برای چند ثانیه در سکوت بهم نگاه کردیم و یک دفعه گفتم:

_حس می کنم اگه یه کم دیگه ادامه بدی اشکم دربیاد.

یک دفعه جفتمان زیر خنده زدیم. چند ضربه به شانه ام زد و بعد نگاه را از من گرفت. تا مسیر فرودگاه طی شد دیگر کسی حرفی نزد و هر دو به آسمانی نگاه می کردیم، که لحظه به لحظه تیره تر می شد و نوید آمدن یک شب طولانی را می داد.

چند ساعت بعد کلا در هاله ای از رویا سپری شد. ذهنم به حدی مشغول بود که دقیقا یادم نمی آمد چطور شد که به قشم رسیدیم. تمام مدتی که داخل هواپیما نشسته بودم و سرم را به بالشتک پشت سرم تکیه داده بودم، چشم هایم باز بود و داشتم به چراغ روشن بالای سرم نگاه می کردم.

از گوشه چشم، گاهی متوجه حرکات منظم و آرام قفسه سینه پدرم می شدم. با این چشم های بسته بیشتر شبیه مهرداد شده بود. با خودم فکر می کردم اگر مهرداد هم زنده بماند، در شصت سالگی قیافه ای مثل او دارد و بعد آه عمیقی می کشیدم و با خودم می گفتم. اگر زنده بماند!

همه چیز در ذهنم می گذشت؛ از ابتدا تا الان تمام خطرات و لحظات سختی که گذرانده بودیم و تمام افرادی که از دست داده بودیم. عمق فاجعه زمانی مشخص شد که دریافتم شاید خیلی هایی که امروز دیده ام، فردا شب زنده نباشند یا یک احتمال دیگر...

شاید خودم هم نتوانم سپیده صبح دیگری را ببینم

چه کسی می دانست چه می شود؟ زندگی آن قدر غیر قابل پیش بینی بود که چهار سال پیش حتی فکر چنین لحظه ای را نمی کردم، لحظه ای که مجبور بودم اینجا بنشینم و با خودم کنار بیایم و همین زمان بود که اولین قطره داغ اشک پوست سرد صورتم را سوزاند.

در این سکوت هواپیما، جایی میان آسمان و زمین، داشتم به حال خودم و تمام روزهایی که گذرانده بودم گریه می کردم اما، نه... من به حال روزهایی که از دست داده بودم گریه می کردم رویاهای بر باد

رفته ام یک به یک از جلوی چشم هایم می گذاشت و بیشتر مرا دردمند می کرد، چقدر همه چیز تغییر کرده بود چقدر عوض شده بودم!

ناگهان مسیر ذهنم به سمت چشم های قهوه ای رنگی متمایل شد. به سمت اولین طعمه ای که باعث شد در دام عشق بیفتم. ای کاش فقط یک آدم عادی بودم و نیازی نداشتم که دیگران را نجات بدهم، ای کاش فقط زندگی خودم و دختری که عاشقانه می پرستیدمش در دستانم بود و لازم نبود این طور حسرت لحظات از دست رفته مان را بخورم، ای کاش و هزار ای کاش دیگر که هیچ کدام دردی از دردهایم را کم نمی کرد.

رفته رفته احساس کردم نفس کشیدنم سنگین می شود. نفس عمیقی کشیدم اما خیلی تاثیری نداشت، تغییر فشار داخل کابین و بغضی که بدجور ته گلویم را می فشرد باعث می شد نتوانم به راحتی نفس بکشم و یک لحظه با خودم فکر کردم که در هنگام مرگ هم همین طور است؟ قرار است نفس کشیدنم رفته رفته سنگین شود تا وقتی که دیگر احساسش نکنم؟ آن لحظه واقعا چه حسی خواهم داشت؟

اینجا بود که فهمیدم هیچ وقت برای مرگ آماده نبودم، مرگ حقیقی انکار نشدنی در زندگی هر موجود زنده ای بود که روزی به سراغش می آمد. البته در مورد من کمی متفاوت بود من خودم به سراغ مرگ می رفتم. به گمانم این شجاعت خاصی می خواست و البته کمی حماقت، مرز میان شجاعت و حماقت به باریکی یک تار مو است همین قدر ظریف و غیر قابل تمایز.

به گمانم تفاوت این دو مورد، شجاعت و حماقت، ترس باشد یک احمق از کارهای هر چند بی باکانه اش ترسی ندارد چون به عواقب توجهی نمی کند، اما یک فرد شجاع می ترسد که چیزی را از دست بدهد حتی اگر همه فکر کنند که او همه چیزش را از دست داده است باز هم بهایی برای پرداختن وجود دارد. فکر می کنم این بها همان ارزش های از دست رفته است.

تا قبل از آن لحظه نمی دانستم که واقعا احمقم یا فقط شجاع، همان موقع بود که فهمیدم به طرز احمقانه ای شجاع هستم من داشتم ارزشمند ترین چیزم را فدای بقیه می کردم زندگی ام.

کمی قبل از فرود پدرم را بیدار کردم. نمی دانم چرا اما احساس می کردم که تمام مدت مرا زیر نظر داشته، از پدر و مادر ها هرکار که بگویی بر می آید! انگار هرکس که به واسطه فرزند پدر یا مادر می شود، نیروی خاصی برای سر در آوردن از کار فرزندانش پیدا می کند.

از دوازده شب گذشته بود که از فرودگاه بیرون آمدم و سوار تیوتای سفید رنگی شدیم که در زیر نور چراغ های رنگی جلوی در فرودگاه برق می زد. نسیم خنک شبانگاهی به صورتم می خورد و مثل همیشه موهای آشفته ام را بیشتر بهم می ریخت بعد از تمام این قضایا باید یک فکری برای موهایم می کردم مدل فعلیشان برای مردی که داشت سال های دهه چهارم زندگیش را می گذراند، زیادی بچگانه بود.

چند دقیقه از گذرمان در شهر می گذشت و داشتم با کف دستم چرم زرشکی رنگ صندلی ها را لمس می کردم و نگاهی بین منظره ها می چرخید که یک دفعه پرسیدم:

_ از قبل هتل رزرو کردی؟

نیم نگاهی به من انداخت و نیشخندی زد.

_ نخیر، می خوام این موقع شب جفتمون رو توی شهر ویلون کنم.

پوکر فیس شدم و گفتم:

_ نمی شد فقط بگی که رزرو کردی؟

پوزخند مغرورانه ای زد.

_ چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی مردم رو بیچونی؟

دوباره نگاهم را به بیرون دوختم و طعنه زدم.

_ به هر حال فکر نمی کنم نشستن توی یه تیوتا و گشتن توی شهر اسمش ویلونی باشه.

بدون اینکه نگاهش کنم می دانستم که شانه بالا انداخته است، تا حدودی می شناختمش و فقط اگر کمی بیشتر وقت داشتم این شناخت بیشتر هم می شد به خودم نهیب زدم و گفتم که دیگر وقت سوگواری نیست؛ کسی اینجا از من انتظار ضعف ندارد یک بار برای همیشه هم که شده باید ثابت می کردم که واقعا چه توانایی دارم.

تا رسیدن به هتل حرفی بینمان رد و بدل نشد. از لحظه ای که از ماشین پیاده شدم تا زمانی که وارد آسانسور شدم، تنها چیزی که فهمیدم این بود که در یک هتل پنج ستاره هستیم و زن مسئول پذیرش علاقه خاصی به ابراز وجود برای ما دو نفر داشت که خداوشکر جفتمان بی حوصله تر از این بودیم که نیم نگاهی به او بیندازیم.

_آهنگ بهتر از این نداشتند؟

با تعجب به امیر نگاه کردم و تازه متوجه صدای موسیقی بی کلام داخل آسانسور شدم. جالب بود که تا آن لحظه اصلا نشنیده بودمش.

فقط کافی بود چند لحظه به نت های ملایم ویولن و ویولن سل گوش کنم تا بفهمم آهنگ بی کلام دریاچه قو را می شنوم، در نوع خودش شاهکاری بود.

_آهنگش که بد نیست؟

نفس عمیقی کشید و به دیواره طلایی و مشکی آسانسور تکیه داد.

_نه بد نیست، اما اگه درست گوش کنی می تونی یه غم خاصی رو بشنوی، چیزی که گفتنی نیست.

درست می گفت تک تک نت ها طوری نوشته شده بود که روحیه حزن انگیز داستان به خوبی احساس شود. در عین حال نت ها طوری اوج می گرفتند که انگار داشتند یک حماسه را روایت می کردند ، نه یک تراژدی!

به محض اینکه در آسانسور باز شد، مرد قد بلندی مقابل ما قرار گرفت. هم سن و سال خودم بود و موهای بلوندش به یک طرف شانه زده بود و کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن داشت و طوری ایستاده بود که انگار جذابیت از سر و رویش می بارد همان لحظه اول که دیدمش فهمیدم از آن مردانی ست که تنها به قیافه خود تکیه می کنند و چیزی برای عرضه ندارند.

با صدای پدرم به سمتش برگشتم.

_با آقای مهران فر برو، توی اینجا نشد نگهبان بذاریم اما از دور و نزدیک مراقب اتاق هستند.

اخم کردم.

_ خودت نمیای؟

سر تکان داد و یقه کتش را صاف کرد.

_ چرا، اما قبلش باید برم جایی. شب بخیر.

_ شب بخیر.

از آسانسور بیرون آمدم و دوباره به سمتش برگشتم. دکمه همکف را فشار داد و مقابل من صاف ایستاد اما ما تا لحظه ایی که درها بسته شدند و آسانسور حرکت کرد همان جا مانده بودیم.

به ناچار دنبال مهران حرکت کردم. خداروشکر که پر حرفی نمی کرد، کلا با مردهای مو بلوند مشکل داشتم، تجربه ثابت کرده بود که آن هم با من مشکل دارند این یکی به نظر خوب توجیه شده بود.

مقابل در اتاق که رسیدیم با صدای ملایمی پرسید:

_ چیزی نیاز ندارید؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و کارت را از دستش گرفتم و در را باز کردم. همین که وارد شدم یک لحظه چشمم به قیافه منتظرش افتاد و یادم آمد نمی دانم باید با او چکار کنم

_ شما هم میای تو؟

این قدر صدایم بی حوصله بود که لبخند مضحکش محو شد و گفت:

_ نه، من داخل اتاق روبرو هستم. شب بخیر.

با تکان دادن سرم جوابش را دادم و در را بستم. نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن یک نیمه شب، غر غر کردم.

_ ساعت یک صبحه دلیل نمی شه چون خورشید نیست مردم به هم شب بخیر بگن.

کارت را با خودم بردم و روی میز کنار تخت گذاشتم و روی یکی از تخت های طلایی تک نفره ولو شدم. دستی به ملحفه نرم تخت کشیدم و سرم را بیشتر داخل بالش فرو بردم. دست هایم را روی سینه ام قلاب کردم و چشم هایم را بستم، شاید که خدا رحم کرد و توانستم کمی بخوابم.

پنج دقیقه از منظم شدن تنفسم نگذشته بود که کسی در زد و پشت بندش، صدای زنانه ای گفت:
_ خدمات اتاق.

چشم هایم سریع کرد شد و روی تخت نشستم. ساعت شیک مشکی روی دیوار یک و بیست دقیقه را نشان می داد.

_ این وقت شب و خدمات اتاق؟

همین که از روی تخت بلند شدم در اتاق باز شد و زن قد بلندی وارد شد. تا چشمم به کارت کلید درون دستش افتاد، دستم به سمت کمرم رفت اما او سریع تر از من بود و مرا نشانه گرفت.

لب های قرمز صورتش رنگ برجسته اش از هم فاصله گرفتند و تیز نگاهم کرد.

_ تکون بخوری شلیک کردم.

پوزخندی به چهره جدیش زدم:

_ قیافه ات به اونایی نمی خوره که بخوان شلیک کنند.

_ قیافه تو هم به احمق ها نمی خوره.

لب هایم را روی هم فشردم. چقدر دلم می خواست طوری به صورتش مشت بزنم که این بار از خون قرمز شود، اما فعلا اسلحه دست او بود خواستم دست هایم را بالا ببرم که صدایش را بلند کرد.

_ به خدا قسم اگه انگشتت به اون اسلحه بخوره کل این خشاب رو روت خالی می کنم.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

_ باشه؛ حالا چرا عصبی می شی؟

_ اسلحه ات رو بنداز زمین به محض اینکه شلیک کنی، خودت برو بدبخت کردی.

حالا چون زودتر از من اسلحه کشیده بود فکر می کرد کشتنم به همین سادگی ست؟! حرفی نزدم و با یک دست اسلحه را از پشت کمرم در آوردم و روی زمین انداختم که به خودش اشاره کرد. نفسم را با حرص بیرون دادم و با نوک پا به اسلحه زدم که دقیقا کنار پایش متوقف شد.

چیز دیگه ایم همراهته؟

سرم را به علامت نه تکان دادم هرچند که یک ضامن دار دقیقا کنار جورابم بود.

ببین من نمی خوام بهت آسیبی بزنم، فقط می خوام حرف بزنیم.

متعجب سر تکان دادم و با تمسخر گفتم:

قراره این کارو با اسلحه ها انجام بدیم؟

کلتش را مسلح کرد و به سمت مغزم نشانه رفت.

قراره تو خفه بشی و من حرف بزنم بشین روی تخت.

با سر تایید کردم و نشستم. همچنان دست هایم بالا بود و منتظر بودم حرفی بزند. نگاهم روی صورتش چرخید، چشم های قهوه ای رنگ نسبتا کشیده ای داشت که در حصار مژه های بلند و ابروهای پهنش بود، بینی قلمی اما غوز داری داشت که در ترکیب با آن لب های برجسته به صورتش جلوه خاصی داده بود. به محض اینکه نزدیک شد متوجه شدم سرخی لب هایش به خاطر رژ نیست و این رنگ طبیعی آن هاست، یا دست کم حقه زنانه ای بود که من خبر نداشتم.

جلو آمد و در یک قدمی من ایستاد. اسلحه را پایین آورد و شال مشکی طرحدارش را روی سرش مرتب کرد و موهای مشکیش را داخل برد.

کنارم نشست و خودش را نزدیک کرد. متعجب نگاهش کردم و خودم را کمی عقب کشیدم.

چی کار می کنی؟

نگاهم کرد، تيله های قهوه ايش مستقيم به درون چشم هايي زل زدند و گفت:

تو من رو می شناسی پس چرا خودت رو می زنی به اون راه؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_دیوونه ای چیزی هستی؟ زن حسابی نصف شب اومدی هفت تیر کشی می کنی، تازه می خوای یه انگیم به ما بزنی؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد سرش را به طرفین تکان داد.

_حدس می زدم این قدر دیوونه باشی!

تقریباً نزدیک بود پس بیفتم، حالا من دیوانه شدم؟ در این خراب شده چه خبر بود؟

دستم را در هوا تکان دادم و بی حوصله گفتم:

_ داداش من حوصله ندارم، برو بذار منم بخوابم.

پاهایم را روی تخت گذاشتم و خواست بخوابم که چیزی تخت سینه ام خورد و مرا روی تخت پرت کرد و لوله اسلحه بین ابروهایم گذاشت و فشار داد. از بین دندان های چفت شده اش غرید.

_گوش کن مرتیکه خل مزاج، من وقت لودگی و مسخره بازی ندارم چون بچه ام در خطر.

محکم به شانه اش کوبیدم که روی تخت افتاد. سریع نشستم و مچ دستش را گرفتم و به پشت پیچاندم و صورتش را روی تخت فشردم و خودم رویش خیمه زدم. لب هایم را کنار گوش لختش بردم و گفتم:

_ اینجا کلانتری نیست خانم!

_من مهم.

نیشخند زدم.

_ منم بهزادم، این همه دردسر برای همین هان؟

صورتش را به سمتم چرخاند و در حالی که نفس داغش به صورتم می خورد گفت:

_بالاخره مخت به کار افتاد، من مهم همسر برادرت.

با حیرت نگاهش کردم و سریع خودم را عقب کشیدم. او اینجا چه می کرد؟ اصلاً او خود مها بود؟

_چطور مطمئن باشم؟

پوزخندی زد و مقابلم نشست:

. واقعا راهی نیست، فقط می تونی بهم اطمینان کنی.

سرم را به طرفین تکان دادم. به اندازه کافی گیج بودم و حالا این حرف را می زد.

_با یه اسلحه پا شدی اومدی اینجا؛ می گی بچه ام در خطر؟ این همه سال کدوم گوری بودی؟

با دست محکم به سینه ام کوبید و بلند گفت:

_زر مفت نزن مرتیکه، من به تو نمی گم کجا بودم و چی کار کردم، اگه تا الان نزدم بکشمتم به خاطر
اینه که شوهرم حاضره جونش رو برات بده.

_چه شوهرم شوهرمی راه انداخته!

اسلحه اش را کشید و همین که به سمت نشانه رفت یکی از دست هایم را بالا بردم

_باشه بابا، منظورت از بچه ات چیه؟

اخمی کرد و گفت:

_منظورم دختر مهرداد، برادر زاده ات.

چند ثانیه هنگ بودم. با دهان باز نگاهش می کردم و سعی داشتم جمله ساده اش را پیش خودم
تحلیل کنم. برادر زاده من یعنی بچه مهرداد، یعنی مهرداد بچه داشت، مهرداد پدر بود، مهرداد ازدواج
کرده بود و بچه داشت. به هزار روش مختلف جمله را تفسیر کردم اما هر بار فقط یک مفهوم از آن
برداشت می شد مهرداد واقعا پدر بود!

«ما زن و شوهر بودیم. با هم زندگی کردیم خانواده اش نمی دونست اما همین طور بود، اون کاملاً
همسرم بود،»

جمله اش طوری در ذهنم تکرار شد که انگار همین الان آن را به من گفته بود.

_چند... چند سالشه؟

آهی کشید و گفت:

_ نه سال؛ اسمش یلداست.

همچنان به صورت غمگینش نگاه کردم. من واقعا باید چه تصمیمی می گرفتم؟ یک زن مسلح شبانه به اتاقم آمده بود و ادعای شخصی را داشت که من تا به حال ندیده بودم، نه تنها من، بلکه هیچ کدام ندیده بودیم. فقط مهرداد می توانست بگوید که او واقعا مهاست و مهرداد هم ذلان معلوم نبود که کجا باشد.

_ یک دلیل به من بده که باید بهت اعتماد کنم.

سرش را پایین انداخت و با بیچارگی نالید:

_ چراغ رو خاموش کن.

سریع چراغ خواب را خاموش کردم، هرچند که این کار احمقانه به نظر می رسید اما خود شرایط هم احمقانه بود.

شالش را از روی سرش برداشت. با تعجب به این حرکتش نگاه کردم که موهای بافته شده اش را از دور گردنش جمع کرد و سرش را به سمت مخالف من خم کرد. منتظر بودم دلیل این کارها را بفهمم، که طرحی با نور بنفش روی گردنش شروع به درخشیدن کرد .:

حرف F روی گردنش به حالت موضوعی نوشته شده بود. به محض اینکه کشش پایه حرف را دیدم متوجه شدم چرا این خالکوبی را به من نشان می دهد؛ خط خود مهرداد بود، دقیقا مثل همانی که روی سینه ام خالکوبی کرده بود.

دوباره موهای را دور گردنش انداخت و شالش را پوشید. من همچنان نشسته بودم و اقدامی برای روشن کردن چراغ انجام نمی دادم. منتظر بودم که ببینم چه می شود، چه باید می شد؟

_ مشابه این این حرف رو خودش هم داره با خط من روی کتفش خالکوبی شده اما چون خیلی ریزه اصلا مشخص نمی شه، حتی توی تاریکی.

نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهایم زدم.

_حالا از من چی می خوای؟

مشتاقانه خودش را به سمتم جلو کشید و گفت:

_سیاوش برات تله گذاشته اون می دونه تو میای؛ برای پدر و مادرتم دعوت نامه فرستاده.

_این ها رو خودمم می دونم، تو از کجا خبر داری؟

موهای کوتاه جلوی پیشانی‌اش را با حرص زیر شالش برد و به چشم هایم زل زد.

_بعد بهت می گم الان مهم نقشه سیاوشه، اون می خواد شما رو از هم دیگه جدا کنه. هر نقشه ای که

دارید دیگه فایده نداره چون اون می خواد پدر و مادرت رو ببره توی یه کشتی تفریحی خودش اصلا

وارد اون کشتی تجاری نمی شه، فقط می خواد همه شما رو اونجا گیر بندازه.

از سیاوش بعید نبود، اما نمی فهمیدم چطور این زن از همه چیز خبر دارد.

_همه ما به اون کشتی نمی ریم.

_پس کجا می رید؟

فقط نگاهش کردم. در تاریکی اتاق و تنها با نور ضعیفی که از بین پرده ها داخل می تابید، در چشم

هایش حالتی از خشم به وجود آمد و پرخاش کرد.

_هنوزم بهم اعتماد نکردی؟

_بهم حق بده، اگه اون عوضی می تونه این قدر راحت همه رو بازی بده، از کجا معلوم خود تو هم یه

بخشی از بازیش نباشی؟

یک دفعه جیغ زد.

_ من خر هم توی بازیش بودم اما دیگه نیستم، می فهمی؟ نیستم.

سرش را به طرفین تکان داد و پایین انداخت. حس کردم شانه هایش می لرزد، داشت گریه می کرد

ولی چه کاری از دست من بر می آمد؟ هیچ وقت این وقت گیج نبودم.

دستم را با اکراه جلو بردم و روی دستش گذاشتم، خودش را عقب نکشید ولی سرش را بالا آورد و این بار چشم هایش برق می زد.

سیاوش یلدا رو گروگان گرفته، اون می خواد زمانی که خودش و پدر و وادر توی قایق دیگه ان کسی مزاحمشون نشه چون مطمئنه تو دنبال خانواده ات می ری، نمی دونم می خواد چه غلطی بکنه اما دودی توی چشم بچه من می ره.

با دست شقیقه هایم را مالیدم. از آن گفتار پیر بر می آمد.

من چی کار می تونم بکنم؟

ملتسمانه نگاهم کرد.

به مهرداد خبر بده و بگو برگرده، اون می تونه یه راهی پیدا کنه.

سرم را به طرفین تکان دادم.

اون الان توی لارکه! می خواد محموله سیاوش رو گیر بندازه.

با تعجب نگاهم کرد، انگارکه فکر می کرد دروغ گفته ام مشکوک پرسید:

مگه کانتینر ها توی ایران نیست؟

با سر تایید کردم که گفت:

خب دیگه چی رو می خواد پیدا کنه؟ محموله خود کانتینره، جنس ها توی دیواره هاش جا ساز شده.

چی؟

با حیرت نگاهش کردم که برای تایید حرفش سر تکان داد. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم. با این حساب از ظهر تا الان پی نخود سیاه می گشته، باید به امیرعلی خبر می دادم تا هر چه سریع تر دستور توقیف را بگیرد.

_همین جا بشین، الان بر می گردم.

همین که نیم خیز شدم در اتاق با صدای ملایمی باز شد و چراغ ها روشن شدند. امیرعلی در آستانه در ایستاده بود و به محض اینکه چشمش به ما افتاد یک ابرویش را با حالت تمسخر بالا انداخت.

_نمی دونستم از این عادت ها داری!

با حرکت چشم به مها اشاره کرد. همین را کم داشتم! ساعت یک شب آن هم وسط عملیات، کدام احمقی پی عیش و نوش می رفت که من بروم؟

به سمتش رفتم در حالی که در را می بستم گفتم:

. قضیه این طور نیست.

_لازم نیست توضیح بدی، فقط اینجا زمان مناسب دختر بازی نیست پسر جون!

به در بسته شده تکیه زدم و نگاهی به مها انداختم و بعد به پدرم زل زدم.

_اون معشوقه من نیست، همسر پسر جناب عالی و خان داداش بنده است، اسمشم مهاست.

امیرعلی بدون هیچ واکنشی نگاهم کرد که با لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_ در ضمن، اون ها یه دختر دارند.

شانه اش را فشردم و از کنارش عبور کردم.

_ بیا با عروست حرف بزن، پدربزرگ.

مهرداد

یک بار دیگر با دوربین مادون قرمز قسمت تاریک اسکله را بررسی کردم و توی بیسیم گفتم:

_ تیم یک، خبری نشده؟

صدای خرخری آمد و مرد جوانی گفت:

_ نه قربان.

_تیم دو؟

موبایلم درون جیب شلوارم لرزید و صدای نه گفتن سرگروه تیم دوم را هم شنیدم. موبایل را با زحمت از جیبم بیرون کشیدم. روی پشت بام دفتر اسکله دراز کشیده بودم و تک تیراندازم کنارم بود و داشتم وضعیت بچه ها را چک می کردم هر احمقی می دانست که نباید توی ماموریت زنگ بزنند.

به محض اینکه شماره ناشناس را دیدم سریع جواب دادم.

زمزمه وار گفتم:

_ الو؟

صدای بهزاد که در گوشم پیچید زیر لب فحشی نثارش کردم.

_ هنوز کاری نکردی؟

_ نه جناب، منتظر خرده فرمایشات شما بودم.

مردک احمق با خودش چه فکری کرده بود؟ حالا می فهمیدم چرا قبل از اینکه کاملاً دوره نبینی اجازه شرکت در هیچ عملیاتی را نداری، خودت به درک بقیه را به کشتن می دهی.

_ مهرباد من جدی ام! هرکاری داری می کنی متوقفش کن؛ امشب کسی برای جنس اونجا نمیاد.

همان طور که نگاهم روی کارگرهای مشغل به کار اسکله می چرخید اخم کردم. نتوانستیم کل اسکله را خالی کنیم و از طرفی شک برانگیز بود.

_ یعنی چی؟

_ محموله همون جاست، خود کانتینرها محموله اند توی دیواره شون مواد جاسازی شده!

یک لحظه جمله اش در ذهنم تکرار شد و لحظه بعد من در حال پایین آمدن از ساختمان بودم. تا انتهای سقف رفتم و از روی دیوار پایین پریدم و همان طور که می رفتم پرسیدم:

_ بیشتر توضیح بده.

_مواد توی کانتینره، باید خودتون پیدا کنید، دنبالش بگردید ولی سریع باید زود تر بیای قشم اینجا نیازت داریم.

حواس پرت گفتم:

_ باشه.

تماس را قطع کردم و از دور امین را دیدم که با قیافه متعجب به سمت می آمد. همین که نزدیکش رسیدم نایستادم و او هم دنبالم آمد.

_زده به سرت؟ چی شده؟

یک گروه دیگر از بچه ها را دیدم و به آن ها اشاره دادم، که می توانند از کمین بیرون بیایند.

_کانتینر هارو بگردید؛ جنس ها توی دیواره اش، سقف یا چه می دونم یه جایی توی اون آشغال هاست.

به سمت اولین کانتینر رفتم و درش را باز کردم و لحظه ای رو به او برگشتم و گفتم:

_همه رو بفرست بگردند.

سر تکان داد و قبل از اینکه جوابش را بشنوم و وارد کانتینر شدم و چراغ قوه ام را روشن کردم. نگاهی به اطراف انداختم. اگر من قرار بود چیزی را مخفی کنم کجای این اتاقک می گذاشتم؟

ضربه ای به یکی از دیواره ها زدم. همه ی آن ها ورقه های فلزی بودند که بدون اثتسنا صدای دیواری را می دادند که پشتش خالی ست. به ضربه زدن ادامه دادم و قدم به قدم جلو رفتم، بوی فلزی و هوای داغ داخل طوری به ریه هایم فشار می آورد که حالت تهوع گرفته بودم کف کانتینر پر از خاک بود و با هر قدمم به هوا بلند می شد، طوری که ذراتش در نور اندک چراغ قوه مشخص بودند.

تقریباً از شنیدن صدای غیر عادی ناامید شده بودم که یک دفعه ضربه ها کم صدا شدند. همان جا متوقف شدم و به دیواره عقبی کانتینر نگاه کردم. دوباره ضربه زدم اما باز هم صدا خفه بود. این دیواره تو خالی نبود، نور چراغ قوه را سر تاسر دیواره انداختم که فرو رفتگی مختصر توجهم را جلب کرد. قدمی جلو رفتم و دقیقاً روبروی آن فرو رفتگی ایستادم. به حدی ظریف بود که اصلاً وجودش قابل تشخیص نبود.

روی فرو رفتگی دست گذاشتم و کمی فشار دادم. صدای خفیفی آمد و دیواره در مقابل من ار هم باز شد. هر دو لنگه را گرفتم و باز کردم. چیزی که می دیدم باور کردنی نبود، بسته های مکعبی شکل که در قسمت هایی از دیواره قرار گرفته بودند و مشخص بود که محتوی چه چیزی هستند.

– خوب پیدا شون کردی!

خیلی سخت نبود که صدایش را تشخیص بدهم. دستم را روی دسته کلم گذاشتم و به آرامی به سمتش برگشتم.

– پارسال دوست، امسال دشمن.

پوزخند زد و چشم های سبز آبیش در نور چراغ قوه ام درخشید.

– آدم هایی مثل تو هیچ وقت دوست نیستند.

جدی نگاهش کردم.

– رجز نخون آرش! حرف بزن بگو چی می خوای؟

قدمی جلو برداشت.

– تورو می خوام!

نگاهش کردم و کوتاه خندیدم.

– من همجنس گرا نیستم آقا پسر!

او هم خندید، خشک و بی احساس طوری که مو به تنم سیخ شد.

یک دفعه جدی نگاهم کرد و گفت:

– حیف که تاوان خوش مزه بازی تورو کس دیگه ای می ده.

قبل از اینکه بخواهم به چیزی فکر کنم، با صدای انفجار از جا پریدم. صدای فریاد امین در گوشم پیچید.

– خوبی مهرداد؟ صدا از کجا بود؟

نگاهم به طرف دستش کشیده شد و همین که ریموت را دیدم لب پایینم را گزیدم. لبخند شومی زد.

– پنج تا کانتینر، توی هر کدوم یه بمب، زمان انفجارش به تو بستگی داره.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. در حال حاضر او جلوی در ایستاده بود و هیچ راه عبوری وجود نداشت، مگنومی که دستش بود نشان می داد که به عنوان شوخی ندارد و لباس هایی پوشیده بود که جا برای قایم کردن تیغه و چاقو زیاد داشت کاملاً مسلح آمده بود، برای یک جنگ تن به تن.

– چی می خوای آرش؟

– گفتم که تو رو می خوام.

پوزخندی زد.

– دقیقاً یعنی چی؟ من رو مرده می خوای یا زنده؟

– موقتاً زنده، فعلاً می خوام دست از سر این جنس ها برداری و با من بیای.

پس مشکل کانتینر ها بود، باید همه را از آن ها دور می کردم تا خودم می توانستم با آرش کنار بیایم؛ مطمئناً همین حالا هم گارد ساحلی این جا آمده اند.

– به فرض که باهات بیام، بعدش چی؟ می خوای با این ها چی کار کنی؟

کلافه سرش را تکان داد و صدایش اوج گرفت.

– مثل اینکه نفهمیدی چون افرادت توی دست منه، توی شرایطی نیستی که بخوای زر بزنی.

متقابلاً فریاد زدم و دستم را هم زمان کنار گوشم بردم و میکروفون را وصل کردم.

– هر غلطی دلت می خواد بکن، فکر کردی با منفجر کردن چهار تا کانتینر می ذارم در بری؟

خدا خدا می کردم که امین صدایم را شنیده باشد. نگرانیم به خاطر مردمی بود که هنوز در اسکله رفت و آمد داشتند وگرنه افرادم همگی با تجربه بودند و می دانستند باید چه کار کنند.

اسلحه اش را بالا آورد و مرا نشانه گرفت. بی اختیار پوزخندی زد.

– قراره دوئل کنیم؟

صدای مهیب و نوری که از پشت آرش دیدم نشان دهنده انفجار دوم بود! صدای فریاد مردم بلند شد و اسکله به تکاپو افتاد.

_من شوخی ندارم مهرداد.

قدمی جلو برداشتم و خیره نگاهش کردم.

_ منم کاملاً جدی ام، فقط سه تا کانتینر داری بعد از اون با چی تهدیدم می کنی؟

قهقهه ای زد. دلم می خواست همین الان یک گلوله حرامش کنم اما تا وقتی که آن ریموت بی صاحب دستش بود، من کاملاً غیر مسلح بودم.

_افرادم این جارو محاصره کردند؛ قبلاً این قدر دشمنت رو دست کم نمی گرفتی.

صدای فریاد و جیغ از بیسیم شنیده می شد، امیدوار بودم امین بین همه صدا بتواند چیزی بشنود و کاری انجام بدهد.

قدم دیگری به سمتش رفتم.

_هیچ وقت دشمنم رو دست کم نمی گیریم اما می دونی مشکل کجاست.

دستم به آرامی روی قنداق اسلحه ام نشست. به حدی درگیر جو شده بود که متوجه این حرکت نشد.

_مشکل اینه که تو فقط یه بچه بی عرضه ای..

با قندان کلمه محکم به صورتش کوبیدم و همین که حواسش پرت شد، با پا ضربه ای به شانه اش زدم که ریموت از دستش افتاد. نور چراغ قوه را روی زمین انداختم و همین که پیدایش کردم چیزی محکم به کمرم خورد و مرا عقب برد و طوری به دیواره کانتینر کوبید که کانتینر کمی جا به جا شد.

دستش را روی گلویم گذاشت و مشت محکمی به صورتم زد، که یک بینیم داغ شد و خون پشت لب هایم ریخت. دستی که روی گلویم گذاشته بود را چنگ زدم و همین که مشت دوم را زد، لگدی به شکمش زدم و او را روی زمین انداختم.

چراغ قوه از دستم افتادم بود و جایی به غیر از مسیر باریکی که نور ماه روشن کرده بود را نمی دیدم. از فرصت ایستاده کردم و همین که خواست بلند شود با زانو توی صورتش کوبیدم و روی سینه اش نشستم. مشت اول را مستقیم توی دماغش کوبیدم و قبل از اینکه مشت دوم را بزنم، ضربه محکمی با پا به کمرم زد و جایمان را عوض کرد.

شانه هایم را گرفت و بالا کشید و سرم را محکم به زمین کوبید. برای لحظه احساس کردم مغزم جا به جاشد. قبل از اینکه بتوانم کاری کنم دوباره این حرکت تکرار شد و احساس کردم سرم از بدنم جدا شد. وقتی برای بار سوم این حرکت را تکرار کرد، کل بدنم بی حس شد. احساس می کردم سرم دارد منفجر می شود و به ثاتیه نکشید که مایع داغی روی صورتم با شدت جاری شد. بر خلاف قبل هیچ صدایی را نمی شنیدم و کل مغزم سوت می کشید. هر لحظه منتظر بودم از هوش بروم اما علی رغم چشم های بسته ام هنوز هم، هوشیار بودم.

وزنش از روی سینه ام برداشته شد. برای لحظه ای لای پلک هایم را باز کردم و چون صورتم به سمت در بود، دیدم که ریموت دقیقا کنار در افتاده است. بدون اینکه فکری کنم تصمیم گرفتم و هر دو پایم را بلند کردم و با تمام قدرت به او که تازه نیم خیز شده بود ضربه زدم.

فاصله اش با دیواره کم بود و به محض اینکه به عقب پرتاب شد، طوری به دیواره کانتینر برخورد کرد که کل کانتینر لرزید و بر خلاف دفعه قبل، تا نیمه کج شد و دقیقا لحظه ایی که فکر می کردم الان است که واژگون شود دوباره به حالت اولش برگشت و در با صدای بلندی به هم خورد و بسته شد.

خدایا شکر بهتر از این نمی شد! همین مانده بود که در این خراب شده با یک عوضی زندانی شوم. دستم بی رمق بالا آوردم و به محض اینکه به گوشم رساندم فهمیدم بیسیم افتاده است. برای لحظه ای بدنم شل شد و امیدوار شدم که آرش بیهوش شده باشد، ناگهان چیز تیزی ماهیچه رانم را شکافت و کل بدنم را لرزاند. با تمام توان از درد فریاد کشیدم و همان لحظه ضربه محکمی به صورتم خورد و صدای فریادش را شنیدم.

– ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه!

پلک هایم روی هم افتاد، صداها قطع شد و به حدی بی حس شدم که انگار کل تنم از کار افتاد. نمی دانم بی هوش شده بودم یا نه، تنها چیزی که می دیدم تاریکی بود نه من در واقع چیزی نمی دیدم. درکی از اطرافم نداشتم و بیش از اندازه سنگین بودم. چند لحظه بعد سرما شروع شد. بدتر از هر

سرمای دیگری، تمام تنم می لرزید یا من این طور فکر می کردم انگار داشتم در زمستان، لخت در آب دریاچه شنا می کردم.

تصویری برایم تداعی شد. مرد قد بلندی که استخر ایستاده بود و سرم داد می کشید.

– بیا بیرون پسر، الان از سرما یخ می زنی!

صدای پدرم بود، پدرم!

یک دفعه انگار جان دوباره گرفتم. بی حسی از بین رفت و سرما کم شد. صداهای اطراف برگشتند و قبل از اینکه بفهمم چه شد تاریکی از بین رفت و توانستم نفس بکشم، آن نفس به حدی دردناک بود که حاضر بودم همان لحظه بمیرم.

صدای فریاد بلندی شنیدم.

– یعنی چی بی شرف؟ دارم می گم در رو باز کن!

یک نفر جوابش را داد. چیزهایی مثل رسیدن پلیس ها و مرگ افرادش گفت. افراد چه کسی را می گفت؟ همراهان من؟ همه مرده بودند؟ همه را از دست دادم؟

نور کم سویی توجه چشم های نیمه بازم را جلب کردم. چراغ قرمز رنگی که چشمک می زد و کنارش چیزی مثل شماره دائم عوض می شد، تصویر تکان می خورد و اصلا نمی فهمیدم چه می بینم.

– می خوای من رو با این بی همه چیز منفجر کنی؟

انفجار، چیزی در ذهنم جرقه زد و تصویر مقابلم واضح شد. تایمر... انفجار... چراغ چشمک زن! ما هم در یکی از کانتینر های بمب گذاری شده بودیم!

همه مرده بودند، امین کشته شده بود؛ گارد ساحلی هم نرسیده بود. فقط من مانده بودم؛ من به همراه یک خائن!

از لحظه ای که فکر کردم تا زمانی که مگنوم کنار دستم را بلند کردم و نیم خیز شدم یک ثانیه هم نشد. تصویر محوی از آرش می دیدم که محکم به در کانتینر می کوبید و چراغ قوه روشنم دستش بود.

_آرش.

سریع به سمت برگشت و بنگ!

بدن بی جاناش روی زمین افتاد و من با حیرت به صحنه مقابلم نگاه کردم. چطور توانستم با این وضع این قدر دقیق شلیک کنم؟

چراغ قوه طوری روی زمین افتاده بود که نورش به صورت او می خورد و چشم های شیشه ای بازش را نشان می داد. همین که چشمم به جای گلوله وسط دو ابرویش افتاد، تمام انرژیم از بین رفت و کف کانتینر افتادم.

نگاهم روی رد خونی که روی بینی و گوشه چشمش جاری بود ثابت ماند. نور قرمز چشمک زن هنوز هم کانتینر را کمی روشن می کرد. چند دقیقه دیگر منفجر می شدم، تنها امیدم این بود که بعد از مرگ جنازه ای برای دفن کردن داشته باشم. هرچند که هنوز هم برایم قبری به یاد بود درست می کردند و بقیه فاتحه می خواندند

کسی برایم می ماند که فاتحه بخواند؟ باید زنده می ماندند، خدا کند زنده بمانند.

از دور صدایی شنیدم که به شدت آشنا بود، کسی اسمم را صدا می زد و نزدیک می شد. دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم که نزدیک نشود اما حتی نمی توانستم لب هایم را تکان بدهم. چشم هایم را بستم و گذاشتم قطره اشکی که خیلی سمج بود پایین بیاید؛ دوست داشتم روی شن های ساحل بمیرم نه در یک اتاقک آهنی داغ و همراه با یک خائن.

نفس عمیقی کشیدم و همین که بازدمم را بیرون دادم کسی فریادکشید و ...

صدای انفجار آخرین چیزی بود که شنیدم.

بهزاد

روی صندلی کنار تخت نشستم و به چهره نابود شده اش زل زدم. چشم های درشتش بسته بود و حتی بعد از چند بار شست و شو اثرات زخم و خون ریزی پشت پلک هایش وجود داشت.

دور سرش را باند سفید بسته بودند و روی بینی شکسته اش پانسمان شده بود، به خاطر ضربه شدیدی که به سینه اش خورده بود یکی از دنده هایش شکسته بود و مجبور بود با ماسک اکسیژن نفس بکشد.

نفس عمیق کشیدم و شقیقه هایم را با دو انگشت ماساژ دادم. صدای کنار رفتن پرده آبی رنگ را شنیدم و سرم را بلند کردم. مها در حالی که چادر مشکیش را بیشتر روی صورتش کشید و داخل اتاق آمد، لبخند خسته ای زدم و بلند شدم.

_ بیا بشین، اورژانس معمولا جای خالی نداره.

جای من، کنار تخت نشست و به چهره مهرداد زل زد. بعد از لحظه ای دستش را جلو برد و دست زخمی مهرداد را در دست گرفت. نگاهی به دستگاه های نوار قلب که به او وصل بود انداخت و گفت:

_ حالش چگونه؟

پایین تخت نشستم و بازدمم را بیرون دادم.

_جمجمه اش از پشت شکسته، اما ضربه مغزی نشده دماغش شکسته و یکی از دنده هاش هم شکسته یه چاقو توی ماهیچه رانش فرو رفته اما زخمش خیلی مهم نیست.

قطره ای اشک از چشم های تیره اش چکید و گفت:

_نزدیک بود بمیره!

به سقف سفید اورژانس نگاهی انداختم:

_ اما نمرد، زد یه نفر رو کشت اما خودش هنوز زنده ست مرد های خانواده نامدار این جورین.

مها اشک هایش را پاک کرد و با چشم های قرمز و پف کرده اش به من زل زد:

_قبلا دکتر بودی؟

آهی کشیدم.

_قبلا بودم؛ هنوز هم از خیلی از پزشک های اورژانس این بیمارستان بهترم اما، دیگه دکتر نیستم.

پوزخندی زد.

_اگه نتونند بی گناهیت رو ثابت کنند، اعدام می شی.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم دلداری دادم. از قبل این را می دانستم لبخند تلخی زدم.

_ از مرگم خوش حال می.شی؟

قیافه اش به آنی در هم رفت.

_نه اتفاقا خیلی هم ناراحت می شم، بعد از این همه اتفاق دیگه وقتشه یه زندگی معمولی داشته باشی.

صدای گنگی توجهمان را جلب کرد.

_ زندگی معمولی واسه ما کشکه، دوغه!

با حیرت به مهرداد نگاه کردیم. سرش را تکان داد و چند بار ناله کرد. سریع از روی تخت پایین پریدم و چراغ قوه را برداشتم و نورش را داخل چشم هایش تاباندم که فحش زشتی داد و زیر دستم زد.

_گمشو کنار مرتیکه نفهم، من از دست عزرائیل در برم، تو یکی ولم نمی کنی!

بی اختیار خندیدم. اگر همین الان مرا تا حد مرگ می زد بالافاصله بغلش می کردم، لحظه ای که وارد بیمارستان جزیره شدیم و در آن وضعیت خونی دیدمش، بالا رفتن ضربان قلبم دیگه دست خودم نبود. اگر می مرد، من باید چه غلطی می کردم؟

با بی حالی هولم داد و ماسک اکسیژن را برداشت.

مگه _مگه کری؟ گم شو کنار.

نگاهی به مانیتور انداختم و ضربانش را چک کردم. کاملاً طبیعی نبود اما، اینکه این قدر زود به هوش بیاید معجزه بود.

_باورم نمی شه به هوش اومدی!

پلک های خسته اش را به سختی باز کرد و مستقیم نگاهم کرد.

_ برادرمی، باش اما خدایی انتظار نداشتم تا چشم هام رو باز می کنم قیافه اصلاح نکرده تورو ببینم.

لب گزیدم و با دهان بسته خندیدم.

_ داداش شما نمی دونی باید کجا رو نگاه کنی!

با چشم به مها اشاره کردم که به آرامی سرش را چرخاند و به همسرش نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد، اما سریع به سمت مها چرخید و با چشم های باز نگاهش کرد. یک دفعه آه عمیقی کشید و چشم هایش را با درد بست.

سریع به سمتش خم شدم و با نگران پرسیدم:

_چی شده؟ درد داری؟

نالید:

_دارم توهم می بینم؛ چه اتفاقی افتاد؟ همه افرادم از دست رفتند؟

دست مها روی موهای تیره رنگش قرار گرفت و به آرامی نوازش کرد. مهرداد سریع سرش را کج کرد و بلند گفت:

_ مرتیکه حرف بزن این جنگولک بازی ها چیه؟!

هم خنده ام گرفته هم نمی دانستم چطور باید به او بگویم، دستم را روی بوددهانم گذاشتم و خنده ام را خوردم.

_همه افرادت سال هستند؛ دو سه نفر زخمی شدند، ولی وضع همه از تو بهتره البته به غیر از یک نفر. چشم هایش باز شد.

_کی؟

_امین توی اتاق عمله، سه تا گلوله خورده.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و خواست نیم خیز شود که روی تخت خواباندمش.

_چرا؟ الان چگونه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ وقتی بمب اون کانتینر رو خنثی می کنند اون میاد که تورو نجات بده. تو بیهوش بودی و مجبور می شه کامل بغلت کنه تا بیرون بیاین. یه نفر از اون ها بهش شلیک می کنه، الان توی اتاق عمله تا ببینیم چی می شه.

با درد نگاهم کرد و چشم هایش را بست. بذاق دهانش را طوری قورت داد که سیب گلویش جا به جا شد. مها دوباره موهایش را نوازش کرد و به آرامی گفت:

_آروم باش عزیزم.

مهرداد یک دفعه نالید:

_ به خدا یه صدایی می شنوم، سیتی اسکن گرفتید؟

نزدیک بود از خنده منفجر شوم، در این شرایط دیوانه شده بود یا واقعا فکر می کرد توهم زده است؟! با خنده گفتم:

_داداش همسرت این جاست.

بی حال نگاهم کرد. خستگی در این نگاه موج می زد اما هنوز هم قوی بود.

_کدوم همسر، چی می گی؟

با دست به مها اشاره کردم.

_ مها زننه شرعی ولی غیر قانونی، می بینیش یا بگم ازت سیتی اسکن بگیرند؟

مسیر دست مرا دنبال کرد و با چشم های گرد شده مها را نگاه کرد. چند ثانیه سکوت شد؛ منتظر بودم هر لحظه واکنشی ببینم، هر واکنشی فقط این حالت سکوت از بین برود.

یک دفعه صدای آژیر دستگاه بلند شد و مرا از جا پراند. با چشم های گرد شده به ضربانی که هر لحظه داشت بالاتر می رفت نگاه کردم و دوباره چشمم به مهرداد افتاد که هنوز به مها خیره بود.

مها از جا پرید و دستش را روی سرش گذاشت و ملایم گفت:

_منم مهرداد، مها آروم باش!

مهرداد هیچ واکنشی نشان نمی داد. دو نفر از پرستار ها سریع پرده را کنار زدند و داخل آمدند و شروع کردند به غر زدن. بی توجه به آن ها گفتم:

_ براش آرام بخش بیارید، شوکه شده.

_ آقا شما پزشک این بیمارستان...

سر پرستار فریاد زد.

_ برو آرامبخش بیار.

یکی از آن ها ایستاد و دیگری سریع رفت. دستم را روی شانه مهرداد گذاشتم سعی کردم توجهش را به خودم جلب کنم.

_ من رو ببین داداش، منم، بهزاد!

مهرداد بالاخره لب هایش را تکان داد و زمزمه کرد:

_ مها...

_ جانم عزیزم، من اینجام.

مهرداد با گیجی سرش را تکان داد.

_ چطور ممکنه؟ تو چطور...

پرستار با آرامبخش برگشت و حرف او را نیمه کاره گذاشت. همین که آرامبخش را تزریق کرد، مهرداد کمی آرام شد اما تا لحظه ای که چشم هایش را بست همچنان سوالاتی می پرسید و حرف هایی می زد که متوجه نمی شدم.

به محض اینکه بیهوش شد، مها روی صندلی افتاد و اشک هایش صورتش را خیس کرد. ای کاش در شرایط بهتری هم دیگر را دیده بودند؛ ای کاش از قبل به مهرداد چیزی می گفتم.

_ من رو باور نمی کنه!

زیر چشمی نگاهش کردم.

_همین که سخته نکرد خیلیه خودت رو بذار جای اون بعد نظر بده.

با درد سرش را به طرفین تکان داد؛ برای او هم سخت بود که در این شرایط همسرش را ببیند اما قبل از اینکه خودش را این طور مظلوم کند، حداقل باید یک دلیل به ما می داد که این همه سال کجا بوده است خب، به ما که نه به مهرداد.

آهی کشیدم.

_ می رم ببینم امین چی شد؛ اتفاقی افتاد بگو پیجم کنند.

سر تکان داد اما به حدی آشفته بود که مطمئن نبودم حرفم را فهمیده باشد.

تخت را دور زدم و کنارش ایستادم. دستم را مردد بالا آوردم و روی شانه اش گذاشتم. برای لحظه ای گریه اش متوقف شد و به سمتم برگشت. سعی کردم لبخند دلگرم کننده ای بزنم، از همان هایی که یاد می گرفتیم به همراهان بیمار بزنیم.

_امشب همه چی تموم می شه، آروم باش.

فین فینی کرد.

_مهم اینه چطور تموم می شه.

سر تکان دادم. واقعا باید چه می گفتم؟ خودم هم نمی دانستم چه می شود. جزء معدود دفعاتی بود که زمزمه کردم:

_ توکل به خدا.

پرده را کنار زدم و از اتاق بیرون آمدم. بوی الکل و صدای ناله و بحث پرستار ها از هر طرف شنیده می شد. اورژانس هر بیمارستانی هم که بروی هنوز مثل زمان جنگ است، انگار هر لحظه یک جا حمله شده و یک سیل مجروح داخل بخش می ریزند، هیچ وقت فکر نمی کردم زمانی برسد که دلم برای اینجا تنگ شود!

به سمت آسانسور رفتم که موبایلم و بیره رفت. سریع از جیب شلوارم بیرون آوردم و جواب دادم. دیگر فرقی نداشت که ردیابی شویم یا چه، تقریباً چهار محافظ اطراف اورژانس به صورت نامحسوس پرسه می زدند.

_الو؟

_مهرداد چگونه؟

دکمه را زدم و منتظر پایین آمدن آسانسور شدم.

_به هوش اومد اما تا عیال گرامیش رو دید هول کرد، بهش آرام بخش زدم تا ببینم بعد چی می شه.

مکثی کرد و پرسید:

_ آسیب جدی که ندیده!

با توجه به شرایطی که ما در آن بودیم آسیب جدی فقط به معنی مرگ بود. فردی در شرایط مهرداد همچنان می توانست از خودش دفاع کند.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم را فشردم:

_نه، حالش تقریباً خوبه. جنس ها چی شد؟

آسانسور حرکت کرد و امیرعلی گفت:

_توقیف شده؛ حالا که جنس هاش دست ماست ممکنه هر لحظه واکنش نشون بده. حواست به اطرافت باشه البته پلیس محلی و افراد خودمون اونجا هستند ولی جاهای خلوت نرو، نمی دونم اون مرتیکه تا چه حد نفوذ داره.

آیا آسانسور جز جاهای خلوت محسوب می شد؟ به هزار روش می شد فردی که داخل آسانسور است را کشت، به ده هزار روش هم می شد فردی که بیرون از آسانسور است را کشت پس فعلاً جایم امن بود.

_باشه حواسم هست، فقط قراره چی کار کنیم؟ شما سر قرار می رید؟

صدایش مردد شد، وقتی شنید چه اتفاقی برای مهرداد افتاده شوک بزرگی را متحمل شد، اما فرصتی برای استراحت و کنار آمدن با قضیه نداشت.

_باید ببینیم چی می شه، ولی بله می ریم. البته پرواز بقیه رو کنسل کردم.

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و سرفه مختصری کرد.

_ پریناز و بقیه توی تهران می موندند، عملیات تغییر کرده.

و این یعنی بیشتر نمی تواند توضیح دهد. هر چند که او نمی دید اما با سر تایید کردم.

_فعلا.

از آسانسور بیرون آمدم و مستقیم به سمت اتاق عمل ها رفتم، نمی دانستم در کدام اتاق است و فقط باید در کنار بقیه ی خانواده ها منتظر می ماندم. روی یکی از صندلی های فلزی نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. چه می شد؟ این سوال را این قدر از خودم پرسیده بودم که داشتم دیوانه می شدم.

با صدای جیر جیر ردیف صندلیم متوجه شدم کسی کنارم نشست. حال و حوصله سر بلند کردن نداشتم؛ از یک طرف حال مهرداد و از طرف دیگر نگرانی برای امین، شاید مهرداد و مها و یا هرکس دیگر می گفت او زنده می ماند اما، من که نمی توانستم به خودم دروغ بگویم! با وضعیتی که من دیدم، زنده ماندنش معجزه بود اگر او را هم از دست می دادیم چه می شد؟ آخر هر فکری به این سوال می رسیدم چه می شود!

با احساس قرار گرفتن دستی روی شانه ام سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به مرد میان سال کنارم انداختم. به روبرو خیره بود اما پنجه اش فشار ملایمی به شانه ام وارد می کرد.

_امری دارید آقا؟

مستقیم به من نگاه کرد. کله اش تا نیمه تاس شده بود و پشت موهایش سفید بود، قسمت تاس سرش در نور مهتابی ها برق می زد و چشم های نافذش را عینک طبی مستطیلی شکل پوشانده بود.

لبخند محوی زد و پرسید:

_خسته ای؟

نگاهم را از چشم های سبز شیشه ایش گرفتم و سر تکان دادم.

_ چند روزه نخوابیدم.

چند ضربه ملایم به شانه ام زد و صدای بمش در گوشم پیچید.

_ چند ساعت دیگه تحمل کن، بعد می تونی با خیال راحت بخوابی.

سرم را بین دست هایم گرفتم و بله ای گفتم. با انگشت اشاره ام پشت پلک هایم را ماساژ دادم. واقعا امید وار بودم فرصتی برای خواب پیدا کنم با خیال راحت!

با خیال راحت؟

یک دفعه سرم را بلند کردم که مهره های گردنم صدا دادند. فشار پنجه اش روی شانه ام بیشتر شد و همان طور که داشت به در اتاق عمل نگاه می کرد گفت:

_ همیشه دلم می خواست یه پسر مثل تو داشته باشم.

مستقیم نگاهم کرد و لب های باریکش طرح لبخندی را به وجود آوردند.

_درسته رنگ چشم هامون ما رو می ده اما کمتر کسی پیدا می شه که بعد از چند روز نخوابیدن بتونه به این سرعت من رو تشخیص بده، آخرین باری که من رو دیدی کی بود؟ فکر کنم وقتی که توی اون گلخونه پیدات کردم.

نفس نمی کشیدم و تمام بدنم برای دیدنش چشم شده بود. قلبم طوری محکم می کوبید، که ضربانش را در گوش و گلویم احساس می کرد.

_سیاوش!

ابروهای کشیده اش گره خوردند. مدل ابروهایش دقیقا مثل خودم بود! با این تفاوت که ابروی او نشکسته بود.

_این تربیت پسر امیره؟ دایی جان نمی گی حداقل یه آقا بذار پشت اسمم، کشمش هم دم داره بچه جون!

انگار فلج شده بودم. نه می توانستم حرفی بزنم و نه حتی فکر کنم. مغزم پر از سوال بود، این مرد چگونه اینجا آمده بود؟ چرا آمده بود؟ قصد کشتن من بود؟ چگونه باید از خودم دفاع می کردم؟ اسلحه ای نداشتم و در حال حاضر اطرافمان به قدری شلوغ بود که مردم بیشتر از خودم آسیب می دیدند. نگاه جستجو گردی به اطراف انداختم تا شاید یکی از نگهبان های بیمارستان را ببینم اما فقط پرستاران و مردم را دیدم.

_ زیاد زور زن؛ اینجا فقط خودم و خودت.

بالاخره مغزم به کار افتاد و عصبی گفتم:

_ از جونم چی می خوای؟

_ دقیقاً جونت رو فکر کنم قبلاً هم این رو بهت گفته بودم من جونت رو می خوام پسر عزیزم. با حیرت نگاهش کردم.

_ تو دیوونه ای؟ به من می گی پسر و می خوای بکشیم؟

نفس عمیقی کشید و دستش را از روی شانه ام برداشت. لب هایش را تر کرد و تا حرف بزند؛ این مدت اندازه یک سال به من گذشت.

_ راستش همه مردم مثل بابای جناب عالی نیستند می دونی پدرت خیلی آدم کثیفیه اما از یه نظر همیشه تحسینش می کنم، همه چیزش رو برای بچه هاش فدا می کنه!

چه می گفت؟ منظورش چه بود؟ خدایا چرا این بشر مثل آدم حرف نمی زد که بفهمم چه بلایی به سرم می آورد؟!

_ می شه یه دفعه عین آدمیزاد زر بزنی؟

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد.

_ بچه ای که زیر دست پدر و مادرش بزرگ نشه همین می شه دیگه!

یک دفعه از جا پریدم که بلافاصله چیز تیزی به شکم فشار آورد و همین که نگاهم به تیغه چاقو افتاد، دوباره نشستم.

_ خودت خیلی برای مردن عجله داری اما من باهات کار دارم.

نگاهی به اطراف انداخت و چاقو را داخل جیب کت طوسی رنگش گذاشت.

–چی می خوای؟

دستش را پشت سرم روی صندلی گذاشت و کامل به سمت برگشت.

به لطف داداش بی شرفت جنس های من دست یه سری لاشخور افتاده، من امشب یه معامله دارم و مشتری هام اصلا آدم های صبوری نیستند.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم.

–می خوای من چه غلطی بکنم؟

لبخند مسخره ای زد و سر تکان داد.

– خب این شد حرف حساب، می دونی که برادر زاده ات گروگان منه اما، یه گروگان دیگه هم نیاز دارم من باید از این بیمارستان برم بیرون تو می تونی مجوز خوبی باشی.

–همین الان هم می تونی بری؛ کسی تورو نمی شناسه که جلوت رو بگیره.

–اما، بعدش چی؟ اون ها عملیات من رو بهم زدند، من حداقل باید یه چیزی داشته باشم که به جاش بهشون بدم یا نه؟

چند ثانیه با اخم نگاهش کردم. حرف هایش واضح نبود.

–من چیزی نمی دونم که بخوای ازم استفاده کنی بدردت نمی خورم.

کوتاه خندید.

– شاید تو بدردم نخوری اما پدرت بدرد می خوره، نمی دونی چند نفر از مشتری هام به خونس تشنه هستند. خودمم همین طور من دو تا گروگان دارم. تا زمانی که شما دست من هستید نه می تونن عملیاتی انجام بدن نه برنامه من رو بهم بریزند.

–اگه نیام؟

یک دفعه اخم کرد و ابروهایش توی هم رفتند و با صدای خشمگین اما، آرام گفت:

_هر کسی یه قیمتی داره، تا بخوان بفهمند کدوم پرستار به مهرداد داروی اشتباه داده یا چی توی غذای زنش بوده که مرده خیلی طول می کشه در ضمن، تو همین الان هم یکی دیگه رو از دست دادی.

با تعجب مسیر نگاهش را دنبال کردم که دیدم دکتر معالج امین از اتاق عمل بیرون آمد. بی توجه به سیاوش سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

_دکتر چی شد؟ حالش چطوره؟

پزشک میان سال سرش را پایین انداخت و با تاسف تکان داد. پلک هایم را روی هم فشردم و دست هایم مشت شدند.

_متاسفم؛ شرایط بیمار خیلی بد بود تمام تلاشمون رو کردیم اما، غم آخرتون باشه.

ضربه ملایمی به شانه ام زد و از کنارم عبور کرد.

احساس کردم کل بدنم گرم شد؛ فشار آرواره هایم طوری زیاد بود که حس می کردم الان است که همه دندان هایم خرد شوند، اما اگر خشمم را این طور تخلیه نمی کردم باید همین الان سیاوش را می کشتم.

باز هم یک نفر دیگه، امین را از دست دادم همان مردی که وقتی بین یک سری گرگ تنها بودم از من حمایت کرد، تمام این مدت مراقب مهرداد بود و با وجود اینکه نسبت خونی نداشتیم اما دقیقا مثل یک برادر بود.

چهره اش جلوی چشمم شکل گرفت به ندرت خندیده بود اما همیشه قوی بود، مثل مهرداد انگار همین چند ساعت پیش بود که برای اولین بار دیدمش و با او دست دادم و حالا مرده بود!

با شنیدن صدایش در نزدیکی گوشم لرزی به تنم افتاد. نه از ترس، بلکه از شدت خشم.

_تصمیم نگرفتی؟

به سمتش برگشتم و در حالی که سعی می کردم صدایم را پایین نگه دارم گفتم:

_فقط باید بکشمت، تیکه تیکه ات کنم و زنده به گورت کنم.

لبخند ملایمی زد.

_شاید فرصتش رو پیدا کنی میای یا نه؟

بی توجه به درد قفسه سینه ام پرسیدم:

_ از کجا معلوم روی حرفت بمونی؟ اگه ما رفتیم و زدی این دو نفر رو کشتی اون وقت چی؟

پوزخند زد.

_من با سه چیز می تونم انتقامم رو بگیرم تو، یلدا و پدرت شما سه نفر کافی هستید که یه خاندان به عذاتون بشینه، تا وقتی شما هستید کاری با بقیه ندارم.

چند ثانیه نگاهش کردم. که با بی حوصلگی سرش را تکان داد و صدای را کمی بالا برد.

_توی این دنیا و اون دنیا فقط یه چیز هست که واقعا برام با ارزشه اونم روح خواهرمه که پدربزرگ انگلت کشتش! به روح خواهرم قسم، تا وقتی تو همراهی کاری با خانواده ات ندارم.

دستش را جلو آورد. نگاهی به دستش انداختم و نفس عمیقی کشیدم؛ فکر نمی کردم همچین روزی را ببینم روزی که با دشمن درجه یکم دست بدهم.

دستش را فشردم و سرم را نزدیک گوشش بردم.

_قسمت یادت نره!

شانه به شانه هم راه افتادیم.

سوم شخص

امیر علی با قدم های کلافه اش اتاق هتل را متر می کرد. تقریباً هزار بار موهایش را از ریشه کشیده بود و به بهزاد و مهرداد فحش داده بود.

در اتاق باز شد و مهران فر داخل آمد. لب گزید و همین که خواست دهان باز کند امیرعلی گفت:

_ به نفعته بگی پیداش کردی.

مهران فر سرش را با دستپاچگی تکان داد و گفت:

_ قربان کسی ازش خبری نداره، توی بیمارستان نیست...

_ پس کدوم گوریه؟

صدای فریادش اتاق را لرزاند اما مهران فر جواب بیشتری نداشت. بهزاد آب شده بود و توی زمین رفته بود.

تقه ای به در اتاق خورد و دوباره در باز شد، یکی از افراد امیرعلی با تبلتی در دست داخل آمد و گفت:
_ توی یکی از فیلم ها پیداش کردیم.

امیرعلی فاصله بینشان را با دو قدم بلند طی کرد و تبلت را از دستش کشید. زاویه دوربین طوری بود که صورت بهزاد و همراهش دقیقاً مشخص بود. همین که چهره سیاوش را تشخیص داد آه از نهادش بر آمد و زیر لب نالید:

_ پسر از دست رفت!

_ دستور چیه قربان؟

برگشت تا فحشی نثار هر جفتشان کند، اما فقط نفس عمیقی کشید و گفت:

_ با فرماندهی کل هماهنگ کن بگو کنترل اوضاع از دست ما خارج شده؛ نیروهای ویژه رو بفرستند برای هر اتفاقی آماده باشید.

پسر جوان بیرون رفت و امیرعلی به مهران فر گفت:

_ یه شماره کوفتی از سیاوش پیدا کن، همین حالا.

مهران فر سر تکان داد و از اتاق خارج شد. امیرعلی سرش را به طرفین تکان داد. فقط دعا می کرد که قصد سیاوش چیزی بیشتر از کشتن بهزاد باشد.

بهزاد

وسط حیاط کوچک خانه ایستادم و به دیوارهای در حال فرو ریختنش نگاه کردم.

سیاوش از کنارم عبور کرد و طعنه زد:

_ شبیه کاخ های پدرت نیست اما، فعلا همین گیرت میاد.

نگاهی به دو نگهبانی که طرفین در خانه ایستاده بودند انداختم و وارد شدم. خانه کلا دو اتاق داشت که یکی از آن ها حال بود و دیگری چیزی مشابه اتاق خواب، آشپزخانه کوچکی هم گوشه حال بود که فقط یک گاز و یک قابلمه داشت. کف حال فرش نخ نمای قدیمی پهن شده بود و دو صندلی فلزی روی آن قرار داشت.

سیاوش روی یکی از صندلی ها نشست و به دیگری اشاره کرد. مقابلش نشستم که گفت:
_ببندینش.

با تعجب نگاهش کردم که یک دفعه دست هایم رو به پشت کشیده شد و صدای قفل شدن دستبند آمد. نیم خیز شدم و به مردی که روی سرم ایستاده بود نگاه کردم.

_چه غلطی می کنی؟

بی احساس نگاهم کرد.

_ انتظار نداری که یه سامورایی رو اینجا ول کنم؟

نفس عمیقی کشیدم، از قبل هم می دانستم همه چیز به آن سادگی که گفته بود نیست.

آفتاب نیم روزی از پنجره بزرگ و خراب خانه کف اتاق و روی پاهایمان می تابید و هوا را گرم تر می کرد.

_می خوای باهام چی کار کنی؟

به همان مردی که دست مرا بسته بود، اشاره کرد و گفت:

_یه لیوان چای برام بیار.

سپس به من زد و ملایم گفت:

_ قراره صحبت کنیم؛ خب؟ نگفتی نقشه پدرت چیه؟

سرم را کج کردم:

_می خوای ازم حرف بکشی؟ باشه، خبر ندارم نقشه اش چیه.

نچ نچی کرد و لیوان چای را از محافظش گرفت.

_اومدی و نسازی! هر چقدر هم که سر سخت باشی به حرفت میارم.

پوزخندی زد و با چشم های ریز شده به خورشیدی که وسط آسمان می درخشید، نگاهی انداختم.

_من خیلی وقته یاد گرفته ام دهنم رو ببندم ولی جدی می گم واقعا خبر ندارم، به محض اینکه

فهمیدیم مهرداد زخمی شده سریع با هلیکوپتر اومدیم لارک.

قلپی از چایی نوشید.

_قبلش می خواستید چی کار کنید؟

_قرار بود طبق نقشه تو پیش ببریم، ببینم اینجا چیزی نداری که من بخورم؟

چند ثانیه با زمرد هایش را به من دوخت کم کم داشتم از رنگ چشم هایم متنفر می شدم، هر کس و

ناکسی در این خاندان خراب شده چشمش سبز بود.

نفس عمیقی کشید و بلند شد. به سمت کابینتی که کنار اجاق گاز بود رفت و یکی از سه کشو را باز کرد. کابینت سمت چپ گاز بود و به حدی قدیمی بود که انگار سال ها دست نخورده است، این طویله را از کجا پیدا کرده بود؟ قبول دارم که نمی خواست لو برود اما حداقل می توانست یک خانه بهتر بگیرد.

با صدای شکستن چیزی توجهم به او جلب شد. پشت پنجره ایستاد و در مقابل نور از داخل شیشه آمپول مایعی را تا ته بیرون کشید و با انگشت چند ضربه به سورنگ زد و کمی از مایع را خالی کرد. نیشخندی زد و گفت:

_هنوز زوده که بمیری!

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، باز چه خوابی برایم دیده بود؟

جلو آمد و به محافظش گفت که آستینم را بالا بزند. نگاهم بین او و سرنگ رد و بدل شد.

_این چیه؟

گوشه لبش بالا رفت.

– می خوام یه کم آرومت کنم.

پشت سرم قرار گرفت و همین که تیزی ورنگ را داخل دستم احساس کردم عضله هایم منقبض شد. چند لحظه طول کشید تا کل سورنگ را تزریق کرد و بعد خیسی چیزی را روی دستم احساس کردم. سیاوش مقابلم ایستاد و سورنگ را به محافظش داد. چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بعد چاقوی ضامن داری از جیبش در آورد و دوباره موشکافانه به من زل زد.

احساس کردم برای لحظه ای بدنم سر شد و پلک هایم را روی هم فشردم، از ته دل نالیدم و خودم را به خاطر اینجا بودن لعنت کردم.

به محض اینکه تیزی چاقو را روی قفسه سینه ام احساس کردم پلک هایم گشاد شد و با حیرت نگاهش کردم.

پوزخندی زد و تیغه را روی سینه ام کشید. سوزشی احساس کردم و خون داغ روی پوستم جاری شد.

– اینجوری بهتر می تونیم حرف بزنیم!

بی اختیار خندیدم.

– می خوام آروم آروم من رو بکشی؟

موهایم را نوازش کرد.

– تو دکتر باهوشی هستی، خوب می دونی که داروی ضد انعقاد چی کار می کنه؟

بله می دانستم ضد انعقاد باعث می شد این قدر خون از دست بدهم تا بمیرم، همان طور که گفتم آرام آرام!

– حالا بگو بینم نقشه جدید امیر چیه؟

به چشم هایش زل زدم.

_ نمی دونم.

با سوزش که روی گردنم احساس کردم صورتم در هم رفت. خون روی گردنم جاری شد و پوستم را به خارش انداخت. سیاوش پوزخندی زد و عقب کشید.

_ هر سوالی که جواب ندی، همین بلا سرت میاد من نمی خوام قبل از غروب آفتاب بمیری اما اگه خودت اصرار داشته باشی دیگه هیچی.

_حالا بگو ببینم افرادتون چند نفرن؟

چه می گفتم چه نه، در نهایت می مردم. خوب می دانستم که امشب از دست این دیوانه جان سالم بدر نمی برم پس ترجیح می دادم چیزی نگویم.

_نمی دونم.

_خودت خواستی!

مشت محکمی که به صورتم خورد سرم را روی شانه ام انداخت. سیاوش بلند گفت:

_تقصیر من نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهش کردم، این جهنمی بود که خودم برایم خودم درست کردم.

مهرداد

با احساس سنگینی چیزی روی دستم هوشیار شدم. هر بار که نفس می کشیدم که عطر غلیظ الکل را استشمام می کردم؛ فضای اطرافم به طرز عجیبی خنک بود، طوری که فقط یاد یک مکان می افتادم بیمارستان.

چشم هایم را باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. دراز به دراز روی تخت بیمارستان افتاده بودم و هر دو طرفم پرده آبی رنگی آویزان بود اما پرده مقابلم کشیده شده بود و به خوبی می توانستم حال و هوای مسخره بیمارستان را ببینم. کجا بودم؟ احتمالاً اورژانس.

نفرتم از بیمارستان دقیقاً به اندازه نفرتم از سیاوش بود.

سیاوش!

با به یاد آوردن اسمش انگار سرم به جایی خورد و تمام چند ساعت قلب در ذهنم مرور شد. طوری سرم را چرخاندم که مهره های گردنم صدا داد و وقتی صندلی خالی را دیدم، انگار روح از بدنم پر کشید.

همه اش توهم بود، توهمی که ممکن بود هر کس بعد از آن ضربه ها ببیند. چرا حتی یک لحظه فکر کردم واقعی ست؟

_مهرداد!

همین که صدایش را شنیدم به سمتش برگشتم. انتهای تخت و مقابل من ایستاده بود و طوری نگاهم می کرد که انگار انتظار نداشته هیچ وقت به هوش بیایم. دهانم نیم متر باز مانده بود و نمی دانستم چه بگویم یا چه کار کنم.

_مها تو...

قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم، سریع جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت. احساس کردم سرم از تنم جدا شد و تا مهره های کمرم درد گرفت اما اگر هم می مردم محال بود که از او دل بکنم.

دستم را به سختی بالا آوردم و دور شانه اش حلقه کردم. همین که گردنم کمی خیس شد، با ضعف او را از خودم جدا کردم و نگاهی به چشم های درشت و خیسش انداختم.

_هنوز که نمرده ام.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و پیشانی باند پیچی شده ام را بوسید. لبه تخت نشست و طعنه زد.

_ نمی دونم قراره چند بار دیگه این جمله رو بهم بگی!

نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینه ام تیر کشید. دستم را روی سینه ام گذاشتم که دستش را روی دستم گذاشت.

_خوبم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_بایدم خوب باشی عزیزم، پات که سوراخ شده، دنده ات شکسته، کاسه سرت کاملاً نصف شده، هیچی از دماغت نمونده بایدم خوب باشی تو خوب نباشی، کی باشه؟

فقط نگاهش کردم. تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم و چند بار روی چشم های پف کرده اش مکث کردم. به خاطر من گریه کرده بود؟ این مها بود که به خاطر من گریه کرده بود؟ بیدار بودم یا مرده بودم؟

_باورم نمی شه این تو باشی بازم خوابه!

لبخند ملایمی زد و با انگشت شست پشت دستم را نوازش کرد.

_ خواب نیست، من واقعا کنارتم.

_بعد از این همه سال؟ چرا الان؟

باورش برایم سخت بود زنی که کنار من نشسته بود تنها کسی بود که این همه سال هر لحظه عاشقش مانده بود؛ شب ها خوابش را می دیدم و تب که می کردم اسمش را هذیان می گفتم و هر بار که تا پای مرگ رفته بودم، یاد او مرا به زندگی برگردانده بود اما، حالا... بعد از این همه سال که دنبالش بودم؛ خودش برگشته بود! این همه سال کجا بود؟ اصلاً چرا رفته بود؟

لب هایش تکان خورد اما چیزی نگفت، چند بار سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای به حرف آمد.

_می دونم خیلی سوال داری، خیلی اما باور کن الان نمی تونم بهت چیز زیادی بگم؛ توی این چند ساعتی که بیهوش بودی تقریباً همه چی بهم ریخته.

یک دفعه به خودم آمدم و با اخم نگاهش کردم.

_ چی شده؟ بازم کسی مرده؟

لب پایینش را گزید که نگاهم روی آن متمرکز شد.

_ امین دووم نیاورد؛ متاسفم!

امین؟ امین مرده بود؟ بهزاد که گفت زخمی شده، یعنی این قدر حالش خراب بود؟ پس چرا من چیزی به یاد ندارم؟

روی تخت نشستم و دست مها را فشردم:

_ اما من چیزی یادم نمیاد! کی زخمی شد؟ چرا... چرا نجاتش ندادند؟

سرش را پایین انداخت، صدایش از ته چاه به گوش می رسید.

_ از پشت بهش شلیک کردند، تو بیهوش بودی. عمل سختی بوده، تقریباً چهار ساعت طول کشید.

_ آخرشم هیچی!

صدایم عصبی و خشدار بود. با دستی که سرم به آن وصل بود چشم هایم را مالیدم. مرگ تنها رفیق قابل اعتمادم چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم امین هم سن و سال خودم بود، با هم آموزش دیده بودیم و با هم تبدیل به چیزی که هستیم، شدیم اما حالا به من می گفتند که او فقط یک جسم بی جان است این تاوان چند ساعت بیهوش شدن من بود؟ حتی نمی توانستم برایش عزاداری کنم.

آب دهانم را به زور قورت دادم و گرفته پرسیدم:

_ بهزاد کجاست؟

وقتی صدایش را نشنیدم سرم را بلند کردم که دیدم با استرس لب هایش را می جود. دستم را جلو بردم و لب پایش را از حصار دندان های آزاد کردم و چانه اش را کمی فشردم.

_ نکنه اونم مرده؟ نکنه فقط من و تو زنده موندیم؟

_ سیاوش اون رو دزدیده.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_ مگه بچه پنج ساله ست که بدزدنش؟

مها با کلافگی خودش را عقب کشید و سریع کلمات را ادا کرد.

_ به خدا نمی دونم مهرداد! گفت می ره حال امین رو بپرسه، برنگشت به نگهبان ها گفتم اون ها گفتند این جا نیست؛ پدرت فیلم دوربین هارو چک کرد فهمیدند با سیاوش رفته.

کنترل صدایم از دستم در رفت.

_بالاخره بردنش یا رفته؟

مها ایستاد و بلند گفت:

_وای نمی دونم، می گه باهم دست دادند و رفتند.

نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم. چرا؟ چرا به او اعتماد کرده بود؟ چرا بهزاد فکر کرده بود با سیاوش در امان است؟ یا نکند فکر کرده این طور ما در امانیم؟

_اون مرتیکه احمق برای اینکه جون بقیه رو نجات بده خودش رو می اندازه توی آتیش!

پتو را کنار زدم و خواستم از تخت پایین بیایم که جلویم ایستاد و اخم کرد.

_کجا؟

_برم دنبال برادر احمقم، خودش رو به کشتن می ده.

خواستم بلند شوم که مرا دوباره نشاند.

_ برادر احمقت هم همین رو گفت ببین اون هر کاری کرده برای این بوده که ما در امان باشیم، وگرنه دلیل دیگه ای نداره که سرخوش با دشمن خونیش دست بده.

_خب که چی؟ بذارم بمیره؟

از صدایم فریادم قدمی به عقب برداشت و با حیرت نگاهم کرد. قبلا سرش داد نزده بودیم؛ هیچ وقت!

به سختی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا شاید آرام شوم. قفسه سینه ام به سوزش افتاد اما توجهی نکردم.

_پدرم چی گفت؟ داره دنبالش می گرده؟

صدایش به طرز عجیبی آرام شده بود:

_ خودش نه اما افرادش چرا، الان دیگه باید رفته باشن اسکله.

_اسکله چرا؟ مگه ساعت چنده؟

دوباره لب گزید. داشت چه غلطی می کرد؟ خودم داشتم چه غلطی می کردم؟ در این شرایط که زندگی خانواده ام روی هوا بود، چرا فکرم این قدر از موضوع منحرف می شد؟ چرا او این قدر لب هایش را می گزید؟

_ساعت هفت و نیم عصره، اون ها سر قرار حاضر شدند چون سیاوش در حال حاضر دو تا گروگان داره. با حیرت نگاهش کردم.

_ دو تا گروگان؟ به جز بهزاد دیگه کی؟

_بشین تا بگم.

_اگه سر پا باشم زبونت نمی چرخه؟ اون یکی گروگانش کیه؟

به چشم هایم زل زد و به آنی چهره اش سرد شد.

_دخترت.

بهزاد

غلت زدم و به شانه راستم خوابیدم. احساس رخوت و سستی عجیبی داشتم و حس می کردم بدنم یخ کرده است؛ با وجود اینکه می دانستم در فصل تابستان هستیم اما باز هم سردم بود.

با دست هایم خودم را بغل کردم و به حالت جنین وار خوابیدم. نا داشتم که چشم هایم را باز کنم، گوش هایم زی اختیار صدای تک نوازی پیانو را می شنیدند، صدا از زیر سرم می آمد و بسیار دلنشین بود. با این حال می دانستم که زنده نواخته نمی شود.

_آقا؟ آقا؟

با شنیدنم صدای بچگانه ای حواسم جمع شد. صدا شبیه به حرف زدن دختر بچه ای بود که در شرایط سختی قرار داشت.

ناله ای کردم و به زور پلک هایم را باز کردم. به حدی سنگین بودند که انگار رویشان وزنه ده کیلویی گذاشته اند. تصویر محو دختر بچه ای را دیدم که مقابلم نشسته بود. چند بار پلک زدم که بالاخره

تصویرش واضح شد. صورتش گریان بود و چشم های قهوه ای درشتش از فرط گریه پف کرده بود، رنگ پریده اما زیبا به نظر می رسید.

_بالاخره بیدار شدی، باید نجاتمون بدی وگرنه می میریم!

با گیجی نگاه کردم و گفتم:

_چی می گی بچه؟

دخترک نالید و دست هایش را با حالت التماس بالا آورد.

_ تو رو خدا منفجر می شیم.

با گیجی نگاهش کردم که چشمم به دستبند فلزی که دست هایش را با آن بسته بودند، افتاد. سریع نیم خیز شدم اما این قدر بدنم شل بود که دوباره ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را تکیه گاه کردم و خودم را بالا کشیدم اما کف دستم سر خورد و این بار با صورت روی زمین افتادم. گریه دخترک اوج گرفت:

_گفتند می میری یکی خواست بهت شلیک کنه اما عمو گفت تو خودت می میری، تو رو خدا نمیر باید نجاتمون بدی.

پشت سر هم التماس می کرد و چیزهایی را می گفت. مغزم به حدی خسته بود که نمی توانستم روی حرفش تمرکز کنم؛ سعی کردم خودم را تکان بدهم اما فقط چرخیدم و به کمر دراز کشیدم. همین حرکت کوچک به حدی از من انرژی گرفت که احساس کردم سقف دور سرم می چرخد. _ما کجاییم؟

صدای بچه لحظه ای قطع شد و فین فینی کرد.

_توی کشتی، طبقه سوم.

آه از نهادم بر آمد نگاهم اطراف اتاق چرخید و آسمان سورمه ای شده را از پنجره های کوچک و متعدد اتاق دیدم. دور تا دور اتاق پنجره بود و از همه تاریکی داخل می آمد، سقف اتاق سفید بود و جایی که روی آن خوابیده بودم چیزی شبیه به کفپوش چوبی بود یا حداقل با روکش چوب.

_آقا؟ آقا خوابیدی؟

با بی حالی نگاهش کردم. چطور اولین بار متوجه شباهتش نشدم؟ این بچه ورژن دخترانه مهرداد بود، تنها تفاوتش با او مدل ابروهایش بود. به محض اینکه لب هایش را باز کرد حس کردم الان صدای مهرداد را می شنوم. اما صدای او کاملاً دخترانه بود.

_آقا؟

سرفه ای کردم که کل بدنم درد گرفت.

_ بچه این قدر به من نگو آقا؛ اسم دارم، بهزاد.

چشم های قهوه ای رنگش گرد شد.

_ یعنی تو عموی منی؟

سر تکان دادم.

_گمونم آره عموت گفته که من می میرم، منظورت کیه؟

دست های بسته اش را بالا برد و اشک هایش را پاک کرد.

_سیاوش، من بهش می گم عمو.

لب گزیدم و خندیدم.

_اگه بابات می دونست به چه گفتاری می گی عمو، خودش رو می کشت!

یلدا با گیجی نگاهم کرد که لبخندی زدم. نفسم را حبس کردم و تمام قدرتم را به دست هایم دادم؛ به خاطر نجات او هم که شده بود باید بلند می شدم. دست هایم را تکیه گاه کرد و به سختی نشستم. خودم را به سمتش کشیدم که او بیشتر خودش به دیوار چسباند.

_من کاری باهات ندارم، عموی واقعیت منم دختر.

دست هایش را در دست گرفتم و موهای قهوه ای رنگ کوتاهش را نوازش کردم.

_گریه نکن، بازت می کنم و از اینجا می ریم.

سرش را به طرفین تکان داد.

_ فایده ای نداره این دستبند یه جور خاصیه که اگه بازش کنی یه سوزن سمی وارد دستم می شه و می میرم.

چند ثانیه به چشم های قهوه ای روشنش نگاه کردم، خیلی جدی به نظر می رسید.

_ کی بهت گفت؟ عموی بی شرفت؟

_ آره بازم هست، گفت مارو نمی بنده چون می خواد بازی کنیم در اتاق قفله، اون می خواد ما بازش کنیم.

زیر لب فحش زشتی به سیاوش دادم. دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم که کل اتاق دور سرم چرخید. چند بار پلک زدم. نگاهی به در انداختم، فاصله اش به اندازه یک کیلومتر به نظر می رسید. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های کوتاه به سمت در رفتم. با هر قدم اتاق یک دور کامل دور سرم می چرخید و زمین کج می شد؛ بدنم سرد شده و به شدت خسته بودم. همه اش به خاطر داروی ضد انعقاد بود؛ هر چند که در نهایت منعقد کننده به من تزریق کرد اما، کی؟ زمانی که تقریباً داشتم می مردم.

همین که به در رسیدم، به دیوار تکیه دادم و دستگیره را کشیدم، قفل بود چند ضربه بی جان به در زدم و فریاد کشیدم:

_ کسی توی این خراب شده هست؟

_ اون ها در رو برات باز نمی کنند.

بی حوصله به یلدا نگاه کردم.

_ منم منتظر کمک کسی نیستم، فقط می خوام ببینم چند تا شغال منتظرم هستند.

_شغال؟

طوری این کلمه را گفت که انگار حرف خیلی زشتی زده ام. درست است که مها او را بدون پدر بزرگ کرده بود، اما در چاله میدان هم زندگی نکرده بودند.

_حرف زشتیه، تو نگو.

سر تکان داد و با خودش تکرار کرد که حرف زشتی است. دوباره ضربه ای به در زدم بلند تر داد زدم.

_ کسی بیرونه؟ کمک!

وقتی کسی جواب نداد، نگاهی به اطراف اتاق انداختم و گفتم:

_بگرد ببین یه فلز تیز پیدا می کنی؟ این در رو به بیرون باز می شه یا تو؟

یلدا با دست های بسته مشغول گشتن خرت و پرت های گوشه اتاق شد.

_ رو به تو، چرا؟

خودم هم نمی دانستم چرا، ضعیف تر از این بودم که بدانم چه می گویم فقط یادم می آمد که هومن چیزی در مورد روش باز کردن در گفته بود.

_چیزی نیست.

سرم را به دیوار تکیه دادم.

_ بازم بگرد، فقط زود بگرد.

صدای بهم ریختن وسایل بلند شد. هنوز هم نوای پیانو از طبقه پایین شنیده می شد؛ احتمالاً مهمانی شروع شده بود و من نمی دانستم چه کسانی آن پایین هستند به محض اینکه از این در بیرون می رفتیم باید دنبال چه کسی می گشتم؟ نکند بین این همه آدم تنها بودیم؟ نقشه جدید پدرم چه بود؟ یک دفعه صدای گریه بلند شد. وحشت زده به یلدا نگاه کردم که دیدم روی زمین نشسته و گریه می کند. پاهایم را دنبال خودم کشیدم و به سمتش رفتم و قبل از اینکه بخواهم، مقابلش روی زمین افتادم.

موهای نرمش را نوازش کردم و سرش را بالا آوردم.

_ چی شده؟

_ نیست، چیزی نیست!

بازدمم را کلافه بیرون فرستادم. من باید با این بچه چه می کردم؟ شانه اش را جلو کشیدم و او را بغل کردم. شانه های کوچکش می لرزید و هق هق می کرد.

_ هیس عیبی نداره.

_ ما می میریم!

خودم هم همین احتمال را می دادم اما امیدوار بودم شرایط طور دیگری پیش برود.

_ نمی میریم من اینجا، به من اعتماد نداری؟

حتی نمی دانستم چطور باید این بچه را آرام کنم دور و بر من پر بود از قاچاق چی و قاتل و خلافا، زبان ما زبان اسلحه بود و زور چیزی از لطافت یادم نمانده بود.

همان طور که یلدا را نوازش می کردم چشمم به چیزی خورد که پشت پایش قرار داشت و کمی برق می زد. یکی از دست هایم را دراز کردم و به محض اینکه سردی فلز را احساس کردم، زیر لب فحشی به سیاوش و خاندانش دادم.

تپانچه را برداشتم و یلدا را از خودم جدا کردم. دختر لوسی نبود و سریع خودش را کنار کشید و با چشم های تیره ای خیسش به اسلحه نگاه کرد. خشابش را در آوردم و همین که دیدم پر است سریع بلند شدم و به سمت در رفت.

_ سیاوش بهت نگفت اینجا اسلحه گذاشته؟

یلدا مثل جوجه دنبالم راه افتاد و اشک هایش را با دست های تپل کوچکش پاک کرد.

_ نه، فقط گفت قراره بازی کنیم.

_ یه جوری باهاش بازی کنم که به گ*و*ه خوردن بیفته، بیا پشت من وایسا.

یلدا سریع پشت من پناه گرفته و من مایل به سمت در ایستادم و به سمت در نشانه رفتم اما دستم به حدی می لرزید که مجبور شدم اسلحه را دو دستی بگیرم.

_گوشت رو بگیر.

سه بار به در شلیک کردم تا با صدای افتاد قفل آهنی در باز شد. اسلحه را پشت کمرم گذاشتم و دست یلدا را گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم و همین که دیدم امن است به سمت پله ها رفتم.

_گفتی کشتی سه طبقه ست؟

_آره.

پله ها را پایین رفتیم که صدای موزیک بلند تر شد؛ احتمالا مراسم مسخره شان را در طبقه اول گرفته بودند. چند نفری که در طبقه دوم بودند با تعجب به منی که لباسم خونی بود و یک بچه را دنبال خودم می کشیدم نگاه کردند اما، حرفی نزدند.

_اول باید ببینم کسی از افراد ما توی کشتی هست یا نه، بعد تورو می فرستم بری.

یلدا به دستم چنگ زد و باعث شد بایستم. سر و صدا بیشتر شده بود و صدا به صدا نمی رسید.

_باید سریع بریم بیرون، توی کشتی بمب گذاشته.

_ این رو الان باید به من بگی؟

وحشت در چهره اش نشست و سریع جواب داد:

_من نمی دونستم گفت توی موتور خونه ست، بمبه توی موتور خونه ست!

دوباره فحشی به سیاوش دادم و یلدا را دنبال خودم کشیدم. تا انتهای طبقه دوم رفتیم و از مقابل تک تک اتاق ها عبور کردیم و بی توجه به نگاه بقیه از پله ها پایین رفتیم. وسط پله ها ایستادم و نگاهی به سر تا سر سالن انداختم. به حدی شلوغ بود که نمی فهمیدی دوست کیست و دشمن کدام است.

چشم چرخاندم تا خود سیاوش را پیدا کنم اما خبری از او نبود.

باقی پله ها را پایین رفتیم و نگاه سرگردانم سالن را کاوید، تا شاید چیزی که می خواستم را پیدا کنم. یلدا با صدای بلند گفت:

_ چرا همه ماسک زدند؟

_ مهمونی بالماسکه ست، این مرتیکه عاشق این کثیف بازیاست.

بالاخره یکی از پیش خدمت ها را پیدا کردم و خودم را به او رساندم. یکی از ماسک هایی که کل صورت را می پوشاند و ماسک کوچکی هم برای یلدا برداشتم. سریع کنار کشیدم و به انتهای ترین گوشه ی سالن، جایی که از گزند نور های زرد و سفید دور مانده بود رساندم.

ماسک خودم را پشت سرم گره زدم و نیم ماسک یلدا را از دستش گرفتم و سریع برایش بستم. روی زانو خم شدم و ماسک بنفش را روی چشم هایش مرتب کردم:

_ می بینی؟

سر تکان داد.

_ تو خونی هستی؛ همه نگاهمون می کنند!

این بجه از الان ذهن جنایی داشت البته که همه نگاهمان می کردند اما در این شرایط چه باید می پوشیدم؟

نگاهی به اطراف انداختم. میز های پایه بلند سفید، به صورت پراکنده چیده شده بودند و در گوشه انتهای سالن میز بار بزرگی قرار داشت. مقابل ما، جایی که در راس سالن قرار داشت چهار میز بلند صورت جدا از هم قرار داشتند و پشت هر کدامشان عده ای ایستاده بودند. چون مهمانی در کشتی بود زن ها ماکسی های بلند پوشیده بودند و مردان کت و شلوار به تن داشتند. با این حال بین این همه آدمی که می رقصیدند و می خندیدند بادیگارد ها رفت و آمد داشتند و تنها جایی که در دیدشان نبود، همین زیر پله بود.

نفسم را با حرص بیرون دادم و یلدا را به خودم چسباندم.

_ چی کار کنم به نظرت؟

احمقانه به نظر می رسید که از یک بچه مشورت بخواهم اما با این موزیک کر کننده و مغز بی حال من، چیز بهتری به ذهنم نمی رسید.

لب هایش را به گوشم چسباند و گفت:

_ اونجا دارند می رقصند.

همان لحظه فهمیدم که کارم واقعا احمقانه بوده، امیدوار بودم این بچه ذره ای از هوش پدر و مادرش را به ارث برده باشد.

تشرش زدم.

_ نیومدیم اینجا که برقصیم.

خودم را عقب کشیدم که پیراهنم را چنگ زد و دوباره نزدیک آمد.

_ اونجا شلوغه؛ اگه اونجا باشیم کسی متوجه ما نمی شه می تونی دنبال هرکس که می خوای بگردی.

از همان فاصله نزدیک با یک ابروی بالا انداخته نگاهش کردم. چانه اش لرزید و گفت:

_ حرف بدی زدم؟

_ گل گفתי بچه، حالا چطور برم اونجا؟

محوطه رقصی که وسط سالن تشکیل داده بودند از ما دور تر بود و با توجه به سر و وضع سریع گیر می افتادیم. یک دفعه چشمم به یکی از پیش خدمت های مرد افتاد و فکری در ذهنم جرقه زد. دقیقا همان لحظه دیدم که یکی از مرد هایی که پشت آن چهار میز ایستاده بود، دست زنی را گرفت و به سمت محوطه رقص برد. همین که وسط زمین رسیدند چراغ های سالن خاموش شد و صدای جیغ و سوت و هیاهو بالا گرفت.

نگاهی به اطراف انداختم و همین که مرد پیشخدمت را پیدا کردم به سمت یلدا برگشتم و فریاد زدم:

_ همین جا بمون؛ الان میام.

قبل از اینکه جوابی بدهد سریع بلند شدم و دنبال پیشخدمت رفتم و به محض اینکه به قسمت خلوت سالن رسیدم. ضربه ای به شانه اش زدم.

_ ببخشید آقا.

سریع به سمت برگشت که مشیت محکمی حواله اش کردم و او دراز به دراز روی زمین افتاد.
حالا لباسم جور شد.

پریناز

به محض اینکه سالن تاریک شد سالن شلوغ تر از قبل شد و من خودم را بیشتر به گابریل نزدیک کردم. دستش را دور شانه ام انداخت که خواستم خودم را کنار بکشم اما لب هایش در گوشم زمزمه کردند:

_آروم باش، دارند نگاهمون می کنند.

نیم نگاهی به اطراف انداختم که متوجه یکی از بادیگارد ها شدم.

_چی کار کنیم؟

مقابلم قرار گرفت و یک دستش را جلو آورد.

_می رقصیم.

دستم را در دستش گذاشتم و او هم یکی از دست هایش را پشت کمرم گذاشت. با دو قدم آرام وارد پیست شدیم. هر چند که من در رقص کم تجربه بودم، او وارد بود با ریتم آهنگ پیچ و تاب می خوردیم و چشم هایمان هر جا را می دید به غیر از صورت های همدیگر.

_گابریل؟

سریع به من نگاه کرد. چهره این مرد پر از جذبه بود؛ حتی همین نگاه بدون قصدش هم مو به تن آدم سیخ می کرد.

_اگه بهزاد اینجا نباشه باید چی کار کنیم؟

سرش را جلو آورد و صدای بمش در گوشم پیچید.

_ پر این کشتی نیروئه! دو برابر آدم های اینجا، توی اسکله مامور گذاشتند؛ پیداش می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را عقب بردم که نگهم داشت. لبخندی زد که با تعجب نگاهش کردم.

_هیچ وقت فرصت نشد من بیشتر بشناسمت!

به تته پته افتادم.

_من... من...

سرش را به علامت دانستن تکان داد

_ شش دنگ قلبت به اسم بهزاده می دونم، منظورم از شناختن چیزی نبود که تو فکر کردی.

سر تکان دادم و لب گزیدم. پس منظورش چه بود؟

ریتم آهنگ تند تر شد و اکثر زوج ها چرخ می زدند و پارتنرشان را عوض کردند. نگاهم دوباره با او تلاقی کرد که گفت:

_ چاره ای نیست!

دستم را بلند کرد و همین که عقب رفتم چرخ می زد و بلافاصله دستی که به سمتم دراز شده بود را گرفتم و در آغوش آن مرد پیچیدم، سالن حتی تاریک تر از قبل شده بود و دقیقاً زمانی که پارتنرها عوض شدند آهنگ تغییر کرد و ملایم شد.

نفس نفس می زدم و معذب بودم. کمی از مرد فاصله گرفتم که پنجه دست چپش را در دستم قفل کرد و دست هایمان را روی سینه خودش گذاشت و دست راستم را با احتیاط در دست گرفت. برای لحظه ای چشم هایم را بالا آوردم و به ماسک طلایی رنگش نگاه انداختم که تمام صورتش را پوشانده بود، به غیر از هلالی که از سمت راست صورتش خالی بود و جای چشم هایش.

با نوای ملایم گیتار به آرامی حرکت می کردیم، سعی می کردم چشم هایم هرجایی را ببیند به غیر از چشم های او، با این حال نگاه خیره اش را روی خودم احساس می کردم. موسیقی متن آهنگ ترکیبی از ویولن و گیتار بود که جفتشان به خوبی با هم عجین شده بودند.

Give me love like her

بهم عشق بورز جوری که به اون دختر میورزی

Cause lately I've been waking up alone

چون این اواخر تنها از خواب بیدار میشم

Paint splattered teardrops on my shirt

اشک های دردناکم میریزه روی پیرهنم

Told you I'd let them go

بهت گفته بودم که می دارم اون ها به راحتی بریزن

صدای خواننده نرم و در عین حال خوشایند بود، آهنگ از زبان دختری روایت می شد که احتمالاً در شرایط بدبختی مشابه من قرار داشت. دیدم که حرکات قفسه سینه مرد مقابلم تند شد؛ امیدوار بودم مجبور نشون با او درگیر شوم، مزاجمت یک غریبه چیزی نبود که مشتاقش باشم.

And that I'll fight my corner

با عqlم میجنگم

Maybe tonight I'll call ya

شاید امشب بهت بگم

After my blood turns into alcohol

بعد از اینکه الکل کل وجودمو گرفت

No, I just wanna hold ya

نه، من فقط می خوامت!

مرد صورتش را جلو آورد و من خودم را عقب کشیدم اما پیراهنم را کشید وادارم کرد که صورتم را جلو ببرم. به محض اینکه لب های داغش به گوشم چسبید، کل بدنم لرزید.

_دوست داشتم باهات برقصم اما، نه اینجا!

Give a little time to me or burn this out

یه ذره فرصت بهم بده تا باهم بدرخشیم

We'll play hide and seek to turn this around

تا اون بیرون قایم موشک بازی کنیم

All I want is the taste that your lips allow

میخوام طعم لبات رو حس کنم!

My, my, my, my, oh give me love

بهم عشق بورز

قسمت تند آهنگ شروع شد به محض اینکه صدایش را شناختم با حیرت نگاهش کردم که دستم را بالا برد و خودش فاصله گرفت و مجبورم کرد یک دور بچرخم و دوباره در آغوشش بیفتم.

با دستم پیراهنش را چنگ زدم و سرم را جلو بردم و چون خواننده داشت فریاد می زد لب هایم را به گوشش چسباندم.

_بهزاد؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

تماس لب هایش را با لاله گوشم احساس کردم، یک لحظه احساس کردم قلبم از قفسه سینه ام بیرون پرید.

_به گمونم می خوام بیوسمت اما، حیف که شرایطش نیست.

جلیقه زرشکی رنگش را چنگ زدم و همان طور که همراه با او به آرامی می رقصیدم گفتم:

_چی شده؟ کجا بودی؟ ما از نگرانی مردیم!

صدای خنده اش کمی اضطرابم را کم کرد.

_ چه عجب بالاخره گفتی که نگران می شی، پری توی کشتی بمب گذاشتند.

یک لحظه خشک شدم اما او مرا با خودش تکان داد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، دوباره در گوشم زمزمه کرد:

– چند نفر نیرو توی کشتی دارید؟ باید سریع تر به کاری بکنیم!

نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را بستم، الان وقت این نبود که خودم را ببازم. خودم به حد کافی استرس داشتم و این نزدیکی به بهزاد حالم را بدتر می کرد، با این حال به حدی طبیعی می رقصیدیم که هر کس از دور مارا می دید می گفت که زوج عاشقیم.

– تعدادمون زیاده اما، معلوم نیست اون ها چند نفر باشند.

خواننده دوباره مشغول فریاد زدن شد و همان جمله را تکرار کرد:

– «می خوام طعم لبات رو حس کنم.» خود خواننده یک بار این جمله را گفت اما هزار بار در گوش های من اکو شد. با هر برخوردی که لب های بهزاد به لاله گوشم داشت این جمله بلند تر و بلند تر تکرار می شد تا زمانی که صدایش را شنیدم

– باید بریم به گوشه ای تا باهات حرف بزنم؛ کس دیگه ای هم باهات هست؟

– گابریل.

به آنی سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. نگاهم را دزدیم و خواستم خودم را عقب بکشم که یکی از دست هایش کمرم را با خشونت چنگ زد و هم قدم با هم از پیست بیرون رفتیم. چون کل سالن تاریک شده بود و فقط چراغ های کوچک تزئینی روشن بودند کسی به ما دید نداشت، با این حال من مضطرب بودم و تازمانی که پشت یکی از میز های پایه بلند ایستادیم نفس نکشیدم.

– کجاست پسره؟

دستش را به زور از دور کمرم جدا کردم و گیرنده ای که توی گوشم بود را روشن کردم و پلاک مربعی گردنبندم را جلوی دهنم گرفتم.

– سوژه یک پیدا شد، ما پشت یکی از میز ها هستیم.

سرم را که بلند کردم نگاه خیره اش را دیدم. قبل از اینکه فرصت حرف زدن داشته باشد پرسیدم:

– یلدا هم اینجا است؟ پیداش کردی؟

مسیر نگاهش سریع به سمت راه پله تغییر کرد که من هم به همان سمت نگاه کردم اما به جز تاریکی چیزی ندیدم.

_یلدا اونجاست. باید بیارمش.

همین که خواست حرکت کند دست مردانه ای روی شانه اش نشست و گابریل کنارش ایستاد.

_کی رو بیاری؟

همه داشتیم با صدای بلند صحبت می کردیم اما، صدای موزیک به حدی کر کننده بود که دقیق نمی شنیدیم.

بهزاد با دست به آن سمت اشاره کرد و گفت:

_ دختر مهرداد اونجاست، دستش بسته ست باید برم دنبالش.

گابریل سریع نگاهش به آن سمت انداخت.

_ تو نرو؛ می گم یکی از دختر ها بره.

بهزاد سر تکان داد اما سریع به حرف آمد.

_بگو به دستبندش کاری نداشته باشه، به هیچ عنوان بازش نکنه.

با تعجب نگاهش کردم که زود توضیح داد:

_اگه دستبندش باز بشه دختره میمیره.

سر تکان دادم و روبه گابریل گفتم:

_ بهزاد می گه اینجا بمب کار گذاشتند باید بریم پیداش کنیم.

نگاه متعجب گابریل روی بهزاد افتاد که او اضافه کرد:

_ توی موتور خونه ست؛ خود سیاوش اینجا نیست، فقط یه سری خریدار کله گنده توی کشتی هستند، هر موقع اراده کنیم منفجر می شیم.

گابریل متفکر سر تکان داد. هر دو نفرمان به او زل زده بودیم و منتظر دستورش بودیم عقل حکم می کرد که به تجربه های او تکیه کنیم.

به حدی استرس داشتم که کف دست هایم عرق کرده بود. دست راستم را زیر میز بردم تا با پارچه پیراهنم خشک کنم که به دست بهزاد برخورد کرد. همین که بهزاد به من نگاه کرد، دستش را گرفتم و پنجه هایمان را قفل کردم. عقل در همچین شرایطی حکم می کرد که فقط روی کارمان تمرکز کنیم اما، در مواجهه با این مرد معمولاً از قلبم دستور می گرفتم.

از قسمت خالی ماسکش دیدم که گوشه لبش بالا رفت و دستم را ملایم فشرد.

پَریناز تو و چند نفر از بچه ها برید اتاق کنترل و به کاپیتان بگید که باید برگردیم؛ لازم شد کارت نشون بده.

با سر تایید کردم که ادامه داد:

– من و بهزاد می ریم موتور خونه.

– چند نفر رو با خودت ببر.

بهزاد سریع گفت:

– بهتره تنها بریم. بعد از اینکه کشتی مسیرش رو تغییر بده اینجا هرج و مرج می شه.

حرف حق جواب نداشت، مخالفت نکردم و دست بهزاد را رها کردم برای لحظه ای دوباره نگاهمان تلاقی کرد اما قبل از اینکه هر حرفی بزند، یکی از ماموران زنی که همراهمان بود کنار من ایستاد و شتاب زده گفت:

– کسی زیر پله نبود، دختر بچه رو پیدا نکردم.

بهزاد با خشم به زن تشر زد:

– همون جا باید باشه آخرین بار اونجا بود!

– ولی من چیزی پیدا نکردم.

بهزاد خواست حرفی بزند که گابریل شانه اش را گرفت:

– ما باید بریم موتور خونه، بچه ها دنبال دختره می گردند پَریناز اتاق کنترل.

سر تکان دادم و لبخند محوی به بهزاد زدم اما او فقط با گیجی نگاهم کرد و وقتی که گابریل او را دنبال خودش کشید برگشت و همراهش رفت. برای لحظه ای همان جا ایستادم و سپس، و سریع به سمت پله ها رفتم.

بهزاد

به محض اینکه پایم به عرشه رسید، هوای خنک را با فشار به داخل ریه هایم کشیدم که قفسه سینه ام تیر کشید و تعادلم بهم خورد و نزدیک بود بیفتم که گابریل شانه ام را گرفت و مرا به خودش تکیه داد.

– چیه؟ خوبی؟

بریده بریده نفس کشیدم و گفتم:

– خون زیادی از دست دادم؛ سیاوش من رو ول کرده بود تا بمیرم.

راست ایستادم و نگاهی به چهره متفکرش انداختم.

– ببین وضعت چقدر خراب بوده که اون بی خیالت شده الان حالت درسته؟ اگه نمی تونی بیای برگرد تو.

دستم را به علامت نفی تکان دادم و راه افتادم. عرشه کشتی خلوت بود و بر خلاف چیزی که انتظار داشتم هیچ نگهبانی آنجا نبود.

کمی جلو تر از در ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. گابریل کنارم ایستاد و گفت:

– مشکوکه!

سر تکان دادم.

– موتور خونه کجاست؟ نقشه داری؟

عقب گرد کرد و از کنار دیواره خارجی سالن به راه افتاد. پاهایم را دنبال خودم کشیدم و پشت سرش رفتم. نسیم خنکی از سمت ساحل می وزید. برای لحظه ای نگاهی به جایی که فکر می کردم ساحل است انداختم و اما به جز نقطه های کوچک نورانی چیزی دیده نمی شد.

_چقدر از ساحل دور شدیم؟

_خیلی، از اولم قصدش این بوده که مارو به جای پرت بیاره.

همین که از انتهای دیوار خارجی پیچیدیم، اتاقک سفید رنگ کوچکی مقابلمان نمایان شد که در فلزی مقاومش بسته شده بود. ایستادیم و گابریل نگاهی به دستگیره در که شبیه سکان کشتی بود انداخت.

_بازه، اسلحه با خودت داری؟

دستم را پشت کمرم بردم و اسلحه ی اهدایی سیاوش را بیرون کشیدم.

_ آره، در قفله؟

کتش را از تنش در آورد که تازه کمر براق شلوارش را دیدم و با تعجب گفتم:

_تاکسیدو پوشیدی؟

نیم نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت.

_ همه که مثل تو لباس پیش خدمت هارو نمی دزدند!

خودم را مشغول چک کردن اسلحه ام شدم و وانمود کردم که نشنیدم. گابریل کتش را همان اطراف پرت کرد و دستگیره را با احتیاط دو دور پیچاند که در صدای تق مانندی داد و باز شد گابریل اسلحه اش را بیرون آورد و جلو تر از من وارد شد.

راه پله نسبتا بلندی مقابلمان بود و بعد از اینکه در را بستم، جفتمان به دیوار چسبیدیم و با احتیاط پله ها را پایین رفتیم. بالای سرمان چراغ های زرد رنگی قرار داشت که تا حدودی محیط را روشن می کرد. سر اسلحه هایمان را رو به پایین گرفته بودیم و با دقت به هر حرکتی توجه داشتیم، کافی بود یک لحظه غفلت کنیم تا همه چیز خراب شود.

هر چقدر که پایین تر می رفتیم. غرش موتور کشتی واضح تر می شد. چند بار احساس کردم سرم گیج می رود و مجبور شدم بایستم. فقط خدا خدا می کردم که تا تمام شدن این قضایا از هوش نروم.

به محض اینکه کف موتور خانه پدیدار شد، گابریل دستش را جلویم گرفت و ایستادیم. موتور خانه غرق در نور بود و از همین جا رفت و آمد نگهبان های کاملاً مسلح و لباس پوشیده مشخص بود. همه شان بدون استثنا جلیقه ضد گلوله پوشیده بودند و کلاه به سر داشتند.

گابریل عقب گرد کرد و جفتمان دو پله بالا آمدیم. به سمت برگشت و به شانه و پاهایش اشاره کرد. با سر تایید کردم؛ راه دیگری نداشتیم وقتی این طور زره پوشیده بودند فقط می توانستیم به پاها و دست هایشان شلیک کنیم.

سرش را بالا آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_تو برو پایین و هر وقت که من شلیک کردم، تو هم شروع کن.

با سر تایید کردم. دوباره دو پله را پایین رفتیم. با دقت به مسیر حرکت نگهبان ها نگاه کردم. دو نگهبان برعکس همدیگر طول سالن را طی می کردند و دوباره بر می گشتند؛ بعد از دو بار تکرار این حرکت، دو نگهبان دیگر از انتهای سالن که به صورت عرضی حرکت می کردند جای خود را با آن ها عوض می کردند و در این هنگام برای لحظه ای وجود داشت که هیچ کدامشان به راه پله دید نداشتند.

چند دقیقه صبر کردیم و دقیقاً زمانی که نگهبان ها پستشان را عوض کردند، چهار پله ی باقی مانده را طی کردم و با دو قدم بلند خودم را پشت یکی از مخازن نیرو انداختم. همین چند حرکت به حدی از من انرژی گرفته بود که نزدیک بود روی زمین ولو شوم.

با دست به گابریل علامت دادم. از زیر پایه های مخزن، سایه نگهبان را که چند برابر هیکل عظیمش بود دیدم. سایه به ما نزدیک شد و دقیقاً زمانی که جلوی راه پله ایستاد، صدای شلیک بلند شد.

سرم را کمی جلو آوردم و دیدم که دو نگهبان دیگر نگاه سریعی رد و بدل کردند.

_حمله شده!

با فریاد یکی از آن ها، دو نفر به این سمت هجوم آوردند که سریع اسلحه را مسلح کردم و خم شدم و از زیر مخزن به پای یک از آن ها تیر اندازی کردم که فریادی زد و سریع پناه گرفت.

صدای شلیک بلند شد و مخزن پشت سرم چند بار پشت سر هم لرزید. آن ها مسلسل داشتند و ما دو نفر کلت داشتیم واقعاً که چقدر برابر بودیم، به محض اینکه مخزن ثابت شد برگشتم و چند بار شلیک

کردم. اصلا مشخص نبود که کجا پناه گرفته اند و ما به چه کسی شلیک می کنیم. صدای شلیک گلوله به حدی بلند بود که احساس می کردم دارم کر می شوم. نگاهی به مخزن های کنارم انداختم؛ به حدی از دیوار فاصله داشتند که بتوانم از پشتشان عبور کنم.

به حالت قوز کرده بلند شدیم و با قدم های سریع و کوتاه از پشت مخزن ها عبور کردم. موتور خانه دو قسمت داشت و تا جایی که در دیدم بود چیزی نمی دیدم که شبیه بمب باشد، پس احتمالا همه دم و دستگاه در قسمت پشتی بود. همان طور که از پشت مخزن ها عبور می کردم گلوله هایی به مخازن می خورد و بعضی از آن ها را سوراخ می کرد که باعث می شد گاز با فشار از آن ها بیرون بزنند.

پریناز

یکی از محافظ ها لگدی به در اتاق کنترل زد و اسلحه به دست وارد شد. کاپیتان و دو همراهش سریع به سمت در برگشتند و همین که خواستند چیزی بگویند، کارت را بلند کردم و مقابلشان گرفت:

_ پلیس امنیت ملی کشتی باید به به ساحل برگرده.

کاپیتان میان سال با چشم های گرد شده نگاهمان کرد و گفت:

_ اما... اما نمی تونم! به من گفتند که نباید تا قبل از نیمه شب برگردم به ساحل.

یکی از مردانی که کنارم ایستاده بود به او تشر زد:

_ این دستور سازمان امنیته کشی باید برگرده، همین الان.

کاپیتان از روی صندلیش بلند شد و مقابل من ایستاد.

_ گوش کن خانم من یه سرعت خاص دارم که باید با همون حرکت کنم، به محض اینکه بخوام برگردم و به ساحل سرعتم تغییر می کنه و اون مرد به ما گفت که نباید همچین اتفاقی بیفته.

با تعجب نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟

لب گزید و با تاسف نگاهم کرد.

_توی کشتی یه بمب کار گذاشتند که اگر سرعت ما حین حرکت از یه حدی تغییر پیدا کنه، منفجر می شه.

انگار سقف کشتی روی سرم خراب شد، یعنی چه؟

_چقدر طول می کشه که با همین سرعت برگردیم؟

دستیار کاپیتان به ساعت مچیش نگاهی انداخت.

_ تقریباً همون نیمه شب؛ باور کنید ما تقصیری نداریم. مارو به زور اسلحه اینجا آوردند.

صدای آن ها برایم محو شد. چرا سیاوش به او یک میانگین سرعت داده بود؟ چرا تا قبل از نیمه شب؟ چرا چنین بمبی تنظیم کرده بود؟

یک دفعه ذهنم جرقه زد و از فکری که کردم، عرق سرد روی بدنم نشست. از آن ها فاصله گرفتم و میکروفون را روشن کردم.

_گابریل؟ روی بمب چیزی مثل تایمر هست؟

چند ثانیه طول کشید که تا صدای گابریل را در میان هیاهوی تیر های صفیرکش شنیدم.

_هنوز نمی دونم، چطور مگه؟

_باید نگاه کنی؛ خیلی مهمه.

تماس را قطع کردم و با اخم به بحث کاپیتان و مردان کت و شلواری مقابلم نگاه کردم.

اگر روی بمب چیزی مثل تایمر وجود داشت، معنی اش این بود که ما به هر حال تا قبل از دوازده شب می مردیم؛ چه به ساحل می رسیدیم و چه نه!

پشت یکی از مخزن ها نشستم و سعی کردم نفس بکشم. موتور خانه به حدی گرم بود که احساس می کردی بخار آب گرم استنشاق می کنی. خشاب را بیرون کشیدم و همین که دیدم خالی است قلبم گرفت.

صدای تیر اندازی قطع شده بود و از همه طرف صدای نفس نفس به گوش می رسید. انگار همه یک فرصت استراحت به خودشان داده بودند و ترجیح می دادند، تازه نفس بکنند. سرم را به مخزن تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. موتور خانه گرم بود اما کل تنم می لرزید، سرگیجه ام شدید تر شده بود و می دانستم با این وضع کرختی، خیلی دوام نمی آورم. نمی خواستم گابریل را با این چند نفر تنها بگذارم.

خشاب اسلحه ام را جا زدم و با صدای بلندی گفتم:

_خب رفقا، من تسلیمم.

به سختی و با تکیه به مخزن بلند شدم و از پشتش بیرون آمدم. دست هایم را بالا بردم و وسط سالن ایستادم. چشم هایم را از شدت نور جمع کردم؛ این روشانی داشت مغزم را سوراخ می کرد.

_باید همتون تسلیم بشید وگرنه شلیک می کنم.

سر تکان دادم.

_اوکی داداش؛ جوش نیار گابریل؟ بهتره تسلیم بشی.

قبل از اینکه دوباره حرفم را تکرار کنم، صدای پایی آمد و دیدم که با دست های بالا رفته از پله ها پایین آمد. خدا خدا می کردم که او هتوز گلوله داشته باشد نقشه ام بدک نبود اما اگر او گلوله ای نداشت، از همین الان مرده محسوب می شدیم.

یکی از سربازان سیاه پوش در حالی که با مسلسلش ما را نشانه رفته بود از مخفی گاهش بیرون آمد و به گابریل اشاره کرد.

_کنار هم یالا!

گابریل سر تکان دادم و سریع کنارم ایستاد. نگاهی به من انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. یا داشت نمایش بازی می کرد یا واقعا گلوله ای نداشت؛ ای کاش احتمال اول درست باشد.

سربازی دیگری بیرون آمد و فریاد زد:

_ اسلحه هاتون رو بندازید، همین الان.

وبعد رو به یکی دیگر از محافظان گفت:

_ برو به بقیه اطلاع بده که دو نفر پیدا کردیم.

مرد سر تکان داد و با قدم های بلند از کنارمان گذشت و همین که صدای بسته شدن در آمد، سرباز اول دوباره فریاد زد:

_ مگه نگفتم اسلحه هاتون رو بندازید؟

هیچ کداممان واکنشی نشان ندادیم، لحظه ای امیدوار شدم که گابریل نقشه ام را فهمیده اما همین که صدای برخورد فلز با زمین را شنیدم، وا رفتم.

گابریل اسلحه را انداخت و روی زمین زانو زد و نیم نگاهی به من انداخت. سرباز نوک اسلحه اش را به سمت من گرفت:

_ زود باش! وگرنه شلیک می کنم.

بدون اینکه واکنشی نشان بدهم همان طور ایستادم که سرباز با خشم جلو آمد و قنداق اسلحه اش را بالا برد و خواست به صورت بکوبد، که سریع دستش را گرفتم و رو به عقب پیچاندم.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد صدای خورد شدن استخوان کتف این سرباز بلند شد و اسلحه از دستش افتاد و قبل از اینکه هر کدام از دو همراهش بتوانند تیر اندازی کنند، گابریل به پای یکی از آن ها دو بار شلیک کرد و تا محافظ دیگری به خودش بیاید، سریع پشت یکی از مخازن پناه گرفت.

من که وسط میدان بی دفاع مانده بودم، به محض اینکه حرکت دست محافظ را دیدم، هیکل مرد را بالا کشیدم و آن را مثل یکی سپر مقابل خودم گرفتم و عقب نشینی کردم. صدای شلیک گلوله ها بلند شد و بدن مرد مقابلم چند بار لرزید که یک دفعه کسی فریاد زد و دیگر اتفاقی نیفتاد.

لحظه ای صبر کردم و بعد بدن مرد را رها کردم که روی زمین افتاد. گابریل محافظ سوم را زده بود. با دیدن محلی که گلوله خورده بود یک لحظه دلم پیچید و تعادلم را از دست دادم و روی زمین زانو زدم.

هجوم مایع تلخی به گلویم را احساس کردم و قبل از اینکه بخواهم کنترلش کنم، کف موتور خانه صفرآ بالا آوردم.

گابریل سریع به سمت دویدم و شانه ام را نگه داشت تا در استفراغ خودم سقوط نکنم گلویم تلخ بود و دهانم مزه زهر مار می داد و این بار پیرینازی نبود که برایم سوپ بیاورد و بپرسد آخرین بار کی غذا خورده ام، آخرین بار کی غذا خورده بودم؟
یک لحظه سرم را بالا آوردم که سریع فریاد زدم:

_ اون زنده ست!

محافظ همان لحظه فریادی زد و رگباری از گلوله را به این سمت فرستاد اما خیلی زود با تیر خلاص گابریل خفه شد.

مرد ناله ای کرد و روی زمین افتاد. با دیدن خونی که از صورتش جاری بود فحشی دادم و سرم را بلند کردم.

_ حتما باید توی چشمش بزنی؟ عوضی

گابریل نگاهی به من انداخت و اخم اما سریع کنارم نشست و شانه ام را گرفت که ناله ام بلند شد؛ تازه متوجه زخمم شدم.

_ لعنتی!

خودم را با ضعف کنار کشید.

_ بابا یه گلوله که این حرف ها رو نداره!

گابریل مستقیم نگاهم کرد و عصبی گفت:

_ یکی توی کتفته، یکی از بالا رد شده همین جوری هم داری از هوش می ری الان که دیگه نیم ساعت هم دووم نمیاری!

خودم می دانستم. برای همین وقتی نگاهمان تلاقی کرد، حسی از درک بینمان شکل گرفت و گابریل شانه دیگرم را گرفت و مرا بلند کرد. دکتر ها معمولا توی همچین شرایطی خوب می دانستند که نباید بحث را کش بدهند.

همان طور که مرا دنبال خودش می کشید و سعی می کردم راه بروم، بالاخره به موتور رسیدیم و به محض اینکه دم و دستگاه بمب را دیدیم دهانمان یک متر باز ماند.

با چشم های وق زده به کپیول نقره ای رنگی که دارای تایمر بود و تعداد زیادی سیم از آن انشعاب گرفته بود نگاه کردم.

ـ با دو سته تی ان تی هم می شه این جارو منفجر کرد، این هیولا چیه؟

گابریل مرا رها کرد که سریع به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم. دکمه های جلیقه ام را باز کردم و سعی کردم با دست سالمم یک طرفش را ببرم تا روی زخم بیندم.

ـ اون نمی خواد کشتی رو منفجر کنه؛ می خواد کلا محوش کنه.

یک طرف جلیقه را کشیدم که صدای پاره شدن دوختش با ناله من همزمان شد. لب گزیدم و با قدرت دوباره کشیدم که این بار پاره شد. گابریل بیسیمش را روشن کرد و گفت:

ـ بمب را پیدا کردیم، حدست درست بود تایمر داره!

همان طور که به او نگاه می کردم، دست مجروحم را به سختی بالا بردم و پارچه را دور شانه ام پیچیدم. اینجا هم جا بود؟ زخم کتف به خودی خود به زور پانسمان می شد هرچند که این کار بیهوده بود.

ـ آره، دقیقا تا نیمه شب طول می کشه، تیم خنثی سازی رو خبر کردی؟

چند ثانیه گوش داد و گفت:

ـ منتظریم، تمام.

نگاهی به من انداخت و سریع سمتم آمد. بی حال به دیوار تکیه داده بودم و به حرکات شتاب زده اش نگاه می کردم. مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد که به سختی خندیدم.

ـ خوبه کسی اینجا نیست وگرنه برامون حرف در می آوردن.

پیراهن را از تنش در آورد و خدارو شکر عرق گیر سفیدرنگی تنش بود. نمی توانستم به این فکر کنم که، با بالاتنه لخت روی عرشه کشتی گشت بزند.

یک آستینش را پاره کرد و با حرص گفت:

_ تو به سلیقه من نمی خوری!

پوزخندی زدم و مشکوک نگاهش کردم.

_ همیشه فکر می کردم به مردها نظر داری، به خصوص به مهرداد.

_ اوم چه جورشم! دستت را بگیر بالا.

به سختی دستم را بالا بردم. پارچه را دور شانه ام پیچید و همین که گره زد، از درد فریاد کشیدم. سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم و پلک هایم خود به خود روی هم افتاد.

گره دوم را که زد، نا نداشتم حتی داد بزنم. فقط ناله ای کردم که چیز داغی روی صورتم قرار گرفت و باعث شد چشم هام را باز کنم.

_ خودت بهتر می دونی که نباید بیهوش بشی.

لبخند بی جانی زدم.

_ اون برای وقتی که امیدی باشه، دو لیتر خون از دست دادم. خودت بهتر می دونی که خیلی زنده نمی مونم جناب دو صفر هفت.

همین که پلک هایم روی هم افتاد یک دفعه موهایم کشیده شد، نالیدم و به سختی نگاهش کردم. دلم به حال خودم سوخت این قدر ضعیف بودم که صدایم شبیه یک گربه زخمی شده بود.

_ خودت می دونی اون بیرون کلی آدم منتظره که تو زنده برگردی؛ الکی هندیش نکن، آقای دو صفر هیچ

نیشخندی زدم و بریده بریده گفتم:

_ پس تو هم رمان می خوندی، چطور با آلكس رایدر آشنا شدی؟

_ می خواستم ببینم یه نویسنده غیر نظامی، چقدر خوب می تونه زندگی یه نظامی رو توضیح بده من اون موقع سر کار بودم اما تو فقط یه پسر نوجوون بودی.

« اشاره به مجموعه رمان آلکس رایدز که داستان ماموریت های نوجوان چهارده ساله را روایت می کند که توسط MI6 آموزش می بیند تا یک جاسوس شود. این مجموعه با نام مامور دو صفر هیچ هم شناخته می شود»

بی رمق خندیدم که صدای تیر اندازی و یک انفجار کوچک ما را به خودمان آورد. گابریل نگاه نمایشی به سقف انداخت و بعد به من زل زد.

_احتمالا نیروهای ویژه اند، برای خنثی کردن بمب میان من می رم ببینم وضع چطوره.

سر تکان دادم که او ضربه ای به شانه سالمم زد و با قدم های بلند دور شد. همین که پلک هایم را روی هم گذاشتم شنیدم که با صدای بلند گفت:

_ جلد آخرش رو خوندی؟

چه وقت این سوال بود؟ با صدای قار قار ماندی گفتم:

_نه!

_هرگز نگو مرگ، اگه زنده موندی بخونش.

«هرگز نگو مرگ اسم جلد آخر این رمان است که در سال دو هزار و هفده منتشر شد.»

سوم شخص

صدای امواج دریا به گوش می رسید و نسیم ملایمی از ساحل می وزید. مدتی بود که امیرعلی نمی دانست کجا هستند، تنها مطمئن بود که هنوز در مزره های آبی ایران هستند و این قوت قلب خاصی به او می داد.

در اتاق باز شد و سیاوش در حالی که زنی را دنبال خودش می کشید، وارد شد و زن را جلوی پای امیرعلی انداخت. هرچند که دست های امیرعلی از پشت به صندلی فلزی بسته شده بود و پاهایش هم به همان صندلی زنجیر شده بود، اما هنوز هم همان صلابت اشرافی خود را حفظ کرده بود.

با تکبر به سیاوش نگاهی انداخت و گفت:

_این کیه؟

سیاوش در را بهم کوبید و جلو آمد و کیسه پارچه ای مشکی رنگ را از سر زن کشید و موهایش را چنگ زد و سرش را بالا آورد.

_می شناسیش؟ زوج عاشقته!

امیرعلی برای لحظه نفسش را حبس کرد و به چهره سالخورده اما همچنان زیبای همسرش نگاه کرد. پشت لب هایش خونی بود و کنار ابرویش شکسته شده بود و لب هایش ورم کرده و زخمی بودند. قلبش از دیدن این چهره به درد آمد و دست هایش مشت شد. دلش می خواست همین الان سیاوش را زیر مشت و لگد بگیرد، ناریه به او خیانت کرده بود اما هنوز هم عاشقش بود!

_شناختی؟

امیرعلی هنوز به ناریه زل زده بود. ناریه چشم هایش را با درد بست. بعد از این همه سال باید این طور همسرش را می دید؟

_چیه؟ دارید با هم حرف عاشقونه رد و بدل می کنید؟

موهای ناریه را رها کرد و عقب کشید. مشغول قدم زدن دور اتاق شد و با صدای بلند آواز خواند:
_نشود فاش کسی آنچه میان من و توست، تا اشارات نظر، نامه رسان من و توست.

امیرعلی با تنفر گفت:

_ این مسخره بازی ها چیه مرتیکه؟

یک دفعه موهایش از پشت کشیده شد و درد شدیدی در سرش پیچید. سیاوش با لحن ترسناکی گفت:

_ قبلا مودب تر بودی ارباب زاده!

امیرعلی مستقیم نگاهش کرد و پوزخند زد.

_ فقط بلدی عین دخترها گیس کشی کنی؟

به ثانیه نکشید که سیاوش با قندان کلتش ضربه محکمی به شقیقه امیر زد. لحظه ای سر امیرعلی گیج کرد و جلوی چشم هایش سیاه شد. اما، همین که داغی خون را روی پوست سرش احساس کرد به سیاوش پوزخند زد.

_این معرکه برای چیه سیاوش؟

سیاوش نگاهش را از او گرفت و لباس ناریه را کشید و دستش را به میله ای که در دیواره اتاق بود، دستبند کرد و گفت:

_راند آخره، قراره نمایش داشته باشیم.

یک دفعه صدای ناریه بلند شد.

_ که چی؟ که عقده هات رو خالی کنی؟

با مشت محکمی که به صورتش خورد و ناله ای کرد و ساکت شد. امیرعلی با دیدن این صحنه آتش گرفت، ای کاش فقط دست هایش بسته نبود که اگر بسته نبود، با چنگ و دندان سیاوش را از هم می درید.

سیاوش چنگ انداخت و موهای کوتاهش را کشید و گفت:

_ عقده های من آبجی؟ فقط عقده های من؟ کی بود که می خواست به هر قیمتی زن ارباب زاده بشه؟ کی بود که خودش رو به سپرد به این گرگ؟ ندیدی چطور خواهرمون رو سلاخی کرد؟ ندیدی این چه آدمیه؟

ناریه با شهادتی که قبلا امیرعلی از او ندیده بود، خون داخل دهانش را کف اتاقک تف کرد و به چشم های او زل زد.

_امیرعلی با پدرش فرق داشت.

چیزی در قلب مردی که سال ها از دوره عاشقیش گذشته بود، لرزید.

_اونم یه آشغالیه مثل همون مرتیکه خرفت!

سیاوش موهای خواهرش را رها کرد و عقب کشید. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که از بیرون صدای نزدیک شدن قایقی را شنیدند. سیاوش از پنجره اتاقک نگاهی به بیرون انداخت و لبخند کریهی روی لب هایش نشست.

_خب، کم کم جمعتون جمع می شه.

با قدم های بلند به سمت در اتاقک رفت و لحظه آخر برگشت و گفت:

_ حدس بزن کی اومده امیر علی، نوه عزیزت.

قهقهه ای زد و از اتاقک بیرون رفت.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست. امیدوار بود این قائله زود تر ختم شود؛ هر چقدر که بیشتر طول می کشید، افراد بیشتری را از دست می داد.

یک دفعه ناریه گفت:

_ بهزاد... بهزاد بچه داره؟

امیرعلی نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

_ اگه یادت باشه من یه پسر دیگه هم دارم، دختر مهرداد.

بهزاد

صدای سر و صدا را می شنیدم. کسی فریاد می زد، دیگری اطاعت می کرد و گهگاه صدای شلیک گلوله می آمد.

کل بدنم کرخت بود و در سرمای عجیبی غوطه ور بودم. اطرافم تاریک بود و حتی نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. سرمایی که اطرافم بود، به حد غریبی برایم آشنا بود تصاویری از جلوی چشم هایم عبور کرد و خیلی سریع یادم افتاد.

دو سال قبل، وقتی که در آن جنگل داشتم می مردم، یک نفر نجاتم داد. مردی که امروز حاضر بودم به خاطرش بمیرم.

_بهزاد؟ بهزاد؟

اسمم را شنیدم، انگار هزاران نفر با هم اسمم را تکرار می کردند و در عین حال نمی دانستم چه کسی صدایم می زند. گیج و سر در گم بودم و نفس کشیدن هر لحظه برایم سخت تر می شد و بیشتر در سرما فرو می رفتم. تا اینکه...

سرما یک دفعه جای خودش را به گرمی زندگی بخشی داد. احساس کردم چیزی روی شانه ام قرار گرفت و بلافاصله چشم هایم را باز کردم. مردی روی سرم نشسته بود و چهره اش محو بود، اما همین که چند بار پلک زدم، قیافه اش را تشخیص دادم و با حیرت نشستم.

_تو...

مردی که کنارم نشسته بود لبخندی زد. با حیرت به قیافه خودم نگاه کردم؛ به مردی که دقیقا شبیه من بود.

نالیدم و دوباره روی زمین دراز کشیدم.

_ شاهین!

کوتاه خندید.

_می دونی چند سال منتظر موندم تا ببینمت؟ خیلی دیر اومدی!
نگاهی به چمن زاری که در آن بودیم انداختم و بی اختیار آه کشیدم.

_من مردم!

لب گزید و دوباره خندید.

_مطمئن نیستم، بعد از مرگت بیای به یه همچین جای سرسبزی!

پوزخندی زدم و نشستم. سرم را پایین انداختم::

_ من قاتلم!

ضربه ملایمی به شانه ام زد.

_هر کسی یه اشتباهی کرده، ما که معصوم نیستیم!

تلخ خندیدم.

_ منم دیگه خیلی شیطانی رفتار کردم.

هر دو نفرمان خندیدیم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم، چمنزار واقعا زیبایی بود.

_من الان کجام؟

چهره اش جدی شد. حالت عجیبی داشت که خودم را از دید کس دیگری ببینم، هر چند که تفاوت هایی هم داشتیم.

_مهم جاییه که می خوای بری؛ باید برگردی.

گیج شده نگاهش کردم.

_ کجا برگردم؟ از اینجا کجا برم؟ به خدا اصلا نمی فهمم چی می گی، حتی هنوز مطمئن نیستم که دیده باشمت.

بلند شد و مرا هم با خودش بلند کرد.

_ باید برگردی به زندگیت هنوز خیلی کار مونده که انجام بدی، باید اون بچه رو نجات بدی.

_یلدا؟

سر تکان داد که کسی اسمم را صدا زد. به اطراف نگاه کردم که صدا دوباره تکرار شد. شاهین به من نگاهی انداخت.

_خوب می دونی کی داره صدات می کنه، مراقبش باش.

صدای پریناز دوباره تکرار کرد. مردد به شاهین نگاه کردم که مرا در آغوش گرفت و سخت فشرد.

_تو به خاطر من زندگیت رو دادی.

ضربه ملایمی به پشتم زد.

_ خیلی ها به خاطر تو زندگیشون رو دادند؛ تو هم به خاطر خیلی ها باید زندگی کنی، من بخشیدمت.

از من جدا شد و عقب رفت. خواستم به سمتش بروم اما دوباره سرما اطرافم را گرفت و قبل از اینکه به خودم بیایم، دردی در قفسه سینه ام پیچید. نفس عمیقی کشیدم و به هوش آمدم.

مثل کسی که تازه از آب بیرون آمده باشد، پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم. نگاهم به پریناز و گابریل که کنارم مشسته بودند انداختم و به سختی گفتم:
_یلدا...

_افراد سیاوش اون رو بردند.

نگاهی به پهنه آبی مقابلم انداختم. کجا بردند؟ کجا باید دنبالش می گشتم؟
پریناز مرا به زور روی عرشه خواباند.

_ همه چیز مرتبه، دارند دنبال پدرت می گردند، از یکی از افراد سیاوش دارند بازجویی می کنند اما هنوز حرفی نزده.

گابریل سریع گفت:

_ هر جا که پدرت باشه، بچه هم هست.

مچش را گرفتم که به من نگاه کرد.

_ خیلی وقت نداریم، به حرفش بیار.

_بهزاد الان ...

_به حرفش بیار خواهش می کنم.

چند ثانیه به چشم هایم زل زد و سر تکان داد و سریع بلند شد. چشم هایم را بستم و بی توجه به حال خرابم چند بار نفس عمیق کشیدم که سر و صدا و فریاد بیشتر شد و بعد صدای شلیک گلوله آمد.

با تعجب به پریناز نگاه کردم که چهره وحشت زده اش با لبخندی آرام شد.

_ فکر کنم به حرفش آورد.

به ثانیه نکشید که گابریل روی سرم ایستاد، قد بلندش از این پایین بلند تر به نظر می رسید.

_یه لنج کوچیکه، مشخصاتش و می دونه...

با صدای فریاد خشمگینی، گابریل حرفش را خورد.

_اینجا چه خبره؟ تو چرا به متهم تیر اندازی کردی؟

به پریناز اشاره کردم که سریع شانه ام را گرفت و کمک کرد که بایستم. مرد قد بلند و هیکلی سیاه پوشی مقابلمان ایستاده بود که ماسکش را بر خلاف بقیه افرادش بالا زده بود و چهره عبوسش مشخص بود.

گابریل سریع گفت:

_ فرمانده افراد شما تا چند روز دیگه هم نمی تونستند به حرفش بیارن.

پس این فرمانده نیروهای ویژه بود. دهان باز کرد تا جواب گابریل را بدهد که دستم را بالا بردم و گفتم:

_می شه منم یه چیزی بگم قربان؟

مرد به من نگاهی انداخت. می دانستم با آن لباس های خونی، در حالی که نوار پیچ شده ام و به پریناز تکیه دادم ام چه قیافه مضحکی دارم اما حالا وقت این حرف ها نبود. فرمانده اخم کرد.

_بالاخره به هوش اومدی! من دستور دارم که بازداشت کنم.

سر تکان دادم و با ضعف گفتم:

_ می دونم قربان، اما الان جون پدرم و اون بچه در خطره! باید خودم رو بهشون برسونم.

مرد پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ آخه رفتن تو چه فایده ای داره؟ حتی نمی تونی روی پاهات بایستی!

از من رو گرفت و خواست برود که با صدای بلندی گفتم:

_کسی که شما دنبالش هستید، من رو می خواد می تونید بذارید برم اونجا و طعمه بشم. یا می تونی کل این دریا رو بگردی تا شاید ده روز دیگه جسد اون ها رو پیدا کنی.

از نگاه تیر گابریل و لب گزیدن پریناز فهمیدم با بد کسی در افتادم مرد سریع به سمت برگشت و فاصله بینمان را پر کرد و یقه پیراهنم را چنگ زد.

_یه قاتل فراری این قدر راحت بلبلی می خونه؟ من رو تهدید می کنی بچه؟

لبخند مسخره ای زدم.

_تهدیدت نمی کنم، روشنت می کنم.

یقه ام را بیشتر در دستش فشرد و از بین دندان های کلید شده اش گفت:

_ پرونده خودت رو سنگین تر از این نکن جوون.

ابرویی بالا انداختم:

_ مگه حالت سنگین تری هم هست؟ مرد حسابی به محض اینکه پام به اون لنج برسه، اون مرد من رو می کشه من دارم خودم می رم به استقبال مرگم تو از چی من رو می ترسونی؟

چند ثانیه فقط به هم زل زدیم. چند نفر از افرادش که دور و بر ما بودند اسلحه هایشان را آماده گرفته بودند تا اگر مشکلی پیش آمد مداخله کنند. هیاهوی کشتی کمتر شده بود و می دانستم که داریم به آرامی به ساحل بر می گردیم.

_نمی شه تنها بری، تو الان خودت مجرمی.

این حرف ها را با لحنی زد که انگار فشار زیادی را تحمل می کرد و با این حال می دانست که چاره دیگری ندارد.

_هر کدوم از افرادت که باهام بیاد، ممکنه برنگرده.

گابریل سریع داوطلب شد.

_ من باهات میام.

فرمانده نگاهش کرد و خیلی قاطعانه گفت:

_ نه ماموریت شما تا همین جا بود، از این جا به بعد کار نیروهای منه.

نگاهش بین افرادش جا به جا شد و به یکی اشاره کرد و رو به من گفت:

_ اگه به تو جلیقه بدم فایده نداره اما، افسرم رو مجهز می فرستم؛ مشکلی که نداری؟

_ نه، ممنون فرمانده.

با اخم سر تکان داد و از ما دور شد. گابریل دهان باز کرد تا حرفی بزند که پریناز مانع شد.

_ می شه چند ثانیه مارو تنها بذاری؟

گابریل نگاهی به ما انداخت و بدون اینکه حرفی بزند رفت. پریناز مقابلم ایستاد. ماکسی ساده نقره ای رنگش خونی شده بود، اما قبلا دیده بودم که چقدر به تنش می آید. موهای بلوطی رنگش را مثل همیشه ساده درست کرده بود و آرایش ملایمی داشت.

نگاهی بینمان رد و بدل شد و هر به سمت گوشه عرشه رفتیم. وقت زیادی نداشتم اما نمی توانستم بدون شنیدن حرف هایش اینجا را ترک کنم.

_ سراپا گوشم.

به امواج آرام دریا خیره شد.

_ من آماده نیستم که حرفی بزنم.

دستش را گرفتم و با انگشت شست پشت دستش را نوازش کردم، لبخندی زد.

_ ما خیلی وقت نداریم.

مستقیم نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ هیچ وقت، زمان نداشتیم!

لب هایم به لبخند تلخی کش آمدند.

_ آرزو می کردم که یه جور دیگه با هم آشنا می شدیم.

سر تکان داد که اولین قطره اشک روی صورتش ریخت. قلبم از دیدن این صحنه گرفت صحنه وداعمان بود.

نه او حرفی می زد، نه من فقط بهم زل زده بودیم و سکوت بینمان را صدای نظامی های روی کشتی و غیر نظامی ها پر کرده بود. یک دفعه خندید.

_الان که باید حرف بزنم هیچی به ذهنم نمی رسه.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. هنوز هم بدنم یخ بود و سرگیجه داشتم اما در حال حاضر قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد، حتی اگر سیاوش مرا نمی کشت از شدت زخم ها و خون ریزی زیاد می مردم واقعا امیدی برای من نبود.

حسرت مثل یک پیچک، با خشونت قلبم را می فشرد و بغض گلویم را گرفته بود. _من عاشقتم.

_منم.

به سختی لبخندی زدم. انگار هر دو نفرمان بالاخره قبول کرده بودیم که چاره ای جز اعتراف نداریم. خیلی دیر اتفاق افتاد اما، بالاخره اتفاق افتاد.

بی توجه بی اطرافمان، سرم را جلو بردم. پدرم گفته بود کسی نباید پی به رابطه ما ببرد اما برای وقتی بود که او می خواست مدارک بی گناهی مرا به وسیله پریناز در دادگاه ارائه کند، نه الان که می دانستم کمتر از یک ساعت دیگر زنده ام.

هر دو دستش را گرفتم و قبل از اینکه بخواهد ممانعتی داشته باشد، بوسیدمش. سخت و پر از حسرت.

بر خلاف همیشه، همراهیم کرد. به خودمان که دروغ نمی گفتیم. برای ما همه چیز تمام شده بود.

بعد از چند ثانیه که تقریباً شیرین ثانیه های عمرم بود، عقب کشیدم. طمع لب هایش را مزه کردم و لبخندی تحویلش دادم. خیزی روی گونه ام را پاک کردم و گفتم:

_ حیف که دستمال ندارم بهت بدم دوشیزه.

او هم خندید. خنده هایش را دوست داشتم و دقیقاً چون باید بعد از مرگ من هم می خندید، بالاخره حرفم را زدم.

_رفتن من، ممکنه هیچ برگشتی نداشته باشه تو باید...

_نه بهزاد.

صدایم را کمی بالا بردم.

_می شه یه دفعه هم که شده حرف من رو گوش بدی؟ من دارم می رم یه رفتن بدون برگشت، اما، می خوام تو بعد از من زندگی کنی به جای تمام اون هایی که از دست دادیم.

دست هایش را از دستش بیرون کشید و خواست برود که شانه اش را کشیدم و نگهش داشتم.

_نمی خوام بشنوم.

_باید بشنوی تورو خدا گوش کن پریناز؛ هر چقدر بیشتر باهام کلنجار بری بیشتر ازم انرژی می گیری.

ساکت شد و ایستاد. این به این معنی نبود که جریان اشک هایش هم متوقف شود، نگاهش را به دریا دوخته بود و به نگاه نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم که کل بدنم درد گرفت:

_ می خوام ازدواج کنی، مهم نیست با کی اما من گابریل رو پیشنهاد می دم.

دوباره خودش را عقب کشید که به زور نگهش داشتم و دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کند.

_ اون مرد خوبیه، مراقبته بهم قول بده پریناز که ازدواج می کنی.

_قول نمی دم. خیلی احمقی!

موهایش را از جلوی صورتش کنار زدم.

_باشه، من هرچی که تو بگی هستم ولی می خوام بهم قول بدی همه وصیت می کنند اینم وصیت منه. ازدواج می کنی، خب؟

جواب من شدت گرفتن ریزش قطرات اشک بود. یک نفر صدایم کرد و گفت قایق آماده است.

_قوله؟ با خیال راحت برم؟

پلک هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. لبخند نصف و نیمه ای زدم و سریع به آغوش کشیدمش. پشت پلک هایم می سوخت و می دانستم این بغض قرار است بترکد، باید زود تر می رفتم.

بوسه ای روی پیشانیاش زدم و به محض اینکه اولین قطره اشک صورتم را سوزاند، خواستم عقب بکشم که او مرا نگه داشت. پاهایش را بلند کرد و لب هایش را دقیقا به گوشم چسباند. صدایش به حدی گرفته بود که می توانست مرا همان جا بکشد.

_ در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن.

گونه اش را بوسیدم و سریع خودم را عقب کشیدم.

لبخند زدم.

_ من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!

لب گزیدم و سرم را به تاسف تکان دادم، برای خودم، برای او و برای عشقی که فرجامی جز دوری نداشت.

خواست حرفی بزند که سریع فاصله گرفتم. دو قدم عقب آمدم و دستم را به علامت خداحافظی بالا بردم و قبل از ایمکه منتظر جوابی از طرف او باشم، با تمام توان به سمت جایی که فرمانده ایستاده بود دویدم.

سوم شخص

سکوت اتاق با صدای حرکات آب دریا شکسته می شد.

دست های یلدا جایی نزدیک به در اتاقک زنجیر شده بود و دائما تقلا می کرد تا خودش را نجات دهد. ناریه از نیم ساعت له به یک نقطه در کف اتاقک خیره شده بود و امیرعلی به نظر خواب می رسید.

اما، بیدار بود چشم هایش را بسته بود و تمام سناریو هایی که به نظرش می رسید را بررسی می کرد اما، آخر همه شان فقط به یک چیز ختم می شد مرگ!

با باز شدن در اتاقک سیاوش داخل آمد و چون امواج روی لنج اثر می گذاشتند، یک دفعه سرش به چهار چوب در خورد و صدای بلندی ایجاد کرد.

امیرعلی یک دفعه چشم هایش را باز کرد. سیاوش در را پشت سرش بسته و وسط اتاقک ایستاد، نیم نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

چرا همه غمبرک زدید؟

ناریه به او پرید.

چرا کار کنیم؟ پاشیم بندری برقصیم؟

سیاوش به حالت نمایشی احمقانه ای لب گزید و به یلدا اشاره کرد.

اَع! آجی؟ بچه نشسته ها، با داداشت درست صحبت کن.

ناریه فحش زشتی نثار سیاوش کرد که باعث تعجب امیرعلی شد. این زن در این سال ها خیلی تغییر کرده بود.

تا کی اینجا علافیم؟

سیاوش و امیرعلی بهم نگاه کردند. ابروهای هر دو نفرشان در هم رفت و سیاوش قدمی به او نزدیک شد.

تا وقتی که بفهمم تکلیف پسر چیه شده؛ می دونستی که توی اون کشی بمب گذاشتم؟ اما، خب این وروجک نقشه ام را خراب کرد که البته از خجالتش در میام.

بالافاصله ناریه و امیرعلی نگاه نگرانی باهم رد و بدل کردند؛ هم به خاطر یلدا و که هم به خاطر تمام افرادی که در آن کشتی بودند.

سیاوش به سمت در رفت و بادی به غیغب انداخت.

_ جای شما بودم از این فرصت باقی مونده استفاده می کردم، اگه بچه مزاحمه تا ببرمش بیرون؟
بالاخره این آخرین باریه که خلوت زن و شوهری دارید.

امیرعلی بالا فاصله بد و بیراه بار کرد و توجهی به حضور یلدا نداشت. وقتی دست هایت را از پشت بسته اند، پسرت را سلاخی می کنند و همسر کتک خورده ات را مقابلت گذاشته اند، فقط می توانی فحش بدهی حالا چه یک بچه در اتاق باشد یا نباشد!

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

_ ببینم تا کی می تونی زبون درازی کنی خان زاده.

در را بهم کوبید و رفت. امیرعلی لب گزید، سرش داشت از درد منفجر می شد و دلش می خواست سیاوش را زیر مشت و لگد بگیرد. یک دفعه جمله ای در ذهنش شکل گرفت و بدون اینکه فکر کند گفت:

_ باید وقتی می تونستم، می کشتمش.

تا فهمید چه گفته سریع به ناریه نگاه کرد که دید لبخند تلخی بر لب دارد.

_ الان می گی؟ چرا همون موقع کاری نکردی؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید. این زن چه می فهمید؟ او هیچ وقت نخواست عشق امیر را بپذیرد.

پلک هایش را روی هم فشرد و به سختی جواب داد:

_ چون برادر تو بود!

صدای پوزخند ناریه قلبش را به درد آورد.

_ مگه من که زنت بودم برات اهمیتی داشتم، که به خاطر من برادرم رو نکشی؟

_ همیشه مهم بودی، هیچ وقت نخواستی قبول کنی.

نگاه عمیقی بین زوج قدیمی رد و بدل شد. هر کدام در چشم دیگری چیزی را می دید که سال ها ندیده بود و انگار این درک تازه خوشایند بود.

نگاه یلدا بین آن دو نفر رد و بدل شد. واقعا متوجه حرف هایشان نمی شد. نسبت هر کدام با خودش را می دانست، چون سیاوش قبلا به او گفته بود اما اینکه چه می گویند را نمی فهمید.

_اگه می خواید من می تونم برم برم بیرون.

امیرعلی و ناریه تازه متوجه حضور یلدا شدند و به او نگاه کردند.

امیرعلی نگاهی به لباس پاره شده دخترک انداخت و لبخند زد.

_چرا بری بیرون عزیزم؟

چشم های درشت یلدا، درشت تر شد و سریع گفت:

_ عمو سیاوش گفت که شما باید تنها باشید، خلوت زن و شوهری.

به آنی چهره ناریه رنگ گرفت و امیرعلی لبخندی از ته دل زد. نیم نگاهی به ناریه انداخت.

_می بینی دخترش چقدر باهوشه.

ناریه همان طور که نگاهش را از او می دزدید سر تکان داد.

_خیلی هم شبیهشه!

هر دو نفر نگاه با محبتی به یلدای گیج شده انداختند که امیرعلی اضافه کرد:

_ در ضمن، به اون مرتیکه نگو عمو خداروشکر من پسری مثل اون نداشتم.

_بهزادم همین رو گفت!

امیرعلی یک دفعه هوشیار شد.

_مگه تو بهزاد رو دیدی؟

یلدا که از این تغییر تعجب کرده بود سر تکان داد.

_ آره، توی کشتی با هم بودیم. اون حالش خیلی خرابه؛ همش ازش خون می رفت من رو تنها

گذاشت و گفت هر طور شده نجاتم می ده، اما یه آقایی من رو آورد اینجا.

بالافاصله آه از نهاد امیرعلی بر آمد و ناریه وحشت زده به یلدا زل زد.

ملتمس به شوهرش نگاه کرد.

_یعنی ممکنه بیاد؟ اگه بیاد سیاوش محاله زنده اش بذاره!

امیرعلی لب گزید و با خشم سر تکان داد.

_اون پسره احمق تر از این حرف هاست، فقط خدا کنه گابریل یه جوری جلوش رو بگیره.

امیرعلی نمی دانست که گابریل خودش مقدمات حرکات بهزاد را فراهم کرده بود.

یلدا که از تمام این حرف ها وحشت زده بود سریع گفت:

_ یعنی سیاوش مارو می کشه؟

اینجا بود که ناریه دلش می خواست برادرش را با دست های خودش خفه کند، این بچه معصوم چه

گناهی داشت؟ اصلا می دانست مرگ یعنی چه که باید با آن روبرو می شد؟!

_نه عزیزم اون با تو کاری نداره، نگران نباش.

یلدا به گریه افتاد.

_ یعنی شمارو می کشه من نمی خوام بمیرین؛ مامانم گفت وقتی برگردیم، شما پدر بزرگ و مادر بزرگم

می شید؛ اگه شما بمیرید من از کجا پدر بزرگ پیدا کنم؟

اشک در چشم های ناریه جمع شد. چه جوابی داشت که بدهد؟ باید از یتیمی عمویش برایش می

گفت تا بداند که به این خاندان روز خوش نیامده است.

صدای بم و محکم امیرعلی باعث شد که جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد.

_مرگ و زندگی دست خداست، فعلا فقط باید صبر کنیم.

یلدا با گنجی او را نگاه کرد و سر تکان داد. او فقط یک خانواده می خواست، چیزی که تمام نامدار ها

در حسرت داشتنش سوخته بودند!

سر و صدای بیرون اتاقک بحث را خاتمه داد. از دور صدای موتور قایق می آمد؛ یکی به آن ها نزدیک می شد. بلافاصله صدای فراد سیاوش و دو سه نفری که با او بودند بلند شد و قبل از اینکه هر کدام از ساکنین اتاقک بفهمند چه خبر شده، چند گلوله شلیک شد.

ناریه وحشت زده گفت:

_ یا خدا، بهزاد!

امیرعلی لب گزید و بار دیگر هر چه فحش می دانست بار سیاوش کرد. هر چند که مطمئن بود به بهزاد شلیک نکرده اند اما قطعا کسی هدف گلوله قرار گرفته بود، در دل دعا کرد که ای کاش گابریل عقل به خرج داده باشد و بهزاد را غل و زنجیر کرده باشد تا پایش به این لنج کذایی نرسد.

به محض اینکه در اتاقک باز شد و سیاوش داخل آمد، سراپا گوش شد.

سیاوش لبخند کریهی زد.

_ مژده بده ارباب، آقا زاده ات اومده!

همان لحظه بود که روح از بدن ناریه پر کشید و امیرعلی قسم خورد که وقتی پایش به خشکی رسید، با دست های خودش گابریل را نابود کند.

سیاوش جلو رفت و زنجیر ناریه را باز کرد و بازویش را گرفت و دنبال خودش کشید. تا امیرعلی خواست اعتراضی کند، دو نفر از افراد سیاوش داخل آمدند و او را از صندلی باز کردند و با دست های بسته بیرون بردند. لحظه آخر نگاهش با یلدا گره خورد و چشمان اشکی این دختر بچه قلبش را به آتش کشید.

حتی اگر هر سه نفرشان می مردند، یلدا را نجات می داد.

بهزاد

به محض اینکه دو نفر از افرادش مرا به تیرک انتهای لنج بستند، سیاوش مادرم را از اتاقک بیرون آورد و کمی دور از تر من روی زمین انداخت.

دست هایش هایش بسته بود و صورتش خونی و زخمی؛ ای کاش دست هایم باز بود.

به محض اینکه سرش را بلند کرد و مرا دید، چشم هایش گشاد شد و اسمم را زمزمه کرد. تا خواستم چیزی بگویم یک دفعه بلند شد و خواست به سیاوش حمله کند که یکی از افرادش او را از پشت گرفت.

ناریه با خشم جیغ کشید.

_عوضی بی همه چیز، چه بلایی سر پسرم آوردی؟ حیوون! بچه ام رو چی کار کردی؟ ها؟

سیاوش با خشم به سمتش رفت و سیلی محکمی به صورتش زد، طوری که کف عرشه پرت شد. از دیدن این صحنه خونم به جوش آمد اما، همچنان دست هایم بسته بود.

فریاد زدم:

_ ولش کن بی همه چیز!

سیاوش به سمت برگشت و قهقهه زد:

_ چیه؟ مادر پسری خوب رُل بازی می کنید.

همان موقع دو نفر دیگر امیرعلی را با دست های ست های بسته و پاهای زنجیر شده بیرون آوردند. سیاوش خوب می دانست که امیرعلی حتی با دست های بسته هم او را حرف است.

_یادت رفته؟ یادت رفته که این زنیکه توی سیزده سالگی عین یه تیکه آشغال انداختت گوشه اون یتیم خونه؟ یادت رفته وقتی شب ها خودت رو خیس می کردی، نامدار؟ حالا اینجا به من دستور می دی بی شرف؟

با قندان کلاشینکفی که روی زمین افتاده بود، طوری به سرم زد که احساس کردم تیرک جا به جا شد. جلوی چشم هایم سیاه شد و صدای سوت در گوشم پیچید اما با ضربه ای که به شکم خورد، احساس کردم بند وجودم پاره شد. مایع گرمی به گلویم هجوم آورد و به محض اینکه سرفه کردم، جلوی پاهایم خونی شد.

صدای جیغ ناریه در گوشم پیچید. لب گزیدم تا خودم از درد فریاد نزّم. به سختی سرم را بلند کردم و با ضعف به سیاوش نگاه کردم. لبخندی که زده بود به حدی چندان آور بود، که دلم می خواست بالا بیاورم.

به سمت آن ها برگشت و فاتحانه فریاد زد:

_ببین ارباب زاده ببین کجا گیت انداختم دست هات بسته ست؛ زنت و پسرت توی دست من اسیرند، یادته اون شبی که پدرت خواهرم رو کشت؟ یادته خواهرم توی تب می سوخت؟ یادته که خون بالا می آورد؟

نفسی گرفت و با تمام وجود فریاد زد:

_ یادته یا یادت بیارم؟

امیرعلی فقط نگاهش کرد، این بزرگ ترین اشتباهش بود.

ضربه دوم که به شکم خورد، تا کمر خم شدم و خون از دهانم بیرون ریخت. معده ام می سوخت و پوستم داشت یخ می زد. قطرات خون جلوی پایم ریخت و کف لنج را آلوده کرد. مادرم با تمام وجود جیغ کشید:

_ ولش کن بسه!

سیاوش بی توجه به زجه های خواهرش فریاد زد:

_ یادت اومد امیرعلی؟

_آره یادمه؛ بسه.

سیاوش نفس نفس زد. نسیمی که آب را جا به جا می کرد، به صورتم خورد و تنم را لرزاند. به حدی ضعیف بودم که اگر پاهایم بسته نبود، حتما سقوط می کردم. نگاهم روی چشم های نگران پدرم و اشک های مادرم چرخید، سعی کردم لبخند بزّم و بگویم که من خوبم؛ اما واقعا نبودم!

سیاوش با قدم های شمرده جلو رفت، حرکات ملایم لنج به هیچ عنوان بر قدم های استوار او تاثیری نداشت، اما بدجوری بد تهوع من دامن می زد! انگار شرایط دست به دست همه داده بود تا کارم یک سره شود.

_که یادته خوبه اینم یادته که خان بابات چی کار کرد؟

دردناک ترین چیزی که ممکن بود در آن شرایط ببینم، زانو زدن پدرم مقابل این پست فطرت بود.

امیرعلی سرش را بلند کرد و متقاعد کننده گفت:

_من همه اون شب رو یادمه سیاوش. من نمی خواستم که خواهرت طوریش بشه؛ دیدی که چقدر با پدرم حرف زدم اما، اون ...

با زانو محکم به صورتش کوبید. برای لحظه ای نفسم گرفت ناریه جیغ زد و امیرعلی به صورت، کف عرشه افتاد.

_عمو.

نگاهم به در اتاقک افتاد که دیدم، یلدا با دست های دستبند شده در اتاقک ایستاده است و صورت خیسش زیر نور ماه می درخشد.

_عزیزم می خوای به جشن ما ملحق بشی؟

یلدا با قدم های نا متعادل جلو آمد و هیچ کدام از نگهبان ها جلوییش را نگرفت. نگاه سرگردانش روی من و امیرعلی چرخید و با وحشت سیاوش نگاه کرد.

_عمو، چی کار می کنی؟

سیاوش دستی به موهای دخترک کشید و آه مانند گفت:

_انتقام می گیرم عزیزم. یه روزی این مرد فکر می کرد هر ظلمی که می کنه بی جواب می مونه اما، حالا تاوانش رو پسرش پس می ده.

گلنگدن را کشید و نوک اسلحه را به سمتم گرفت.

_خواهر من، دقیقا جلوی چشم هام مرد می خوام ببینی چه حسی داره.

ناریه جیغ کشید و گریا گفت:

_نه، تورو خدا نه، بهش شلیک نکن داداش، داداش اون بچه منم هست تورو خدا...

یکی از نگهبان ها سیلی محکمی به مادرم زد. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. ای کاش کار به اینجا نمی کشید، امیدم فقط به یک چیز بود.

باشنیدن صدای گرفته پدرم سرم را بلند کردم. صورتش خونی شده بود اما هنوز همان قدر قدرتمند بود.

_با کشتن بهزاد، خواهرت زنده نمی شه.

سیاوش با نفرت نگاهش کرد.

_ نه، اما، حداقل به قولم عمل می کنم.

امیرعلی یک دفعه کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

_ به خواهرت قول دادی که خواهر زده اش رو بکشی؟ اینه انتقامت؟

_آره همینه.

بلافاصله به سمت من برگشت و قبل از اینکه بفهمم چه می کند، صدای شلیک بلند شد. به ثانیه نکشید که درد شدیدی در زانویم پیچید و بی اختیار نالیدم. زانویم خم شد و پلک هایم را از درد روی هم فشردم. طوری لب گزیدم که شوری خون را زیر زبانم احساس کردم.

صداهاى اطراف برايم محو شده بود. هر قطره خونی که از دست می دادم، تاییدی بر مرگم بود. چقدر دیگر دوام می آوردم؟ یک ربع؟ ده دقیقه؟ نه کمتر!

اصوات محوی می شنیدم. صداهاى شلیک و فریاد. می ترسیدم که مبادا کسی از آن سه نفر آسیب دیده باشند؛ می ترسیدم که مبادا یک نفر دیگر را از دست داده باشم در این لحظات فقط می ترسیدم. تصاویری جلوی چشم هایم شکل گرفتند، گذشته ام و هر چیزی که تا امروز گذشته بود؛ دیدن گذشته به اندازه کافی دردناک بود اما اینکه می دانستم چرا این تصاویر را می بینم سخت تر بود.

همیشه فکر می کردم مردن ساده است؛ در واقع ساده تر از زندگی. چیزی که اینجا اتفاق افتاد نشان داد که مرگ خیلی هم ساده نیست.

کرحتی و بی حسی از پاهایم شروع شد و سرمایی، هزاران برابر هرچه که تا امروز تجربه کرده بودم بدنم را در بر گرفت. چهره هایی جلوی چشم هایم شکل می گرفت، افراد خانواده ام. خانواده ای که هیچ وقت کامل نشد. من از این دنیا چه می خواستم؟ به غیر از یک خانواده که هر کسی داشت و من نداشتم.

نفس کشیدن هر لحظه برایم سخت تر می شد. تا اینکه احساس کردم چیزی پوستم را سوزاند و در جای گرمی فرو رفتم.

بلافاصله صدای دلنشینی در گوشم پیچید، گرم و لذت بخش.

_بهزاد؟ پسرم؟ جواب بده!

پلک هایم به هم چسبیده بودند و سنگین تر از این بودند که بخوام بازشان کنم. اطرافمان شلوغ بود، شلوغ تر از اینکه او بتواند زمزمه مرا بشنود.

_مادر...

شانه ام را چنگ زد که کل رگ و پی بدنم کشیده شد اما، فقط نالیدم. لای چشم هایم را باز کردم که قطرات اشک روی گونه ام ریخت و صورت یخ زده ام را سوزاند.

_جانم پسرم، جانم؟

تمام توانم را به صدایم دادم.

_ از اینجا برید.

دستان گرمش صورت زخمیم را قاب گرفتند.

_ می ریم عزیزم. فعلا همه درگیرند.

تازه متوجه صدای شلیک ها شدم. برای لحظه ای خیالم راحت شد. پس او نمرده بود، همان لحظه که سیاوش به آن مامور همراهم شلیک کرد و او به ظاهر داخل آب افتاد، فهمیدم که نقشه ای دارد. جلیقه ضد گلوله جواب داده بود.

صدای فریاد و ناله می آمد، آن ها دو نفر بودند و تعداد نفرات سیاوش بیشتر از پنج چطور دوام می آوردند؟

سعی کردم بلند شوم که مادرم مرا بیشتر به خودش چسباند و همان موقع صدای پره های هلی کوپتر را شنیدم. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست که ناریه دوباره اسمم را صدا زد.

صدای مردی از بلند گو به گوش رسید:

_ لنج محاصره شده، خودتون رو تسلیم کنید.

سوم شخص

نوری که پروژکتور هلی کوپتر روی لنج انداخته بود، کل عرشه را روشن کرده بود. تمام افراد سیاوش، به دست امیرعلی و افسری که همراهشان بود از بین رفته بودند و امیرعلی در حالی که داشت سعی می کرد سر پا بایستد همچنان به سیاوش نشانه رفته بود.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت. دور تا دور لنج، ازدور و نزدیک، قایق های گارد ساحلی قرار داشتند و اطرافشان پر بود از مردان سیاه پوشی که آن ها را نشانه گرفته بودند. لیزر های قرمز روی پیراهن چهارخانه اش افتاده بود و تعدادشان زیاد بود.

نگاهی به اطراف انداخت، یلدا را ندید، احتمالا آن مرد او را با خودش برده بود. تنها کسی که می توانست از آن به عنوان گروگان استفاده کند، خواهرش بود که زیر تیرک نشسته و تن رنجور پسرش را درآغوش گرفته بود.

به محض اینکه اسلحه اش را بالا برد دوباره صدای مرد بلند شد.

_ بهت اخطار می دم، فقط می تونی خودت رو تسلیم کنی؛ در غیر این صورت بهت شلیک می کنند.

سیاوش در حالی که نفس نفس می زد به امیرعلی نگاه کرد. عرق از سر و رویش می چکید و قلبش محکم می تپید. پوزخندی رو به مرد زخمی مقابلش زد.

_ پس قراره این طوری تموم بشه؟ ها؟

امیرعلی فقط نگاهش کرد. دانه های درشت عرق، زیر آسمان تاریک و نور شدید پروژکتور برق می زد.

امیر علی فریاد زد:

_ تسلیم شو سیاوش. بذار تمومش کنیم.

سیاوش پوزخندی زد.

_ قرار بود با مرگ یکی از ما تموم بشه.

امیرعلی با خشم گفت:

_ اون مال خیلی وقت پیشه تمومش کن مرد، تا همین جا هم زیادی کشش دادیم.

سیاوش نگاهش کرد. در این لحظات صدای تپش های خودش را می شنید. نگاهش از گوشه چشم به ماه کامل روی سرشان افتاد و لبخندی زد.

_ همیشه دلم می خواست زیر نور ماه بمیرم.

امیرعلی فقط نگاهش کرد. سیاوش خودش می دانست که خشابش خالی شده و گلوله ای ندارد. با این حال نمی خواست شکست را بپذیرد.

_ با مرگ من یا تو!

اسلحه خالی را بالا آورد و همین که که امیرعلی را نشانه گرفت، صدای شلیک بلند شد. در کسری از ثانیه بدنش لرزید و کف لنج افتاد. سینه اش پر از گلوله هایی شده بود که هر کدام از تک تیر انداز ها شلیک کرده بودند.

امیرعلی با حیرت نگاه کرد و به سمتش دوید. وقتی روی سرش رسید سیاوش نگاهش کرد و لب زد:

_ می خواستم بالاخره فرصت کشتنت رو پیدا کرده باشم، ولی بازم تو بردی!

امیرعلی فقط نگاهش کرد و لحظه ای بعد، بدن برادر همسرش از حرکت ایستاد.

امیرعلی پلک هایش را روی هم فشرد و اسلحه ای که در دست داشت را بلند کرد و خشابش را بیرون کشید و همین که دید خالی است، آهی کشید.

_ جفتمون باختیم.

نگاهی با ناریه رد و بدل کرد و همین که بهزاد را دید فریاد زد:

_ ناریه، بهزاد چگونه؟

ناریه تازه به خودش آمد.

_ زنده ست، زنده است!

یک دفعه بغضش ترکید و جیغ کشید.

چند ثانیه بعد اطرافشان پر از ماموران سیاه پوش شد. قایق های امداد می آمد تا آن ها را با خودش ببرد و با وجود اینکه بهزاد به شدت زخمی بود، نمی توانستند او را بدون اسکورت به ساحل بفرستند.

امیر علی بر خلاف میلش و در حالی که اصرار داشت زخم هایش اصلا مهم نیست، به همراه یلدا با اولین قایق به سمت ساحل رفتند.

در مسیری که می پیمودند، برای لحظه، چشم های مرد سالخوره به آسمان افتاد و همین که قرص ماه را دید حرف سیاوش را به یاد آورد. تمام این ماجرا سر یک تکبر بی جا و احمقانه بود تکبری که پدرش شروع کرد و او با دادن خون فرزندانش بالاخره به پایان رساند.

صدای یلدا او را به خودش آورد.

_ بهزاد می میره!

امیرعلی با خستگی نگاهش کرد. این بچه چقدر زجر کشیده بود.

_ نه، اون مثل پدرته هفت تا جون داره.

یلدا خیره نگاهش کرد.

_ عموم مرد، اونم می گفت هفت تا جون داره.

امیرعلی با ته مانده توان دخترک را به آغوش کشید و سرش را بوسید.

_ بهزاد هنوز توی این دنیا یه کارهایی داره.

همچنان به لنج نگاه می کردند. هر چقدر که دور تر می شدند، لنج کوچکتر به نظر می رسید و صدای موتور قایق باعث می شد هیاهوی آن طرف دریا بی ارزش تر شود.

_چقدر قایق!

با اشاره یلدا به قایق ها، امیرعلی نگاهی به قایق هایی که برخلاف جهت آن ها حرکت می کردند انداخت. قایق های امداد می رفتند تا همسر و پسرش را بیاورند.

پریناز

دست گابریل روی شانه ام قرار گرفت. دیگر برایم مهم نبود که چه بلایی سر همه می آید؛ فقط می خواستم بهزاد را زنده ببینم.

بدون اینکه اشک هایم را پاک کنم نگاهش کردم.

_کسی نیومده؟

در به در منتظر قایق هایی بودیم که باید به اسکله می رسیدند و بهزاد و بقیه را می آوردند.

_نه؛ لنج از ساحل خیلی دور شده. صبر داشته باش.

با کلافگی از روی نیمکت بلند شدم و فریاد زدم:

_ آسمون داره روشن می شه، پس کی می رسند؟!

گابریل دهان باز کرد تا جواب بدهد که صدای فریاد کسی بلند شد.

_ اینجا زخمی داریم، نیروی امدادی کجاست.

نگاهی بینمان رد و بدل شد و سریع به آن سمت دویدیم. قلبم داشت از سینه ام بیرون می جهید تا بهزاد را ببینم اما همین که امیرعلی را دیدم امیدم نا امید شد.

به کمک چند نفر از پرستاران از قایق بیرون آمد و همین که به سمت آمبولانس به راه افتاد جلویش دویدیم.

سریع مقابلش ایستادم و بریده بریده گفتم:

_ بهزاد... بهزاد چی شد؟

لبخند نیم جانی زد.

پیش مادرشه، اون ها با قایق های بعدی میان.

خواست حرکت کند که شانه اش را گرفتم. نگاهمان گره خورد.

اول کدوم میاد؟ بهزاد یا مادرش؟

سرش را به طرفین تکان داد.

نمی دونم دختر، این همه صبر کردی یه کم دیگه هم روش فقط بدون اون هنوز زنده ست.

با بلند شدن صدای یک بچه، گابریل از ما جدا شد و به سمت یلدا رفت و او را در آغوش گرفت دوباره به امیرعلی نگاه کردم که این بار با سر حرفش را تایید کرد.

صبر داشته باش.

من نگران...

با شنیدن صدای مهیب، همه از جا پریدیم. طوری به سمت دریا برگشتم که مهره های گردنم صدا داد. نور زرد رنگ و دود، توام باهم از جایی دور به هوا بلند می شدند و آسمان سپیده دم را روشن می کردند.

هرج و مرجی در اسکله به وجود آمد. قبل از اینکه بتوانم حتی فکرش را بکنم صدای فریادی بلند شد و یک نفر بیسیم به دست به سمت ما دوید.

امیرعلی شتاب زده پرسید:

چی شده پسر؟

افسر سیاه پوش که ماسکش را بالا داده بود با چشم های گشاد شده به امیر علی نگاه کرد و جمله ای را گفت، که تلخ ترین و دردناک ترین جمله شد که در تمام عمرم شنیدم.

نصف قایق های گارد ساحلی از بین رفته!

امیرعلی یک دفعه فریاد زد:

چرا؟

صدای گرفته گابریل از جایی نزدیک به گوشمان رسید.

_ لنج منفجر شده.

پایان فصل هشت

مهرداد

با احتیاط از بین قبرها رد می شدم. سکوت قبرستان مثل همیشه با صدای کلاغ ها شکسته می شد. بر خلاف چند روز گرمی که پشت سر گذاشته بودیم، امروز هوا ابری بود و نسیم ملایمی می وزید که موهایش را به هم می ریخت.

از همین جا هم می توانستم سنگ براق و سیاه رنگی را ببینم که حروف اسمش روی آن ها کنده شده بود. با هر قدم که بر می داشتم، بیشتر خاطره آن روز برایم تکرار می شد. سه هفته گذشته بود؛ سه هفته ای که به اندازه سه سال سخت بود.

من با غم از دست دادن عزیزانم آشنا بودم، اما این اواخر دیگر برایم قابل تحمل نبود هر کس بالاخره یک وقتی از پا در می آید، همان طور که پدرم روز خاکسپاری از پا در آمد، که اگر من کنارش نبودم، قطعا سقوط می کرد.

چند قدم باقی مانده تا قبر را آرام تر برداشتم، صورتش جلوی چشم هایم شکل گرفته بود دیدن چهره کسی که دیگر نفس نمی کشید به اندازه کافی سخت بود، چه برسد به اینکه بارها و بارها برایت تکرار شود.

کنار قبر ایستادم. روی سنگ سیاه کمی خاک نشسته بود. یعنی به همین زودی؟ من حتی نتوانستم برای آخرین بار او را ببینم!

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم، تازگی ها اختیار اشک هایم دست خودم نبود.

سیاوش بالاخره زهر خودش را ریخت؛ او می خواست این خانواده را عذا دار کند و موفق شد خیلی خوب هم موفق شد. لب گزیدم و چند بار پشت سر هم نفس گرفتم؛ این روزها این قدر همه ضعیف بودند که طبق معمول مسئولیت همه چیز روی دوش من افتاده بود منی که خودم عذا دار بودم! در شیشه گلاب را باز کردم و زانوهایم را به سختی خم کردم و گلاب را روی قبر ریختم و با دست پخش کردم اما یک لحظه دستم متوقف شد و فقط به اسمش زل زدم، اسمی که هنوز زود بود تا روی سنگ قبر برود.

به محض اینکه موبایلم لرزید، جواب دادم:

_ بله؟

صدای گرفته پدرم را شنیدم.

_ ما داریم میایم.

_ من رسیدم ولی گل نگرفتم، خودتون بخیرید.

تماس قطع شد. در تمام این سه هفته مکالمه هایمان در همین حد بود! به حدی خسته شده بودیم که قبول نداشتیم همه چیز تمام شده، که باید به زندگی برگردیم هیچ ک نمی خواست قبول کند که راهی برای برگرداندن مرده ها از مرگ وجود ندارد.

فاتحه ای رو قبر خواندم و همان جا ایستادم و به سنگ براقی خیره شدم که تصویر خودم را در آن می دیدم. نمی دانم چند دقیقه در همان حالت اغما بودم که بالاخره صدایشان را از دور شنیدم. با تردید به سمت عقب برگشتم. حتی تصور چنین منظره ای برایم دردناک بود چند بار دیگر باید این خانواده عزادار می شد تا دنیا قبول کند که دیگر توانش را نداریم!؟

آن ها را دیدم؛ همان طور که انتظار داشتم همان قدر شکسته و همان قدر زخمی!

پدرم جلو تر از همه آن ها می آمد و مثل بقیه شان مشکی پوش بود. پشت سر او، پریناز و پریسا، دست های یک دیگر را گرفته بودند و عین کسی که در خواب راه می رفت به این سمت می آمدند. کنار آن دو نفر، مها دست یلدا را گرفته بود و دخترک کنجکاوم را دنبال خودش می آورد. عقب تر از همه آن ها دور مرد همراه یک دیگر دیده می شدند که فقط یکی از آن ها راه می رفت.

گابریل در حالی که وانمود می کرد کاری با ویلچر ندارد، از پشت هوای مرد دیگر را داشت. در اصل مرد ویلچر نشی خودش نمی خواست کسی هوایش را داشته باشد، خودش با کسی حرفی نمی زد و به ندرت غذا می خورد.

_سلام.

امیرعلی با سر جوابم را داد و همان طور که خیره به سنگ قبر نگاه می کرد، گل های رز سرخ کاغذ پیچ را روی قبر گذاشت. پریناز و پریسا هر دو جوابم را دادند و کنار پدرم ایستادند.

گابریل و بهزاد که کمی عقب تر بودند، با همان ریتم قبلی به این سمت آمدند و هیچ عجله ای نشان ندادند.

_سلام.

برای گابریل سر تکان دادم و دست دادیم.

همه نشستند و فاتحه دادند؛ کسی حرفی نمی زد نه برای عزاداری و نه برای عوض کردن جو. اطرافمان کم کم شلوغ تر می شد اما ما همچنان در سکوت نشسته بودیم؛ گه گاه وزش باد شاخه های کاج ها را به حرکت در می آورد و کلاغ های به نشانه اعتراض غار غار می کردند؛ در تمام این مدت نگاه من روی یک نفر ثابت مانده بود، بهزاد!

موهای مشکیش دیگر یک دست نبود، انگار که گرد سختی روزگاره علاقه خاصی داشت تا هرچه زودتر این مرد را پیر نشان بدهد مردی که هنوز مرد نشده بود.

بر خلاف همیشه، موهایش را مرتب شانه کرده بود؛ طوری که قسمت های سفیدش بیشتر از قبل مشخص می شد، با این حال صورتش جذبه خاصی پیدا کرده بود در تمام مدت این سه هفته، به ندرت حرف می زد. یا تایید می کرد یا فقط یک نه قاطعانه تحویل می داد، همین و بس.

به محض اینکه بقیه بلند شدند، من هم ایستادم. نگاهم را از بهزاد گرفتم و روبه پدرم گفتم:

_ بر می گردیم یا سر مزار امین و بقیه هم می ریم.

صدای پوزخند بهزاد به حدی بلند بود که همه مان را شوکه کرد. بدون اینکه حرفی بزند فقط نگاهی به ما انداخت و ویلچرش را به حرکت در آورد و دور شد.

نیم نگاهی به امیرعلی انداختم.

– چیز بدی گفتم؟

گابریل ضربه ملایمی به شانه ام زد.

– وقتی حالش خوب بود، از حرکاتش سر در نمی آوردیم چه برسه به الان!

برگشت و دنبال بهزاد رفت. امیرعلی رو به دختر ها کرد و گفت:

– شما جلو تر برید، ما بعدا میایم.

هر سه نفرشان سر تکان دادند که یلدا گفت:

– می شه منم باهاتون بیام؟ اینا همه اش می خوان گریه کنند.

نمی دانم چه شد که با اخم نگاهش کردم. دخترک تا نگاه مرا دید، مانتوی مشکی مادرش را چنگ زد و پشتش پناه کرد. فشار دست امیرعلی را روی شانه ام احساس کردم و به سمتش برگشتم.

لبخندی زد.

– اشکالی نداره، بیا عزیزم.

دستش را به سمت یلدا دراز کرد چشم های درشت دخترم روی من متمرکز شد که نگاهم را از او گرفتم. ترسی که در چشم هایش می دیدم برایم دردناک بود؛ من پدرش بودم اما هر جا که بهزاد را می دید به او می چسبید هه بهزاد هم فقط با یلدا حرف می زد.

دخترها سر تکان دادندو از ما جدا شدند. امیرعلی دست کوچک و تپل یلدا را گرفت و راه افتادیم. چند دقیقه در سکوت، هوا گرفته را استشمام کردیم و فقط راه رفتیم تا اینکه امیرعلی دست یلدا را رها کرد:

– تو جلو تر باش.

یلدا سر تکان داد و جلو تر دوید. وقتی که به اندازه کافی دور شد، امیرعلی نفسی گرفت.

– امروز یه ماشین اسکورت میاد دنبال بهزاد.

سر تکان دادم و به حرکات کودکانه یلدا نگاه کردم. با صدای گرفته ای گفتم:

_ اون هنوز کاملاً خوب نشده، نمی‌تونند بفرستنش توی بند عادی.

_ خودم همین رو گفتم؛ خودت می‌دونی که می‌ره زندان ویژه، تا زمانی که حالش کاملاً خوب بشه مراقبت پزشکی داره.

_ اما نباید توی بند بفرستنش زنده اش نمی‌دارن.

امیرعلی با سر تایید کرد و ایستاد. من هم ایستادم و به چشم‌های خسته اش نگاه کردم، نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

مردد پرسیدم:

_ چیز دیگه ای هم هست؟

_ نگران وضع روحیشم دو هفته بیهوش بود، بعدم که بیدار شد بهش گفتیم لنج منفجر شده و مادرت مرده.

لب‌گزید و با درد ادامه داد:

_ توی اون قبر حتی یه جسد هم نیست از اون لنج فقط چوب سوخته مونده.

با دقت نگاهش کردم. این حجم از اضطراب برای مردی به سن او اصلاً خوب نبود، با این حال راهی برای کناره‌گیری از قضایا وجود نداشت. بهزاد بالاخره بازداشت می‌شد و کاری از دست ما بر نمی‌آمد. دستم را با اکراه روی شانه اش گذاشتم و فشردم.

_ بهزاد قوی‌تر از چیزیه که ما فکر می‌کنیم؛ فقط باید بهش زمان بدیم تا کنار بیاد.

امیرعلی با سر تایید کرد. در مورد بهزاد واقعاً کاری از دستانم بر نمی‌آمد؛ خوبی اینکه یک روان‌شناس و یک پزشک را همراهت داشته باشی این است که می‌دانی چه وقت باید از یک نفر جدا شوی و چه وقت کنارش باشی در حال حاضر فقط می‌توانستیم از دور مراقبش باشیم.

_ باید روی رفتارت با یلدا کار کنی، اون هنوز ازت می ترسه.

باا اکراه به دخترم نگاه کردم که کمی دور تر داشت اسم روی قبر ها را می خواند.

_ من نمی دونم، واقعا تجربه پدر بودن ندارم حتی آماده نبودم که پدر بشم!

بعد از هفته ها بالاخره امیرعلی لبخند زد.

_ اکثر مرد ها همین طوری هستند راستش منم آماده نبودم.

_ حداقل شما با یه نوزاد رو به رو شدی نه اینکه بعد از ده سال یه بچه نه ساله رو تحویل بدن و بگن بفرما، اینم بچه ات!

نگاهی بینمان رد و بدل شد و هر دو خندیدیم. یلدا با شنیدن صدای ما برگشت و با تعجب نگاهمان کرد که امیرعلی به او اشاره کرد

_ بیا دخترم، باید برگردیم.

یلدا سریع به سمتمان آمد و دست امیرعلی را گرفت، اما امیرعلی دستش را رها کرد و موهایش را نوازش کرد.

_ تو با پدرت برمی گردی.

سر تکان دادم و تایید کردم اما، یک دفعه به خودم آمدم و با تعجب نگاهش کردم که نیشخندی زد.

_ اما ماشین نیاوردم.

_ خب ماشین بگیر! نکنه پول نداری؟

به تته پته افتادم.

_ نه، یعنی آره اما من که نمی تونم با این بچه تنها باشم.

به آنی چهره پدرم در هم رفت و عصبی شد.

_ این بچه؟ این بچه دختر خودته تو پدرشی، مسئولیتش با توه.

شاکی نگاهش کردم. مگر همین الان نگفتم که آماده نیستی؟ مگر متوجه نبود؟ ای بابا.

جمله بعدی یلدا قلبم را به آتش کشید.

_به خدا اذیتت نمی کنم.

نگاه امیرعلی بین ما رد و بدل شد و انزجار به من زل زد، طوری که اگر یک لحظه تردید می کردم حتما سیلی محکمی روی صورتم می خوابند.

دست یلدا را گرفتم و با اخم گفتم:

_با هم می ریم، فعلا.

امیرعلی لبخند مسخره ای زد و از ما دور شد. من ماندم و فرزندی که نمی دانستم چطور باید با او ارتباط برقرار کنم.

بهزاد

با بی حوصلگی مشغول نگاه کردن برنامه تلویزیون بودم. مثل تمام این مدت تنها بودم و کسی وارد نشیمن نمی شد. سر و صدای صحبت کردن دختر ها از آشپزخانه به گوش می رسید. دیگر متوجه شده بودند که نباید به من نزدیک شوند.

تلویزیون را خاموش کردم و ویلچر را حرکت دادم. عذاب آور ترین اتفاق این روز ها نشستن روی این صندلی مسخره بود، خداروشکر مهرداد خودش فهمیده بود که برایم ویلچر برقی گرفته بود، در غیر این صورت ترجیح می دادم تمام مدت روی تخت بنشینم.

پشت یکی از پنجره های بزرگ نشیمن رفتم و به آسمان گرفته زل زدم.

هفته پیش را خیلی خوب به یاد داشتم. وقتی توی بیمارستان به هوش آمدم، تقریبا حس کردم خواب می بینم. از نظر خودم محال بود که زنده بمانم اما، نفس می کشیدم! خیلی زود فهمیدم که دو هفته بیهوش بودم و به خاطر شدت زخم هایم باید یک هفته دیگر هم در بیمارستان بمانم.

خدا می داند که آن ساعت ها چقدر ملال آور بود همه می آمدند و می رفتند، سعی می کردند بگویند همه چیز گل و بلبل است اما این طور نبود.

نفس عمیقی کشیدم و پنجره را باز کردم.

خیلی طول نکشید که فهمیدم چه اتفاقی افتاده است؛ لنج منفجر شده بود و علاوه بر تمام نیروهای امدادی که آنجا بودند، سیاوش و ناریه هم مرده بودند. بعضی از قایق های امدادی واژگون شده بود، اما در زمان انفجار ما به حدی دور شده بودیم که موج انفجار خیلی بر قایق اثر نگذاشت.

تمام مدتی که بیمارستان بودم، روزنامه های مربوط به بعد از انفجار را می خواندم. باند ازدهای سرخ، کاملاً از بین رفته بود و تعداد زیادی از کله گنده هایی که برای معامله آمده بودند بازداشت شدند؛ تمام جنس ها توقف شده بود و به نظر می رسید که همه چیز تمام شده است.

اما برای من تازه شروع شده بود، چون گناهکار ترین فرد زنده تمام این ماجرا، من بودم.

چیزی شده؟

نیم نگاهی به مها که پشت سرم ایستاده بود انداختم و کوتاه گفتم:

نه.

نمی خواستم با کسی حرف بزنم، نه به این دلیل که آن ها را مقصر می دانستیم، نه روی نگاه کردن به آن ها را نداشتم تمام افرادی که اطرافم را می گرفتند، به نوعی از من ضربه خورده بودند.

ناهار هنوز آماده نشده، می خوام یه چیزی بیارم که بخوری؟

نه.

فشار دستش را روی شانه سالمم احساس کردم. یک دستم با باند سه گوش آبی به گردنم بسته شده بود و تا چند هفته دیگر نمی توانستم آن را حرکت بدهم. خوشبختانه گلوله استخوانم را سوراخ نکرده بود اما، آسیبش جدی بود.

می دونی همه ما چقدر نگرانیم؟

لب گزیدم و پلک هایم را روی هم فشردم. دیگر نمی دانستم چطور رفتار کنم تا دست از سرم بردارند، من لایق محبت هیچ کدامشان نبودم!

انگشتم را روی دکمه گذاشتم که دست مها روی دستم قرار گرفت و متوقفم کرد. به ناچار نگاهش کردم؛ چهره اش گرفته بود.

_تا کی می خوای این طوری باشی؟ تا کی می خوای توی خودت بریزی؟

مستقیم به چشم هایش زل زدم و جدی گفتم:

_من حالم خوبه.

عصبی خندید.

_خب نباید باشه بهزاد تو مادرت رو از دست دادی، تا پای مرگ رفتی، اما، اما انگار اصلا ناراحت نیستی!

پوزخندی زدم.

_من خسته تر اینم که ناراحت باشم.

دستش را پس زدم و خواستم حرکت کنم اما در عوض به سمتش برگشتم.

_رابطه تو و مهرداد خوبه؟ مشکلی که ندارید؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و دست به سینه شد.

_برات اهمیتی داره؟

از اینکه بالاخره با کسی غیر از یلدا حرف می زدم، تعجب کرده بود و از طرفی می خواست بحث را ادامه دهد.

_حتما مهمه که می پرسم مشکلی دارید؟

قدمی به سمت برداشت و نگاهش را از من دزدید.

_یه صیغه نامه داریم که نشون می ده هنوز زن و شوهریم.

این یعنی واقعا زن و شوهر نبودند! حدس می زدم مهرداد این سادگی ها با او کنار نیاید، هر چند که عاشقش بود اما اتفاقی که ده سال قبل افتاد، چیزی نبود که به راحتی فراموش شود.

مستقیم نگاهش کردم.

_ می خوام من باهش حرف بزنم؟

مها سرش را بلند کرد و لبخند زد.

_ بعد از چند روز سکوت، این اولین حرفیه که می خوام بهش بگی؟ اصلا چرا این کار رو برای من می کنی؟

پوزخندی زد و با لحن سردی جواب داد.

_ به خاطر برادرمه نه تو من تو رو نمی شناسم، اما، می دونم اون با تو خوشبخت می شه این کار برای خودش بهتره.

مها خواست حرفی بزند که نگاهش به پشت سرم افتاد و سکوت کرد. همان طور که انتظار داشتم پریناز بود.

ویلچر را به عقب چرخاندم که دیدم با انزجار به من زل زده است.

_ کلا عادت داری برای خوشبختی بقیه تصمیم بگیری؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم. پس بگو چرا اصلا به ملاقاتم نیامد و برخلاف بقیه حتی یک کلمه هم حرف نزد، تمام مدت از حرف هایی که قبل از رفتنم زدم دلگیر بود.

مهاو پریسا نگاهی به هم دیگر انداختند که پریسا گفت:

_ ما می ریم توی حیاط.

نمی دانم چرا یک دفعه گفتم:

_ نه نه، لازم نیست برید.

مها ضربه نچندان ملایمی به شانه زخمیم زد که صورتم از درد جمع شد. صدایش را از کنار گوشم شنیدم.

_ به نفعته وقتی بر می گردیم پریناز حالش خوب باشه؛ وگرنه خدمت می رسم.

صدای بسته شدن در، نشان داد که هر دو بیرون رفته اند. پرنیز همچنان به من خیره بود و من کلافه منتظر اینکه حرفی بزند. نمی دانم چرا اما، حرف ها و اتفاقاتی که توی کشتی افتاده بود الان خیلی شرم آور به نظر می رسید. فکر کن که با دختری برقصی، به او بگویی که چقدر دوستش داری، جلوی یه دست نظامی لب هایش را ببوسی و بعد بگویی هری برو با یکی دیگر ازدواج کن.

بی توجه به من روی یکی از مبل های روبروی تلویزیون نشست. صندلی را حرکت دادم و با فاصله و دقیقا پشت به تلویزیون متوقف شدم.

به چشم های قهوه ایش زل زدم. بر خلاف همیشه این بار عصبانی بود این را می توانستی از حالت لب های لب شده اش و حتی دست های مشت شده اش بفهمی.
با تمسخر گفت:

– نمی خوام چیزی بگی؟

الان دیگر در شرایط عادی بودیم، نه نگران مردن بودیم و نه قرار بود بلایی سرمان بیاید؛ پس می شد برای اولین بار در مورد خودمان جدی صحبت کنیم.

خونسرد نگاهش کردم.

– تو می خواستی حرف بزنیم.

پا روی پا انداخت و یکی از ابروهایش را بالا برد.

– یادته که توی کشتی چه اتفاقی افتاد؟

– توی اون کشتی چه اتفاقی افتاد؟

از بی تفاوتی صدایم لجش گرفت. باید یک جوری حرف حسابش را می فهمیدم تا عین آدم بالاخره حرفم را بزنم یا نه؟!

لب گزید.

– اون شب روی عرشه رو می گم.

با تفکری تصنعی نگاهش کردم.

– اون روی عرشه، کدوم شب؟ آها اینکه بوسیدمت رو می گی خب؟ مشکل چیه؟

یک دفعه از جا پرید و خودش را روی صندلی جلو کشید. صدایش را بالا برد و خشمگین گفت:

_ مشکل اینه که تو دختری رو بوسیدی که باهات هیچ نسبتی نداره!

با دقت نگاهش کردم؛ از همین حالا می دانستم این بحث به سمت و سوی خوبی نمی رود برای همین سعی کردم همه چیز را خاتمه بدهم.

شانه بالا انداختم و قانع کننده گفتم

_ به هر حال مهم نیست! من و تو دیر یا زود ازدواج می کنیم من خستم، می رم بخوابم.

همین که خواستم دستم را تکان بدهم گفتم:

_ کی گفته من و تو ازدواج می کنیم؟

به نظر نمی شد از این بحق اجتناب کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم ملایم باشد.

_ من ازت درخواست کردم، تو هم قبول کردی!

لبخند حرص در آوری زد.

_ منم کاملاً مطمئنم که نه تو درخواست کردی و نه من قبول کردم!

دسته ویلچر را در دستم فشردم و با چشم هایم برایش خط و نشان کشیدم. قرار بود این طور پیش برویم؟ هر طور که مایلی خانم.

_ گوش کن پریناز، من بهت گفتم مال من باش و تو ...

_ منم گفتم نمی تونم.

وقفه کوتاهی ایجاد شد. با اخم نگاهش کردم که دوباره به پشتی مبل تکیه زد؛ به نظر خیالش راحت شده بود.

_ من گفتم نمی تونم، در ضمن حرفی که تو زدی نه تنها توی این کشور بلکه هیچ جای دنیا درخواست ازدواج محسوب نمی شه! فکر کنم مردی با تحصیلات تو این رو خوب بفهمه.

با تعجب نگاهش کردم و زدم زیر خنده سرم را با تاسف تکان دادم. ببین برای سوء برداشت خودش چطور مرا مچل کرده است، گاهی اوقات از خودم می پرسم من به چه چیز این دختر علاقه دارم؟! جدی نگاهش کردم.

_بذار یه بار برای همیشه روشنت کنم؛ من تو رو می خوام یعنی تو مال منی چه امروز، چه یک ماه بعد، چه ده سال دیگه تو مال منی هیچ کس هم نمی تونه تغییرش بده حتی خودت! پوزخندی زد و بلند شد. دست هایش هنوز مشت شده بودند و می دانستم از این مالکیت من زیادی عصبی شده.

_جدا؟ اما سه هفته پیش که داشتی حقوق مالکیت رو واگذار می کردی آقا حالا نظر حضرت عالی عوض شده؟

چهره اش وقتی این جملات را می گفت به سرخی می گرایید، دلم می خواست به این حرص خوردنش بخندم اما می دانستم که زنده ام نمی گذارد.

_اون مال وقتی بود که نمی دونستم زنده می مونم یا نه!

قدمی جلو آمد و دست به کمر شد. یک لحظه نگاهم به کمر چین خورده تونیک مشکیش افتاد که به خوبی قوس بدنش را نشان داده بود. دختر سرتق جذاب من! چشم هایش را ریز کرد.

_ مثلا الان می دونی زنده می مونی یا نه؟ امروز و فرداست که بیان بازداشت کنند؛ از کجا معلوم قاضی رای به اعدامت نده؟

وقتی این جملات را می گفت، قدم به قدم نزدیک شد تا روی سرم رسید.

سرم را بلند کردم و لبخند ملایمی زدم.

_ فکر کنم قرار بود تو شهادت بدی!

خم شد و دست هایش را روی دسته های ویلچر گذاشت. نگاهش را به نگاهم دوخت و زمزمه وار گفت:

_ اگه شهادت ندم؟

برای لحظه ای دلم لرزید، به حدی جمله اش را جدی گفته بود که استرس تموم وجودم را گرفت. تمام این مدت فقط به امید او و خانواده ام زنده مانده بودم؛ خانواده ام تقریباً نابود شده بود و اگر او را هم از دست می دادم؟

نمی دانم چه چیزی را در چشمانم دید که لبخندی گوشه لب های صورتیش نشست.

با اخم نگاهش کردم و قاطعانه گفتم:

_ هجده سال، نصف مافیا و خلافکار های این کشور زور زدند و نتوانستند من رو بکشند پنجاه سال دیگه هم که بگذره بالاخره من تو رو به جوری به دست میارم، حالا تر چقدر که می خوای تلاش کن. لبخندش بزرگ شد و نگاهش روی اجزای صورتش چرخید. وقتی به حرف آمد، صدایش به حدی بدجنس بود که نمی دانستم این خود پریناز است یا نه.

_ خیلی مطمئنی نامدار حالا بذار منم روشنت کنم اگه من پیام توی اون دادگاه و علیه ات شهادت بدم، انگار که با دست های خودم کشتمت.

صورتش را جلو تر آورد و لب هایش را پایین گوشم کشید که وجودم لرزید. از کی این قدر جرئت پیدا کرده بود که با یک پسر این طور به نبرد برخیزد؟

_ لحظه ای که بهت خیانت کنم، دقیقاً لحظه مرگته چون انگار قلبت رو با دست های خودم از سینه ات بیرون کشیدم؛ نه کاری از دستت برمیاد و نه اجازه می دی کسی بهم آسیبی بزنه.

لب های را روی استخوان فک پایینم کشید و تا زیر چانه ام ادامه داد. بدنم خیلی سریع گرم و شد و ضربان قلبم کمی از حالت عادی تند تر شد.

حرکت لب هایش زیر چانه ام متوقف شد و مستقیم به چشم هایم زد. لبخندی دندان نمایی زد و سرش را بالا آورد، طوری که بین لب هایمان یک انگشت فاصله ماند.

_ حالا بازم جرئت می کنی من رو به کس دیگه ای پاس بدی؟

علی رغم ضربان تند قلبم آرام نشسته بودم. لبخند مکش مرگ مایی زدم و زمزمه وار گفتم:

_ شاید اگه فقط من بهت علاقه داشتم، نقشه ات درست پیش می رفت!

با گيجی نگاهم کرد که سرم را جلو بردم و بوسه ای روی گردنش زدم، تندي نبضش را به خوبی روی لب هایم احساس می کردم. لب هایم را از روی پوستش بلند نکردم در عوض با لحنی که شدت بی خیالیم در آن مشخص باشد گفتم:

_دفعه بعد که خواستی تهدیدم کنی این قدر جلو نیا، نذار بفهمم قلبت داره از سینه ات می زنه بیرون. سرم را عقب کشیدم و مستقیم نگاهش کردم.

_ یکی رو تهدید کن که دست خودت زیر ساطورش نباشه.

_خیلی عوضی هستی!

لب گزیدم و خندیدم.

_ من زن بی ادب نمی خوام عزیزم.

با انزجار و خشم نگاهم کردم که در سالن باز شد. اول فکر کردم یکی از آن دو نفر است اما همین که صدای صاف کردن گلو بلند شد، پریناز سریع خودش را عقب کشیدم و کنار رفت. پدرم دم در ایستاده بود و عادل پشت سرش.

پریناز تا چشمش به آن ها افتاد مثل لبو قرمز شد و دنبال راه فراری گشت. نزدیک بیود از خنده منفجر شوم.

لبخندی به پدرم زدم.

_بفرمایید تو، خونه خودتونه.

هر دو نفرشان داخل آمدند، نگاه پدرم بین ما دو نفر رد و بدل می شد و عادل لبخند محوی روی لب هایش بود.

_فکر می کردم الان خوابیده باشی!

_فهمیدم به جای خوابیدن کار های بهتری هم می شه انجام داد.

نگاهم برای لحظه ای با پریناز تلاقی کرد که دیدم دارد از شدت خشم منفجر می شود و با چشم خط و نشان می کشد. پدرم همان طور که سعی می کرد سرخوشی لحنش را نشان ندهد گفت:

_ بقیه کجان؟ مهرداد هنوز نیومده؟

پریناز سریع به سمت آشپزخانه رفت و امیرعلی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

_هنوز نه، خانم ها رفتند توی حیاط.

امیرعلی سر تکان داد و با تعجب پرسید:

_چرا؟

همین که دهان باز کردم، صدای پریناز بلند شد:

_ پرینا عادت نداره یه جا بند بشه؛ خسته شده بود.

سینی حاوی لیوان های آب پرتغال را روی میز جلوی مبل ها گذاشت و لیوان مرا برداشت و خم شد تا به دستم بدهد.

_یک کلمه حرف بزنی من می دونم و تو!

_تهدیدم نکن که بهشون می گم داشتی به یه مرد ویلچری تجاوز می کردی.

لب هایش را روی هم فرد و ولیوان را تقریبا پرت کرد که خیلی سریع گرفتمش، روی مبل روبروی امیرعلی نشست.

امیرعلی که هنوز درگیر مسائل ما بود گفت:

_شما هر وقت بخواید میتونید برید، از کمک هاتون واقعا ممنونم.

_اگه اجازه بدید تا زمانی که بهزاد اینجاست می مونیم.

امیرعلی کمی از شربتش نوشید و گفت:

_ بهزاد امروز از اینجا می ره.

لیوان را بالا آورده بودم تا بنوشم که با این حرف امیرعلی خشک شدم. ناخودآگاه نگاهی با پریناز رد و بدل کردم. بر خلاف چند لحظه قبل، چشم هایش پر از نگرانی بود.

_البته اگه حس می کنی هنوز حالت خوب نیست می تونم بازم برات وقت بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

_بالاخره که باید برم؛ حالم خوبه.

موشکافانه نگاهم کرد.

_من تضمین دارم که آسیبی بهت نرسه؛ هرچند که می برنت یه زندان مخصوص اما، توی بند نمیری یه سلول انفرادی.

سر تکان دادم برایم تازگی نداشت. اینجا هنوز کسی نمی دانست اما، من قبلا هم در انفرادی بوده ام. پریناز مضطرب گفت:

_ زندان کجاست؟

امیرعلی بی تفاوت جواب داد:

_چند تا هست، مکانشون رو می دونم اما، نمی تونم بگم کجاست. تو قبلا توی یکی از اون ها بگی بهزاد.

با تعجب نگاهش کردم که لبخند محوی زد.

_هنوز من رو نشناختی بچه!

کاملا درست می گفت.

مهرداد:::

تا کسی سر کوچه نگه داشت و بعد از اینکه هزینه را حساب کردم، پیاده شدیم و به سمت خانه رفتیم.

به جرئت می توانم بگویم یکی از سخت ترین بیرون رفتن های عمرم بود انگار با یک موجود فضایی راه می رفتم؛ این بچه نمونه کوچک شده خودم و مها بود با این تفاوت که لجبازیش دوبرابر او بود.

_دستت رو بده به من.

همان طور که سر به هوا راه می رفت و می پرید گفت:

_ نمی خوام، خودم می تونم راه برم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و با ساعدم عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

_ می دونم که می تونی... اینجا سنگ فرشه اگه این جورب بری میفتی زمین.

برگشت و زبان قرمز کوچکش را بیرون آورد و خندید.

_ نمیفتم آقا!

نفسم را کلافه بیرون دادم. نمی دانم چرا این بچه را این طور بار آورده بود، خودم را به او رساندم و زنگ زدم. بدون اینکه کسی چیزی بپرسد در باز شد و یلدا جلو تر از من وارد شد و هین بلندی کشید. سریع وارد حیاط شدم و چشمم به ون مشکی رنگی که وسط حیاط پارک بود افتاد.

به محض اینکه دو مامور سیاه پوش اسلحه به دست را دیدم دو هزاریم افتاد. همان لحظه در خانه باز شد و بهزاد به همراه دو مرد کت و شلوااری بیرون آمد. از اینکه می دیدم روی پاهای خودش ایستاده خوش حال بودم اما، همین که دست های بسته اش را دیدم اخم هایم درهم رفت.

در را پشت سرم بستم و جلو رفتم.

_ این چه وضعیه؟ چرا دست هاش بسته ست؟

بهزاد سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخند بی رمقی زد که صدای آشنایی را شنیدم.

_ قانون قانونه مهرداد؛ فقط دست هاش بسته ست کسی بهش صدمه نمی زنه.

به عقب برگشتم و با دیدم اشکان یکی از ابروهایم را بالا انداختم. از ون بیرون آمد و لبخند ملایمی زد و دستش را جلو آورد.

_از بین این همه آدم، چرا تو اومدی؟

_دستور از بالا رسیده این دستبند فرمالیته ست، مگه اینکه بخواد مارو بیپچونه.

جلو رفتم و ضربه ای به شانه اش زدم و زیر گوشش گفتم:

_ می دونی که اگه بخواد با همون دست های بسته، نصفتون رو حریفه.

توی گلو خندید.

به خاطر همینه که یکی در حد خودت رو فرستادند تا اسکورتش کنه.

از هم فاصله گرفتیم و به سمت بهزاد رفتم. بدون اینکه به سمت اشکتن برگردم بلند گفتم:

_ می خوام باهаш حرف بزنم.

بلافاصله هر دو نگهبان کنار کشیدند. نگاهی به چشم های براقش انداختم و بی اختیار به آغوشش کشیدم. دست هایش دست بند شده بود و نمی توانست متقابلا دست هایش را دور بدنم حلقه کند.

ضربه ای به پشت زدم.

_موندگار نیستی داداش.

_می ترسم داداش.

پلک هایم را روی هم فشردم. بعد از این همه اتفاق شنیدن این کلمه از زبان او خیلی سخت بود.

شانه سالمش را با دست فشردم.

_ وقتی می گم موندگار نیستی بگو چشم، بچه من عمو می خواد.

چشم هایم را باز کردم که نگاهم به آن چهار نفر افتاد که خیره به ما ایستاده بودند. پدرم احتمالا حتی بغلش نکرده بود، عادت به این کارها نداشت، از جانش برایمان می گذشت اما نمی توانست محبت کند!

بوسه ای روی شانه اش زدم و عقب کشیدم. چهره اش اگه محکم بود اما عنبیه های سبز رنگش کمی می لرزید. نگاهی به دست مجروحش انداختم.

_ مشکلی نداره که باندش رو باز کردی؟

_نه خوبم.

چند ثانیه بهم زل زدیم. او بر می گشت؛ حتی اگر مجبور بودم اجداد قاضی را جلوی چشم هایش ردیف کنم تا به نفعش رای بدهد، حتما این کار را می کردم. نمی گذاشتم آن همه خونی که برای نفس کشیدن این مرد ریخته شده هدر برود.

صدای اشکان خیلی جدی بود

_ مهرباد جان، اگه حرفی نداری که ما بریم؟

کنار کشیدم و سر تکان دادم. آن دو نفر بهزاد را سوار ون کردند. تا لحظه ای که در بسته شد حتی نگاهی به من نینداخت و سرش پایین بود. عذابش را درک می کردم. او خودش را برای همه چیز مقصر می دانست. نگرانش بودم، عذاب وجدانش از یک طرف و تنهایی انفرادی از طرف دیگر جفتشان برای دیوانه شدن یک مرد کافی بود.

ماشین از حیاط خارج شد و من همچنان به جای قبلیشان زل زده بودم. صداهایی را شنیدم. انگار که پریناز و پریسا قصد رفتن کردند؛ حتی فکر کنم وقتی که خواستند برود از من هم خداحافظی کردند و حواب دادم اما تمام مدت فقط ذهنم مشغول شرایط بهزاد بود. زندان چطور می گذشت؟ او هنوز مریض بود، کسی صدمه ای به او نمی زد؟ مراقب بودند؟

نمی دانم چرا اما نسبت به بهزاد هم برادر بودم هم پدر، فکر کنم این حسی ست که همه برادر های بزرگتر نسبت به خواهر و برادرهایشان دارند، برادر بزرگتر بودن سخت است.

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام، سریع به عقب برگشتم که با مها روبه رو شدم. متعجب و توام با اخم نگاهش کردم.

_تو اینجا چی کار می کنی؟

لبخند روی لب هایش ماسید.

_ کجا باید باشم؟

دستش را کنار زدم و در حالی که وارد خانه می شدم آرام گفتم:

_همون جایی که این ده سال بودی!

پدرم و عادل کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که با ورود من حرفشان را قطع کردند. تمام این سه هفته همین بود، این دو نفر مشغول حرف بودند و به محض اینکه یک نفر از ما نزدیکشان می رفت سکوت می کردند.

به سمتشان رفتم و پشت مبل دو نفره ای ایستادم و کف دست هایم را روی آن گذاشتم و به جلو خم شدم.

—سوییچ یکی از ماشین هارو می خوام.

امیرعلی بی تفاوت پرسید:

—جایی میری؟

—بر می گردم خونه ام؛ اون جا که پاک سازی شد؟

سر تکان داد و رو به عادل گفت:

— یکی از خدمتکارهارو بفرست که وسایل خانم و یلدا رو جمع کنه.

—فقط وسایل یلدا رو جمع کنه.

صدای بسته شدن در سالن آمد و بعد خش خش دمپایی روی فرشیش کمی نزدیک به من متوقف شد. بی توجه به مها نگاه خیره پدرم را پاسخ دادم:

— من و یلدا با هم می ریم.

با قدم های بلند به سمت پله ها رفتم که صدای محکم پدرم، متوقفم کرد.

— مها چی؟

بی رمق بی سمتش برگشتم. انتظار این بحث را داشتم.

—مها چی؟

امیرعلی لبخند مسخره ای زد.

— این خانم همسر من نیست که این جا بمونه، زن توئه پس کنار شوهرش می مونه.

—مدرکیم داره که ثابت کنه زن منه؟

به آنی اخم های پدرم در هم رفت و با خشم نگاهم کرد. به مها نگاه کردم که دیدم گونه هایش قرمز شده و با تعجب نگاهم می کند.

مضطرب گفت:

– چی می گی مهرباد؟!

به نرده های راه پله تکیه دادم.

– حرفم خیلی واضح، من و شما نسبتی با هم نداریم که با هم زندگی کنیم ده سال پیش یه صیغه خونده شده و تا امروز معلوم نیست چه اتفاقی افتاده، حتی معلوم...

–بسه مهرباد!

صدای بلندش که در سالن پیچید، ساکت شدم و نگاهش کردم. ایستاد و نیم نگاهی به مها انداخت و رو به من گفت:

– تکلیفتون رو مشخص کنید بعد از این جا برید.

–ولی من با این آقا حرفی ندارم.

نگاهش کردم. لب هایش را روی هم فشرد تا لرزش چانه اش مشخص نشود، صورتش کاملاً سرخ بود و برق خشم و انزجار در چشم هایش از این فاصله مشخص بود. نگاهش را از من گرفت و به امیر علی گفت:

–بابت این مدت خیلی ممنونم آقای نامدار؛ من و یلدا امروز از اینجا می ریم.

با قدم های بلند به این طرف آمد و خواست از کنارم عبور کند که بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

با اخم نگاهش کردم.

–شما هر جا می خوای برو؛ دخترم با من می مونه.

پوزخندی زد.

_ دخترت؟ توی این ده سال که با بدبختی بزرگش کردم کجا بودی؟

خود را کنار کشید که بازویش را محکم تر فشردم، قیافه اش از درد در هم رفت و آخی گفت.

با خشم گفتم:

_ من کجا بودم؟ خودت کجا بودی؟ کدوم گوری غیبت زد؟ کجا رفتی که کل این کشور رو گشتم اما،

پیدات نکردم؟

ضربه محکمی به سینه ام زد اما عقب نکشیدم. دستش را محکم کشید و جیغ زد:

_ به تو ربطی نداره ولم کن اون با من میاد چون دختر منه.

_ از کجا معلوم که دختر من باشه؟!

شترق!

ضرب سیلیش به حدی محکم بود که باعث شد با کمر به نرده ها بخورم. سرم به یک طرف کج شده

بود و با تعجب به اتفاقی که افتاد فکر می کردم.

صدای لرزان و بغض دارش قلبم را مچاله کرد.

_ آره از کجا معلوم؟ از کجا معلوم یلدا بگه تو باشه؟

دستش را از دستم بیرون کشید و ضربه محکمی تخت سینه ام زد. نگاهش کردم، حالا آشکارا گریه می کرد.

_ من به خودم اعتماد دارم برام مهم نیست اگه آدم بی وجودی مثل تو به من شک داره، به درک بذار

داشته باشه!

قدمی عقب رفت و با تمسخر خندید

_ راست می گی یلدا بچه تو نیست! فرشته ای مثل اون نمی تونه دختر یه آدم پست و عوضی باشه.

بدون اینکه حرفی بزند، سریع از پله ها بالا رفت. من همچنان حیرت زده آنجا ایستاده بودم. الان چه

اتفاقی افتاد؟ این زن به من سیلی زد؟ مها به من سیلی زد؟ گفت من پست و ...

_مهرداد!

سریع به پدرم نگاه کردم که بلند گفت:

_اگه این زن تنها از این خونه بره بیرون، آرزوی دیدن دخترت رو به گور می بری.

خوب می دانستم که پدرم حرف بی جا نمی زند. در حالی که دلم می خواست از عصبانیت فریاد بکشم گفتم:

_ازم می خوای ...

_ازت می خوام اگه لازمه به پاش بیفتی زنی که ده سال بچه یه مرد رو دست تنها بزرگ کنه، زن نیست، جواهره.

_لعنتی!

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و با قدم های بلند به سمت اتاقی رفتم که درفش باز بود. همین که وارد شدم یلدا متعجب نگاهم کرد.

_بابا!

در حالی که سعی می کردم صدایم بالا نرود گفتم:

_برو بیرون با مادرت کار دارم.

لب برچید.

_ نمی خوام.

فریاد زدم:

_ گفتم بیرون.

لحظه ای ایستاد و با حیرت به ما نگاه کرد و بعد مثل فشنگ از اتاق بیرون رفت. در را بهم کوبیدم که یلدا سر از چمدان در آورد و فریاد زد:

_ چه غلطی می کنی؟

به سمتش رفتم و با اخم گفتم:

_ خودت چه غلطی می کنی؟ به خیالت به همین سادگی بچه من رو می بری و می ری؟

دوباره مشغول برداشتن لباس های یلدا از کمد شد و پشتش را به من کرد.

_ تو که گفتی بچه تو نیست!

آن یک حرف از روی عصبانیت بود و خودم می دانستم واقعا چرت گفته ام اما الان توان عذرخواهی نداشتم.

_ حالا می گم بچه منه.

هیستریک خندید و لباس ها را به زور داخل چمدان قهوه ای چپاند.

_ مگه دست توئه؟ یلدا بچه تو نیست، اون موقع که تو این ور داشتی عشق و حال می کردی منم هر وقت دلم می خواست با هر عوضی...

هر دو بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم که از پشت در آغوشم افتاد و صدایش قطع شد. با صدایی که سعی می کردم آرام نگهش دارم گفتم:

_ با هر عوضی چی؟ چی کار می کردی؟

جوابی نداد که بازوهایش را فشردم و گفتم:

_ دِ یالا بگو، چی کار می کردی؟

قفسه سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد و نفس نفس می زد، درست مثل خودم چند ثانیه در سکوت گذشت.

_ ولم کن برم!

صدای گریانش به دلم چنگ انداخت. قرار بود که هیچ وقت اشک را مهمان چشم هایش نکنم، پس الان داشتم چه می کردم؟ این قراری بود که گذاشتم؟

چانه ام را به شانه ظریف و لرزانش تکیه دادم:

_ ولت نمی کنم.

تقلا کرد اما من محکم تر به خودم چسباندمش طوری که بدن هایمان مماس شد.

جیغ زد:

_ اصلا بچه ات برای خودت؛ ولم کن بذار برم به درد خودم بمیرم.

پلک هایم را روی هم فشردم. کی فکر می کرد یک روز این حرف ها را بزنیم؟ منی که به خاطر او شغل و همه چیزم را به خطر انداختم بعد از ده سال داشتم این طور عذابش می دادم.

_دردت چیه؟ بگو تا درمونش کنم.

فشار دستم را کم کردم که به سمتم برگشت. صورتش خیس بود و هنوز اخم داشت اما چشم هایش دقیقا مثل همه وقت هایی بود که از من دلخور می شد.

_دردم توئی.

لب گزیدم و به آرامی بازوهایش را نوازش کردم.

_ چی کار کنم؟ هر کاری بخوای همون رو انجام می دم.

چشم هایش را بست که دوباره اشک های روی گونه خیسش ریخت.

_فقط دست از سرم بردار، این همه سال نبودی، حالا هم روش.

چیزی در دلم تکان خورد. این قدر ساده؟ برای او همه چیز در همین حد ساده بود؟!

با انگشت شستم گونه اش را نوازش کردم که دستم از خیزی اشک هایش، تر شد.

_به همین سادگی؟ این قدر راحت با نبودنم کنار اومدی؟

چشم هایش باز کرد و تیز نگاهم کرد.

_ برای تو راحت نبود؟ تو اذیت شدی؟ تو سختی کشیدی؟

لبخند تلخی زدم.

_من خورد شدم، شکستم زنم، عشقم ولم کرده بود! به کی می گفتم؟ از کی کمک می خواستم؟

پوزخندی زد.

_اما انگار نه انگار، خیلی زود برگشتی به ماموریت هات.

نمی دانم از کجا خبر داشت اما، نپرسیدم. دست از نوازش صورتش برداشتم و جدی نگاهش کردم.

_آره هر جا یه ماموریت سخت و کشنده بود اولین نفر داوطلب می شدم، می دونی چرا؟ چون فکر می کردم لیاقتت رو نداشتم که ترکم کردی.

لب هایش را با زبانش تر کرد.

_ یعنی لیاقت داشتی؟

نفسم گرفت فقط نگاهش کردم، چه می دانست که ضربه اش از همیشه کاری تر بوده؟ چه می دانست که تیر خلاص را زده است.

تلخ خندیدم.

_ شاید نداشتم.

خواستم عقب بکشم که دست های سردش دو طرف صورتم قرار گرفت و مرا نگه داشت. مستقیم به چشم هایم زل زد.

_نمی پرسى کجا بودم؟ نمی پرسى این همه سال چی کار کردم؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم. لحنم گزنده شده بود.

_ یعنی ارزشش رو دارم که بدونم؟

چشم هایش را باز و بسته کرد.

_ آره، ولی باید اول یه جایی برای زندگی خودم و یلدا پیدا کنم.

_پس زندگی من چی؟

چشم غره ای رفت

_ خودت گفתי باهات نیایم.

خواستم بگویم من می خواهم یلدا را با خودم ببرم اما، دیدم همین آتش بس موقت را هم خراب می کنم.

عقب کشیدم و به طرف در رفتم.

_ ماشین رو روشن می کنم، وسایلت رو بردار و بیار.

بدون اینکه منتظر جواب از طرف او باشم از اتاق خارج شدم که دیدم یلدا روی زمین نشسته و با چشم های اشکی به در زل زده است.

خودم را لعنت کردم و به سمتش رفتم که بلند شد.

_یلدا؟

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. لب گزیدم و سرم را به تاسف تکان دادم. نه برای همسر داری آماده بودم نه برای پدر بودن!

بهزاد

روی تخت کوتاه نشسته بودم و به دیوار کرم رنگ مقابلم نگاه می کردم. لباس هایم را با لباس های زندان عوض کردم؛ پیراهن سبز لجنی و شلوار پارچه ای هم رنگش. چیزی که در مورد این لباس حالم را بهم می زد، اسمی بود که روی اتیکت سفید لباسم قرار داشت.

مجبورم نکردند لباس هایم را عوض کنم، به قول خودشان شرایط من ویژه بود. هرچند که اتاق وستیل رفاهی خاصی به غیر از توالت فرنگی و یک سینک کوچک نداشت اما حداقل بین یک سری دیوانه رها نشده بودم.

صدای باز شدن یکی از در های الکترونیک را از فاصله دور شنیدم. سرم را بلند کردم و به در اتاقم نگاهم کرد. یک تمام شیشه ای که ضدگلوله و نشکن بود و پشت آن حفاظ قرمز رنگ فولادی. هرچند که نفوذناپذیر به نظر می رسید اما، هنوز هم می توانستم بگویم که همه درها یک ضعفی دارند.

با افتاد سایه ای جلوی در، نگاهم بالا آمد و دیدم که مرد قد بلندی جلوی در ایستاد. راهرو تاریک بود و روی سقفش نوعی چراغ های مهتابی خاص تعبیه کرده بودند، برای همین نمی توانستم چهره مرد را ببینم.

مامور مسلحی که کنارش بود، با کشیدن کارت قفل در را باز کرد و حفاظ فولادی با صدای ملایمی کنار رفت. مرد قد بلند خودش در شیشه ای را باز کرد و وارد اتاق شد. ماموری که لباس ارتشی به تن داشت، مسلسلش را به حالت آماده نگه داشت و پشت به در اتاق ایستاد.

مرد در شیشه ای پشت سرش را بست و همان جا خشک شد. بینمان چیزی حدود سه متر فاصله بود و من همچنان روی تخت نشسته بودم. نگاهی به چهره اش انداختم، اواخر پنجاه سالگیش را می گذارند و اصلا آشنا به نظر نمی رسید.

_سلام.

سر تکان دادم.

_سلام.

لب هایش را به سمتی جمع کرد و دو قدم جلو آمد و دست هایش را پشت کمرش گذاشت. منتظر بودم حرفش بزند اما او فقط به من زل زده بود. نمی دانستم در این زندان ملاقات خصوصی هم وجود دارد نمی ترسید که آسیبی ببیند؟ هرچند که اسلحه ای نداشتم اما خداروشکر دست هایم هنوز کار می کردند.

یک لنگه از ابروهایم را بالا بردم.

_خب؟

_امان از دست جوون ها، همیشه بی حوصله اند.

جلو آمد و کنار من روی تخت نشست و به دیوار تکیه زد. با دستش تشک سفید رنگ را فشار داد و سر تکان داد.

_خیلی راحت نیست اما خوبه؛ حالت چطوره؟

به چشم های خاکستری ریزش نگاه کردم. جای پولک های عینک روی بینی عقابیش باقی مانده بود پس یا خیلی اهل مطالعه بود، یا از بچگی با مشکلات چشمی درگیر بوده است.

_ نمی دونستم اینجا ملاقات خصوصی داره!

چهره اش جدی شد.

_ نداره، من برای ملاقات نیومدم.

_ پس چرا اینجا هستید؟

نفس عمیقی کشید که باعث شد شکم نسبتا گردش بالا و پایین شود. هر طور که فکر می کردم نمی فهمیدم این مرد کیست و چه ربطی به من دارد!

مستقیم به من زل زد.

_ اومدم با هم حرف بزنیم؛ یه سوال می پرسم جوابش فقط آره یا نه هست. نمی خوام توضیح بشنوم

خب نشنو، وسط روز مزاحم استراحت دل انگیزم شده و طلبکارم هست؟

عقل حکم می کرد که فقط سر تکان بدهم و حرفی نزنم.

_ می خوای زنده بمونی؟

با تعجب نگاهش کردم. این دیگر چه سوالی بود؟ اصلا این مرد چه کسی بود؟

بی اختیار نگاهی به نگهبانی که دم در بود انداختم که صدایش را دوباره شنیدم.

_ جواب سوال من یک کلمه ست.

به سمتش برگشتم و سریع گفتم:

_ آره.

سر تکان داد و موشکافانه نگاهم کرد.

_ اون وقت چرا؟

پوزخندی زد و با گيجی گفتم:

_یعنی چی؟ مگه باید دلیل بگم؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

پشت چشم نازک کرد و لب گزید.

_ بی ادبیت رو می دارم به حساب شرایطت آقای دکتر!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را در حدقه چرخاندم. او طوری نگاهم می کرد که انگار هنوز منتظر جواب بود.

_بیرون از اینجا چیز هایی هست که بخوام به خاطرش زنده بمونم؛ مثل خانواده ام و ...

_اون دختر.

اخم کردم که با سر حرفش را تصدیق کرد.

_وقتی فهمیدم نقشه پدرت برای نح

جات دادنت اینه واقعا هوشش رو تحسین کردم اما، تو آقا بهزاد تو با خاطر خواهیت همه چیز رو خراب کردی!

احساس بدی کل وجود را گرفت، دلم گواه اتفاق ناجوری را داد. این حرف ها چه معنی داشت؟

بی توجه به قیافه من ادامه داد:

_ از آدم های هم رده پدرت، یه نفر هست که نه از تو خوشش میاد نه از اون یک ساعت پیش بهم خبر دادند که یه پاکت به دست قاضی پرونده ات رسیده، حدس می زنم کار همون آدم باشه.

_چی توی اون پاکت بود؟

نفسش را آه مانند بیرون داد.

_عکس.

_عکس؟!

در مقابل نگاه حیرت زده من بلند شد و در اتاق قدم زد.

_ عکس از تو و اون دختر؛ اتفاقا توی وضعیت های ناجوری هم گرفته شده بود.

از جا پریدم و عصبی گفتم:

_ ولی ما هیچ وضعیت ناجوری نداشتیم!

لحظه ای ایستاد و پوزخندی زد.

_ همین که توی بالکن چسبوندیش به دیوار و خودتم زل زدی بهش یعنی ناجور، یکی دو تا هم که نبود تقریباً همه جا به خاطره عاشقانه با هم داشتید، ببینم نمی تونستی چند روز خودت رو آرام نگه داری؟

جمله آخر را با تاسف گفت. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. استرسی که تمام این چند روز داشتم به اوج خودش رسیده بود، اگر متوجه رابطه ما دو نفر می شدند شهادتش دیگر ارزشی نداشت و این یعنی کارم تمام بود.

روی تخت نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم و از روی ناچاری پرسیدم:

_ حالا چی می شه؟ با پریناز که کاری ندارند؟

صدای خنده اش رفت روی اعصابم.

_ تو نگران خودت باش پسر! با اون چی کار دارند؟

تیز نگاهش کردم.

_ خب که چی؟ الان ازم شیرینی می خوای؟ خبرت که خیلی چرت بود!

چهره اش جدی شد و ابروهای نازکش در هم تنید.

_ حواست باشه چی می گی بچه جون، اگه اینجام فقط به خاطر پدرته می خوام کمکت کنم.

نفس عمیقی کشیدم. باید دست زیر می گرفتم تا جان سالم به در برم.

دستش به صورتم کشیدم و گفتم:

_ چطور کمکم می کنی؟

_دو تا شرط دارم اگه قبولشون کنی من قول می دم هر کاری برای زنده نگه داشتنت انجام بدم؛ ولی بدون که هر چیزی که الان قبول کنی تا لحظه ای که نفس می کشی باید پاش بمونی اگه وسط کار بخوای بزنی زیر حرفت، خونت پای خودته.

با بدبختی نگاهش کردم.

_می شنوم.

مهرداد

پشت پنجره اتاق خواب ایستاده بودم و سیگار می کشیدم.

پوک محکمی زدم و دودش را تا انتهای ترین قسمت ریه ام هدایت کردم. به ساختمان های اطراف نگاه می کردم. به چراغ هایی که تا این وقت شب روشن بودند.

ساکن این خانه ها ممکن است هر کسی باشد! وکیلی که تا این وقت شب دادخواست تنظیم می کرد، معلمی که به های عقب افتاده اش را صحیح می کرد، زنی که منتظر برگشت شوهرش از سر کار بود و هنوز لب به شام نزده بود، غافل از اینکه شوهرش جای دیگری در حال خوش گذرانی ست یا هر کس دیگری! در یک محله می توانستی زندگی ها و دغدغه های متفاوتی پی دا کنی، ویژگی مشترک همه شان زندگی کردن بود چیزی من سال ها از آن محروم بودم.

اینجا پوسته این شهر بود زمانی که مردم اینجا می خوابند، عده ای در زیر سطح این شهر، برای تباهی زندگی هایشان نقشه می کشند، با جان مردم بازی می کنند و خون ریختن برایشان مثل غذا خوردن است همان قدر ضروری، همان قدر پیش پا افتاده.

_چی کار می کنی؟

با شنیدن صدای مها نگاهم را از حرکت نا منظم دود سیگار گرفتم و به سمتش برگشتم. به محض اینکه چشم به سیگار دستم افتاد، لبخندش محو شد و جدی گفت:

_سیگار برای قلب ضرر داره!

سیگار را توی زیر سیگاری شیشه ای خاموش کردم و به شوخی گفتم:

_اگه زندگی من رو سر و ته کنی شاید دو سه تا چیز مثبت توش پیدا بشه خیلی وقته که عادت کردم.

قدمی نزدیک آمد و دست هایش را جلو آورد که انگشت اشاره ام را بلند کردم.

_تا زمانی که قضیه رو برای من روشن نکنی دستت بهم نمی خوره.

نفسش را با حرص بیرون داد.

_چی می خوای بدونی؟

نگاهی به ساعت دیواری که روبروی تخت قرار داشت، انداختم.

_از نیمه شب گذشته یلدا هم خوابیده می خوام هر چی که بوده و نبوده رو بگی.

پنجره را بستم و روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم. خواست جلو بیاید که دوباره جدی گفت:

_روی اون صندلی بشین.

بد و بی راهی نثارم کرد و صندلی پشت میز آرایش را چرخاند و رو به من نشست. خدا می دانست اگر هر دو روی تخت می نشستیم، چقدر از وقتمان صرف توضیح دادنش می شد و چقدر دیگر صرف کاری که بیشتر به آن فکر می کردم.

به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را روی تخت دراز کردم و به صورتش زل زدم.

موهای بلندی را از روی شانه اش کنار زد.

_از کی بگم؟

_از اول.

نفس عمیقی کشید و به دست های گره کرده اش زل زد.

_تو ماموریت بودی، من رفته بودم خرید حتی یادمه که هوا گرفته بود، این رو هم خوب یادمه نمی دونم چی شد فقط تا به خودم اومدم بی هوشم کردند. به هوش که اومدم ...

_صبر کن ببینم، صبر کن!

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

_ یعنی تو خودت نرفتی؟ یعنی دزدیدنت؟

غمگین نگاهم کرد.

_ حق داری این فکر رو بکنی این همه سال، بهش که فکر می کنم سرم سوت می کشه.

با اخم نگاهش کردم.

_ چرا اون نامه رو گذاشتی؟

_ اون هایی که گرفته بودنم، من رو توی یه انباری انداختند چند ساعت بعد چند نفر اومدند و بهم یه

فیلم رو نشون دادند که زنده پخش می شد. حدس می زنی چی بود؟

متفکر نگاهش کردم و بی اختیار آرواره ام سخت شد.

_ من بودم.

سر تکان داد.

_ توی یه بانک بودی؛ من... من نمی دونستم باید باور کنم یا چی اگه اشتباهی می کردم ممکنه بود

جونت به خطر بیفته ازم خواستند یه نامه بنویسم، عذرخواهی کنم و گفتند که اون رو توی خونه ات

می ذارند.

در تاریکی اتاق به او نگاه کردم. پرتوهای اندکی از نور شب خواب کنار تخت روی صورتش می افتاد. با

این حال، همان نور کم هم کافی بود تا به صحت حرف هایش پی ببرم.

با انگشت اشاره، پشت پلک هایم را مالیدم با خودم کلنجار رفتم، نمی دانستم درست است که این

حرف را بگویم یا...

_ پس چرا نوشتی که همیشه زن و شوهریم؟ چرا نوشتی که تا آخر مهلت صیغه همسرمی؟

لب گزید و موهایش را پشت گوشش فرستاد. نمی دانم چرا حس می کردم تمام حرکاتش فقط به

یک قصد انجام می شوند.

صدایش می لرزید.

_ می خواستم وقتی اون نامه رو می خونی، بدونی که... که...

_ که چی؟

صدایم بی اختیار بالا رفت. از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.

_ ده سال... ده سال مها این همه مدت من رو فقط با یه جمله بی خبر گذاشتی، من باید چی از اون جمله می فهمیدم؟ به هزار روش تعبیرش کردم اما، حتی یک بار هم به ذهنم خطور نکرد که شاید تو این نامه رو از روی اجبار نوشته باشی.

سینه به سینه ام ایستاد. لب گزید و گفت:

_ هزار بار چی تعبیرش کردی؟

چشم هایم روی اجزای صورتش چرخید. نور به زاویه ای به صورتش می تابید که باعث می شد سایه مژهایش روی صورتش بیفتد و لب های برجسته اش برجسته تر به نظر برسد. چیزی در وجودم لرزید این همه سال حتی به یک زن نظر نداشتم. تمام مدت طوری رفتار می کردم که انگار اصلا خلق و خوی مردانه ندارم. زن ها برایم دقیقا مثل مرد ها شده بودند اما، همین که دوباره مها را دیدم.

عادت ده ساله ام ترک شد!

لب گزیدم و نگاهش را از صورتش گرفتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و بی توجه به سوالش گفتم:

_ بعد چی شد؟ کجا موندی؟

می دانستم که همه جریان را برای پدرم و بازپرس ویژه پرونده توضیح داده است اما یک بار هم نخواستم چیزی بفهمم، می خواستم خودش و در چنین خلوتی برایم همه را بازگو کند.

_ چند روز بعد رفتیم به یه خونه، شبیه خونه پدرت. نمی دونستم کجاییم اما، فهمیدم که دیگه تهران نیستیم. مردم اون شهر به لهجه خاصی حرف می زدند و من سر در نمی آوردم. بعد ها فهمیدم که یه شهر مرزیه. از یکی از خدمتکارهایی که بهم کمک می کرد شنیدم که توی خونه مردی هستیم که به صورت غیر رسمی اداره به اون منطقه حکمرانی می کنه اون مرد سیاوش بود.

با تعجب نگاهش کردم. ما فکر می کردیم که سیاوش این سال ها را خارج از کشور گذرانده!

با اخم پرسیدم:

بعدش؟

چپ می رفت و راست می اومد، به من گیر می داد هر موقع عصبی می شد من اولین نفری بودم که باید فحش هاش رو تحمل می کردم؛ هر موقع هم که زیاد بهش فشار می اومد، مست می کرد و می افتاد به جون من!

حس کردم کسی سیلی محکمی به گوشم زد. شانه هایش را گرفتم و بلند گفتم:

– یعنی چی؟ مگه چه غلطی می کرد؟

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و لبخند ملایمی زد:

– نترس؛ درسته آدم بی شرفی بود اما، هنوز اون قدر می فهمید که با یه زن شوهردار کاری نداشته باشه به خصوص وقتی که فهمید حامله ام.

نفس راحتی کشیدم. سیاوش باید خدا را شکر می کرد که دست از پا خطا نکرده بود وگرنه تا جهنم دنبالش می رفتم و خدمتش می رسیدم.

به سختی پرسیدم.

– یلدارو هم کتک می زد؟

پوزخندی زد.

کتک می زد؟ یلدا رو روی سرش حلوا حلوا می کرد! فرقی نداشت چه حالی داشته باشه، با خنده های یلدا می خندید، با گریه هاش ناراحت می شد. وقتی کار اشتباهی می کرد و من سرزنشش می کردم، من رو زیر مشتش و لگدش می گرفت انگار دنیا همه به محوریت دختر تو می چرخید.

با اخم نگاهش کردم. چرا؟ مگر یلدا چه کرده بود؟

سوالش را از نگاهم خواند.

– می گفت اون بی گناهی؛ البته شک دارم که اون حتی بفهمه بی گناه یعنی چی، وگرنه زندگی بهزاد رو این طوری به گند نمی کشید از تو متنفر بود و من رو شکنجه می داد اما یلدا سوگلیش بود.

گیج شده بودم. اگر من بد بودم پس چرا این قدر مراقب دخترم بوده؟ چرا باید مها را می دزدید؟

از او فاصله گرفتم و رو به پنجره ایستادم. تاریکی شب آرامش بخش بود.

چطور فرار کردی؟

صدای آهش را شنیدم.

اون دو روز قبل من رو زندانی کرد و یلدا رو با خودش برد. از اولم نقشه اش این بود که من فرار کنم چون فقط دو تا نگهبان برام گذاشته بود که از پششون بر اومدم.

به سمتش برگشتم.

چرا همه چیز رو بهت گفت؟

یلدا تقریباً پنج سالش بود که اون شروع کرد به تعریف کردن همه چیز، از اتفاقاتی که افتاده بود تا کارهایی که می خواست بکنه، این شکنجه جدیدش بود کاری از دستمون بر نمی اومد و می دونستیم اون داره با شما بازی می کنه و هر بار جون خیلی ها رو می گیره.

سر تکان دادم و سرم را به شیشه سرد تکیه دادم. مگر انتقام چقدر ارزش داشت؟ برادرم را از من گرفت، همسرم را دور کرد، حق پدر بودنم را از من دریغ کرد و نگذاشت این همه سال زندگی کنم. زن و بچه ام را شکنجه کرد و خودم را...

آهی کشیدم.

اصلاً قصد نداشته به یلدا صدمه بزنه، از اون فقط برای فشار آوردن به ما استفاده کرده.

با یاد آوری اینکه چه اتفاقاتی ممکن بود بیفتد، معده ام به سوزش افتاد. زیر لب نالیدم و مستقیم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. یلدا متعجب روی سرم ایستاد.

چی شده؟

سیاوش بهت نگفت بعد از اون تصادف چه بلایی سر من اومده؟

یک دفعه هول شد.

_ باید دارو بخوری؟ چیزی باید برات بیارم.

معه ام کم کم داغ شد. دستم را روی شکمم گذاشتم و به سختی گفتم:

_ باید بشینی اینجا.

با دست به تشک ضربه ای زدم اما، او فقط با تعجب نگاهم کرد. دستش را گرفتم و پایین کشیدم که روی تخت نشست و هینی کشید.

به چهره نگرانش لبخندی زدم. سال ها بود که کسی مرا این طور نگاه نمی کرد.

_ دردم عصبیه، زود خوب می شه.

لب گزید و ناراحت گفت:

_ تقصیر من بود نباید این ها رو می گفتم!

بی اختیار خندیدم که درد معده ام تشدید شد.

_ مثل این تازه عروس ها نباش، خودم خواستم تعریف کنی در ضمن شوهرت زیرتی شده که با چهارکلمه حرف این طور شست پاش می ره توی چشمش.

زمزمه وار و مبهوت گفت:

_ شوهرم؟

قبل از اینکه فکر کنم، دستش را کشیدم که روی خودم افتاد. با شیطننت گفتم:

_ آره، شوهرت.

فقط نگاهم کرد و سریع به حرف آمد.

_ یلدا توی اتاق بغله!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. بی اختیار خنده ام گرفت.

_ خب باشه؛ من که هنوز حرکتی نکردم که تو نگران می شی!

نگاهش را از من دزدید که بی اختیار پوزخندی زدم. دستم را از دور شانه اش برداشتم و علی رغم میلم از روی تخت بلند شدم.

_کجا می ری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_ من بیرون می خوابم، تو روی تخت بخواب.

در اتاق را باز کردم که صدای نگرانش متوقفم کرد.

_حالت خوب نیست، چرا اینجا نمی خوابی؟

از روی شانه نگاهی به او انداختم.

_آخه یلدا توی اتاق بغلیه.

از اتاق بیرون آمدم و روی یکی از مبل های دو نفره دراز کشیدم. هرچند که هیکلم روی این مبل جمع نمی شد اما، باید به این نوع زندگی متاهلی عادت می کردم.

بهزاد

روی تخت، به پشت دراز کشیده بودم و ساعدم را روی پیشانیم گذاشته بودم تا جلوی نوری که از دیوار کوب می تابید را بگیرد.

فکرم مشغول بود. رشته افکارم طوری در هم پیچیده بود که ذهنم به هر دری می زد تا شاید کمی آرام شود. شقیقه هایم داشت از شدت درد منفجر می شد و از چند ساعت قبل قفسه سینه ام با هر بار نفس کشیدن تیر می کشید.

خدایا باید چه کار کنم؟

هر بدبختی که تا امروز با آن مواجه بودم، در مقابل مشکل الان هیچ بود هر تصمیمی که می گرفتم در نهایت باید هزینه ای می پرداختم و هیچ کدامشان برایم ارزان تمام نمی شد.

کلافه روی تخت نشستم و موهایم را از ریشه کشیدم. نمی دانستم ساعت چند است اما، می دانستم که هر یک دقیقه معادل دو ساعت می گذرد، طوری که انگار از سه روز قبل مشغول فکر کردن بودم و در نهایت به یک نتیجه می رسیدم.

باید قبول می کردم!

بلند شدم و به سمت در شیشه ای اتاق رفتم. سر دردم به حدی شدید بود که تعادل نداشتم و تلو تلو خوران خودم را به در رساندم و با خستگی چند ضربه به در زدم. سرم را به شیشه سرد چسباندم که بلافاصله یکی از نگهبان ها جلو آمد. به غیر از چشم ها و لب هایش چیزی مشخص نبود و قدش از من بلند تر به نظر می رسید.

با صدای خشنی گفت:

– چی می خوای؟

– اون آقای که چند ساعت پیش اینجا بود؛ باید ببینمش.

با چشم های قهوه ای شیشه ایش نگاهم کرد.

– کسی اینجا نیومده، برگرد عقب.

همین که خواست عقب برود مشتم محکمی به در کوبیدم که سریع مقابلم ایستاد و عصبی گفت:

– چی کار می کنی؟

– باید اون مرد رو ببینم، بیارش.

خشک و بی احساس نگاهم کرد. شقیقه هایم داشت منفجر می شد و نور ملایم سالن باعث درد گرفتن چشم هایم می شد.

– می پرسم برگرد عقب.

سر تکان دادم و با قدم های نامتعادل به سمت تخت رفتم و روی آن ولو شدم. امیدوار بودم بیاید؛ خودش گفته بود فکر هایم را بکنم و حرف بزنم پس حالا کجا رفته بود؟ نکند همه آن حرف ها دروغ بود؟ نکند که همه شان حاصل ماندن در این اتاقک تنگ و مسخره بود؟

نمی دانم چقدر گذشت که صدای باز شدن در را شنیدم. به امید اینکه همان مرد باشد، سرم را بلند کردم اما با دیدن اشکان بی اختیار آه از نهادم بر آمد.

پاهایم را درون سینه جمع کرده بودم و سرم را تا آنجا که ممکن بود در پناه تشک مخفی کرده بودم. به محض اینکه مرا دید اخم هایش توی هم رفت و جلو آمد و مرا تکان داد.

_چی شده؟ حالت خوبه؟

بی توجه به سوالش لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:

_اون مرد باید ببینمش.

دست سردش را روی پیشانیم گذاشت و با حیرت عقب کشید.

_چرا این قدر داغی؟ با خودت چی کار کردی؟

همین که خواست بلند شود مچش را چنگ زدم و از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

_اون مرد رو باید ببینم!

_کی رو ببینی؟ هیچ کس به جز نگهبان ها وارد این زندان نمی شن؛ اینجا اصلا ملاقاتی نداریم که.

وا رفتم چه می گفت؟ پس من چه کسی را دیده بودم؟ یعنی تمام آن حرف ها تصور خودم بود؟

رو به نگهبانی که دم در اتاق ایستاده بود بلند گفتم:

_پزشک درمانگاه رو بیار اینجا، زود.

دوباره به سمت من برگشت و موهای خیس شده از عرقم را با دست های سردش عقب راند. بی اختیار نالیدم:

_اما، من دیدمش!

_به خاطر توهم بوده.

اما من می دانستم که توهم نبود، هنوز هم می توانستم جایی که نشسته بود را به یاد بیاورم پس چه اتفاقی داشت می فتاد؟

پریناز

ضربه ملایمی به در نیمه باز اتاق گابریل زدم که سرش را از روی چیزی که می نوشت بلند کرد و با آن چشم های نافذ به من زل زد.

— بیا تو.

وارد شدم و در اتاق را بستم. نور خورشید از کنار پرده های کشیده شده به داخل اتاق سرم می کشید. ساعت حدودا نه صبح بود و از یکی از پرستار ها شنیدم، که گابریل ده دقیقه قبل رسیده است.

— سلام.

با فاصله یک متر، جلوی میزش ایستادم و دست هایم را در هم گره کردم. سری به نشانه سلام تکان داد و خیلی جدی پرسید:

— کاری داری؟

چقدر سرد، انتظار داشتم بعد از تمام این مدت کمی برخورد ملایم تر شده باشد.

عینک مطالعه نیم قاب فلزیش را در آورد و مستقیم نگاهم کرد.

— اتفاقی افتاده؟

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم.

— فقط اومدم بگم که نمی خوام استعفا بدم، من بازم اینجا کار می کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم سر تکان داد.

— خوبه، تو همکار خوبی هستی.

در جواب تعریفش سکوت کردم که مردد ادامه داد:

— اما، نگرانی مگه نه؟ در مورد بهزاده؟

لب گزیدم و با تردید نگاهش کردم.

_ تو بهتر از اوضاع سازمانتون خبر داری؛ به نظرت ممکنه که آسیبی ببینه؟

به پشتی صندلی تکیه داد.

_ قاعدتا نه، به خاطر کار خودشون هم که شده باید ارزش محافظت کنند اما...

سریع پرسیدم:

_ اما چی؟

لبخند شیطننت باری زد.

_ اما، سعی کن کمتر نگرانش باشی پررو می شه!

نمی دانم چرا از این حرفش عصبی شدم و سریع جبهه گرفتم.

_ اون خیلی سختی کشیده، این قدر بی رحم نباش!

لبخندی زد و دسته عینک را در دستش چرخاند.

_ بی رحم نیستم اما، جنس خودم رو خوب می شناسم اون لیاقت این همه محبت رو نداره.

خود بهزاد هم همین را می گفت اما، لایق تر از او برای محبت وجود نداشت این مرد یک قهرمان بود.

دیگر چه چیزی داشت که برای دفاع از اطرافیانش فدا نکرده باشد؟

_ این به حرفی که توی کشتی زدی ربط داره؟ به اینکه گفتی بیشتر بشناسیم؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و لبخند محزونی زد.

_ من یه خواهر داشتم که ازم ده سال کوچک تر بود، بیست ساله که بود عاشق یه پسر شد؛ حاضر بود

جونشم براش بده اما، اون پسر لیاقت عشقش رو نداشت.

پوزخندی زدم.

_ خب، من بیست ساله نیستم و بهزادم کاملاً لایق علاقه منه، ولی چرا گفتی داشتی؟ دیگه باهم رابطه

ندارید؟

سرش را پایین انداخت.

_ چند سالی هست که فوت کرده اون پسر بهش خیانت کرد و ولش کرد.

لب هایم را روی هم فشردم. اگر می دانستم این اتفاق افتاده این قدر تند برخورد نمی کردم. زیر لب اظهار تاسف کردم که مستقیم نگاهم کرد و دوباره لبخند تلخی زد:

_ تو من رو یاد اون می اندازی بهزاد مرد قوی و پاکیه اما، سعی کن به قلب و احساس مرد ها اعتماد نکنی این رو یه مرد داره بهت می گه.

سر تکان دادم و چیزی نگفتم. چند لحظه در سکوت گذشت که او بلند شد و جلو آمد و در حالی که کت اسپرت کرم رنگش را می پوشد گفت:

_ من باید برای رسیدگی چیزی برم، امروز ویزیت مریض هام با توئه عیبی که نداره؟
با دهان باز نگاهش کردم که ادامه داد:

_ کلا سه نفر هستند، دو تاشون رو فقط چک کن و با سومی حرف بزن؛ سخت که نیست؟
_ نه.

لبخندی زد و با انگشت اشاره اش ضربه ای به نوک بینیم زد که متجب خودم را عقب کشیدم.
چشمکی زد.

_ آفرین خواهر کوچولو!

از دفترش خارج شدم و با گیجی به سمت ساختمان پزشکی رفتم. درست است که باید دو بیمار را فقط چک می کردم.

اما بیمار سوم ترجیح می دادم هزار تا مریض داشته باشم اما با دایان مشاوره نکنم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که سرپرستار با دیدنم لبخندی زد.

_حالت چطوره خانم دکتر؟

خندیدم و کارتابل طوسی رنگ را از دستش گرفتم.

_ چند بار بگم من دکتر نیستم؟

نگاهی به لیست انداختم و گفتم:

_ دایان الماسی الان توی اتاق مشاوره ست؟

سرپرستار سر تکان داد.

_آره، ای کاش دکتر اسدی زودتر ویزیتش کنه.

_چطور؟

_از دیروز که اون مرد اومد به ملاقاتش، رفتارش عجیب شده.

با تعجب نگاهش کردم.

_ کی اومده ملاقاتش؟ پس چرا کسی خبری نداد؟

شانه بالا انداخت.

_ چه می دونم تا اومدیم به خودمون نفهمیدیم چی شد و یارو رفت، حالا دکتر کی میاد؟

کارتابل را روی پیشخوان گذاشتم.

_ امروز من ویزیتش می کنم!

به سمت اتاق مشاوره به راه افتادم. بیمارستان مثل همیشه شلوغ بود. پرستار ها می رفتند و می آمدند و تازه کارها مدام اعتراض می کردند. با این حال تمام این محیط و حال و هوایش برایم خیلی بهتر از زمانی بود که در آگاهی کار می کردم. حداقل اینکا با قتل و جنایت کاری نداشتم قرار بود ذهن های آشفته را درمان کنم.

همین که پشت در رسیدم برای لحظه ای درنگ کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ نمی دانم چرا برای لحظه ای دلم به شور افتاد در را باز کردم و داخل رفتم. پرستاری که کنار دایان ایستاده بود با دیدن من لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت کاناپه روبروی دایان رفتم و پشتش ایستادم و دست هایم را به پشتی کاناپه تکیه دادم.

پا روی پا انداخته بود و با چشم های روشنش مرا زیر نظر گرفته بود لب هایش را با زبان تر کرد.

_ تو باید معشوقه بهزاد باشی!

با تعجب نگاهش کردم.

_ولی ما قبلا همدیگه رو دیدیم.

کوتاه خندید.

_ تو کدوم یکی رو دیدی؟

اخم کردم. در تمام گزارش ها نوشته بود که او هیچ وقت ماهیت دو شخصیتی بودنش را قبول نکرده است پس الان...

لبخندی زد و ایستاد. با قدم های شمرده فاصله بینمان را طی کرد و در سمت دیگر مبل، مقابلم ایستاد.

_می دونی من کیم؟

مردد گفتم:

_ تو دایان الماسی هستی.

_می دونی پدرم کیه؟

ناگهان فکری به ذهنم رسید! نکند که او...

_من پسر سیاوشم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. دهانم چند بار باز و بسته شد اما، چیزی نگفتم. دایان دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد و قدم زد.

_حتی اون روان پزشک باهوشتونم نتونست متوجه گذشته من بشه. رفتار بهزاد باعث شد که متوجه یه ارتباطی بین من و اون بشه اما، اینکه دقیقا چه ربطی بهم داریم رو نفهمید.

ماجرای هیپنوتیزم را به یاد آوردم؛ چطور تمام این مدت متوجه نشدیم؟ طبق معمول تمام جزئیات را داشتیم اما کسی توجهی نکرده بود.

به پشتی صندلی چنگ زدم.

_ پس چرا توی پرونده ات ثبت نشده؟ چرا اسم پدرت یه چیز دیگه ست؟

نیشخندی زد.

_ نباید برات تازگی داشته باشه! مهرداد هم همین طوره مگه نه؟ حتی بهزاد هم دو سال با یه هویت دیگه زندگی کرد.

با حیرت نگاهش کردم.

_ تو از کجا می دونی؟!

با صدای بلند خندید.

_ ای خدا دختر خوش خیال، تو در مورد من چی فکر کردی؟ تمام این سال ها تونستم با بیماریم کنار بیام و بعد یه دفعه بزمن یکی رو بکشم؟ عجیب نیست؟

دوباره جلو آمد. لب گزیدم و به در اتاق نگاهی انداختم، فاصله زیادی داشتیم و من مطمئن نبودم به موقع بتوانم از دست او خلاص شوم.

_ تو هم با پدرت بودی مگه نه؟! تمام این مدت داشتی کمکش می کردی.

هیستریک خندیدم و با انزجار نگاهش کردم.

_ این همه وقت توی پوشش یه روانی اینجا بودی و هر کاری که اون می خواسته انجام می دادی، هر بار که یه نفر می اومده ملاقاتت...

سر تکان داد و حرفم را کامل کرد.

_ هر بار من یه پل اطلاعاتی بودم، دو طرف رو به هم دیگه وصل می کردم. راستش اگه من نبودم، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

حالا که مقابلم ایستاده بود و با چشم های ریز شده به من نگاه می کرد واقعا می ترسیدم. نمی دانستم چه باید بگویم. باید فریاد می زدم و همه را خبر می کردم؟ یا باید با او حرف بزنم؟

_دیروز کی به ملاقاتت اومد؟

صدایم کمی لرزید. لبخند پلیدی زد که دلم را لرزاند. رو به جلو خم شد و دست هایش را مثل من به پشتی مبل تکیه داد. بین صورت هایمان فقط چند سانتی متر فاصله بود. نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و لبخند چندان آوری زد.

_سلیقه پسر عمه ام بد نیستا!

لب هایم را روی هم فشردم.

_کی رو دیدی؟

لب هایش را با زبان تر کرد.

_آدم مهمی بود، خبر های مهمی هم داد.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. تنفسم سریع شد و قلبم با شدت به قفسه سینه ام می کوبید، از حرف هایش بوی خطر می آمد!

_چه خبری؟

جلو تر آمد، به حدی جلو که تقریبا نوک بینیمان به هم دیگر خورد. لبخند مسخره ای زد که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

_کار من اینجا تموم شده؛ البته هنوز یه ماموریت دارم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

_چه ماموریتی؟

انگار در یک لحظه اتفاق افتاد! حرکت دستش را ندیدم و فقط لحظه ای که جسم تیزی داخل گردنم فرو رفت آخی گفتم و خودم را عقب کشیدم. دستم را زیر مقنعه ام بردم و گردنم را لمس کردم. نگاهم به سرنگ اتوماتیکی که دست داشت، افتاد

_اون چی بود؟

نگاه نمایشی به سرنگ انداخت.

_یه تضمین که بدونم تو حتما پیغام من رو به بهزاد می رسونی.

با کف دست گردنم را می مالیدم و با تعجب نگاهش می کردم.

_چی؟ چه پیغامی؟

_بهش بگو که می خوام ببینمش.

_کجا؟ کجا ببینیش؟

شانه بالا انداخت.

_خودش می دونه؛ تو فقط پیغام رو برسون.

لرزان و عصبی گفتم:

_اما، اون الان زندانیه، نمی تونه همین طوری بیاد اینجا و تو رو ببینه.

پوزخندی زد.

_بهتره که بیاد، این طور که به من گفتند تو براش خیلی مهمی پس اگه می خواد از دستت نده باید تلاش کنه.

از شدت خشم می لرزیدم. باورم نمی شد این قدر راحت رو دست خوردن باشم. با نفرت نگاهش کردم که لبخند ملایمی زد.

_چرا؟ مگه چه کوفتی بهم تزریق کردی؟

روی مبل نشست و دست هایش را روی پستی گذاشت و به من زل زد. نگاهش به حدی فاتحانه بود که حالم از بی فکری خودم بهم خورد.

_یه کیسول چند میلی متری توی گردنت کار گذاشتم، دقیقا نزدیک شاهرگت به محض اینکه پوسته اش حل بشه، سمی که توشه آزاد می شه و اون موقع کمتر از ده دقیقه وقت داری.

نفسم بند آمد چه می شنیدم؟ یعنی به همین سادگی؟ فقط ده دقیقه

_چقدر وقت دارم؟

نگاهی به ساعت دیواری که پشت سر من بود انداخت و لب هایش را به حالت متفکری جمع کرد.

_اوم، از لحظه ای که تزریق بشه چهار ساعت همین الان سه دقیقه اش رو از دست دادی پس دست بجنبون.

کنترل را از دست دادم و به سمتش خیز برداشتم که هر دو دستش را بالا آورد.

_ دستت به من بخوره پشیمونت می کنم!

روی او خیمه زدم و یقه پیراهن تیمارستانیاش را در دست فشردم.

_ مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

_اگه یه نگاه به خودت بندازی می فهمی!

گیج شده مسیر نگاهش را دنبال کردم و همین که نقطه قرمز رنگ را روی سینه ام دیدم نفسم به شماره افتاد. با چشم های گشاد شده به دایان نگاه کردم که مرا با یک دست هول داد و خودش بلند شد.

_بهبتره حواست به خودت باشه، چون صاحب کار من حواش بهت هست.

آب دهانم را به سختی قورت دادم، صدایم به صورت واضحی می لرزید و تلاشی برای محکم بودن نمی کردم.

_تو برای کی کار می کنی؟

به سمت در اتاق رفت.

_هر موقع که بهزاد بیاد سر قرار خودش متوجه می شه، اگه شانس بیاره و زنده بمونه شما هم متوجه می شین.

پشت در ایستاد، طوری که اگر در باز می شد، کسی او را نمی دید. به من اشاره داد.

_ بگو اون پرستار بیاد تو.

اخم کردم و قدمی جلو رفتم.

_ می خوام چی کارش کنی؟

_فقط صداش کن.

چند ثانیه به او زل زدم و بعد با صدای بلندی گفتم:

_ آقای رحمانی می شه بیاید داخل؟

در اتاق باز شد و پرستار میان سال وارد شد. نگاهم بین دایان و او رد و بدل شد که رحمانی گفت:

_خانم دکتر مریض کجاست؟

همین که خواستم حرفی بزنم، دایان قدمی جلو آمد و دست هایش را دو طرف سر رحمانی گذاشت و تا او به خودش بیاید گردنش را پیچاند.

صدای شکستن استخوان در اتاق نسبتا خالی پیچید و جسم بی جان رحمانی روی دست های دایان افتاد. با وحشت دست هایم را روی دهانم گذاشتم و قدمی عقب رفتم. خدایا من چه کار کردم؟ اصلا فکر نمی کردم قصدش چنین کاری باشد!

دایان رحمانی را روی زمین انداخت و در اتاق را بست، لبخندی به پهنای صورتش زد و با تمسخر گفت:

_روت و اون ور کن، می خوام لباس عوض کنم.

بهزاد

با احساس سنگینی چیزی روی دستم هوشیار شدم. چند بار پلک زدم و همین که چشم هایم باز شد نور چشمم را زد.

_به هوش اومد.

_خداوشکر.

چشم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. دو طرف من چند تخت مجهز بیمارستانی به ردیف چیده شده بود، چه اتفاقی افتاده بود؟ من چرا اینجا بودم؟
_حالت خوبه؟

با تعجب به مردی روی سرم ایستاده بود نگاه کردم.

_من کجام؟

از شدت خشکی گلو، صدایم گرفته بود. مرد که روپوش سفیدی به تن داشت و به نظر می رسید پزشک درمانگاه باشد، لبخند محوی زد.

_درمانگاه زندان

همین که کلمه زندان را شنیدم همه چیز برایم تداعی شد و بلافاصله روی تخت نشستم که مچ دو دستم درد گرفت. نگاهی به دستبند های فلزی انداختم و همین که سرم را بلند کردم چشمم به اشکان افتاد که بیرون اتاق داشت با تلفن حرف می زد.

دوباره دراز کشیدم و به سختی گفتم:

_ چی شده؟

دکتر کارتابل پایین تخت را برداشت و نگاهی به آن انداخت و مشغول نوشتن شد.

_دمای بدنت خیلی بالا بود، ممکنه بود تشنج کنی برای همین سریع آوردنت درمانگاه؛ ببینم سابقه بیماری قلبی داری؟

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

_ آره، دو سال پیش یه سکتة خفیف؛ می شه یه کم آب بهم بدی؟

به سمت آب سرد کن رفت و لیوان یک بار مصرفی را از آب پر کرد و جلوی دهانم گرفت. خنکی آب حالم را بهتر کرد اما، دکتر لیوان را کنار کشید.

_زیاده روی نکن، وضعت اون قدر ها هم خوب نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

_ مگه فقط یه تب نبود؟

صدای رفت و آمد و گفت و گو از بیرون درمانگاه شنیده می شد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، نه و سی دقیقه صبح بود. نمی دانستم چقدر است که اینجا هستم؟ چند ساعت یا بیشتر از یک روز؟ اشکان هنوز داشت با موبایل حرف می زد. با صدای دکتر به خودم آمدم.

_ تبت دلیل داشت، اول فکر کردم عفونته اما بعد متوجه شدم به خاطر ضعف بوده؛ آزمایش نشون می ده که کم خونی گرفتی.

سر تکان دادم و چیزی نگفتم. درست است که به همه می گفتم حالم خوب است اما، هنوز دوران نقاحت را می گذراندم و خوب می دانستم حالا حالا ها زمان می برد تا مثل قبل شوم.

_حالش چگونه دکتر؟

نگاهم به قیافه گرفته و عصبی اشکان افتاد. توجهش معطوف دکتر بود اما، اضطراب را می توانستی از چشم هایش بخوانی.

دکتر دوباره نگاهی به کاتابل انداخت.

_ بهتره اما طول می کشه تا کامل خوب بشه؛ به نظرم باید چند روز تحت مراقبت باشه.

_اما من الان باید با خودم ببرمش.

بلافاصله اخم کردم و متعجب پرسیدم:

_ کجا ببریم؟

با کلافگی دستی به موهای پر پشتش کشید: یه اتفاقی افتاده.

_چه اتفاقی؟

مردد نگاهم کرد اما رو به دکتر حرف زد.

_ می شه چند لحظه بیرون باشید؟

ضربان قلبم بالا رفت. یا خدا باز چه اتفاقی افتاده است؟

همین که دکتر بیرون رفت و در را بست سریع پرسیدم:

_ چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

با انگشتان اشاره اش پلک هایش را مالید.

_ تا نیم ساعت دیگه میان دنبالت و از اینجا می برنت.

_ می برن؟ کجا؟ چرا؟

به سمت در رفت و عصبی گفت:

_ من نمی دونم، فقط حاضر شو.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دکتر داخل آمد و چیزهایی گفت اما، من هنوز هم با اخم به جای خالی اشکان نگاه می کردم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ دادگاه چند روز دیگه تشکیل می شد و بازپرسی ها همه انجام شده بود؛ چه چیزی باعث می شد آن ها مرا چند روز قبل از دادگاهم از بازداشت در آورند؟

خیلی طول نکشید که مرا با دست های بسته و پاهای زنجیر شده راهی حیاط کردند. به محض اینکه در سالن باز شد، موجی از هوای تازه به صورتم خورد. چون بدنم داغ بود لحظه ای به خودم لرزیدم اما خیلی زود چند نفس عمیق کشیدم. دو نفر نگهبان سیاه پوش شانه هایش را گرفتند و مرا به سمت ون مشکی با شیشه های دودی بردند. در ون کنار رفت و مردی با کت و شلوار مشکی از ماشین پایین پرید. به محض اینکه به ون رسیدیم همان مرد دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را خم کرد.

همین سرم را داخل بردم چهره عصبی مهرداد را دیدم. یک دفعه دلم شور افتاد، چه اتفاقی افتاده بود که او را دنبالم فرستاده بودند؟!

با قرار گرفتن دستی روی کمرم، وارد ون شدم و بین دو نگهبان مسلح نشستم. مهرداد سری برای من تکان داد و کارتابلی را از دست نگهبان زندان گرفت و امضا زد. همین که مرد کت و شلواری، کنار راننده نشست ماشین به راه افتاد.

مهرداد دقیقا رو به روی من نشست. اخمش غلیظ تر شد و صدایش وقتی به حرف آمد بدجوری عصبی بود.

_حالت بهتره؟ شنیدم گفتند چند ساعت بیهوش بودی!

از شیشه های دودی نگاهی به اطراف انداختم و کمی در جایم جا به جا شدم. این دو نفر به حدی نزدیک نشسته بود که من به زور آن وسط جا گرفته بودم.

_بهزاد؟

با صداش به خودم آمدم و مستقیم نگاهش کردم.

_ خوبم، چی شده؟ چرا من رو از زندان بیرون کشوندی؟

با جدیت نگاهم کرد.

_خوب گوش کن و دقیق جواب بده توی این مدت که من رو دیدی و با هم بودیم، چیزی بوده که بهم نگفته باشی؟

_مثلا چی؟

صدای کمی بالا رفت.

_ هر چیزی فرقی نداره فقط بگو بوده یا نه!

_نه، ما تمام این مدت با هم بودیم توی اون دو سال هم چند ماه زندان بودم و بقیه اش که در اختیار پلیس بودم. اگه به حرفم اعتماد ندارید از هومن و بقیه بپرسید، اون ها تایید می کنند.

با کف دست عرق پیشانیاش را خشک کرد و رو به راننده تشر زد.

_ کولر این بی صاحب رو روشن کن.

لب گزید و چند بار سر تکان داد. زیر چشمی و مردد نگاهم کرد. اصلا متوجه نمی شدم معنی این نگاه چیست؟ نکند کسی دوباره برایم مدرک ساخته است؟

_دقیق تر فکر کن، حتی یه چیز کوچیک؟ حتی یه مسئله هم نبوده که بهم نگفته باشی؟

لحظه به لحظه این دو سال را به یاد می آوردم اما هیچ وقت چیزی را مخفی نکرده بودم. اگر موردی بود که همه شان نمی دانستند دست کم یک نفر از همراهانم خبر داشت، اصلا چرا این سوال ها را می پرسید؟

_مطمئنم چیزی نیست. حالا می خوام بنالی ببینم چه بدبختی روی سرمون نازل شده؟

_دایان به پریناز سم تزریق کرده.

اول احساس کردم اشتباه شنیده ام. یکی از ابروهایم را بالا انداختم و منتظر ماندم تا بگویند این فقط یک شوخی بوده اما، وقتی دیدم او همچنان با همان قیافه جدی به من زل زده و کلامی نمی گوید، شکیقه هایم شروع کرد به نبض زدن.

_کی؟

نیم نگاهی به ساعت مچی گران قیمتش انداخت.

_چهل و پنج دقیقه پیش.

سوال بعدی در گلویم گیر کرد و بیرون نیامد. جوابش هر چه که بود می توانست مرا از پا در بیاورد، لب های خشک شده ام را با زبانم تر کردم که به سوزش افتادند. بدنم به حدی داغ بود که انگار زبانم، لبم را به آتش کشید.

مردد پرسیدم:

_زنده ست؟

به محض اینکه این را گفتم، نگاهش روی من قفل شد و کلمات به سرعت از دهانش خارج شد.

_فعلا آره، اما خیلی وقت نداریم!

_یعنی چی وقت نداریم؟ خب ببرینش یه بیمارستانی، چیزی خیلی زود نوع سم رو تشخیص می دن و بهش پادتن تزریق می کنند من رو کجا می بری؟

صدای بلندم باعث شد اعصابش تحریک شود. مشتش را به دستی صندلی کوبید و عصبی گفت:

_ به خیالت خودمون نمی فهمیدیم؟ مشکل اینجاست که سم توی یه کپسول کوچیکه که به گردنش تزریق شده.

_ خب درش بیارید!

این حرف را جوری زد که انگار همه چیز خیلی واضح است و آن ها متوجه نمی شوند، واقعا هم این طور بود.

موهایش را از ریشه کشید و از بین دندان های کلید شده اش غرید.

_ بهزاد وای بهزاد، دو دقیقه خفه می شی تا من زر بزنم بعد تو گ*و*ه بخوری؟

_ خب جون بکن دیگه پدر من رو در آوردی مرتیکه!

چشم غره ای رفت که توجهی نکردم. نفس عمیقی کشید و خودش را کمی آرام کرد.

_ دایان توی جلسه مشاوره کپسول رو به گردن تزریق می کنه؛ می خواسته پریناز به تو یه پیغام برسونه. ظاهرا تمام این مدت اون یه جاسوس دو طرفه بوده.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_ یعنی بیماریش کشک بود؟

_ نه اما، در اصل ماموریتش همین بوده گفته که یک نفر می خواد تورو ببینه؛ نگفته کجا و نگفته چرا تنها حرفی که زده این بوده که تو باید امانتیش رو بهش پس بدی منظورش به اون یارو.

هان؟ امانتی؟ کدام امانتی؟ صد سال سیاه یک نفر، کوفت هم به من نمی داد چه برسد به امانتی.

_ من نمی دونم چی می گه! کسی به من چیزی نداده اون کپسول، چقدر وقت هست تا پوسته اش تجزیه بشه؟

مهرداد حرفی از تجزیه شدن نزده بود اما معمولا همین اتفاق می افتاد. نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

_ تقریبا سه ساعت و ربع چرا؟

_وقتمون کمه، باید عجله کنیم.

شانه بالا انداخت.

_چه عجب یه حرف درست زد!

یکی از نگهبانانی که گنارم نشسته بود گفت:

_قربان، داریم نزدیک می شیم باید چشم هاش رو ببندم.

مهرداد به بیرون زل زد و با دست به نگهبان اشاره کرد تا کارش را انجام دهد. چشم بند مشکی رنگی روی چشم هایم قرار گرفت و همه جا تاریک شد.

_این برای چیه؟

مهرداد بی حوصله جواب داد:

_داریم می ریم جایی که بهتره نبینی.

چیز دیگری نپرسیدم. در تمام این مدت با تمام وجود معنی یک جمله را درک کرده بودم، هر چقدر که کمتر می دانستم بیشتر زنده می ماندم.

بدون اینکه حرفی بزنم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. احساس می کردم مغزم درون جمجمه ام حرکت می کند و لحظه به لحظه هوا گرم تر می شود. فکرم مشغول پریناز بود؛ باز هم به خاطر من آسیب دید خدایا من باید چه می کردم؟ از یک طرف امانتی را که نمی دانستم چیست باید تحویل می دادم و از طرف دیگر دائما چهره آن مرد در ذهنم تکرار می شد، کم کم فکر می کردم که او زاییده تخیل خودم بوده است.

با احساس تکان خوردن شانه ام به خودم آمدم. کسی چشمبند را از روی چشم هایم برداشت. همین که چشم باز کردم نگاهم به اخم های در هم مهرداد افتاد.

_چی شده؟

صدایم گرفته بود، اصلا نفهمیدم کی خوابم برده است.

دستش که روی پیشانیم قرار گرفت به خودم لرزیدم. سرش را با تاسف تکان داد.

_ داری توی تب می سوزی!

دستش را کنار زدم و خواستم بلند شوم که شانه ام را گرفت و کمکم کرد. اثری از دو سربازی که قبل از خواب آنجا نشسته بودند، نبود.

_بهباد حالت خوب نیست.

هر دو نفرمان با کمر های خمیده روبروی هم ایستاده بودیم. نگاهمان در هم قفل شد؛ نگرانی از چشم هایش می بارید.

_من خوبم؛ باید به پریناز برسیم.

خواستم بروم که شانه ام را گرفت. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و کلمات قبل از اینکه بخواهم از دهانم بیرون ریخت.

_ببین داداش من سی و یک سالمه، پریناز بیست و نه سالشه، اگه همین امروز بمیره دو سال کمتر از من وقت داشته زندگی بکنه من دو سالم رو هدر دادم، محاله بذارم اون زودتر از من بمیره.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد کنار کشید. جلو تر از او از ون بیرون رفتم. در پارکینگ سر پوشیده ای بودیم و به غیر از ون، چند ماشین دیگر هم آنجا پارک شده بود. سرباز های مسلح کنار ون ایستاده بودند. مهرداد دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت آسانسوری که آنجا بود هدایت کرد.

صدای خش خش زنجیر پابندم، سکوت پارکینگ را می شکست. من ومهرداد و یکی از همان سرباز های سیاه پوشی که فقط چشم هایش مشخص بود وارد آسانسور شدیم. به محض اینکه آسانسور حرکت کرد احساس کردم سرگیجه ام تشدید شد.

بدون اینکه جلب توجه کنم کمی عقب رفتم و به دیواره آسانسور تکیه دادم. مهرداد به ساعتش زل زده بود و حواسش به من نبود. امیدوار بودم هر چه سریع تر این قضیه تمام شود، معلوم نبود بتوانم تا کی سرپا بایستم.

به محض اینکه در آسانسور باز شد با سالن بزرگی روبرو شدم که جایی مشابه اداره خودمان بود، با این تفاوت که اینجا بزرگتر بود و افرادی که در آن کار می کردند ظاهر متفاوتی داشتند.

در هر طرف سالن میزهایی در پارتیشن ها کنار هم چیده شده بودند و زن و مردهایی با لباس های رسمی مشغول کار بودند. انتهای سالن نمایگر بزرگی قرار داشت که میز هلالی شکلی روبه روی آن بود و چند نفر پشت میز بودند. صدای گفت و گو شنیده می شد و همه به حدی درگیر بودند که کسی متوجه ورود ما نشد.

همراه با آن دو نفر، در حالی که عقب تر حرکت می کردم به سمت یکی از اتاقک های شیشه ای رفتیم که به نظر بزرگ تر از بقیه به نظر می رسید به محض اینکه مهرداد در را باز کرد، همه به سمت ما برگشتند. بین آن همه آدم، نگاهم روی یک نفر قفل شد. پس من رویا ندیده بودم این مرد واقعا وجود داشت!

در مقابل نگاه مشتاق من، چهره او خیلی بی تفاوت بود. نگاهش را از من گرفت و روبه مهرداد گفت:
_ شما آقای شیخی هستید؟

وارد اتاق شدیم و مهرداد در را پشت سرمان بست و جواب داد:

_ بله قربان، بهزاد نامدار رو آوردم.

آن مرد سر تکان داد.

نگاهم روی سه مرد دیگری که دوباره مشغول بحث خودشان بودند، افتاد؛ هیچ کدام را ندیده بودم.
_ آقای نامدار؟

توجهم به همان مرد جلب شد. حالت صورتش همچنان جدی بود و حاله ای خشونت پشت این چهره آرام وجود داشت.

گلویم را صاف کردم.

_ بله آقا؟

مرد پشت میز اداری تیره رنگش نشست و پا روی پا انداخت.

_ شما در جریان دلیل اینجا بودنتون هستید؟

_ به چیز هایی شنیدم.

_ منم هم چیزهایی شنیدم اما امیدوار بودم که کاملش رو خودت بهم بگی، قضیه امانتی چیه؟
پیشانیم را چین انداختم و گردنم را خم کردم و به سختی قطرات عرق را پاک کردم. قبل از اینکه کمر راست کنم صدایش را شنیدم که به مهرداد دستور داد.

_ دست و پاهاش رو باز کن؛ اگه قراره از بین این همه مامور یه نفری فرار کنه، بهتره که فرار کنه!
مهرداد قفل دستبند و پا بند را باز کرد و زنجیر ها را از روی ناجاری گوشه اتاق انداخت. من هنوز به سوال او جواب نداده بودم و به نظر می رسید خودش هم اصراری برای شنیدن جواب ندارد.
_ می خوام باهاش تنها صحبت کنم؛ لطفا برید بیرون.

به محض اینکه تعلل و نگاه متعجب این چند نفر را دید صدایش را بلند کرد.

_ متوجه حرفم نشدید؟

هر چهار نفر پشت سر هم از اتاق خارج شدند. جای دستبند روی دستم را مالیدم و قیافه ام از درد جمع شد. هنوز پریناز را ندیده بودم، او کجا بود؟

_ پریناز کجاست؟

خیره نگاهم کرد و با دست به صندلی جلوی میزش اشاره زد.

_ بشین، به اونم می رسیم.

مطیعانه سر تکان دادم و نشستم. ابروهای پر پشتش به اخم غلیظی در هم پیچیده بودند و صورتش عصبانی به نظر می رسید.

_ چرا دیروز بهم چیزی در این مورد نگفتی؟

بی اختیار پوزخندی زدم.

_ چی می گفتم؟ من خودمم نمی دونستم امانت دار کسی هستم!

دستم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم و زمزمه وار گفتم:

_ راستش تا همین الان مطمئن نبودم که اصلا واقعی بوده باشی!

بی توجه به حرفم دستی به ته ریش یک روزه اش کشید.

_یعنی می خوای بگی تو از چیزی خبر نداری؟

_نه، واقعا نمی دونم مرتیکه چی می خواد.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ از کجا می دونی مرده؟

شانه بالا انداختم.

_ زن و مردش دیگه فرقی نداره به وقتش جفتشون می تونند خطر ناک باشند.

بدون حرف دستش را به صورتش کشید و پشت پلک هایش را ماساژ داد. یک دفعه سرم از درد به دوران افتاد. با هر دو دست به موهایم چنگ زدم از درد لب گزیدم. مثل این بود که سرت به دیوار کوبیده باشی، همان قدر دردناک و عذاب آور.

_می دونی کسی که الماسی بهش گزارش می داده کیه؟

به زحمت نگاهش کردم و نالیدم:

_نه، کیه؟

_میکائیل صابری.

انگار یک نفر با میخ داشت مغزم را سوراخ می کرد. از شدت درد اشک در چشم هایم جمع شد. صدایش را به وضوح نشنیدم اما، همین که شانه هایم را گرفت سرم را بلند کردم و بی اختیار نالیدم. با قرار گرفتن دست سردش روی پیشانی داغ کرده ام، موهای تنم سیخ شد.

_گفت فقط بیهوش شدی؛ چه بلایی سر خودت آوردی؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بدنم داشت بی حس می شد و میل شدیدی به خواب پیدا کرده بودم.

_بهزاد؟ پسر جون؟ من رو ببین!

چند بار پلک زدم و زیر لب گفتم:

_ صابری کیه؟ من نمی شناسم!

سرم روی شانه ام افتاد که او دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم. چرا این قدر صحنه عاشقانه شده بود؟

_از دیشب چیزی خوردی؟ کسی به جز من اومده دیدنت؟

اخمش غلیظ تر شده بود اما، کوچک ترین اثری از نگرانی وجود نداشت. خوب می دانستم او چرا به یک بهزاد زنده و سالم نیاز دارد!

دستش را به سختی کنار زدم.

_چند ساعت مونده؟ نتونستند کپسول رو دربیارن؟ باید برم.

نیم خیز شدم که مرا روی صندلی هول داد. با تعجب نگاهش کردم؛ داشت چه غلطی می کرد؟

_تو حالت خوب نیست، باید بفرستمت بیمارستان.

_من باید برم دنبال فاضلی... صابری... چی بود؟ همون مرتیکه.

شانه هایم را به پشتی صندلی چسباند و مستقیم به چشم هایم زل زد.

_تو جایی نمی ری؛ با این وضعت هیچ کاری نمی تونی بکنی مرده تو به درد من نمی خوره.

محکم زیر دستش زدم و به هر سختی که بود ایستادم.

_به درک که نمی خوره، من می گم دختره داره می میره.

بلند گفت:

_ خب بمیره، کیه که ککش بگزه؟ اونی که مهمه توئی.

با چشم گشاد شده نگاهش کردم و خواستم قدمی به سمتش بروم که تعادللم بهم خورد و سریع دیوار کنارم را چنگ زدم.

_تو فکر کردی من چرا قبول کردم که نیم ساعت چرت و پرت هات رو بشنوم؟ به خاطر اون دختر نبود که اصلا به حرفت گوش نمی دادم.

سینه به سینه ام ایستاد و به من زل زد.

_ به خاطر اون گوش کردی، به خاطر اونم قبول می کنی.

_ها؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_می خوای نجاتش بدی؟ باشه حرفی نیست اما، قبلش، باید یه تعهد نامه امضا کنی.

گیج تر از آن بودم که بتوانم متوجه حرفش شوم.

_ من الان سر خودم نیستم، نمی فهمم چی می گی! تعهد برای چی؟!

پشت میزش رفت و از یکی از کتوهایش یک برگه را بیرون کشید.

_ بهت دو تا شرط دادم. اگه قبولشون کنی می تونی بری دنبال صابری و معشوقه ات رو نجات بدی اگه نه، جفتتون با هم می میرید!

هر دو دستم را به میز تکیه دادم.

_می خوای من خودم رو بهت بفروشم؟

برگه را روی میز گذاشت و خودکار مشکی رنگی از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

_من از جونت محافظت می کنم، خودت و خانواده ات در امنیت زندگی می کنید، در عوض ازت یه کارهایی می خوام.

با ناباوری نگاهش کردم.

_ می خوای شرفم رو بفروشم تا زنده بمونم؟

یک دفعه یقه ام را چنگ زد و مرا جلو کشید. از بین دندان های کلید شده اش گفت:

_ اینکه می خوام از توانایی هات برای مردمت استفاده کنی، کار بدیه؟

با کف دست ضربه ای به سینه ام زد که قدمی عقب رفتم و به سختی تعادلم را حفظ کردم.

_من آدم کثیفی نیستم؛ کاری که تو می کنی کاملاً قانونیه فقط باید مخفی بمونه بیشتر از این خودت رو عذاب نده!

وقت ادا کردن این جمله ها متوجه صداقت و غم عمیقی شدم. به سختی دستم را بالا آوردم و خودکار را از دستش گرفتم. لبخند محوی زد و به پایین برگه اشاره کرد. نگاه اجمالی به برگه انداختم؛ همه اش همانی بود که قبلاً دیده بودم.

با دست های لرزانم پایین برگه را امضا کردم و خودکار را ذوی میز انداختم. احساس می کردم هر لحظه انرژی بیشتر تحلیل می رود.

_بریم پیش اون دختره، تو هم مخت رو به کار بنداز ببین امانتی چیه.

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا از اتاق بیرون انداخت. در طول سالن شانه به شانه هم حرکت می کردیم و او به صورت نامحسوسی مرا نزدیک خودش نگه داشته بود و می دانستم اگر دستش را بردارد، روی زمین ولو می شوم.

در اتاقی را باز کرد و مرا جلوتر از خودش فرستاد. به محض اینکه وارد اتاق شدم چشمم به پرینازی افتاد که روی صندلی نشسته بود. با دیدن من سریع بلند شد و متعجب صدایم زد.

لبخند بی رمقی زدم و به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. به محض اینکه صدای بسته شدن در اتاق آمد، او را به آغوش کشیدم و دست هایم را دورش حلقه کردم. از پشت پیراهنم را چنگ زد. لب هایم را کنار گوشش بردم و گفتم:

_تقصیر منه!

فرو رفتن دست هایش را بین موهایم احساس کردم و صدای گرمش قلبم را به تپش در آورد.

_بی احتیاطی خودم بود، گناه تو نیست.

تلخ خندیدم.

_ هر بلایی که سر تو بیاد تقصیر منه.

_من خوبم.

کسی گلایش را به عمد صاف کرد. تازه به خودم آمدم و عقب کشیدم. پریناز لب گزید و سرش را پایین انداخت. همین که سرم را چرخاندم تازه متوجه حضور گابریل در اتاق شدم، به دیوار تکیه زده بود و با اخم ظریفی به ما نگاه می کرد.

_چند ساعت مونده؟

آن مرد این را پرسید و گابریل نیم نگاهی به ساعتش انداخت:

_تقریباً یک ساعت.

قلبم در سینه لرزید. مردد به پریناز نگاه کردم که گفت:

_متوجه نشدی اون چی می خواد؟

با بیچارگی سرم را به علامت منفی تکان دادم. نگاهی به آن مرد انداختم که مردد به نظر می رسید.

_چیزی شده؟

گابریل را خطاب قرار داد.

_ آقای اسدی، تو و شیخی توی دفتر مدیر منتظرم باشید.

گابریل با تعجب نگاهش کرد.

_ولی قربان...

_ولی بی ولی فقط برو و تا زمانی که نگفتم از اون اتاق بیرون نیاید.

گابریل دهان نیمه بازش را بست و با اخم نگاهش بین ما دو نفر رد و بدل شد. در نهایت با سر تائید کرد و از اتاق بیرون رفت.

آن مرد به ما دو نفر زل زد. نفسش را با خستگی بیرون داد و گفت:

_ شما دو نفر باید از اینجا برید.

پریناز سریع پرسید:

_ چی؟ کجا بریم؟

مرد کاغذی از جیب شلوارش بیرون آورد و به دستم داد.

_ این آدرسیه که صابری منتظرته؛ اون جا همدیگه رو می بینید.

_ پس امانتی چی؟ چی بهش بدم؟

با دقت نگاهم کرد. انگار که داشت عمیق ترین افکارم را می کاوید.

_ امانتی خود توئی!

گیج شده نگاهش کردم که ادامه داد

_ امانتی جوته پدرت احتمالا الان توی راه اینجاست، باید هر چه سریع تر بری.

_ اگه می دونی کجاست پس چرا دستگیرش نمی کنی؟

نگاهش مستقیم روی پریناز چرخید. در این شرایط این مهم ترین سوالی بود که باید پرسیده می شد.

به سمت در اتاق رفت و پشت به ما ایستاد، لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

_ این بازی باید به دست تو تموم بشه، بهزاد پس تمومش کن. یه سمند مشکی توی پارکینگه، سویچ روشه.

در را باز کرد اما قبل از اینکه بیرون برود، از روی شانه اش نگاهی به من انداخت.

_ زنده برگرد.

پریناز

نگاهی به ساعت ماشین انداختم و پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. از چند ماشین مقابلم سبقت گرفتم؛ همین حالا هم نیم ساعت از وقتمان هدر رفته بود.

– آروم برو، به کشتنمون می دی.

پوزخند صدا داری زدم.

– اول و آخرش که همینه.

دنده را عوض کردم که دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. به سمتش برگشتم و به چشم های سبزرنگ نیمه بازش زل زدم.

لبخند محوی زد و دلگرم کننده گفت:

– من نمی دارم تو بمیری.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، باید حواسم به رانندگی می بود نه چیز دیگری.

– دست تو نیست!

– اون از من یه چیز می خواد، منم رد نمی کنم.

خونم به جوش آمدم و سرش داد زدم:

– تو غلط می کنی!

صدای خنده آرام و بی حالش چنگ به دلم انداخت. در بهترین حالت، بیست دقیقه از وقتم مانده بود.

– جون خودمه، دلم می خواد این طوری تمومش کنم.

همین طوری هم قبلم به شدت می زد، با این حرف های او دلم می خواست خودم را از ماشین بیرون بیندازم. یک چشمم به او بود و چشم دیگرم به جاده اما، این باعث نشد که سرش فریاد نزنم.

– مگه دست خودته؟ جون تو فقط برای خودت نیست، پس خون این همه آدمی که به خاطرت مردند چی می شه؟

دوباره لبخند زد. دلم می خواست با یک مشت کل جلو بندیش را پایین بیاورم، من داشتم از استرس می مردم او به چه می خندید؟

_بعد از اینکه من بمیرم خون همه شون گردن توئه.

_خفه شو.

صدای جیغم به حدی بلند بود که گوش خودم درد گرفت. دستم را روی گلویم گذاشتم و به زور آب دهانم را قورت دادم. نگاهی به او انداختم. خسته تر و رنجور تر از این بود که برای چیزی به غیر از مردن آمده باشد، او خودش را برای مرگ آماده کرده بود.

_پریناز.

_نمی خوام بشنوم، بهزاد.

_ولی باید بشنوی.

نگاهش کردم. به زور صاف نشست و سعی کرد صدایش محکم باشد.

_این همه مدت مراقبم بودی، بذار این یه دفعه من ازت محافظت کنم.

ناباورانه گفتم:

_ با جونت؟!

_با هرچیزی که لازم باشه.

نگاهم را از او گرفتم و سعی کردم بغضی که ته گلویم شکل می گرفت راقورت بدهم. پرده نازکی از اشک دیدم را تر کرد؛ چه طور این قدر راحت از مردن می گفت؟

_ببین عزیزم، من تمام این مدت فقط به خاطر تو تحمل کردم؛ زنده موندم چون تو رو می خواستم؛ درد کشیدم و دم نزدم چون به تو امید داشتم ولی وقتی تو نباشی من دیگه دلیلی ندارم که باشم!

فقط نگاهش کردم. رنگش پریده بود و لب های همیشه سرخش حالا به بی رنگی می زد. چه بر سر این مرد آورده بودند؟ من داشتم چه بلایی سرش می آوردم؟ به گمانش، می گذاشتم هر غلطی که می خواهد بکند؟

صدایم از بغض می لرزید.

_ چرا فکر می کنی من می خوام بدون تو زندگی کنم؟

_ گاهی اوقات بین چیزی که طرفت می خواد و چیزی که باید بخواد فرق هست، برام مهم نیست اگه تو نخوای بدون من زندگی کنی من در هر صورت نجات می دم.

قطره ای اشک روی گونه ام ریخت؛ لب گزیدم و آرام گفتم:

_ خیلی خودخواهی.

_همینه که هست!

نگاهی به اطراف انداخت و اخمی روی صورتش نشست.

_ داریم کجا می ریم؟

شانه بالا انداختم. مگر هوش و حواس برای من گذاشته بود؟ من داشتم به وصیت نامه زنده اش گوش می دادم.

_همون جایی که آدرس دادند، اگه اشتباه نیومده باشم.

_اما، اینکه...

سریع بلکه را از روی داشبورد برداشت و آدرس را خواند. در حالی که حواسم هم به جاده بود و هم به او، دیدم ک چشم هایش گرد برگه از بین انگشت هایش رها شد و روی پایش افتاد.

_چی شده؟ اشتباه اومدم؟

حرفی نزد و فقط با حیرت به خیابان شلوغ مقابلمان زل زد. شانه اش را تکان دادم و گفتم:

_ بهزاد؟چی شده؟

_این آدرس همون بیمارستانیه که دو سال پیش، اون جا کار می کردم.

بهزاد

ماشین را کمی عقب تر پارک کرد و همین که پیاده شدیم تا در بیمارستان دویدیم. حتی نمی دانستم کجا باید دنبالش بگردیم، اصلا چه شکلی است؟ خدایا ما دنبال کسی بودیم که نمی شناختیم.

وارد محوطه بیمارستان شدیم که پریناز ایستاد و مرا هم وادار به توقف کرد. به زور نفس می کشیدم و قفسه سینه ام به سوزش افتاده بود. حالم خراب تر از این کماندو بازی ها بود. باید الان روی یکی از تخت های همین بیمارستان ولو می شدم نه اینکه...

_کجا بریم؟

پریناز هم وضع بهتری نداشت. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و با عجز به من نگاه کرد. نگاهی به اطراف انداختم، این بیمارستان را عین کف دست می شناختم اما چه می دانستم که او کجاست؟

دستم را از روی زانوهایم برداشتم و صاف ایستادم.

_ نمی دونم چقدر مونده؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و نالید:

_ ده دقیقه!

آه از نهادم بر آمد نمی خواستم قبل از اینکه حتی با او روبرو شوم، پریناز را از دست بدهم؛ باید حداقل پیدایش کنم!

_چی کار کنیم؟ الان وقت زیا...

_بهزاد.

سریع به عقب برگشتم که دیدم گابریل دوان دوان، از در بیمارستان وارد شد. همین که نزدیکمان رسید گفتم:

_ تو اینجا چی کار می کنی؟

با دست موهایش را کنار زد و نفس زنان جواب داد:

_ فرمانده من رو فرستاد.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_اما، اون که گفت بری توی اتاقش و ...

_می خوای جون پریناز رو نجات بدی یا نه؟

به محض اینکه این را گفت، خفه شدم و فقط نگاهش کردم. نیم نگاهی به پریناز انداخت و گفتم:

_می تونی بدوی؟

پریناز سر تکان داد که گابریل ادامه داد:

_صابری پشت بومه، باید عجله کنیم وقت زیادی نداریم.

این را گفت و جلو تر از ما به سمت ساختمان اصلی دوید. نگاهی بین من و پریناز رد و بدل شد و هر دو با آخرین توان دویدیم. همین که وارد سالن بیمارستان شدیم، گابریل نگاهی به اطراف انداخت که سریع روی شانه اش زدم و گفتم:

_اونجاست، بیا.

خودم جلو تر دویدم و در را باز کردم و پله ها را با عجله و دو تا یکی بالا رفتم. بعد از این همه مدت برگشته بودم و این طور درگیر شده بودم؛ امیدوار بودم وقتی که دوباره به این بیمارستان برگردم شرایط کمی بهتر شده باشد اما بازگشتم مساوی شد با وقوع بدترین اتفاق!

پنج طبقه را بالا رفتیم و همین که به در پشت بام رسیدم سریع آن را باز کردم و بیرون پریدم. گابریل و پریناز پشت سرم بودند و صدای آخی باعث شد نگاهی به عقب بیندازم. پریناز روی یک از پله ها افتاده بود و گابریل داشت کمکش می کرد. لحظه ای سرش را بلند کرد و فریاد زد:

_ تو برو، من میارمش.

سر تکان دادم و با احتیاط جلو رفتم. نگاهی به محوطه باز اطرافم انداختم؛ اطراف پشت بام به فاصله یک متر نرده کشی شده بود و به غیر از وسایل تهویه و تقسیم های برق و محل فرود هوا پیما چیزی آنجا نبود.

یک دور چرخیدم اما کسی به غیر از من روی بام نبود، با چشم های گرد شده به اطراف نگاه کردم. یعنی چه؟ یعنی اشتباه آمده بودیم؟ مگر چقدر زمانمان مانده بود که این طور هدرش دادیم؟

همین که به عقب چرخیدم، پریناز و گابریل با از در بیرون آمدند. چشم های گشاد شده پریناز روی من ثابت ماند.

__پس کو؟ کجاست؟

__کسی اینجا نیست!

__چی؟

دستش را از دور شانه گابریل برداشت و سریع جلو آمد. دوباره نگاهی به اطراف انداختم که پریناز فریاد زد:

__ یعنی فقط وقتمون رو هدر دادیم؟

به سمتش برگشتم تا چیزی بگویم که دهانم باز ماند.

چیزی که می دیدم باورم نمی شد نه... نه این ممکن نبود!

به محض اینکه پریناز از دیدنش جیغ کشید، لبخند زد. احساس کردم مایع تلخی تا گلویم هجوم می آورد و دلم می خواهد این حجم از دورویی و خیانت را یک جا بالا بیاورم.

همان طور که با یک دستش اسلحه را به سمت ما نشانه رفته بود، دست دیگری را در جیب شلوار کتانش فرو برد و قدمی جلو آمد.

گابریل نیشخندی زد و فاتحانه نگاهمان کرد.

__کسی که دنبالش می گردید منم؛ حیف که نمی تونم باهات دست بدم، بهزاد جان اما، میکائیل صابری خود منم.

فقط نگاهش کردم. زبانم نمی چرخید که کلمه ای بگویم، چیزی هم نداشتم که بگویم. باورم نمی شد که او تا این حد به من نزدیک بوده باشد! مردی که من و پریناز را از مرگ حتمی نجات داد، از ما مراقبت کرد، هر زمان که مشکلی بود حاضر می شد و کمکمان می کرد و ...

__ممکن نیست، تو... نه!

گابریل مستقیم به پریناز نگاه کرد و قدمی جلو آمد. نسیم داغی که می وزید موهایش را کمی بهم ریخت.

چرا ممکن نباشه؟

پریناز بریده بریده گفت:

اما آخه پدر بهزاد... اون تورو ...

گابریل نیشخندی زد و سرش را تکان داد.

داستان خیلی طولانی ایه اما، شما وقت زیادی ندارید پس من...

بگو!

صدای فریادم در کل محوطه پیچید و حرف او را قطع کرد. نگاهی بینمان رد و بیدل شد که پوزخندی روی لب هایش نشست؛ چهره اش هنوز هم پر از غرور بود.

باشه من خیلی وقت قبل از وجود تو خبر داشتم اما کم کم کارهایی کردی که برام جالب شدی، دو سال پیش خودت طوری رفتار کردی که توجهم بهت جلب بشه، یه خرده حساب قدیمی با پدرت داشتم، تصمیم گرفتم خودمم وارد بازی بشم طرف سیاوش رو گرفتم، اون احمق تر از این بود که بویی ببره تمام این مدت طرف مقابل تو و پدرت من بودم.

لب گزیدم و سر تکان دادم. مثل همیشه یک نفر از پشت همه چیز را هدایت کرده بود! اربابان این بازی به حدی زیاد شده بودند که توازن قدرت داشت بهم می خورد.

چرا بلایی سر گابریل واقعی آوردی؟

اون؟

بلند خندید.

اون خیلی ضعیف بود! آدم هایی دل نازک به درد این بازی نمی خورن؛ راستش تو هم اول ضعیف بودی اما، یک نفر بهت قدرت داد ...

با اسلحه به پریناز اشاره کرد و ادامه داد:

تو با اون جواب ردت بهزاد رو تبدیل به چیزی که واقعا بود، کردی.

_تو از کجا...

یک دفعه صدایش قطع شد و دستش را روی شکمش گذاشت و به سرفه افتاد. به سمتش دویدم و قبل از اینکه روی زمین بیفتد، به آغوشش کشیدم. هر دو با هم زانو زدیم که سرفه هایش شدت گرفت.

با نفرت به گابریل نگاه کردم و فریاد زدم:

_ اون پادزهر رو بده.

اخم ساختگی کرد و گفت:

_نچ! هنوز خیلی زوده باید فعلا گوش بدی.

دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم، این دختر داشت می مرد و او ...

پریناز به آستینم چنگ انداخت که سرش را به سینه ام چسباندم و لب هایم را روی هم فشردم تا حرفی نزنم گابریل که از دیدن این صحنه لذت می برد لبخندی زد.

_همون شب که گابریل خودکشی کرد توی بیمارستان مرد، البته اگه بشه اسم کاری که کرد رو خودکشی گذاشت راستش یه نفر که من بهش دستور داده بودم به این کار تحریکش کرد وقتی پدرت اون رو نجات داد، در اصل داشت من رو نجات می داد.

پریناز برای بلعیدن ذره ای اکسیژنه نفس نفس می زد. گردنش را راست نگه داشتم تا بهتر بتواند نفس بکشد. قطرات اشک روی صورتش جاری شد و با درد به من نگاه کرد.

داشتم از درون می سوختم.

_صورتت! چه بلایی سر قیافه ات اومد؟

نفرت در صدایم موج می زد اما، او فقط به تعریف داستان احمقانه اش ادامه داد. ضربان قلبم شدت گرفته بود و داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد، احساس می کردم کل تنم در آتشی می سوزد. تب از یک طرف و خودنمایی خورشید مردادی هم از طرف دیگر.

قیافه اش حالتی خودپسندانه گرفت.

_ من از چند ماه قبل عمل کرده بودم بعدش همه چیز رو طوری چیدم تا امیر به گابریل برسه، اون موقع بود که خودم رو جاش گذاشتم.

بدن پریناز در آغوشم لرزید و به سختی گفت:

_ که چی... آخرش... که... چی؟

چهره گابریل حیرت زده شد.

_ آخرش؟ هنوز خیلی مونده تا آخرش! من می خوام برات بهترین پایان رو بنویسم.

_پایانش خوش نیست.

مستقیم نگاهم کرد و چهره اش جدی شد:

_ از اولم قرار نبود خوش باشه، قرار بود زیبا باشه!

زشت ترین فحشی که به ذهنم رسید را فریاد زدم. اول قیافه اش بهت زده شد اما، بعد من فحش می دادم و او می خندید. این مرد یک بیمار روانی بود از همان روانی هایی که باید فقط زنده بگورشان کنی تا دنیا از شرشان راحت باشد.

اسلحه اش را مسلح کرد و مرا نشانه رفت.

_ بیرش کنار نرده ها.

فقط نگاهش کردم. باید یک جوری از شرش راحت می شدم حتما راه بود!

_نشیدی؟ می گم بیرش کنار نرده ها.

زمان داشت از دستانم می رفت و پریناز دیگر بی حال شده بود، روی دستم بلندش کردم و با قدم های نا متعادل به طرف نرده ها رفتم. افتاب گرم روی سرمان می تابید و خودم هم فاصله زیادی تا سقوط نداشتم.

_همون جا بشین.

مطیعانه زانو زدم و پشت به او نشستم. بدن پریناز می لرزید و جریانی از خون از بینیش جاری شده بود و پشت لب هایش را خیس کرده بود.

جسم سختی پشت سرم قرار گرفت و گردنم را کمی خم کرد.

_ می دونی چرا خواستم با تو بازی کنم؟

پوزخندی زدم.

_ به گمونم من خیلی بدشانس بودم!

صدای آهش موهای گردنم را مور مور کرد.

_ نه من و تو خیلی شبیه به هم دیگه ایم؛ با این تفاوت که تو خانواده ای داشتی که دنبالت بگردند اما، من نه بلند شو.

به سختی ایستادم. زانوهایم توان وزنم را نداشت و سرم گیج می رفت؛ چشم هایم را به زور باز نگه داشته بودم.

_ بندازش پایین .

قلبم از تپش ایستاد. به حدی سریع برگشتم که مهره های گردنم صدا داد اما ضربه ای که به سرم زد، باعث شد نگاهم را از او بگیرم.

_اون تا چند دقیقه دیگه فقط درد می کشه، پس راحتش کن.

زانوهایم سست شد و بی اختیار زمین افتادم. باورم نمی شد که این را می گوید! به همین سادگی؟

_بلند شو و پرتش کن پایین، دِ یالا!

خدایا باید چه کار می کردم؟ نمی توانستم عشقم را با دست های خودم به کشتن دهم. اگر کاری هم نمی کردم او به من شلیک می کرد، ترسم از مرگ نبود من خودم را برایش آماده کرده بودم ولی مطمئن بودم که اگر من را بکشد، نفر بعدی پریناز است .

با صدای شلیک گلوله پلک هایم را روی هم فشردم.

« خدایا می شنوی؟ الان وقت لج و لجبازی نیست، یه راهی جلوی پام بذار تا این دختری که همیشه بهت اعتقاد داشته رو نجات بدم بعد با پای خودم میام جهنم، التماس می کنم نجاتش بده! »

_بهزاد!

با صدای فریادش چشم هایم را باز کردم که نگاهم به سایه مان افتاد. ساعت از دوازده گذشته بود و آفتاب مایل می تابید. کم کم نیم متر فاصله داشتیم. یک لحظه ذهنم جرقه زد و به آرامی پریناز بیهوش را روی زمین گذاشتم. دست سالمم را روی زمین تکیه گاه کردم و همین که او جلو آمد با ته مانده نیرویم روی دستم چرخیدم و با یک پا محکم پشت ساق پایش کوبیدم. تعادلش بهم خورد و با کمر روی زمین افتاد و تا به خودش بیاید غلти زدم و روی سینه اش نشستم و اولین مشت را با تمام قدرت زدم.

بلافاصله اسلحه از دستش افتاد اما، تا خواستم مشت دوم را بزنم، هر دو دستش را دور گردنم حلقه کرد و با اولین فشار بدنم شل شد. روی زمین غلتیدیم و او روی سینه ام نشست. با همانن مشت اول تقریباً از حال رفتم. ضعیف تر از آن بودم که بتوانم مقاومت کنم.

سرم با هر مشتش به یک سمت می چرخید. احساس می کردم تمام استخوان های صورتم زیر ضرباتش یک به یک خرد می شود اما فکرم پیش دختری بود که منتظر کمک من مانده بود، منی که این قدر ضعیف بودم.

مرا با یقه ام گرفت و بالا کشید.

_ تو قدرشناس بی همه چیز می خواستی من رو بکشی؟ آره؟

سرم را محکم به زمین کوبید که کل بدنم بی حس شد. چند بار پلک زدم که تصویر ماتی جلوی چشمم شکل گرفت. با آخرین نیرویم دست بی حسم را روی زمین کشیدم و همین که دستم به فلز سرد خورد، اسلحه را بلند کردم و محکم با قنداش به سرش کوبیدم.

ناله ای کرد و خواست دستم را بگیرد که دوباره به گیج گاهش زدم و قبل از اینکه به خودش بیاید با زانو بین پاهایش کوبیدم که فریادش بلند شد و خودش را کنار کشید.

نفس عمیقی کشیدم که کل استخوان هایم به درد آمد. با هر زحمتی که بود نیم خیز شدم و خودم را به سمتش کشیدم و لبه های کتتش را باز کردم و همین که چشمم به سرنگ آماده افتاد، از جیبش بیرون کشیدم. خواستم عقب بکشم که یک دفعه بلند شد و قبل از اینکه حتی فکر کنم اسلحه را با تمام قدرت به دماغش کوبیدم.

خون فوران زد و او بی حال روی زمین افتاد. بی حال تر از این بودم که حتی بلند شوم. به سختی خودم را روی زمین کشیدم. فاصله مان حتی دو متر هم نبود اما، این قدر ضعیف بودم که نمی توانستم حرکت کنم. به سختی زمین را چنگ زدم و خودم را جلو کشیدم. مهم نبود اگر که دست هایم زخم می شد، مهم نبود اگر همین جا می مردم در این لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت، زنده ماندن پریناز بود.

سرش را درآغوش گرفتم و تن رنجورش را بالا کشیدم. موهای براق بلوطی رنگش زیر نور خورشید می درخشید و به گردنش چسبیده بود. آن ها را با دست های خونینم کنار زدم و آمپول را مستقیم به گردنش تزریق کردم. به آرامی صورتش را قاب گرفتم و صدایش زدم.

مهم نبود اگه صورتش سرد شده بود، مهم نبود اگر که نبضش به سختی احساس می شد مهم نبود اگر تمام دنیا می گفتند که او زنده نیست؛ من هنوز هم می توانستم نبضش را احساس کنم. و بعد کم کم به شک افتادم انگشت هایم را محکم روی رگ گردنش فشار دادم اما چیزی احساس نمی شد.

_نه نه، نه محاله، قرار شد زنده بمونه جون من به جای جون اون، قرار بود این دفعه لج نکنی، اون نباید بمیره!

سرش را به سینه ام فشردم و فریاد زدم:

_همه رو گرفتی این یه نفر نه تورو خدا نه!

_اون مرده!

تا به خودم آمدم یقه لباسم کشیده شد و گابریل مرا از زمین کند و با پشت به نرده ها کوبید. گردنم را چنگ زد و صورت خون آلودش را روی صورتم خم کرد.

دیوانه وار قهقهه زد.

_ عشقت مرده.

تا کمر به سمت بیرون پشت بام خم شده بودم و فقط کافی بود فشار کمی وارد کند تا از این پنج طبقه پایین بیفتم.

به سختی هوا را به ریه هایم کشیدم و گفتم:

_اون زنده است!

انگشتم را روی ماشه فشار دادم و شلیک کردم. صدای بلند شلیک گلوله هوا را شکافت و در فضا بخش شد یک بار، دو بار، سه بار و آن قدر ادامه دادم که اسلحه دیگر شلیک نکرد.

دستش از دور گردنم شل شد و با حیرت قدمی به عقب برداشت و دست هایش را روی شکم سوراخ شده اش گذاشت. صاف ایستادم و اسلحه را روی زمین انداختم.

_امروز اینجا، قراره یه پایان قشنگ برات رقم بزنم!

_ج... تو... بهزاد...

جلو رفتم و با تمام قدرت یقه اش را چنگ زدم و محکم به سمت نرده ها هولش دادم. روی نرده خم شد و چون ارتفاعش کردم بود تعادلش بهم خورد و قبل از اینکه بتواند به جایی چنگ بیندازد و خودش را نجات بدهد، سقوط کرد.

باید عقب می کشیدم اما، همان جا ایستادم و فقط نگاه کردم. خون از زیر سرش روی زمین پخش شد و کم کم مثل دایره ای بزرگ دور تا دورش را پوشاند. مردم دورش جمع شدند و تازه توجهم به ماشین های سیاه رنگ پلیس جلب شد. پس آن ها اینجا بودند، حالا دیگر مدرک هم داشتند می توانستند خیلی خوب این قاتل را بازداشت کنند.

قدمی عقب آمدم و کنارش زانو زدم. پوست روشنش زیر نور خورشید می درخشید. یک دفعه اطرافم سر و صدا شد، حتی سرم را بلند نکردم تا ببینم چه خبر است واقعا هم مهم نبود دیگر چیزی اهمیت نداشت.

کسی مرا تکان داد، دست هایی بدن پریناز را از مقابل چشمانم بلند کردند و من حتی توانایی بلند کردن دست هایم را نداشتم. حتی نمی توانستم بگویم که می خواهم او نزدیکم باشد، زنده یا مرده اش فرقی نمی کند!

_بهزاد... بهزاد؟

صدای مهرداد در گوشم پیچید. بی رمق نگاهش کردم.

_همه چیز اوکیه آروم باش. تو خوبی؟

باز هم فقط نگاهش کردم. چه باید می گفتم؟ چطور آرام می بودم؟ من عزیز ترین کسم را از دست داده بودم.

_خسته ام!

کنارم نشست و دردمند نگاهم کرد.

_ می دونم داداش، دیگه تمومه.

شانه ام را گرفت و مرا با خودش بلند کرد. قبل از اینکه قدم از قدم بردارم، برای آخرین بار به جسد خون آلود گابریل نگاه کردم.

پایان فصل نُه

«پانزده سال بعد»

_قربان جلسه وزارت بهداشت کنسل شده.

دستم روی یقه بالا رفته پیراهن سفیدم خشک شد و از داخل آینه به خانم زیوری زل زدم.

_جلسه کنسل شده؟

سر تکان داد.

_بله، تاریخ بعدیش رو دادند، اون رو می دارم توی برنامه تون.

سر تکان دادم و با دست به او اشاره کردم.

_می تونی بری.

به محض اینکه در اتاق را بست، کراوات نیمه باز را از دور یقه ام در آوردم و روی کنسول پرت کردم. از سرویس بیرون آمدم و مستقیم به سمت میزم رفتم و گوشی قهوه ای رنگ تلفن را برداشتم.

_خانم زیوری برام یه قهوه بیار بدون شکر.

همان موقع در اتاق باز شد و کامران با عجله داخل آمد. تبلتی که در دست داشت را به من نشان داد و گفت:

_ سهام شرکت یه درصد افت داشته!

نفسم را با خستگی بیرون دادم و گوشی را روی تلفن کوبیدم. روی صندلی چرم قهوه ای رنگم ولو شدم و تبلت را از دستش گرفتم و نگاهی به لیست سهام ها انداختم.

_خب؟ چرا به من می گی؟ من از کی تا حالا پیگیر بورس شدم؟

میز مستطیل شکل بزرگم را دور زد و مقابلم ایستاد. صورتش سرخ شده بود و کاملاً عصبی به نظر می رسید.

متوجه نیستی؟ یه درصد افت می تونه خیلی ضرر وارد کنه!

تبلت را روی میز انداختم و بلند گفتم:

خب برای همینه که شما اینجا کار می کنید، ببین علت افت سهام چیه و رفع و رجوش کن؛ چرا سر من غر می زنی؟

چشم های روشنش گرد شد.

چرا غر می زنم؟ سه روزه که داروها توی گمرک گیر کرده.

در اتاق باز شد و زیوری قهوه به دست داخل آمد. قهوه را روی میز گذاشت و بدون حرفی از اتاق خارج شد. نگاهم را به کامران دادم و جدی گفتم:

اولا داروها امروز ترخیص شد، ثانيا اون یه مشکل دولتی بود و ربطی به شرکت نداشت، ثالثا هر جور که فکر می کنم واقعا دلیلی نداره که تو سر من غر بزنی نا سلامتی رییس منم!

کامران دست به کمر شد و تقلیدم را در آورد.

رییس منم، رییس منم! توی تموم هفت سالی که توی این شرکت کار کردم کلا شش بار با کت و شلوار دیدمت هر جوری فکر می کنم واقعا دلیلی نداره که بهت بگم رییس.

چشم غره ای نثارش کردم که نیشش باز شد و فنجان را برداشت و قلی از آن نوشید و لب هایش را جمع کرد.

_ داغه بذار بعدا بخور.

همین که به سمتش خیز برداشتم، جست و خیز کنان به سمت در اتاق دوید. یک لحظه برگشت و زبان درازی کرد و قبل از اینکه بتوانم آن فنجان را برایش پرتاب کنم از اتاق بیرون رفت.

نفسم را حرص بیرون دادم و فنجان را برداشتم و به عقب چرخیدم؛ پشت سرم دیواری شیشه ای قرار داشت که نمای خوبی از تهران آلوده را نشان می داد.

نگاهم به لبه فنجان سفید چینی افتاد که هنوز آثار نشخوار کنندگی کامران روی آن بود. چهل سال را رد کرده بود اما هنوز آدم نشده بود، البته نباید هم انتظار می داشتم در این سن هرکسی پی خانواده و زندگیش بود اما، او هنوز مثل جوانک های بیست ساله، کله اش بوی قورمه سبزی می داد و دنبال عیاشی بود.

کمی از قهوه نوشیدم، تلخ بود مثل سال های دوری که پشت سر گذاشته بودم. بی اختیار آهی کشیدم؛ تمام آن لحظات چقدر دور و دست نیافتنی به نظر می رسید گاهی با خودم می گفتم یعنی واقعا همه آن اتفاق ها افتاده است؟ اما به محض اینکه حلقه پلاستیکی پابند الکترونیک را دور پایم احساس می کردم، مطمئن می شدم که گذشته ام به همان وحشتناکی خاطراتش بوده است.

پانزده سال گذشته بود اما هنوز هم تمام لحظات دادگاهم را به یاد داشتم. هیچ کس واقعا انتظار نداشت که زنده بمانم، به خصوص با پخش شدن خبر مرگ صابری که تقریباً سرنوشتم را عوض کرد.

جرعه دیگری از قهوه نوشیدم. آه... هنوز هم آن روز های سخت و تاریک زندان انفرادی را به یاد می آوردم، نه ملاقاتی و نه هم کلامی، یکه و تنها در میان افرادی که کابوس خیلی ها بودند هر کسی که نمی دانست خودم خوب می دانستم که خبری از اعدام نیست؛ من توافقی را امضا کرده بودم که تا نوعی مصونیت به من می داد با این حال تعداد جرائم به حدی زیاد بود که محال بود بتوان نادیده اش گرفت، به خصوص که دیگر شاهدی نداشتم.

حبس ابد، تنها حکمی بود که می توانست برایم صادر شود اما، به دلیل تمامی خدماتی که خواسته و ناخواسته به دولت داده بودم تخفیفی قائل شدند البته این نظر خودشان بود. اینکه یک نفر را تا آخر عمرش در تهران زندانی کنی، به هیچ عنوان تخفیف محسوب نمی شود.

پابند روی محدوده تهران تنظیم شده بود، به این معنا که اگر از شهر خارج می شدم، یک گروه پلیس دنبالم می فرستادند تا ببیند چه گندی زده ام با این حال مجازات ما فقط به این جا ختم نشد هومن و خواهر و برادرهایش به خاطر پناه دادن به یک مجرم فراری به مدتی حبس و جریمه محکوم شدند. پریسا از داشتن شغل دولتی محروم شد به قولی، هر کس تاوان کارهایش را در ورای شمشیری دو لبه که عدالت می نامیدند، پس داد.

خب البته نه کاملاً عادلانه! اگر خوب فکر می کردی می دیدی که ما هیچ کدام گناهکار نبودیم، نه به این خاطر که به حق خون ریختیم بلکه چون ناخواسته وارد بازی شدیم.

با باز شدن در اتاق سریع به عقب برگشتم که فنان از دستم رها شد و روی زمین افتاد. نگاهی به شلوار کرم رنگی که حالا قهوه ای شده بود انداختم و لب هایم را روی هم فشردم.

در حالی که سعی می کردم فریاد نزنم غریبم:

_ شما دو نفر چه غلطی می کنید؟

هر دو نفرشان در چهارچوب در ایستاده بودند و با دهان باز به من نگاه می کردند. زیوری سریع خودش را داخل اتاق انداخت و دهان باز کرد تا جمله همیشگیش را بگوید که دستم را بلند کردم.

_ شما بفارما بیرون خودم می دونم.

لابد طبق معمول می خواست بگوید که تقصیر او نبوده و این دو نفر خودشان داخل آمده اند، همان که در بسته شد یلدا قدمی جلو برداشت مردد پرسید:

_ حالتون خوبه رییس؟

لبخند مسخره ای زدم.

_ حال من وقتی خوب می شه که جفتتون رو از اینجا اخراج کنم باز کدومتون دفتر اون یکی رو خط خطی کرده؟

حمزه ای و یلدا با دهان باز به من زل زدند. از دست این دو نفر دیوانه شده بودم روزی هزار بار با هم بحث می کردند و هر هزار بار پیش من می آمدند. اینجا بیشتر شبیه مهدکودک بود تا شرکت دارویی!

نفس عمیقی کشیدم.

_ چی شده؟

یلدا دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و سریع گفت:

_ از آقای حمزه ای بپرسید، ایشون دائم...

_ مگه نمی گی از حمزه ای بپرسم؟ پس دیگه چرا داستان تعریف می کنی؟

یلدا قرمز شد و دهانش را بست و با حرص دست به سینه ایستاد.

نگاهم روی حمزه ای چرخید که دیدم ریز می خندد.

_ نیش رو ببند پسر جون باز چه خراب کاری کردی؟

سریع جدی ایستاد و یقه کتش را صاف کرد.

_ قربان مشکل پاورپوینت جلسه امروز عصره، من مشکل شخصی داشتم نتونستم اسلاید های مربوط به تحقیقات کلینیکی رو آماده کنم.

به پشتی صندلی تکیه زدم و با اخم پرسیدم:

_ مراحل تحقیق چطور پیش می ره؟

_ همه چیز طبق محاسباته؛ الان فقط مشکل پاورپوینت هاست گفتم که مشکل شخصی داشتم.

یلدا یک دفعه تشرش زد:

_ شما همیشه مشکل شخصی دارید آقا!

صدایم را بالا بردم.

_ جفتتون مشکل شخصیتی دارید.

هر دو با دهان باز به من نگاه کردند که ادامه دادم:

_ در اولین فرصت باید برید تست سلامت روانی بدید، هیچ حرفی هم توش نیست.

چشم های درشت یلدا درشت تر شد.

_ ولی عمو...

_ ولی نداریم!

رو به حمزه ای گفتم:

_ برای تحقیقات عجله نکن، امروز عصر جلسه نداریم چون خودم شرکت نیستم.

_ چی؟

به چهره متحیر یلدا نگاه کردم و ابرویم را بالا انداختم.

_ مشکل شنوایی دارید خانم نامدار؟

دوباره قیافه اش سرخ شد. از گوشه چشم دیدم که نیش حمزه ای شل شد اما، تا مرا دید خودش را جمع و جور کرد. نگاهم بین جفتشان رد و بدل شد و با دست به در اشاره کردم.

_ مرخصید.

حمزه ای سریع از اتاق بیرون رفت که بلند گفتم:

_ خانم نامدار تشریف داشته باش.

به محض اینکه در بسته شد. یلدا به سمتم برگشت و با دلخوری نگاهم کرد. می دانستم از طرز حرف زدن ناراحت شده بود اما، دلیل نمی شد چون با من نسبت خانوادگی دارد دائم به این بدبخت گیر بدهد. هرچند که به نظرم دلیل دیگری داشت.

_ بیا اینجا ببینم.

مردد جلو آمد و سرش را پایین انداخت.

_ بله آقای رییس؟

نگاهی به سر تاپایش انداختم و بلند شدم. دختر بچه نه ساله ی داخل آن کشتی تفریحی، حالا یک داروساز بیست و چهار ساله بود.

مقابلش ایستادم و دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم. یلدای کوچک چشم قهوه ای، حالا دختر خانم زیبا و با وقاری شده بود اما هنوز هم وقتی آن تیله های قهوه ایش را می دیدم، برایم فرقی با بچگی هایش نداشت.

_حالا دیگه من شدم آقای رییس؟

اخم کرد، اخم کردنش هنوز کودکانه بود.

_وقتی جلوی اون پسره من رو ضایع می کنی منم بهت این رو می گم.

_این قدر به پر و پاش نییچ تا ضایعت نکنم یه شماره دادن که این حرف هارو نداره دیگه.

به آنی چهره اش سرخ شد و لب گزید. از این خجالتش خنده ام گرفت، خجالت کشیدن هایش به چه کسی رفته بود؟ مادرش که از پس یک ارتش مرد بر می آمد و پدرش با یک مافیا خرده حساب داشت.

_شما... شما از کجا می دونی؟

با انگشت به بینیش زدم.

_ فکر کن کلاغه خبر آورده! حالا چرا زدی توی گوشش؟

_ آخه فکر می کنه من از اون دخترهام.

بی اختیار خندیدم.

_ حالا نه که خودش از اون پسرهاست، حمزه ای از اون جور مرداییه که تا سی سالگی دستشون به یه دختر نمی خوره.

در دل ادامه دادم:

_ از همان مردهایی که یک بار عاشق می شوند و هزار بار می سوزند و ناکام می مانند.

_ اع بهزاد!

دخترک را در آغوشم چلاندم.

_ جون بهزاد؟

هیچ کس نتوانست این اسم را از دهانش بپندازد، حق داشت از لحظه ای که مرا دید همین طور صدایم زده بود؛ وقتی می گفت عمو، می دانستم باز هم یک مشکلی دارد.

خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت:

_ راستی مژده بده خانومت داره بر می گرده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ الان؟ تو از کجا می دونی؟

شیطون نگاهم کرد.

_ دیگه دیگه خونتون مهمونیه، امشب شام همه اونجا دعوتیم.

بادم خالی شد مثلا خانه من بود اما، همه خبر داشتند به غیر از خودم!

_ به سلامتی کی قراره شکم شما گدا گشنه هارو سیر کنه؟

عقب عقب رفتم و یک دفعه گفتم:

_ عموی گلم.

_ پدر سوخته!

تا به سمتش دویدم پا به فرار گذاشت و از اتاق بیرون زد. همان جا خشک شدم و خنده از لبم پر

کشید، یعنی داشت بر می گشت؟

بعد از این مدت بی خبری؟

پریناز

در سالن شلوغ فرودگاه چشم چرخاندم. دور و برم پر از سر و صدا بود. شلوغی و رفت و آمد مردم مرا یاد چند سال قبل می انداخت، یاد ماموریت مشترک من و بهزاد در فرودگاه.

یک دفعه دلم گرفت کجا بود؟ بهزادی که این همه سال از او خاطره داشتم الان کجا بود؟ اصلا می دانست که بر می گردم؟ اصلا برایش مهم بود؟

– پری؟ پری؟

به محض اینکه مها را دیدم، چمدانم را دنبال خودم کشیدم و به سمتش رفتم.

بلافاصله هم دیگر را بغل کردیم. مرا به خودش فشرد و حلقه دستش را دور بدنم تنگ تر کرد.

– چقدر طولش دادی!

عقب کشیدم و لبخند تلخی زدم.

– اگه برای تو طول کشیده، ببین به من چطور گذشته.

لب گزید و چیزی نگفت. با هم از فرودگاه خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. وقتی بی ام دبلیو خالی از سرنشینش را دیدم، دلم می خواست فریاد بزنم با خودم چه فکر کرده بودم؟ که او به استقبال می آید؟

از دور دزدگیرش را زد و در را برایم باز کرد، کمی خم شد و با احترامی تصنعی گفت:

– بفرمایید ملکه.

پوزخندی زدم.

– ملکه بی شوهر!

– خودت رو لوس نکن.

چیزی نگفتم و سوار شدم. چمدانم را صندوق عقب ماشین گذاشت و خودش خیلی زود سوار شد. با مهارت از پارک بیرون آمد و سریع از فرودگاه خارج شد. دست فرمانش حرف نداشت، مهرداد تعریف باختش به مها را کرده بود هرچند که چشم های همه مان از حلقه در آمد اما، او چنان با افتخار از برد همسرش حرف می زد که به رابطه شان قبطه خوردم.

_چه خبر؟ حال و هوای آمریکا چطور بود؟

نیشخندی زدم.

_یه جوری می گی انگار کل این سه ماه رو توی وگاس بودم، صبح تا شب داشتم با یه سری روانی سر و کله می زدم.

روانی هایی که زندگیم را بهم ریختند! چه کسی فکر می کرد فقط برای یک پروژه کاری، رابطه ام با او این طور بهم بخورد؟ چه کسی باورش می شد من و بهزاد سه ماه با هم حرف نزده باشیم؛ به زبان آسان است سه ماه نشنیدن صدای مردانه و بمش، شنیدن هر صدایی را بی ارزش می کرد.

_تلخ شدی پریناز!

لحنش جدی شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

_حالم خرابه.

_حال اونم خرابه، اما، به روی خودش نمیاره تنها کسی که می تونه بفهمه چه مرگشه تویی.

لبخند تلخی زدم. وقتی حتی جواب تلفن هایم را نمی داد، چطور باید حالش را می فهمیدم؟

_بچه ها چطورند؟

شانه بالا انداخت.

_اون ها خوب اند تو و بهزاد بهتره به حای اینکه به فکر بچه ها باشید یه کمم به خودتون توجه کنید.

متعجب نگاهش کردم.

_خودمون؟ ما تقریباً از هم جدا شدیم!

قلبم مچاله شد. فکر نمی کردم روزی برسد که بخواهم همچین حرفی را بزنم! من و بهزاد؟ مگر عاشق و معشوق از هم جدا می شوند؟

_از نظر تو شاید، اما، اون هنوز هم توی بی هوشی و هوشیاری اسم تورو میاره! تب می کنه اسم تورو میاره، از خواب بلند میشه اسم تورو میاره یه بهزاده که یه اسم که محاله از دهنش بیفته. نگران نگاهش کردم.

_ مگه توی این مدت مریض شد؟

نیم نگاهی به من انداخت و متفکر سر تکان داد. قلبم به تپش افتاد. مریض شده بود؟ چرا؟ چرا کسی مراقبش نبود؟

_چرا مریض شده؟ الان حالش خوبه؟

دنده را عوض کرد و سرعت ماشین را بالا برد:

_ پاییزه دیگه عزیز من مردم سرما می خورند در ضمن بله حالش خوبه، البته قلبش...

وحشت زده پرسیدم:

_ قلبش چی؟

بی تفاوت سر تکان داد.

_چیزی نیست، فقط یه چند تا حمله...

_چند تا حمله؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. بهزاد چند تا حمله قلبی داشته؟ پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟ بدون من چه کسی مراقبش بود؟ اما، در تمام این سال ها که هیچ وقت مشکل جدی نداشت! در نبود من چه بر سر خودش آورده بود؟

شقیقه ام نبض زد. با انگشت پشت پلک هایم را مالیدم و نالیدم:

_برو خونه... باید ببینمش.

مطمئنی که می خوای...

بر خلاف میلم صدایش می لرزید.

_باید ببینمش، باید بفهمم چه بلایی سر خودش آورده!

چیزی نگفت و فقط سر تکان داد. ضربان قلبم بالا رفته بود. بهزاد با خودش چکار کرده بود؟ یعنی ممکن است همه این اتفاق ها به خاطر این جدایی..._

اما او که خودش خواست چهار ماه پی وقتی موضوع تحقیق آکادمیک در آمریکا را مطرح کردم، او مخالفتی نداشت. جدایی برای هر دویمان سخت بود اما، این کار برای پیشرفت لازم بود. به هر سختی که بود از ایران رفتم شبی نبود که بدون شنیدن صدایش صبح شود تمام مشکلات یک ماه بعد اتفاق افتاد.

خبر سخته قلبی امیرعلی وقتی به من رسید که در مهم ترین مراحل تحقیق بودم. می دانستم حال بهزاد خیلی خراب است اما، از طرفی نه می توانستم و نه پروازی بود که بخواهم خودم را به ایران برسانم. چند روز بعد وقتی که برگشتم بهزاد دیگر بهزاد نبود!

در یک هفته اقامتم در ایران، یک لحظه هم آرامش نداشتم و بعد آن جمله..._

_برگرد سر کارت کسی توی ایران به تو نیاز نداره نه من، نه بچه هات.

برگشتم. دقیقا از همان روزی که برگشتم شنیدن صدایش برایم غدغن شد! سه ماه تمام جواب یکی از تماس هایم را نداد کم کم همه خبر دار شدند. چه خیال خوشی که مهرداد را واسطه کردم، پایش که می افتاد بهزاد از همه سنگ دل تر می شد.

ماشین جلوی در خانه توقف کرد. بی رمق به مها تعارف زدم اما، او رد کرد و چیزی شبیه مهمانی گفت که درست نفهمیدم. همین که ماشینش در پیچ کوچه محو شد، در را باز کردم و وارد شدم. عرض حیاط طویل پوشیده از برگ های پاییزی را با قدم های بلند طی کردم و از چند پله جلوی ورودی بالا رفتم.

پشت در برای لحظه ای ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. این جا خانه ام بود خانه مان بود، جایی که با هم آرامش می گرفتیم.

در را باز کردم و وارد شدم. صدای بلند موزیک راک کل خانه را پر کرده بود و حتی صدای پاشنه های بلند کفشم روی پارکت های قهوه ای رنگ اصلا به گوش نمی رسید.

از سه پله کوتاه نشیمن پایین رفتم که چشمم به آشپزخانه افتاد. تا پریسا را دیدم لبخندی روی لب هایم نشست. پشت به من مشغول آشپزی بود و بدنش با صدای موزیک پیچ و تاب می خورد.

از اینکه موهایش را آزاد گذاشته بود فهمیدم که بهزاد خانه نیست. خداروشکر از وقتی ازدواج کرده بود بالاخره شبیه یک ایرانی رفتار می کرد.

متوجه من نشد و من هم اصراری نداشتم به این زودی مرا ببیند. چمدان مشکی رنگم را دنبال خودم کشیدم و از پله های مارپیچ بالا رفتم. به محض اینکه چشمم به در نیمه باز اتاق افتاد، لبخند تلخی زدم. آخرین باری که اینجا بودم این در همین طور باز بود.

با قدم های مردد وارد اتاق شدم و چشم هایم را بستم و عطرش را با تمام وجود استشمام کردم چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چطور این همه مدت دوام آوردم؟ چطور من...

به محض اینکه صدای موزیک قطع شد، صدای مردانه ای در کل خانه پیچید.

_ ای بابا، اینجا خونه ست یا رقص خونه؟

قلبم از تپش ایستاد. چشم هایم باز شد و همین که نگاهم به تخت دو نفرمان افتاد، کتش را دیدم که با بی دقتی روی پتوی سورمه ای رنگ انداخته بود.

_ هر کدوم که عشقت بخواد.

صدای خندیدنش لبخند روی لبم آورد، هرچند که به حرف پریسا خندیده باشد.

_ از کی تا حالا تو شدی عشقم؟!

می توانستم قیافه پر از شیطنتش را تصور کنم.

_ از وقتی زنت ولت کرد رفت.

قلبم به درد آمد من ولش کرده بودم؟ کدام بی انصافی این حرف را زده بود؟ بهزاد مرا از خانه اش بیرون کرد!

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره صدای گرفته بهزاد را شنیدم.

_من می رم حموم، هر وقت پریناز اومد بهم خبر بده.

پس می دانست، می دانست و حتی به استقبال نیامد! من اشتباه کردم برگشتمن احمقانه بود.

دسته چمدانم را گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. با قدم های بلند به سمت راه پله رفتم و همین که در پیچ سالن پیچیدم، سینه به سینه کسی شدم.

بی اختیار عطر تنش را عمیق نفس کشیدم و خشک شدم. صدای گرمش در گوشم پیچید.

_بالاخره اومدی!

سر بلند کردم و مردد به چشم های سبز و سرزنده اش زل زدم. این چشم ها هنوز هم سرد بودند مثل همان موقعی که رفتم.

_دیگه دارم می رم.

کنار کشیدم و خواستم قدمی بردارم که بازویم اسیر پنجه پر قدرتش شد و مرا به دیوار پشت سرم چسباند.

یکی از دست هایش را کنار سرم روی دیوار گذاشت و صورتش را جلو آورد.

_ بعضی اوقات زیادی حرف می زنی!

با اخم نگاهش کردم که لب هایش روی لب هایم قرار گرفت. چشم هایم خود به خود گرد شد، چه اتفاقی افتاد؟ او الان...

زودتر از آنکه بخواهم خودش را عقب کشید و نگاهم کرد. چهره اش همچنان جدی بود اما غم عجیبی در چشم هایش وجود داشت.

_تمام این سال ها فکر می کردم که من رو به خاطر اتفاقی که افتاد بخشیدی، اما وقتی رفتی فهمیدم بالاخره مجازاتم کردی!

باز هم این حرف را زد باز هم این موضوع را وسط کشید. بی اختیار انگشت های دست راستم را تکان دادم، هرچند که می دانستم بی فایده است انگشت هایم تکان نمی خوردند.

تقصیر او نبود که پانزده سال قبل یک روانی عوضی برای به دام انداختن بهزاد مرا مسموم کرد، تقصیر اون نبود که دیر پادزهر را به بدنم تزریق کرد. تقصیر او نبود که سم مستقیم روی سیستم عصبی تاثیر می گذاشت.

این همه سال با انگشتانی زندگی کردم که احساس نداشتند اما، حتی یک بار هم او را مقصر ندانستم وقتی که می توانستم با دست چپم مثل دست راست بنویسم و کار کنم، دیگر چرا باید ناراحت می بودم؟ من جانم را برای این مرد می دادم.

_تو خودت گفתי برو!

نالید:

_من یه غلطی کردم، تو چرا گوش کردی؟

مرا به آغوش کشید و سرم را به سینه فشرد. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست. هنوز شوکه بودم اما...

_مهم نیست چی شده مهم اینه که الان اینجا یی.

خودم را عقب کشیدم و نگاهش کردم. چشم های سبز رنگش کل صورتم را کاوید و روی لب هایم ثابت ماند. سرش را پایین آورد و همین که خواست مرا ببوسد صدای جیغ پریسا مارا از جا پراند.

_آبجی تو برگشتی.

بهزاد عقب کشید و زیر لب فحشی به پریسا داد.

_ داره پنجاه سالم می شه اما، هنوز نتونستم یه دفعه با خیال راحت ببوسمت!

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که در آغوش پریسا فرو رفتم.

سوم شخص

شام تمام شده بود و پریناز و مها مشغول جمع کردن ظروف بودند. پریسا کنار یلدا نشسته بود و دو نفری مشغول حرف زدن در مورد همکار یلدا بودند در کل این فامیل وقت بحث چنین چیزهایی بود، پریسا بهترین گزینه بود.

بهزاد در کنار شاهین و شهریار نشسته بود و برای دو پسرش مشکلات این روز های شرکت را شرح می داد. شهریار، با دقت به حرف های پدرش گوش می کرد اما شاهین تقریباً صد بار تعداد ترک های دیواره شومینه ای که کنارش نشسته بودند را شمرده بود.

خودش هم نمی دانست چرا این دو پسر این قدر با هم تفاوت دارند؟ هر دو نفرشان باهوش بودند و به طرز عجیبی هم به هم شباهت داشتند اما، شاهین یک جا بند نمی شد. در مدرسه یا در حال درست کردن دعوا بود یا برای بزرگ تر از خودش قلدری می کرد با این حال شهریار نشسته همان پسر سر به زیر و آرامی بود که بهزاد را به یاد برادرش می انداخت.

بهزاد حرفش را قطع کرد و رو به شاهین گفت:

_ تو اصلاً به من گوش می دی؟

شاهین چشم های سبز رنگش را در حدقه چرخاند و موهای آشفته اش را با دست صاف کرد.

_ نمی شه یه چیز باحال تری بگیم؟

بهزاد یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ یعنی فقط به خاطر همین این قدر قیافه ات گرفته ست؟

پسرک شانه بالا انداخت.

_ نه ولی وقتی به این فکر می کنم که قراره زندگیم این قدر بی هیجان باشه واقعا حوصله ام سر می ره، پدر شما حتی از دوران سربازیت هم خاطره نداری واقعا این زندگی کسالت نمی کنه؟

صدای بم و خشک مهرداد، توجه هر سه نفرشان را جلب کرد.

_ کی گفته زندگی پدرت بدون هیجان بوده؟

بلافاصله ابروهایم بهزاد در هم رفت و به مهرداد اشاره کرد اما او توجهی به اشاره بهزاد نداشت روی دسته مبل چرم نشست و به شاهین گفت:

_ هر وقت بیکار شدی بیا برات از پسری بگم که دنبال هیجان بود عاقبتشم برات می گم.

شاهین با سرتقی شانه بالا انداخت.

_ اگه قراره این قدر بدون استرس و آروم زندگی کنیم، بهتره اصلا زندگی نکنیم.

نگاهی بین مهرداد و بهزاد رد و بدل شد. به نظر می رسید تمام کله شقی این سه برادر به شاهین ارث رسیده بود و خودداری پریناز و امیرعلی به شهریار.

شهریار نیم نگاهی به آن ها انداخت و بلند شد.

_ پدر من می رم درس بخونم، فردا امتحان دارم.

بهزاد سر تکان داد و چیزی نگفت. بین دو فرزندش یک سال اختلاف سنی بود اما انگار زمین تا آسمان فرق داشتند.

مهرداد با دست به شانه برادرش زد.

_ باید باهات حرف بزنم.

هر دو نفرشان با هم بلند شدند. شاهین بی حوصله روی مبل دراز کشید و ساعدش را روی پیشانیاش گذاشت. هر دو برادر انه به شانه هم از پله ها بالا رفتند. بهزاد در بالکن سرتاسری را باز کرد و جلو تر از مهرداد بیرون رفت. نسیم خنک پاییزی موهای سفید شده اش را به حرکت در آورد، هنوز هم اصراری برای مرتب کردنشان نداشت.

به نرده های سفید رنگ بالکن تکیه داد و به قرص ماه چشم دوخت. مهرداد کنارش ایستاد و آهی کشید.

_باید حواست به شاهین باشه، سرش بوی قرمه سبزی می ده.

بهزاد تک خنده ای کرد و سر تکان داد.

_پسر منه و تو عموشی! انتظار داشتی عارف بشه؟

_نه اما، انتظار دارم خوب زندگی کنه.

بهزاد با سر تایید کرد و نفس عمیقی کشید. دست راستش را روی سینه اش گذاشت و که توجه مهرداد جلب شد.

_حالت خوبه؟

بهزاد لبخند آرامش بخشی به برادرش زد. نگاهش روی چهره مردی نشست که داشت دهه ششم زندگیش را می گذراند، هر دو چقدر جا افتاده شده بودند!

– هیچ وقت بهم نگفتی چرا این قدر ازم بدت می ذومد؟

مهرداد نگاهش کرد و دهان باز کرد تا بحث را عوض کند که بهزاد مانع شد.

– من حافظه ام برگشت، همه چیز رو یادمه واقعا برادر نمونه ای نبودی!

لبخند تلخی زد و با کمر به نرده های تکیه داد و دست به سینه شد.

– اون موقع که باید پدرم و خانواده ام کنارم می بود بی کس بودم، بابت هر آسیبی که بهت رساندم معذرت می خوام راستش منم سرم بوی قورمه سبزی می داد.

بهزاد از ته دل خندید:

– کلا همه چیز به قورمه سبزی ختم می شه!

مهرداد سر تکان داد و برای لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد. به چراغ های روشنی که در دل تاریکی شب می درخشیدند نگاه کردند و انگار تمام این سال ها مقابلشان جان گرفت، چه اتفاق ها که نیفتاده بود چه کارها که نکرده بودند!

– چی می خواستی بهم بگی؟

مهرداد بدون اینکه به برادرش نگاه کند جواب داد:

– خواستم بگم از کارهات خبر دارم فکر نکن چون استعفا دادم و دارم به چهار تا جوجه پلیس آموزش می دم، چیزی رو نمی دونم.

بهزاد نفس عمیقی کشید.

– کارهایی که می کنم بهای زندگی راحت الانمونه.

مهرداد با دقت نگاهش کرد.

– به کم خطرناکه.

بهزاد به او لبخند زد. از ته دل برخلاف تمام سال هایی که با نگرانی و تصنعی لبخند زده بود.

_یه کم خطر کسی رو نمی کشه.

بینشان سکوت برقرار شد. نسیم پاییزی رفته رفته سرد تر می شد و لرز ضعیفی به تن دو برادر انداخت. نگاهی بینشان رد و بدل شد و هر دو به این فکر کردند که دیگر مثل چند سال قبل نیستند، این فکر لبخندی روی لب هایشان آورد گذر زمان را حس می کردند.

_اوم فکر کنم از این روزهاست که برای یلدا خواستگار بیاد.

یک دفعه مهرداد با تعجب نگاهش کرد که بهزاد خندید و دست هایش را بالا برد.

_ به خدا من زن و بچه دارم، منظورم یکی دیگه ست.

_کی؟

نگاهی به اخم های در هم برادرش انداخت. دختر نداشت که بفهمد این برای یک پدر سخت است.

_یکی از دکتر هایی که توی شرکت کار می کنه، آدم درستیه.

مهرداد سر تکان داد و حرفی نزد. خودش خوب می دانست که دیر یا زود دخترش ازدواج می کند؛ نمی خواست که او را مثل بهزاد ترشی بیندازد.

سر و صدای طبقه پایین بیشتر شد که هر دو به عقب چرخیدند. طولی نکشید که در بالکن باز شد و احسان نفس زنان به آن ها لبخند زد.

بهزاد ابرویی بالا انداخت.

_چه عجب بالاخره تشریف آوردی! این زنت مارو دیوونه کرد.

احسان جلو آمد و سر تکان داد. از نظر خودش ازدواج با پریسا یکی از بهترین کارهای عمرش بود اما، از نظر بقیه نه.

_یه اتفاقی افتاده.

قلب هر دو برادر به تپش افتاد و مهرداد سریع پرسید:

_چی شده؟

احسان لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:

_نیم ساعت پیش از مرز یه محموله قاچاق وارد شده مشخصاتش، دقیقا مثل یه محموله است که چند سال پیش بهش می گفتیم محموله کبری بهزاد وا رفت و دوباره به نرده تکیه زد تا ضعفش مشخص نشود.

_همین؟

چهره احسان نگران تر از این حرف ها بود. آب دهانش را با فشار قورت داد و گفت:

_فقط این نیست؛ نیم ساعت پیش یکی از فرمانده های ارشد توی خونه اش به قتل رسیده. مهرداد سریع پرخاش کرد.

_خب که چی؟ یکی مرده یعنی ما باید درجا هول بشیم؟

احسان لب گزید. بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:

_دیگه چی شده؟

_دوربین های خونه اش رو چک کردند و چهره قاتل مشخص شده، حدس بزنید کی بوده؟

کی بوده؟ خدا می دانست مهرداد امیدوار بود هرکسی که بوده تا همین لحظه نیست و نابود شده باشد.

احسان لب گزید و با استرس گفت:

_ پسر داییت دایان الماسی.

بهزاد فقط نفس عمیق کشید. نه حرفی داشت که بزند و نه کلامی از دهانش خارج می شد. نیم نگاهی به چهره ترسیده احسان انداخت، که دید او همچنان می خواهد حرفی بزند.

_بازم هست؟

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و کاغذ قهوه ای رنگ پوسیده ای را بیرون آورد و به دست بهزاد داد.

_این همون نامه ایه که چند سال پیش با پریسا رمز گشاییش کردی اون موقع گم شد اما، امشب کنار جسد پیداش کردند.

بهزاد با حیرت به نامه زل زد که مهرداد گفت:

_ بهتره ما آماده بشیم، باید برای بررسی جنازه بریم.

هر دو نفرشان بی هیچ حرفی از بالکن رفتند. بهزاد با دست های نسبتا لرزان و مردد نامه را باز کرد. بعضی از کلمات محو شده بودند و بعضی های دیگر بی معنی بودند اما، یک جمله با خودنویس قرمز رنگ، دقیقا وسط کاغذ پوسیده نوشته شده بود :

_ The game is on ! (بازی شروع شده!)

بهزاد نامه را در میان انگشت هایش مچاله کرد و دست هایش را به نرده تکیه داد. مستقیم به قرص کامل ماه زل زد.

اگر همین لحظه می مرد دیگر چیزی از این زندگی نمی خواست؛ خانواده ای که این همه سال برایش جنگیده بود در صلح و آرامش بودند و بالاخره طعم عشق و زندگی را چشیده بود. پوزخندی زد.

_آره بازی شروع شده اما، این بار با قوانین من!

نامه را در جیبش گذاشت و به سمت در بالکن رفت. برخلاف هر وقت دیگری، نه می ترسید و نه استرس داشت. با تجربه تر از این حرف ها بود که بخواهد با یک تهدید ساده جا بزند.

اگر قرار بود بازی کنند، او بهتر از هر کس دیگری می توانست از پس آن بربیاید! چه کسی می گفت دو سمت این بازی باخت است؟

تا زمانی که نفس می کشید برای داشتن خانواده اش می جنگید و تا زمانی که برای خانواده اش می جنگید، برنده بود.

ساعت: 23:23

پایان.